

رضا قلیخان هدایت

مجموعه
مصحف

مطالعہ رضا



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY

LIBRARY

Kashmir Division - Srinagar

0104

5/4

U. No. 1 - 2711

Ham m
17/10

H

Ph
29/5/02

L 27 39



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

مجموعه الفصحى

تألیف

رضا قلیخان هدایت

بکوشش

مطاهر مصفا

بخش سوم از مجلد دوم - با انضمام فهرستهای سه بخش آخر

زمستان ۱۳۴۰

چاپخانه موسوی - تهران

سید محمد حنفی

K UNIVERSITY LIB.	
Acc No	155583
Date	7-12-20

Staw
PM

st183

رضا آرشید و سید علی محمد آرشید و سید علی محمد آرشید

371

ناتوانی در یادگیری

فهرست بخش سوم از مجلد دوم مجمع الفصحا

نام شاعران	شماره صفحه
مفلق طهرانی	۹۸۹
مدهوش جرفادقانی	۱۰۰۶
منظور شیرازی	۱۰۰۶
مفتون آذربایجانی	۱۰۰۷
مایل آشتیانی	۱۰۰۸
مفتون فارسی	۱۰۱۳
محرم جهرمی فارسی	۱۰۱۳
محبوب ترشیزی	۱۰۱۴
منصور اصفهانی	۱۰۱۴
مهدی بیگ شقاقی	۱۰۱۵
منصف قاجار	۱۰۱۷
نورعلی شاه اصفهانی	۱۰۳۱
نوری مازندرانی	۱۰۳۳

شماره صفحه	نام شاعران
۱۰۳۳	نغمه خراسانی
۱۰۳۳	نادری کازرونی
۱۰۳۴	نادر مازندرانی
۱۰۳۵	نیاز جوشقانی
۱۰۳۵	نیازی صفوی
۱۰۳۶	نصیرالدین اصفهانی
۱۰۳۷	نیاز شیرازی
۱۰۳۷	ناظر مازندرانی
۱۰۳۷	نصرت اردبیلی
۱۰۴۰	نادم جاجرمی
۱۰۴۱	نشاطی گرجی اصفهانی
۱۰۴۲	نیری شیرازی
۱۰۵۲	نوائی نوائی
۱۰۵۴	نشاط اصفهانی
۱۰۶۳	ندیم مازندرانی
۱۰۶۴	نصرالله خان قرگوزلو
۱۰۶۴	نشاطی هزار جریبی مازندرانی
۱۰۸۰	نصرت طالش گیلانی
۱۰۸۲	نامی اصفهانی
۱۰۸۳	ناظر بستی
۱۰۸۳	نامی کرمانشاهی

شماره صفحه

نام شاعران

۱۰۸۴

نامی خلجستانی

۱۰۸۴

نثار تبریزی

۱۰۸۸

ناطق اصفهانی

۱۰۸۹

نظیر زنگنه

۱۰۸۹

نصرت هندی

۱۰۸۹

نوای کاشانی

۱۰۸۹

نوای هندی

۱۰۸۹

وفای فراهانی

۱۰۹۰

وفای قمی

۱۰۹۰

وفائی یزدی

۱۰۹۰

وصاف قاجار

۱۰۹۱

وجدی هندوستانی

۱۰۹۱

وفای اشرفی

۱۰۹۱

وصال شیرازی

۱۱۳۱

والی کردستان

۱۱۳۲

وقار شیرازی

۱۱۵۳

واله لکزی داغستانی

۱۱۵۴

وامق یزدی

۱۱۵۴

واقف هندی

۱۱۵۵

وامق اصفهانی

۱۱۵۵

واله اصفهانی

<u>شماره صفحه</u>	<u>نام شاعران</u>
۱۱۵۶	وجدی خراسانی
۱۱۵۷	وصالی مازندرانی
۱۱۷۰	وفائی تفرشی
۱۱۷۱	هدایت
۱۱۷۲	همای شیرازی
۱۱۷۵	هاتف اصفهانی
۱۱۸۴	همدم سمنانی
۱۱۸۴	همایون فریدنی اصفهانی
۱۱۸۵	همدم شیرازی
۱۱۸۵	هاشم شیرازی
۱۱۸۶	هجری تفرشی
۱۱۸۶	همای مروزی
۱۲۰۳	یاری اصفهانی
۱۲۰۴	یوسف کرد سندجی
۱۲۰۴	یوسف گرجی
۱۲۰۴	یغمای جندقی
۱۲۰۹	هدایت طبرستانی

۱۲۱۵	فهرست نامه

بنام خدا

مفاتی طهرانی

نام شریفش میرزا محمد علی و از اجله نجبای طهرانست
 و در کمالات محسود اقران صحبتش مکرر دست داده و گاهی
 بعضی از اشعارش دیده‌ام در شاعری طرزی خوب و سیاقی مرغوب دارند و در حسن خلق و
 نیکی ذات مشهور روزگارند از حضرت خاقان مغفور صدر الشعرا لقب داشتی و مدایح
 آنحضرت نگاشتی و درین دولت جاوید مدت از جناب فخر المحققین فخرالدین حاجی
 میرزا آقاسی وزیر اعظم فخر الادب لقب یافته و بدین لقب مفاخرت کند در فن قصیده سرایی
 از فحول شعرای معاصرین محسوب میگردند و در سایر کمالات نیز از امثال و اقران ممتاز
 میباشند در دولت خاقان مغفور و در دولت سلطان منصور همیشه معزز و صاحب منصب
 بوده و هستند از خیالات آنجناب تیمناً برخی در این کتاب تحریر می‌یابد :

من قصایده

جهان ناگزیر است دنیاودین را	ری آمد مقر خسروان امین را
یکی شاه ملک و یکی شاه ملت	گرفته بسیط زمان و زمین را
شه عهد ابوالفتح فتحعلی شه	که فتح مجسم بود روز کین را
شه شرع ابوالفضل مهدی هادی	که آمد شهنشاه شرع مبین را
چنان سیدی را سزا آنچنان شه	چونوشیروان سید المرسلین را
صفی اللهش خواندمی گر نه آدم	پذیرنده ریو دیو لعین را
خلیل اللهش گفتمی گر نه آذر	پی ساز بت بر زدی آستین را
چو جد صاحب وحی منزل ولیکن	نه زحمت دهد جبرئیل امین را
بجای سروشش خدا داده هوشی	که زیر پر آورده عرش برین را
چون نقش نگین تاجداران بحکمش	کند زیب طغرا چون نقش نگین را
ز طغرای احضار هنگام امرش	کشند از سر تخت طغرل تکین را
باجرای احکام از باس نهیش	بدارند بر جا شهور و سنین را
تن پاکش ایزد ز جان آفریده	ز وی آفرین باد جان آفرین را

در ذکر رحلت خاقان جنت مکان فتحعلی شاه و جلوس سلطان عهد

شاه کهن شد مقیم کاخ جنان را گاه کیان شد مقام شاه جوانرا

پیر و جوان خسروی برای موافق
آن ز پی ساز باز کرده کمر را
گاه درنگ آن سبک شمرده زمین را
رانده ز تدبیر آن و گفته سخن را
این صنف میدان و آن بصفه ایوان
صانع قادر باختلاف طبایع
جاه وی آنجا که پی در آن بپریدند
جود نکردیش اگر ضمانت روزی
این نه فروزنده مهر کابلق گردون
مایه مهر و سپهر ساز نمودند
عالم غیب است شاهدی که ضمیرش
ای توجیهان دآوری که صیت تو آفاق
فارس میدان فارس گشتی و دیدی
دست خوششت گشت شیر شرزه شیراز
گشت زبون چون ردیف حوت بچنگت
حصن سپید و گل گلاب که هرگز
گشت مسخر ترا و عهد جم اندر
باس تو نا کرده حفظ ملک سلیمان

لیک مخالف بطبع سیرت و سانرا
وین ز پی جنگ تنگ بسته میانرا
گاه شتاب این گران گرفته زمانرا
گفته ز شمشیر این و بسته دهانرا
ز آتش و آب آیتی جحیم و چنانرا
داده نبیره چنین نیای چنانرا
پای برید قیاس و پیک کمانرا
ور نگرفتی معاملات تن و جانرا
نشره اش از داغ کرده لوحه رانرا
در ازل از مطبخش شرار و دخانرا
مخزن علم است آشکار و نهانرا
می بگرفت از کرانه تا بکرانرا
سخت بهیجا رکاب و سست عنانرا
شیر لوائت شکست شیر ژیانرا
آنکه حریف ردیف شد سرطانرا
نی بچمن شان گذر بهار و خزانرا
ره بحصون اندرش نه انس و نه جانرا
بنگه سیمرخ جایگه حدثانرا

در مدح نواب مستطاب والا نایب السلطنه عباس شاه غازی مغفور

سوی مشرق راند از مغرب شهی مالک رقاب
آفتاب خسروان عباس شه آنکو گرفت
از حدیث کشور و از لشکر خصمش مپرس
خصم کی از آب تیغ و تف تو پیش جان برد
تف تو پیش هر کجا خون مخالف سیل خیز
هم عجب نی سیل خیزش توپ اگر در رزم از آنک
آتش خمپاره تو پیش بکین چون خصم دید
راه دوزخ بر گرفت و جان بمالک در سپرد
منت ایزد را که در جنگ ولیعهد دلیر
هر تن اکنون آهوئی در پنجه درنده شیر
هر چه لشکرشان هلاک و هر چه کشورشان خراب

آفتاب از غرب سرزد شرق شد یوم الحساب
مشرق و مغرب بدان سرعت که گیرد آفتاب
کاین قتیل اندر قتیل است آنخرا باند در خراب
کاین یکی صحرای آتش و آن یکی دریای آب
سیل خیز آتش ندیدم انه شیء عجاب
نعره اش رعد و تفش برق و دخانستش سحاب
کاین چنین در اشتعال و آنچنان در التهاب
کاین یکی نعم النصیرش بود آن حسن المآب
شکر ایزد را که در دور خدیو کامیاب
هریک ایدون صعوه ای در مقلب پران عقاب
هر چه مسکن شان مغاک و هر چه مأمنشان سراب

در مدح امام جمعه آقا میر محمد مهدی

امروز از دو مهدی اسلام رافر است
آن حجة است بر بشر و اینش نایب است
آن از در اصالت در شرع حجة است

بر پا ازین دو هادی شرع پیمبر است
آن مخفی است از نظر و اینش مظهر است
این از ره نیابت در شرع رهبر است

امروز شخص اوست شهنشاه شهر شرع
شاهی که پنج نوبت او پنجگانه است
از امر و نهی نافذ او در سیم سپهر
از احتساب تقوی او شاهد فلک
در خشک سال ری بگه دی که گفتنی
از یکدمی که دست گرفت او بر آسمان
روی زمین نه اوست که قاقم شمایلست

کوس شهیش نعره الله اکبر است
میری که چار بالش او چار دفتر است
ناهید دف دریده و بشکسته مزمر است
اندر هوای مقنعه و فکر چادر است
نایاب قطره آبی مانند گوهر است
اکنون بهر زمینی دریای اخضر است
سطح فلک از اوست که سنجاب پیکر است

وله

هرچند بهار است و گه ساغر و جام است
نی نوبت رود است و سرود است و سماع است
هم همه مصحف در بیگه و گاهست
جامی که بدور اندر آسوده بطاق است
سجده است پی سجده مر آن کیست که امروز
در دی کش میخانه بجامع بجماعت
زاهد چو یک اسپید کبوتر بمعلق
وقت است که از خلق سری راست نماند
وقت است که واعظ چو کند جای بمنبر
وقت است که آرند بتان سر بگریبان
ای ترک من از ترک می ناب مخور غم
رو مصحف کی آر بکف گرچه به تحقیق
ای مسجدیان گروی زین دست دهد جام
این ترک که هر دم بر کو عست و سجود است
فرد است بلب ساغر در خلوت خاص است
فرد است که من کشته در شارع و آنگاه
فرد است که این داوری اندر در شاهی است
ای ترک پس از ماه صیام بوثاق آی

ای ترک بنه جام ز کف ماه صیام است
هنگام درود است و صلوة است و سلام است
هم ولوله مقری اندر در و بام است
مصحف که بطاق اندر در دورچو جام است
معلوم کند شیخ که و رند کدام است
وانگه به نخستین صفش امروز مقام است
از صبح دویم تا بسیم نوبت شام است
هر گه سخن از مسئله شرب مدام است
اول سخن آغاز کند باده حرام است
هر گه سخن شیخ ز تقبیل غلام است
تا چشم بهم بر زده ای ماه تمام است
سر پنجه سیمین تو اندر خور جام است
حق را نتوان گفت که ایام صیام است
این سرو که هر دم بعقود است و قیام است
فرد است بکف خنجر در شارع عام است
این قصه در افواه خواص است و عوام است
کاندر گه خونریزی مریخ حسام است
با جود ملک زاده چه اندیشه زوام است

در مدح خاقان مغفور جنت آشیان نور الله روحه

دوش ری گفت مرا فخر بهر بوم و بر است
فر و زیب ملکان از چه ام از ظل ظلیل
از گوان ساحت من مأمن پیلان یل است
پهنه در جوشش جیشم زره اندر زره است
گر نه فردوس برین ساحتهم آمد ز چه روی
بامدادان چو شهنشاه دهد رخصت بار
داد گر فتحعلی شاه که از بار خدای

فرم از پایه اورنگ شه داد گر است
که ز ظل ملک العرش مرا زیب و فر است
وز یلان عرصه من بیشه شیران زر است
عرصه در کوشش خیلیم سپه اندر سپه است
خزفم گوهر و خاکم زرو سنگم گهر است
در فضایم ز امیران و دبیران حشر است
خلق را او بزمین بار خدای دگر است

آنکه موسی کف و عیسی نفس و خضر بقا است
آنکه گردون درو کیوان فرو مریخ غزا است
فتح در اختر او آنچه بگردون شرفست
نیلی از لطمه در باناش قفای فلکست
حلقه اندر دم اسباناش ز گوی فلکست
لوح محفوظ ازل سینه پاکش نی نی

آنکه یوسف رخ و حیدر دل و احمد سیر است
آنکه مه رایت و مهر آیت و انجم حشر است
سعد در طالع او آنچه در اختر نظر است
اینک افتاده بدر رنج دوارش بسر است
گرده اندر کف سگباناش ز قرص قمر است
که از این منکشف است آنچه در آن مستتر است

در مدح جناب آصف الدوله الله یار خان قاجار

کلك را باتیغ وی جنگ وجدال اندر گرفت
کلك گفت از من ملك باج از جهان یکسر ستاد
کلك گفت از نی ز در لشکر شدی آراسته
تیغ گفت از نی ز بیم من ملك را نظم ملك
مر مرا با زرچه یارا ما خود دانیم راز
گوهرم را آن بهایستی که فرخ شهر یار
گوهرت آن کم بهایستی که می توان مرا
رو عطارد را نگر جادر دوم خر که گزید
گوهرم آن نور پاکستی که از عز و شرف
تا ندرم گاو و ماهی را ز هفتم آسمان
پادشاهان را اگر نامی ز گیتی از من است
کلك گفت آهسته رو لختی عنانت باز کش
گوهر لوح و قلم حق را نخستین خلقت است
کس نیارد پای از توقیع من بیرون نهاد
گر نه ز اول آمدستی ثبت در لوح و قلم
بیقرار من حسامی بر نیامد از نیام
خود تو بامن بر نیائی خاصه در این روزگار
هم بخم خام ره بر زنده پیل مست بست

خویش را گه این از آن گه آن از این برتر گرفت
تیغ گفت از من ملك تاج از شاهان یکسر گرفت
کی توانستی ز تیغی پادشه کشور گرفت
کی توانستی بکاغذ پاره ای کس زر گرفت
آن منم کز حدت من چاکت اندر سر گرفت
مر مرا از پای تاسر جمله در گوهر گرفت
از یکی گوهر خراج از خطه ششتر گرفت
وز علا مریخ جا در پنجمین منظر گرفت
ذوالفقاری گشت و جا اندر کف حیدر گرفت
شد دوان جبریل و بر روی زمین شهپر گرفت
آری از برنده تیغ آفاق اسکندر گرفت
کت زمام از تند رفتن سبقت از صرصر گرفت
کاندر او اول ز مام کار خیر و شر گرفت
کس نیارد از خط فرمان من سر بر گرفت
کی توانستی سکندر جمله بحر و بر گرفت
گر همه دشت و در آفاق را لشکر گرفت
کاصف الدوله ترا افکند و ما را بر گرفت
هم ز تیغ تیز ره بر شرزه شیر نر گرفت

هم در مدح خاقان جنت مکان صاحبقران مغفور گفته

تاخدای ماخدائی شاه ما شاهی کند
ظال حق فتحعلی شه آنکه بعد از کردگار
خسروا هنگام آن شد کاین جهان پیر را
روز چون بخت بلندت زی درازی رونهد
از بهشت اردی بهشت جانفز را کردگار
آفتاب فرودینش را فرستد تا مگر
گر چه شاهها رحمة للعالمینی گاه کین
هم رحیم بالعبادی هم مهیب فی الجهاد

سایه آری هر کجا با ذات همراهی کند
طاعتش را هر که هست از ماه تا ماهی کند
باز چون بخت جوان باد سحر گاهی کند
شب چو عمر دشمنت آهنگ کوتاهی کند
هدیه بزم همایون شهنشاهی کند
سایه را از رحمت وی معذرت خواهی کند
هیبت شه رنگ سنگ کوه را کاهی کند
گردمت روح الهی دستت ید الهی کند

خضم پیل افکن که بودی صولت شیرش کنون
نیست امید رهائیش اندرین عالم دگر
دم فرو بندم که مدح شه چونعت کردگار
تا که دهرستی بیاشاهی کندنی نی چودهر

تا بر دجان ارشک نجت مکر رو باهی کند
سوی آن عالم مگر عفوشهش راهی کند
عقل را ساهی نماید و هم را واهی کند
تا کندیزدان خدائی سایه اش شاهی کند

در مدح شاهزاده ظل السلطان گفته

مو کب شهزاده مالک رقاب آمد پدید
شاه عرش اورنگ انجم احتشام آمد عیان
در غدیر آمد نبی را گر علی نایب مناب
ظل ظل الله علی شه آنکه بر اورنگ بزم
آن پلنگ انداز خضم افکن که در آهنگ بزم
از تکلم شهر را مصری نبات آمد عیان
روز کین از نیروی بازوی او بر خضم رفت
در ظلام نیمه شب آمد هویدا آفتاب
روز بر خضم سیه دل پس چرا آورد شب
مشتعل از تیغ او شد آتش فتح ای عجب
از پس یک صیحه مردن خضم را جستم سبب
سایه ازوی و اگر فتنی تا توای فر همای
خواست دریائی ز سیل اشک مردم کاندران
از پس آن نرنجها این دیدنت ماند بچه
خسروا چون عندلیبم خوش نوا گرچم نوا
در بره انشا نمودم مدح تا انشاد ماند
شد شعارم شعر از بیکاری و چون شاعران
دولت را بایدم گفتن دعائی مستجاب
باد روشن بزم از رخساره چون آفتاب

روزگار شیب را عهد شباب آمد پدید
ماه مهر آهنگ مریخ احتساب آمد پدید
هان غدیر و شاه را نایب مناب آمد پدید
از فراش عرش گفتی آفتاب آمد پدید
راست پنداری که ضرغامی ز غاب آمد پدید
از تبسم دهر را مصری گلاب آمد پدید
آنچه بر بن عبدود از بوترب آمد پدید
یاد رخشان تیغش از نیلی قراب آمد پدید
کز فروزان تیغ او چون آفتاب آمد پدید
کاشتعال آتش از دریای آب آمد پدید
دوش گفتند آن عدو بندش بخواب آمد پدید
از خدا مر خلق را گفتی عقاب آمد پدید
هفتمین افلاک را گفتی حباب آمد پدید
رحمت حق را که بر اهل عذاب آمد پدید
در صماخت چون غریوی کز غراب آمد پدید
تا کنون کاندردم شیر آفتاب آمد پدید
لاجرم مر بنده را حالی خراب آمد پدید
گرچه کمتر در حق من مستجاب آمد پدید
تا بزم چرخ روشن آفتاب آمد پدید

هم در مدح فتح علی شاه جنت آرا مگاه رحمه الله

یگانه ای که ز حرفی دوساز امکان داد
فر از چار عناصر فراشت هفت سپهر
جماد کرد و نبات آفرید و حیوان ساخت
بنفس ناطقه کادم به آدمیت از و است
نخست تاج کرامت بفرق آدم هشت
که راست پایه که داند چرا بآن این کرد
بهر تنی که سزا دید از سرافرازان
نگین خاتم پیغمبری و تاج مهی
خلافت شه لولاک را ز روی سزا

پی سه گانه موالید چار ارکان داد
بمه سپرد فرودین برین بکیوان داد
نخست جسم و دوم نشو و مرسیم جان داد
هم از دگر حیوان امتیاز انسان داد
سپس لوای ضلالت بدست شیطان داد
که راست مایه که گوید چرا باین آن داد
بسر فرازی و فرماندهیش فرمان داد
ز انبیا بخداوند وحی و فرقان داد
بلافتی شه یعنی علی عمران داد

شهنشهی ز میان شهان هفت اقلیم
هم ازمیان ملك زادگان ملك آرای
یلی ز تاجوران دولت ابود و خلود
ستوده فتحعلی شه که غیر شبه و همال
شهنشهی که زرومش نماز قیصر برد
باب شوکت اود فتر سکندر شست
لبش بگاه تکلم ز زندگان دل برد
بروز رزم چو دارا بجیش اشارت کرد
غریو کوس تخلص بشش جهة افکند
جرنگ مغفر گردان ز آهنین کوپال
ایاشهی که خدایت فزون ز نو شروان
بخا کپای منیرت مراست داورئی
از آن سپس که فلك مرا بمرز عراق
مرا ز ارث نیاکان بمرز دارالمرز
چهار دانگ ز صد وارث و دود دیگر وقف
بشرع بازی و حیلت یکی تن از سالوس
ز چنگ خواهدم آرد برون بزرق و بریو
بصور تست چو میش و بسیر تست چو گرگ
ز ریش گاوی و کون خری و ابلهی است
رود بشرع ولی در غیاب من هی هی
اگر نه پاس شریعت سر و دمی زین پیش
شنیده ام که ز تدلیس در غیاب منش
چه فتوی است که بی مدعی علیه ثبوت
نه باور است مرا این سخن و گر خود هست
جهان خدیوا درری دو پاک مجتهدند
وحید عصر ملك را د جعفر آنکه بدهر
فرید دهر مسیح زمان که فیض دمش
هر آنچه حکم رود زین دو با حضور ری
اگر بشرع گرایم که این قبالة وقف

ببوالمظفر کشور خدای ایران داد
سزای دید و خلافت بطل سلطان داد
ببوالمؤید صاحبقران دوران داد
چو ذوالجلال بدو هر چه خواست یزدان داد
مظفری که زچینش خراج خاقان داد
بیاد ثروت او حشمت سلیمان داد
دمش بوقت تبسم بمردگان جان داد
بگاه کین چو شهنشه برزم فرمان داد
نهیست توپ تزلزل بچار ارکان داد
بدشت اندر آوای پتك و سندان داد
زخیل تاجوران داد و عدل و احسان داد
عجب نه داد اگر مورد را سلیمان داد
دهی نهشت که اکنون بیایم نان داد
دهی چو خانه خصمت خراب و ویران داد
ولی بضبط منش هر تنی ز اخوان داد
که جز عبوس نه چیزیش پاک یزدان داد
ازین بیاطن کفر و بظاهر ایمان داد
نه گرگ یوسف کش نسبتی بیهتان داد
که ریش خود بکف ساغری هجاخوان داد
ندانم که بهو هو جواب نتوان داد
ولی نیارم مرا سب خویش جولان داد
بدست کاغذ کی مفتی سخندان داد
همی نوشت و همی مهر کرد بر آن داد
عیاذ بالله مفتی ز دست ایمان داد
که نارسیده نیارند حکم یزدان داد
رواج مذهب جعفر ز زهد سلمان داد
چو فیض روح قدس مرده راهمی جان داد
مسلم است مرا و بیاید اذعان داد
اگر بزور سرایم که شاه فرمان داد

ایضاً و له

یارب بروز گار ترا آن دوام باد
خاک درت که گشته مطاف جهانیان
آن مایهات دوام که از روز گار تو
اقطاع سبعة گشت بکلی ترا مطیع

کاول جلوس عهد تو یوم القیام باد
از احترام چون حجرش استلام باد
جویای وام خضر علیه السلام باد
اجرام تسعه تابع تو بالتمام باد

شیدیز آسمان روشت را مجره تنگ
مهر آن خدیو خاور و خاتون باختر
خون عدوت در همه ملت مباح گشت
احباب را جمیلۀ دولت بخوابگاه
فی الجملة ناتمامیم از بخت اگر بکار

نطع سپهر زین مه و مهرش ستام باد
شامت بود کنیزك و بامت غلام باد
بی تو حیات بر همه ملت حرام باد
بخت عدوت را ز هوس احتلام باد
یارب بیک اشارات اکنون تمام باد

ایضاً در مدح خاقان جنت مکان خلد آشیان گوید

باز رندان روی در دیر مغان آورده اند
جرعه ای را طاعت سی روزه آوردند نرخ
حاصل يك ماه را دادند و يك ساغر زدند
آتش کز روزه شان در دل پی اطفای آن
گر صبح عید را خندند خوش خوش نی عجب
رغم مینای گلاب زعفرانی رنگ شیخ
چهره ای کز روزه سی روزه شرم شنبلید
دیده ای کز صفحه مصحف بنگر فتند دی
عکس مصحف شاهدان بر صفحه عارض برغم
بر در ایرانشه از افرنج و از توران زمین
جم نشان فتح علی شه خسرو صاحبقران
در دردارا دگر ره ارمغان آورده اند
تاج از غزنین و باج از چین خراج از کاشغر
تانه پنداری که شه را تحفه خوش داده اند
تانه تخت و تاجشان گردد زمین و آسمان
تا برخشان بفکند در پای اسب پیلتن
سکه ذوالقرنین یارب آورندش زیب زر

صبح عید روزه را نوروز جان آورده اند
بیع یوسف را کلاف ریسمان آورده اند
شایگان گنجی بکف بس رایگان آورده اند
آتشین آبی بدست آتش فشان آورده اند
چهرگان از روزه کان زعفران آورده اند
ناردانی آبی اندر باردان آورده اند
از می یکروزه رشك ارغوان آورده اند
حالیا بر صفحه روی بتان آورده اند
سرخ خد را از سیه خط ترجمان آورده اند
خسروانی تخت با تاج کیان آورده اند
کش قرین افلاك نی در صدقران آورده اند
ارمغان بهر خداوند جهان آورده اند
سنجر و طغرل تکین و شه طغان آورده اند
پای موری زی سلیمان زمان آورده اند
تاج و تختی چون زمین و آسمان آورده اند
زان پیاده شاه را پیل دمان آورده اند
گر کنون از سکه صاحبقران آورده اند

وله ایضاً

آخر ماه صیام و اول عهد بهار
رفت ماهی کز پی زاهد صفوف اندر صفوف
شدمی کز طیب در مجمر بخور اندر بخور
رفت روزهای های زاهدان خم شکن
ساقی رفت آنکه مغز از روزه داری پر صداع
مشك سای و عود سوز و رود ساز و غم ببر
زاهدان تا چند هول محشر و آنهای وهوی
صد حدیث از توبه و يك جنبش از باد ربیع
گفت از نیران هایل زاهد ایزد پرست
تا چه فرماید رخ رخشای خوبان ختن

شیخ را انجام دهد و رند را آغاز کار
روزی آمد کز پی شاهد قطار اندر قطار
از بخار تا چند در مجمع بخار اندر بخار
گشت گاه هوی هوی صوفیان میگسار
آمدت روزی که چشم از باد آری پر خمار
قد فراز و رخ فروز و گل بریز و می بیار
واعظا تا چند بیم دوزخ و آن گیر و دار
صد حدیث از محشر و یک جلوه از بالای یار
راند ز اغلال و سلاسل عابد پرهیز کار
تا چه گوید طره طرار ترکان تبار

خاصه این تر کی که یاد از وی شدم ترك پریر
تا ندیدم روی او سوری ندیدم عود سوز
خد او تابنده هور و خوی او سوزنده هیر
چون بر آید هور و مور از هر دری آید بجوش
طره طرار جراره که آمد مه سپر
خنده ای از جانفز العیش ز شکر تنگ تنگ
نیک بخت آن تن که اندر خوا بگاهش زیب
منبت نستر همی بستر ز چهر تابناک

وله ایضاً

یکی روز از غم گردون تن فرسای غم پرور
نشسته و اله و غمگین و خسته خاطر و مسکین
رفیقی نکته دان دیدم ز روی مهر پرسیدم
بپاسخ گفتمش کز مولد خود خاک ری دارم
ندانم با چنین شهر و چنین خلقی چرا آمد
من این بر خویش نپسندم که از ری رخت بر بندم
بشارت را بیکدیگر اشارت بدسکال آرد
چو زین در نکته ها راندم شکایتها برو خواندم
بخیره از دیار خود شکایت چند ای ابله
سیه روزی ز افلاکت شکایت چیست از خاکت
علی شه ظل سلطان داور و دارای ری کزوی
شمیمش نافها مشک و نگاهش دشتها آهو
سپهر مکرمت رامهر و مهر معدلت راضو
کسی از لشکرو از کشورش آگه تواند شد



شباهنگام شاه اختران چون شد ز ایوانش
سپهر تازی تیره ز انجم زنگی خیره



اگر از خنده زنگیر ابدید آمد همی دندان
چو خواهم جفت بیننده صماخم گشت آکنده
چو هوشم لامکان پیما بسیر عالم بالا
همایون خر گهی دیدم تعالی الله چه خر گاهی
بناگاه اندران محضر پهاهنگامه محشر

خاصه این تر کی که از وی ترك گفتم ترك پار
تا ندیدم زلف او سوسن ندیدم مشکبار
خط او جوشنده مور و زلف او پیچنده مار
چون بتابد هیرومار از هر تنی آرد دمار
ماه اگر عقرب سپر این عقرب بستی مه سپار
جنبشی از دلر با جعدش ز عنبر بار بار
شادمان آن دل که در شادیچه اش فر کنار
مرقع سوسن همی بالین ز جعد تاب دار

فرو بودم بلب دندان فرا بودم بز انوسر
فتاده بر برویم چین و بسته بر برویم در
که حیرانان از چه ای زینسان و زینسان از چه ای مظهر
دلی و حسرتی بیحد تنی و زحمتی بیمر
بشهر لوط آن صدمه بقوم عاد آن صرصر
گذارم خویش و پیو ندم روم زی کشور دیگر
که هان از فقر و از فاقه فلان را بارین بر خر
چنین شد پاسخم را پاسخ آرامر ددانش ور
بهرزه بر بخاک خود شناخت چندای ابتر
نیاری حاش الله شکوه ری بر زبان دیگر
بود چرخ مهی رامهر و اورنگ شهری رافر
خرامش باغها سرو و کلامش تنگها شکر
درخت مرحمت را شاخ و شاخ مرتبت را بر
که داند وسعت گردون و یابد عدت اختر

فرو هشتند شادروان ایوان پیشکارانش
که از ظلمت نه پیداجز سپیدیهای دندانش

شود دندان این زنگی نهان بینی چو خندانش
تنم نی مرده نی زنده نه غم ز آسیب دورانش
مکانی آمدم مأوا که ره بیرون ز امکانش
تو گوئی باغ فردوس است و رضا نیست در بانش
تو گفتی دهر بی پایاب را پیداست پایانش



شدم شیدای غضبان شاهی شنگ
بچالا کی همی دارای نیروی
فرازان گردن و فربه سرینش
سربن او یکی فرسنگ سیمین
به پهنائی ز باریکی در آغاز
میانش لوحش الله تا بسینه
رقیبانرا در آید از در صلح
بکاخ خصم عقرب خوی چهرش

قوی برز و قوی یال و قوی چنگ
بجادوئی همی دارای نیرونگ
چو شاخ و شخ سبک خیز و گران سنگ
بلی رسم است میل آنجا که فرسنگ
به پستی از سطبری اندر آهنگ
سرینش زاده‌ها الله تا شتا لنگ
سخن با ما سراید از سرچنگ
فروغ آفتاب از برج خورچنگ



رندی و قلاشی مرا آن پیشه آمد این عمل
آنان قرین با هر فرق از هر فرق جو یا سبق
گر نامور اسلاف من گمنامی آمد لاف من
اسلاف را میبودا گرزیر اسیا و باغ و در
ملکی تعالی الله نکو بیمدعی بی گفتگو
عامل نیاکان آمده افعالشانرا فایده
املا کشان زاب کرج بگرفته تا خاک فرج
نی نی منم فخر السلف در دوده یعسوب از شرف
آنان ز دیوان رای زن و زرای و دفتر در سخن
اصل النهی عین الذکا کف الامم فخر الوری
عقل نخستین نام حق خوانده بر آن زاول ورق
بودندا اگر در عهدوی حاتم کجا بقراط کی
مانند ذات ذوالجلال آمده مالش چون محال
امرش اجل را از قفا بستن تواند تا ابد
اوراست در فرمانبری اجرام چرخ چنبری
احباب او را در نبی تعریف از طوبی لهم
زین سان که لشکر خواسته حقرا میان آراسته
کشور از و معمور شد لشکر از او منصور شد
خیر العمل جز خدمتش یارب مبادا سلام را

اسلاف و اشرافم اگر اصحاب عقدار باب حل
من باو شاقان درو شق من باغزالان در غزل
تا چون شوند اخلاف من یومافیوما قد نزل
اندام آن زیبا پسر این ناخلف را مستقل
اندر فرازش باغ رواندر فرود آتش کفل
من چون حروف زایده زین جمله ملغاً از عمل
من صاحب بحر الهزج من مالک بیت الرمل
آبای کام از این خلف مانده بمن نحل از غسل
در دفتر دیوان من مدح خداوند اجل
آن کعبه دین و دول آن قبله ملک و ملل
و زلوح محفوظش سبق مانند طفلان در بغل
با ایندل و این دست وی بذلش سمر فضلش مثل
از ذات پاک لایزال آمد جلالش لم یزل
نهمیش ابدرا قهقرا بردن تواند تا ازل
نحس از خلافت مشتری سعد از قبول وی زحل
اعدای او را از نبی تعبیر از بلهم اضل
نه ذرق مانند نه جبل نه لات مانند نه هبل
دشمن از و مقهور شد آن صلح جوید این جدل
گویند تا اسلا میان حی علی خیر العمل



روح القدس انسی جبریل بنی آدم
تعظیم تو کرد آخر عرش آمد از آن اعظم
در جمله وی مضمهر در معنی وی مدغم

ای شخص تو قدسی نفس اندر بشری عالم
تعظیم تو دید اول عقل آمد از آن فعال
لا یعلم الا هو یا علم تو الا انت

دعوی نبوت را تن در ندهی گرچه
بی زحمتی از جبریل بی منتی از تنزیل
انگشت ترا خاتم این حلقه فیروزه
با کین تواند در کام تن می بگزاید شهید
لشکر ز تو مستولی دشمن ز تو مستأصل
ای محرم راز شه رازیست مرا در دل
من خود تنی اندر ری افزون نه و بازم بیش
آن رانده ز کالنجرا این تاخته از سقسین
چونان فلک دوار کز ثابت و کز سیار
جز من که مرا کاری در دست نه و باری
این مرغ شباهنگت در دام چو موسیجه
در من نظری فرمازان نظره که در یکدم
از ماتم و از عشرت تا نام درین گیتی

☆

آن قامت و رخسار او اینخانه ویران من
من همی فکر سرا و اندر غم چون و چرا
خواجه اگر از سیم و زر نقش آورد دیوار و در
سیمین غنبد زرین سلب ز نگار خط شنگرف لب
ز نگار از باب صور از مس بدید آرد ناگر
تر کی که سیمای خوشش خصلت ده مهر فلک
سیمامگو بالامگو سیمای چه بالای چه
نازش فره اندر فره خطش زره اندر زره
از ما پیر هیزد همی از دور بگریزد همی
سختیم بچب از کار او من بلبل گازار او
سیمین تنی بایال و بر اسب افکنی دشمن شکر
تنهانه در خور بزم راهم بزم راهم رزم را
در صفة ایوان همی ساغر زن و پیمانه ده
از بیم خوی تو سنش و ز بازوی مرد افکنش
قصد کنارش گر کنم چنگست و نای اندر خطر
دلبر که شد بایال و بر نشکنت اگر پر خاش خر
تا چند ای دل در غمی زین ترک روئیده ز نخ
هر چند فرمودت نشاط آنکو فکند است این بساط
معشوق کار افتاده به دل برده دل داده به

دیری است که این معنی بر عالمیان مبهم
آیات تورا منزل اسرار ترا ملهم
خورشید نگینی لعل بر حلقه آن خاتم
با مهر تواند در جام جان می بفرزاید سم
دولت بتو مستظهر ملت بتو مستحکم
ای راز شه و درویش معلوم تو در عالم
هر فرقه ای اندر وی صدیش و هنوزش کم
آنرا گهر از خوارزم و آنرا نسب از دیلم
انباشته این دینار و اندوخته آن درهم
نارم بپرت آری با مهر کجا شبنم
هر دم بزمینش دم ماند بزبانش دم
بس ذره از آن شد مهر بس قطره از آن شدیم
احباب ترا عشرت اعدای ترا ماتم

سرو و سرای روستا طاوس و خانه پیر زن
مارا شد از خاطر فراعالم ز عشق خانه کن
نقش سرای مانگر از ساده روئی سیم تن
ز نگار یار ضیمران شنگرف جفت نشترن
اینک نگر از سیم تر ز نگار آن سیمین بدن
تر کی که بالای کشش رونق بر سر و چمن
سیمما فروغ مهر و مه بالا بلای مرد وزن
جعدش گره اندر گره زلفش شکن اندر شکن
باسفله آمیزد همی چونان پری با اهر من
چون گل بچشم خار او و یار بازاغ و زغن
گوئی نهان در یوسفی نیروی صدر وئینه تن
در رزم شیر معر که در بزم شور انجمن
در پهنه میدان همی اسب افکن و دشمن شکن
باوی مرا آن زهره کو کز کام دل را نم سخن
نام وصالش تا برم مشت است و مغز اندر دهن
دلبر که شد پر خاشخرا نشکفت اگر شد مشت زن
تا چند خوش داری همی آن شوخ آژیده ذقن
آن پیر استاد مهین آنراد دانای کهن
تا حال بشنودی از وزین پس یکی بشنوز من

معشوق اندك سال جو هم ساده دل هم ساده رو
 نسپرد راه میكده نی باتنی ساغر زده
 منع از حریفان كردنش هم خاص خود پرودنش
 باوی چو جامی در كشی مستانه اش در بر كشی
 آن در هزیمت رفتنش آن از فقا بگر رفتنش
 آری ز شیران حمله خوش وز آهوان خوش دست خوش
 هر گز نهد دل زیر کی در دست جنگی كنگی
 در حجره دی گاه سحر بسر و دمی این شعر تر
 ناگه یکی تن كوفت در زان كوفتم آشوفت سر
 شد سوی در زنگی سیه بر گشت باحالی تبه
 شعرم بشیون شد بدل نوحه شدم قول و غزل
 هشتصد مرا آماده ز روز چار صد من چاره گر
 گفتمی كه ششصدده مرا ورنه گرورفت سرا
 گفتم مرا آنرا دهم بر شهریار جم خدم
 پیر خرد زین ماجرا چون گشت آگه مر مرا
 گفتم بایران نیست كس كو آیدم فریادرس
 آن دولت شه را مدار آن حشمت شه را قرار
 هر كه كه بگشاید دهان لو لو صدف اندر صدف
 يك گردشی از چشم او گیتی ختا اندر ختا
 گردون كمیتی زیران از انجمش برگستوان
 افتاده چینش بر جبین در لرزه از بيمش زمین
 چون كوشش اندر و لوله بنیاد كوه و زلزله
 تابنگری از گرز او بر زیلان و آبچین
 آری چوشه آمد چنان باید چنیش كاردان

نشینده از نیرنگ بونسپرده راه فكر و فن
 نی كرده از می عربده نی خفته اندر انجمن
 ز اول بدام آوردنش یعنی چو لب شست از لب
 نی توسنی نی سر كشی افتاده و در داده تن
 بگرفتن و افكندنش چون شیر كاو آهوفكن
 هر گز شنیدستی گریز از شیر و ز آهوشكن
 تا گفتیش آرد یکی سیلی كه نیل آرد بدن
 در وصف آن زیبا پسر از خط و از خد و ذقن
 بدرید از بیمم جگر بشكست در كامم سخن
 كاینك بدر فراش شه در كف خشب بر لب خشن
 صلح آمدم جنگ و جدل عشرت گهم بیت الحزن
 در مانده زان مانند خروا نگه خری كاندر اجن
 نبودد گرمه ملت ترا تاچند ایندستان و فن
 چلسال یال آورد خم بامامران زین در سخن
 زی چاره گفتم میگرا تاچند جانت در سخن
 گفتا مگر فخر زمان گفتا مگر میرز من
 آنرا شه را مستشار آن گنج شه را مؤتمن
 هر كه كه بر بندد میان طوبی چمن اندر چمن
 يك نكهتی از بوی او عالم ختن اندر ختن
 هم از شهابستش سنان هم ز آفتابستش مچن
 كآمدد گرد در دشت كین ناورد جور و ئینه تن
 چون نایش اندر غلغله بام سپهر و بومهن
 تابگذری از تیغ او مرز عدوی و مرزغن
 آری چوشه باشد چنین زید چنانش رای زن



خسروا آفاق را يكسر گرفتی
 از یکی آهنگ بس لشكر شكستی
 داد گر عباس شه ای آنكه از فر
 ز اختر اقبال شاه هفت كشور
 اول آهنگت بزندان سكندر
 زان پسای مریخ چالشكر بهیجا
 وانگه از زابل بكابل رخس راندی
 صبحدم سقلاب چون خاقان ستاندی

باختر را تا حد خاور گرفتی
 از یکی آورد بس كشور گرفتی
 صدچو افریدون كمین چا كر گرفتی
 راه از اختر بهفت اختر گرفتی
 لاجرم عالم چو اسكندر گرفتی
 زابل از ناهید را مشگر گردتی
 آنحدود از كابل خنجر گرفتی
 شامگه سنجار چون سنجر گرفتی

پردلان را بس بتن جوشن دریدی
آن امیر آباد را کز خارده حصنش
آنخپوشانرا که از آهن حصارش
تربت تربت شد اندر باد کربت
تارهای بنیدیان از بند کافر
خواجگانرا سربه بپند اندر فکندی
شش هزاران بندی شیعی ز سنی
شیرگیرا شیر خاور در کمندت
حیدر عهده و حصن خصم خود را
همچو روئین تن که گیر دهفتخوانرا
فخرها زین فتح شاه بحرو بردا
دولت تا قایم آل پیمبر

ایضاً

چو اندری سریر کی چه گردونی چه کیوانی
سخن از عهد دارای جهان فتحعلی شه ران
ز روی ظل سلطان راز ران و زرای صدروی
جوان بخت و جوان دستور دانا ئیکه از دانش
بدی نی در نهادوی ز نیکان بد کی آید کی
شدا و تا صاحب ری شد حدیث صاحب ری طی
منخوان از فضل و از جعفر فر اهم نه کهن دفتر
چو مهر چهر او تا بد چه خاور یا چه خورشیدی
بر عزم دلیرانش چه خوارزمی چه سقسینی
بچهر اینان چو درایوان چه کنعان یا چه صدیقی
الا ای عزیزین خامه چه پایان خواهی این جامه
ایادانا وزیر ری مشارری مشیر ری
سر و دم مدحی از فتح خپوشان ظل سلطانرا
پس از مدح از معاف دکهای مادح آبادش
تعالی الله یکی رسته بهر شش مه درش بسته
پذیرفت آن ملک عرض ولی ترسم بدل گوید
چو نظم کارها را احتیاجی نی بنظم وی
بسال اندر مواجب برقرار ستش درین دفتر
وزیر این من و این پارو این امسال و این دفتر
بهر سالی یکی ویرانه ملک کی راه بیع آرم

خسروانرا بس زسر مغفر گرفتگی
از نهیب توب خارا در گرفتگی
از خروش آهنین اژدر گرفتگی
جای چون بر کوهه صرصر گرفتگی
زی سرخس آهنگ از کیفر گرفتگی
بندیانرا بند از پا بر گرفتگی
مام و باب و ریدک و دختر گرفتگی
تانگوئی کاهوئی لاغر گرفتگی
تا نه پنداری کم از خیبر گرفتگی
هفتخوان خطه خاور گرفتگی
کز پیش یکباره بحرو بر گرفتگی
چون وزیر از آل پیغمبر گرفتگی

چو ایوان ملک دروی چه کسرائی چه ایوانی
ز فروی سراوری چه سقلابی چه خاقانی
فرو شوی این کهن دیوان چه آصف چه سلیمانی
بر تحقیق و تقریرش چه لقمانی چه سحیبانی
بلی از طینت این گرنی چه جبریلی چه شیطانی
چه شخص صاحب دیوان چه صاحب یا چه دیوانی
چه حاتم یا چه طی دیگر چه معنی یا چه شیبائی
چو ابر دست او بارد چه بهمن یا چه نیسانی
بر بزم و شاقانش چه یغمائی چه ختلانی
برخش آنان چو در میدان چه زابل یا چه دستانی
چو مدحش را گران نی چه انجامی چه پایانی
تو چون صاحب سریر ری چه فردوسی چه رضوانی
خطار اندم ز خوارزمش چه خاور چه خپوشانی
سر و دم زانکه در عفوش چه خسروانی چه نقصانی
مگس دروی چو بنشسته چه منعی چه مگس رانی
چه مدحی و چه فتحی و چه بازاری چه دکانی
چه نظمی و چه نثری و چه مدحی و چه دیوانی
چو مر سومش مقرر شد چه انعامی چه احسانی
کجائست از مواجب این چه تهمت وین چه بهتانی
بلی چون جوع زور آرد چه آبادی چه ویرانی

ز تمکین تا کنون افشای اینرازم نشد ممکن
از آن بگذشته من آخر ندمداحی ستایشگر
من و دیوان مدح خان و توجیهات شعر او
زطل شه عنایت کن رقم یا خود دهم طغرا

وله ایضاً

باز بخر گه حمل رفت خدیو خاوری
کار فتاده بوالعجب عید در آخر رجب
خیز و بسیج آب کن بر بقدر شراب کن
چند زغم در آوخی خیز وستان بفرخی
باده مگوی جرم خور خود زچه ازملونی
نی نی مهر باده را می نکند مقابلی
تباش مهر چهر را تیره وادهم آورد
نکبت مشک آورد خشک دماغ و مغز را
در شب عید هر کسی نزل زهفت سین نهد
شعر و شراب و شیشه و شمع و شامه و شکر
در بر مردم چمن جامه رنگ رنگ بین
غیرت عبقری شود آری نغز جامه ایک

وله ایضاً

مرادل آدم آنرخ باغ رضوانست پنداری
ز نفس صفوة الهی بر آدم کار شد مشکل
در آنجا بوالبشر رانفس قدسی بود و یک شیطان
دگر او خصم ایمانش نه کاری بادل و جاناش
مر او را ضیم رانی خط بدور ارغوانی رخ
دمی کاو باده پیماید زتاب می برقص آید
حریف انداز و خصم افکن که فرزاده دستان
چو آهنگ غزل سازد بمستی نغمه پردازد
مر ابالین مرا بستر زمشکین موی آندلیر
چو او را صاف می بر لب لبش را بس صفادر می
بهار آمد حریفان هی که آید در پی اینک دی
شتابان رو به بستان کن ز پیمان تازه پیمان کن
صفای قطره شبیم نگر بر سبزه خرم
پریشان طره سنبل نگر بر روی سوری گل
چو چشم عاشقان بر چهر معشوقان بر روی گل

ولی چون اضطرار آید چه تمکینی چه امکانی
ستاندار ازمن صادر چه دانائی چه نادانی
چو این دیوان مراد دیگر چه توجیهی چه دیوانی
چو طغرای توام در کف چه منشوری چه فرمانی

باز سران باغ را داد طراز عبقری
شهر صیام در عقب کرده دواسبه شمری
دیره پیر شتاب کن کار شتاب سرسری
از کف ترك خلخی جام شراب خلری
باده مگوی مشک ترهم زچه از معطری
هم نه بباده مشک رامی نرسد برابری
باده مهر سان کند چهر زری را حمری
باده مشک بود دهد مغز و دماغ را تری
ماه مه شین گرفته یک پایه گرفته بر تری
شاهدی از فروغ رخ غیرت شمع خاوری
غیرت ثوب سندسی شرم طراز عبقری
رنگ زریش مهر و مه آرد و ابر گازی

درو آنخال گندم زلف شیطانست پنداری
خلاف نفس کردن کار آسانست پنداری
مرا انیک دو شیطان کافت جانست پنداری
نه تنها کار این شیطان بایمانست پنداری
به پیرامون سوری تازه ریجانست پنداری
برقص اندر بایوان سرو بستانست پنداری
نهان در شخص پود پیر کنعانست پنداری
بیزم اندر درری کبک غزلخوانست پنداری
گلستان در گلستان سنبلستانست پنداری
درخشان مهر در لعل بدخشانست پنداری
دواسبه خنگ عمر از پی بجولانست پنداری
که عهد گل دمی چون عهد جانانست پنداری
ز بر جد را زبر اوای غلطانست پنداری
برخ ترك مرا زلف پریشانست پنداری
همانا چشم چهر محو و حیرانست پنداری

تعالی الله بتن سرکش نهالان گلستانرا
 علی شاه گران پایه که حق را سایه ای سایه
 نه از خاک آمدش پیکر یکی بر پیکرش بنگر
 دمی کز چار بالش رونهد در پهنه میدان
 برخ خورشیدی اندر مغفر خود است خود گوئی
 جرنگ مغفر گردان ز گرد آهین مردم
 هم از شیران برزو برزو پیلان تهمتن تن

وله ایضاً

امروز اگر بری در ادنی است اشرفی
 ای دل معززی بیر بخردان دهر
 گر مصحفی بخانه زندیقی اوفتد
 در گاه خواجه مانا ندیق را سراسر است
 در این زمانه دفتر دانش برو بشوی
 دانش میار واسطه روزی و برو
 تا چند بهر روزیت این کف بر آسمان

در مدح شاهزاده محمود میرزا گوید

نبود گردش گردون اگر خلاف توالی
 مدار چشم وفاق و وفا ز گردش گردون
 در از خانه گردون که جز دو گرده ندارد
 مشو فریفته از سادگی بنقش و نگارش
 خرام چرخ بنادان نه جز بمهر گرائی
 به بین به پشت کریمان دهر و مشت لئیمان
 نگر به تیر و دبیر سپهر و پاییه نازل
 ز چرخ نیست گریزی جز آنکه روی گذاری
 ابوالمؤید محمود شه که گوهر پاکش
 جلالت و جبروت خدای عز وجل را
 چو کلك او بنگارش بکان فرست جواهر
 شتابد از پی شبهش سپهر و مهر و نیابد
 بروز کین که به نیلی پرند یازد و سازد
 ز برق صارم گردان تفی بطارم گردان
 سپهر را شکند محور آنچنان که نه دیگر
 پی ستیز و گریز است شاه و باره دشمن
 کجا از بوی غیا خصم را گمان رهایی

چو جشن عیدشه دیبای الوانست پنداری
 چه سایه کوز سیمامهر رخشانست پنداری
 بنا میزد زیاتا سر همه جانست پنداری
 روان اسفندیاری رو بمیدانست پنداری
 بقدر طوبائی اندر کبر و خفتانست پنداری
 بگوش اندر همی آوای سندانست پنداری
 فضای آستانش زابلستانست پنداری

آن خود منم بشهر خدایا تو اعرافی
 غمگین مباش اگر بر اینان مخففی
 نبود عجب اگر بندانمش مصرفی
 من اندرو فتاده چوبی وقع مصحفی
 ز اسباب روزگار بدست آر پس دفی
 دست آر یکدو ساده عذار منزلفی
 رور و قضای رفته بنه بر زمین کفی

چرا نکرد زمانی موافقت بموالی
 که گفته اند نیاید ز سفله نیک سگالی
 مخواه خوانچه خالیگران ز خانه خالی
 فریب گرزه رنگین مخور ز خوش خط و خالی
 نورد مهر بدانانه جز بکینه سکالی
 یکی ز گنج سپهری یکی ز رنج هلالی
 دگر بزهره قوال چرخ و خرگه عالی
 باستان بلند آسمان مجد و معالی
 نموده احمدی و خواجگانش کرده بلالی
 جلال و ذات همایونش مظهریست جلالی
 چو لعل او بگزارش بلبلچه ریز لآلی
 بس آن رود متواتر بس آید این متوالی
 ز خون خصم سیه روی خاک معر که آلی
 که نسر چرخ در افتد نگون ز بی پروبالی
 توان ز قطب جنوبی شناخت قطب شمالی
 یکی نموده پلنگی یکی نموده غزالی
 مگر بیویه ریو و فسون چاره سگالی

بدان مثابه که افراسیاب در صف هیجا
من کلیل و مدیج شهری که ناطقه پیشش
سخن همان بدعا ختم به که آرم و خواهم
هماره تا که زایام نام هست بگیتی
ترا چنان شب دیجور باد صبح مخالف

وله ایضاً

آمده شاه خاوران چهره چومهر خاوری
ناصیه مبارکش مطلع نور احمدی
عرصه رزم و لشکرش سطح سپهر و اختران
چرخ و غیریو کوس او احمد و طاق کسروی
چوبه تیر توزیش شرم شهاب آسمان
هم ببر مبارکش هم بفراز تارکش
رفت بدر سکندرش خورد قفا بس از درش
آتش جیش عیسوی زاب برنده صارمش
رانده سپاه بیکران از صفحات خاوران
روز و غا که خصم رالرز کوس کسروی
زیر یلان تکاوران مست چو پیل هندوی
خسرو شرق در فلک مانده ز تیرگی رنگ
دشت زخون روسیان بحری کش نهنگ سا
لرزه بعرض درفتد ز انسان کش بقایمه
عیسویان ز بیم جان دست بچارم آسمان
گشته جهان بدیده مان تیره همی چو طایرت
زان سپس از مسیحشان از فلک آید این ندا
ویله کنان بیاسخش در فلک افتد این ندا
زاده خسرو آن شهری کامده تیغ صفدرش
برد رسوم عیسوی هشت بنای احمدی

وله ایضاً

ای موی چه چیزی که چنین جلوه گر آئی
گاهی ز بن گوش زنی سر چو قرنفل
که ابرو گهی هاله بچشم آئیم از دور
گر ابر نه ای از چه شوی حایل خورشید
گر مار نه ای از چه زنی حلقه سر گنج
تو پرده ابرستی و در پرده تو مهر

رها ز چنگ تهمت شد از گسته دوالی
بسان جذر اصم آیدی ز گنگی و لالی
وجود ذات خداوند از خدای تعالی
هماره تا که بگیتی سخن رود زلیالی
ترا چو صبحدم عید باد شام موالی

جبهه ماه نخشی قامت سرو کشمیری
خوابگاه بلارکش مضجع تیغ حیدری
لشگر خصم و حمله اش انجم و مهر خاوری
خاره و زخم گرز او حیدر ولات آذری
چنبر چرخ چاچیش غیرت چرخ چنبری
چرخ نموده جوشنی مهر نموده مغفوری
ماند لقب سکندرش خورد دژ بس سکندری
آب همی پی رده از نار خلیل آذری
وز پی کین کافران بسته میان بکیفری
هم ز صمم صماخ رارنج ز سنج سنجری
بر زبرش تهمت نان راست چو شیر بربری
وز تف صارم ملک جسته بغرب رهبری
هر طرفی تکاوران کرده در آن شناوری
چنگ زنند عرشیان از چه ز راه مضطری
کاخرمان چسود از آن امتی و پیغمبری
چاره سگالمان گرت هست بحق مجاوری
کیست کزاو غریوتان رفته بکاخ مشتری
جز شه خاوران دگر کیست بدین مظفوری
وارث تیغ حیدری حارس دین جعفری
کرد کنیسه مسجدی کرد اریکه منبری

که مشک و گهی عنبرم اندر نظر آئی
گاهی ز بر لب چو سپر غم بدر آئی
که مار و گهی مور چو نزدیک تر آئی
گر هاله نه ای از چه بدور قمر آئی
و رمور نه ای از چه بگرد شکر آئی
وین طرفه که هم پرده و هم پرده در آئی

غارتگر گنجینه هر سیم و ذر آئی
دانست تو خود مصدر افعال شر آئی
تاحشر نهشتی که ز رخساره بر آئی
صلح آری و بازلف چنین کینه و ر آئی
کانبجام ز پاداش عمل در بدر آئی

تومار سر گنجی و اینطرفه که در پاس
بیهوده نه زاهد پی کین تو کمر بست
ای کاش زنج شیخ ستردی بدل زلف
ای شیخ زنج را که بیایست کشی تیغ
زنهار دل خلق مکن بیسرو سامان

از ترکیب بند که در هنگام و با گفته است

رایات جیشش قدهلك آیات ظلمش قد قتل
البرزاز گرزش هبا شهلاش از شل مضمحل
بس خون ز سپهرش ریخته نا کرده آهنگ جدل
پس سخت بازو سست پی از پای انك از دست شل
چون داس کو بدرود جوذا کشته هامون کرد تل
منصوب بس مجرور شد عامل بس افتاد از عمل
خروار سیر آویخته بارطلی از کافور و خل
بسپرده راه غارها بگزیده جاندر قلل
بس مامك اندر رهگذر کودک فکندی از بغل
لا حول گو تعوید خوان دم بسته از قول و غزل
چون شد خطر گیر دخطر چون شد اجل گردد اجل

آمد یلی مر گش یزك رمح از سما کش تاسمك
اندر نگین نقش و با هنگام کین مردم ربا
هر سوی رخس انگیخته تیغ از اجل آویخته
در ری بابلق زد چوهی آمد بیک اسهال و قی
بیننده شان افتاده کو بدرود کرده فروضو
بس گنج بی گنجور شد مغرور بس مقهور شد
خلق از تفش بگریخته دلخ از بر خود ریخته
بسته تناتن بارها چون رنگ از رخسارها
بس بابك از بیم خطر فرزند داراندی زبر
اهل طرب هر سونوان استغفر الله بر زبان
آری هلو ع آمد بشر آرد جزع هنگام شر

قطعات

که چهرش آفتاب عالم آرا
که آمد جامهات دیبای خارا
گرت میدید شیرین دلارا
جهانرا بینم آئین نصارا
فروغ آفتاب چهر دارا
کز ایزد نور در طور آشکارا

شه خورشیدفش فتحعلی شاه
ذهی ای جان فزاتمثال خسرو
شدی شیدا چو فرهاد دلاور
ازین سنگ و از این صورت در اسلام
غرض چون پر تو آراشد در آنسنگ
پی تاریخ سالش زد رقم عقل

فی الهزل

که من از فاقه ژنده دارم رخت
داده زیور ز رخت گرچه درخت
جگر از رنج فاقه لختالخت
نیست اندر کفم جز این از بخت
سپه مگین و سطر و سرکش و سخت

خواجه عید است و هیچ میدانی
جز رهی هر که بنگری خود را
بنده را از پی تدارك عید
ایر من هفت سین من چکنم
بشمر اینك سپید و سرخ و سیاه

وله

آن کز همه تن دیده و دنداننش سپید است
هر چند ره مطبخ ماسد سدید است

دوشینه مرا با نوی مشکو بسیه داه
گفتا که بمطبخ روو کن ساز طعامی

زین تازه سخن کرد سیه حیرت و حق داشت
 شد راست زجاو بزبان کج خود گفت
 تا کاجه ما رخت ازین کانه بدر برد
 مادر کف خود دسته کفگیر ندیدی
 رسم کهنی بود درین کانه ورافتاد
 القصه پس از فکرت گفتا پهمیدی

دیر یست کز اینگونه سخنها نشنید است
 دنیا سپری آمده یا صوردمید است
 وین کانه کدائی به پسر کاجه رسید است
 هم ششم سیا روی ته دیک ندید است
 کف ریدن و باد کوردن آیین جدید است
 طبایکی گلشهره نشان شب عید است

فی الهزل والمطایبه

دوش رندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت
 شاهدش خوشتر ز غلمان زانکه غلمان بهشت
 حور القدوس القدوس و آن حور اسرشت
 می چو پیمودند غلمان حور را بگشاد بند
 اندر افتادند حالی آندو سیمین تن بهم
 جلوه رخسار غلمان گرد حور شد زکار
 من ندانستم که آن از دشمنی یادوستی است
 نغمهای آوخ آوخ خواست زان حور اسرشت
 گفتمش در عین وصلی اینهمه فریاد چیست
 الغرض با آب رضوان چشمه سار حور را

خلوت از حور او غلمانش زجنت عار داشت
 ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت
 الصبوح والصبوح او راد در اسحار داشت
 غلغل می خوشخوش از پی خشخش شلوار داشت
 کاین شعف بسیار و آن دیگر شق سرشار داشت
 آن اگر در سینه نادر این چهره گلنار داشت
 لیک دیدم ماجرا بس کشمکش بسیار داشت
 کانچنان دلکش نوائی زخمه مزمار داشت
 گفت ما را جلوه معشوق بر اینکار داشت
 شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

فی المطایبه والهزل

صاحبها من بنده از امساک کو در دولت
 بستر و بالین زخشت و خاک در این سر ددی
 پاره ها بر روی هم دوزد ملون کز نخست
 نستردموی از سر و ناخن نگیرد از بنان
 نه بپوشد نه بنوشد جمله می یارد ولیک
 شاعرانرا طبع امرد باز و خود میدانیا
 الغرض این روزها ترکی مرادل برده کو
 پنجتو مانش فرستادم بمصحوب یکی
 تامگر از مقدم میمون آن زیبا نگار
 رفت و آن زیبا پسر گفتا که میخواهد اگر
 بی سخن بیچند و چون بی گفتگو آخر کلام
 گفتا اگر اینت متاع و این مباع اینش بها
 خواه ام را خرج بسیار است و دخلش اند کیست
 گفت وی نی صد مقرر دارد از خان وزیر
 گفت آخر خواه ام مردی معیل است ای پسر

ترك نعمتهای رنگارنگ گوناگون کند
 اکتفا با این لحاف کهنه گردون کند
 هر کسش بیند گمان مرغ بسو قلمون کند
 همچو آن جو کی که ترك اینجبهان دون کند
 می نیارد ترك معشوق و می گلگون کند
 کس نیارد عادت دیرینه دیگر گون کند
 نرخ تسعین را سخن از عشر و از عشرون کند
 چاکری کز ملعنت ابلیس را مغبون کند
 حجره ام را غیرت ارتنگ و انگلیون کند
 کز وصالم خواهات خرم دل محزون کند
 پنج دیگر باز میباید بر این افزون کند
 باید آن بیچاره فکر دولت قارون کند
 کس نمیباید که پای از حد خود بیرون کند
 آن وزیری کوادای دین هرمدیون کند
 گر تراده داد با صدتن عیالش چون کند

خرج اگر اینست صد تومان خان آنقدر نیست
گفت رو افسون مخوان جز دادن زر چاره نیست
گفت اندر عهد خان آمد سرای او چو دشت
زین سخن در خنده شد آن ترك والحق جای داشت
عاقبت آن چاکر بیچاره برگشت و نشد
باید اکتون خان ایشان از یکی زین چار کار
یا بایمائی مرا پیکر بخاک و خون کشد
یا صدم را اذن افزودن پی طفلان غیر

کو بهر يك ماه در يكسال یکره کون کند
گر همه باید سرای خویش را مرهون کند
کس کجایارد گروگان عرصه هامون کند
کافرینها بر شگر فیهای این مضمون کند
کو بدان افسانهها آن ترك را افسون کند
چاره کار مرا بارای افلاطون کند
یا بفرمانی مرا از مرز ری بیرون کند
یا مرا بر گادن اطفال خود مأذون کند

فی الهجا

از روی سرخ و ابروی اسپید وی مرا
گوئیدش از من ای که درین شهر قرنهادست
پیرایه مرد در اخر داست ار نه چون رهی
طیبت گرت رسیده بخاطر بمن چرا
این سرخ ایرمن همه بازرد موی او
در آن سفید فرج وی این سرخ کیرمن
سرخ خرخره خرخره خور آنرا پسندیده است
گر گوئیم بیاد نماند است رو پیرس

روسی بطنز خوانده یکی روسپی زنی
در غر زنی تو شهره هر کوی و بر زنی
رو بخت گیر اگر همه باتاج و گر زنی
دانستمت که کودنی و طرفه کودنی
در آن سفید فرج زن چون تو غر زنی
چون دسته مسینه به سیمینه ها و نی
خود مو سفید کرده ای و پیر این فنی
زان صد هزار کیره که هر شب ببرزنی

نامش ملا محمد صادق و ملا باشی نواب شاهزاده حیدر
مدهوش جرفادقانی قلی میرزا احاکم سابق گلپایگان بوده است و عمری در خدمت او

آسوده در سفینه این ابیات بنام او دیده شد:

نوبهار است و بگلزار نسیم سحری
می پرستان جهانرا که خبر خواهد داد
در چنین فصل که بی پرده صبا در گلزار
من و ترك می و معشوق زهی بیخردی

میده مژده که گلر است که جلوه گری
که ازین پس خبری نیست به از بی خبری
هر دم از غنچه نورسته کند پرده دری
من و قطع نظرا ز عیش خهی بی بصری

نامش آقامحمد ابراهیم بطلاقت لسان و حلاوت بیان
مشهور و در افسانه خوانی در حضرت خاقانی مذکور گردید و

احضار شد در سفر و حضر از افسانههای کهن متضمن اشعار خوب بعرض صاحبقران رسانیدی
گاهی شعری گفتمی سالها بامن رفیق و شفیق بودا کنون در گذشته است.

ربود سرو قد دیگر از کفم بنگاه سی
کجا رواست بیکتن ستم کنند سپاهی

بصد هزار افسون دل گرفتم از کف ماهی
ز ناوک مژه کردی هزار رخنه بجانم

نام شریف ایشان عبدالزراق بیگ و خلف الصدق خان
مفتون آذربایجانی جلالت نشان نجفقلی خان دنبلی بیگلربیگی سابق تبریز بوده
 عظمت شأن آنخاندان مستغنی است از بیان گویند صاحب اخلاق و عالی همت و خوش مشرب
 و باتتبع وافی و فضلی کافی و حضرت نایب السلطنه مغفور و ولیعهد منصور مبرور نورالله
 مرقدہ را باوی کمال التفات و توجه بوده و او را نهایت رعایت میفرموده و نیز گفته اند که
 تاریخی نیکو نگاشته دیده نگردیده و تذکره هم از اشعار جمع کرده که اجمالا بنظر فقیر
 رسیده بالجمله صاحب فضل و کمال و تألیف و تصنیف شایسته است در شهر سنه ۱۲۴۳
 وفات یافته بروضة رضوان شتافته گاهی بنظم می پرداخته اند و غزل و قصیده می ساخته اند
 ازواست .

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه نورالله مرقدہ

تعالی الله کرا باشد چو تو منظور خوش منظر ☆ سمن سیمای سنبل موی و سوسن بوی و نسرين بر
 زخيل خوب رویان سہی قامت ترا دیدم ☆ پری دیدار و گل رخسار و خوش گفتار و مه پیکر
 لب و زلف و خط و چشم تو ای رشک سیه چشمان ☆ شکر ریز و عبیر آمیز و عنبریز و غارتگر
 دریغ از روز وصل تو که دورم از تو و دارم ☆ بسر خاک و بکف باد و بچشم آب و بدل آذر
 بجان زار من رحمی که باشد در غم عشقت ☆ بلب آه و بدل ناله بتن داغ و بجان اخگر
 سزد گویم که باغ خلد دارم چون ترا دارم ☆ که تو حوری رخت جنت قدت طوبی لبث کوثر
 ربودی از کف من دین و دل زان طرہ مشکین ☆ نمی ترسی مگر از عدل شاهنشاه دین پرور
 شه گیتی ستان فتحعلی شه آنکه فرمانش ☆ بود جاری بانس و جان بود ساری بیحر و بر
 اساس جاه او والا بنای عدل او محکم ☆ نسیم لطف او گلشن سموم قهر او آذر
 بریزد در صف جنگ از نهیبش سر گرایان را ☆ ز بر جوشن زتن خفتان ز کف صارم ز سر مغفر
 هنر بارای او منضم خرد در ذات او مدغم ☆ سخا با دست او توأم ادب در طبع او مضمّر
 الا تا گردش گردون و دور اختران باشد ☆ بود او در جهان سلطان بود او در جهان سرور

فی الحکمة والموعظه

روزی سر از دریچه همت بر آورم
 حوران در انتظار من و من ذابلهی
 آماده گشته ساغر زقوم در جحیم
 که مفلسم ز گوهر شادی از آن چه باک
 پر مایه ام اگر چه زر نیست مایه ام
 خاموش و نکته سنج بعالم چو سوسنم

زین کاخ تا به کنگره عرش بر پریم
 از زال پر فریب جهان عشوه میخرم
 من در هوای مطرب و مینای و ساغر
 بنگر زاشک دانه یاقوت احمر
 که مفلسم ولی ز قناعت توانگرم
 آزاد و سر بلند بدوران چو عرعرم

هم از مثنویات اوست که در نصایح گفته

چشم حیلست بین بسی داری بکار
 چند خسبی رفت اینک قافله
 کعبه دل معبد اهل وفا است
 چشم عبرت بین اگر داری بیار
 بوی خون می آید از این مرحله
 کعبه دل مقصد اهل صفا است

کس نخواهد زیست در دام هوس
ای لب باد صبا در بوستان
رفته ام یکبارگی از یادها

مانده است اینخانه از بسیار کس
برگل و سنبل وزد بی دوستان
خاک ما را برده هرسو یادها

مایل آشتیانی

نام شریف آنجناب میرزا محمد علی و خلف الصدق مرحوم میرزا
کاظم آشتیانی قمی مستوفی الممالک مشهور است که خانواده ایشان
بجلالت شأن در تمامت ایران بقدمات دودمان معروفند و میرزای معظم الیه بفضل و کمال
وجاه و جلال متفرد بوده و در فطانت و متانت بین الامثال و الاقران متوحد در ادب مفخر عرب و در
حکم زبده عجم در انشاقدوه بلغا و در نظم و نثر سرور فصحا در حدت ذهن بمرتبه بلند و در
اصابت رأی بدرجه ارجمند زیبنده امارت و شایسته وزارت بهمه صفات پسندیده موصوف بود
لهذا شهریار قدردان کامکار نایب السلطنه منصور عباس شاه غازی مغفور طاب ثراه و
جعل الجنة مثواه وی را بخدمتگذاری و پیشکاری فرزندانمدار خود مأمور فرموده و عمری
در حضرت پادشاه جمجاه و سلطان گیتی ستان شاهنشاه عصر ابوالفتح و النصر مروج مذهب
تازی سلطان محمد شاه غازی خلد الله ملکه کار گذار بوده و قبل از ظهور سلطنت و جلوس با
میمنت پادشاه اسلام پناه او برحمت ایزدی پیوسته و از بند پیکر عنصری رسته رحمه الله علیه
اکنون نیز منصب جلیل استیفای ممالک پس از برادر که تروی میرزا محمد حسن رحمه الله با
برادرزاده میرزا محمد علی مرحوم میرزا محمد یوسف است و فرزندان وی نیز در دربار معدلت
مدار بامناصب عالی و سیوزعال متوالیه در عین عزت و در ظل رأفتند جناب وی را در مراتب
شاعری پایه اعلی و درجه قصوی بوده و اشعار را بطرز استادان سلف پخته و سنجیده بیان
مینموده از فحول شعرای این عهد محسوب میشوند اگرچه تمامت اشعار و قصاید آنجناب را
ندیده ام از آنچه بدست آمده این ابیات را گزیده ام از و است.

من قصایده

ای باغ روح پرور و ای قصر جانفزا
فیضی ز در گه تو و تسنیم در بهشت
از گلشنت نسیمی و ارواح را طرب
خاک تو روح پرور و آب تو روح بخش
خشمش چو خصم بندد صد فوج و یک نهیب
بیرون ز ظل جاهش نگشوده است دهر
افزون زدرك رأیش نادیده است وهم

ای عرش قدس یزدان ای کاخ کبریا
عکسی ز قبه تو و خورشید در سما
از گلبننت شمیمی و اجسام را بقا
باد تو مشک بیز و نسیم تو مشک سا
طبعش چو چوید گیر دصد ملک و یک عطا
نه جبهه صبا حی و نه طره مسا
نه صورت صوابی و نه چهره خطا

در مدح شاهنشاه گیتی پناه ابوالمظفر سلطان محمد شاه قاجار

همایون جشن نوروز دلا را
بروی و رای چون ماه است و خورشید
مبارک پیکری بسی مثل و مانند
شمارد از ضمیر اختران راز

مبارک باد بر فرزندان دارا
بدست و طبع چون ابر است و دریا
همایون گوهری بی شبه و همتا
گذارد بر سریر آسمان پا

چو فیض روح در کیهان مربی

چون نور عقل از نقصان میرا

وله ایضاً

آفتابی و آفتاب مراد
نشر عدلت جهان نایبه خیز
همه محکوم امر و نهی تواند
پیشکاران پیشگاه قدر
و یحک آن موقف مقدس چیست

آسمانی و آسمان وفا
سیر کلکت سپهر را تبه زا
گوش بر حکم وهوش برانها
کاردانان کارگاه قضا
با ارم جفت و با حرم یکتا

درمدایح ائمه معصومین

وحضرت امیر المؤمنین سلام الله علیهم

به پخته‌های جهان هرچه بنگری همه خام
عتاب و قهر است این لطف‌های میرو و زیر
همه جمال بزرگی همه جلال وجود
اسیر طاعت و فرمانشان چه فوق و چه تحت
زمانه رازچه از جاهشان شکوه شگرف
تفی ز هیبتشان نثار حفره دوزخ
همه بدیدم آن روضها که در مینو
همه بنکته و نزهت زباغ رضوان به
جهان امکان را نور ذات او مبدا
فکند تاب سنان زده ریخ خلاف
برسد و برد زمینان کین سرمرحب
شکوه قدرش آن عالمی که بی مبدا
هنوز یابی در طبع امن طعم و سن
بداغ طاعتشان چار اصل و پنج حواس
ز تاب هیبت او دود خیزد از دریا
مخالفان را تارک شکسته با نا چخ
بلند مرتبه شاهها که فر دولت تو
پایه قدر تو آن عالمی که بی پایان
گشای ملک جهان و ربای تاج شهان
تو شاد باش و تو شاه و تو تاج خواه و تو باج

بنفع‌های زمان هرچه بنگری همه ضر
شرنگ و زهر است این نکته‌های شیر و شکر
همه سپهر محامد همه جهان هنر
ذلیل منت و احسانشان چه خشک و چه تر
ستاره رازچه از رأیشان خطاب خطر
نمی ز رحمتشان آب چشمه کوثر
همه بدیدم آن قبها که بر اختر
همه برفعت و رتبت ز کاخ گردون بر
صفات یزدان را ذات پاک او مظهر
کشید آب حسامش بچرخ شاخ ظفر
گرفت و کندبه نیروی دین در خیبر
محیط حلمش آن لجه‌ای که بی معبر
هنوز بینی در چشم فتنه کحل سهر
بمهر بیعتشان نه سپهر و هفت اختر
بیاد نعمت او آب زاید از آذر
منافقان را پهلوی دریده با خنجر
ز باختر همه یکسر گرفته تا خاور
بمایه جاه تو آن قلزمی که بی معبر
که روزگار مطیع است و آسمان برادر
تو جیش ران و تو عیش و تو سیم بخش و تو زور

وله ایضاً

ابوالمظفر عباس شه که پایه او
بلند اختر و آفتاب با افضال
چو حلم او بدرنگ و چه حکم او بشتاب

فراز جایی کز نور و سایه باشد بر
خنجسته مو کب او آسمان پر اختر
شتاب باد هوا و درنگ خاک هدر

در مدح ولیعهد مغفور و نایب السلطنه مبرور عباس شاه قاجار

این عید و هزار عید دیگر
جمشید جهان بحشمت و فر
از پایه آسمان بود بر
بر درگاه او چو حلقه بر در
ای ملک جهان ترا مسخر
در نطق تو جویهای کوثر
لشکر به نبرد عاصیان در
هامون همه مرد بود و مغفر
هم دشت ستوه گشت و هم در
وی بر سر آفتاب افسر
در کش ز شراب عیش ساغر
دوران سپهر و سیر اختر
روز طرب است و بخشش زر
بادات مجدد و مکرر

فرخنده بشاه داد گستر
خورشید جهان بطلعت و روی
عباس شه آنکه پایه او
گر کعبه امن بایدت باش
ای روی زمین ترا مصفا
در تیغ تو شعله‌های دوزخ
روزی که بمرز روم راندی
گیتی همه گرز بود و زوین
از خسته و بسته بود چندانک
ای در دل روزگار شادی
امروز که روز شادمانیست
اینک بمراد خاطر تست
عید عجم است و نوبت بار
این روز و نوید هزار چون این

هم در مدح ملک زاده اعظم نایب السلطنه عباس شاه قاجار نورالله مضجعه

نه بتأویل و روایات و بتألیف و خبر
هنر میران خواندیم ز روی دفتر
آنکه با مایه او پایه افلاک هدر
که بزرگی به تبار اندرش از جد و پدر
شرف ملک بیفزود بر آری و به هنر
که ز خردی بزرگان جهان شد سرور
رفعت کاهش از گنبد گردون برتر
حمله آنجا که کند مغفر شاهان معجز
سپه و ملک ببخشید و کله داد و کمر
نه بجز جوشن کین خواست تن او بستر
گنجهایابی انباشته در هر کشور
لعبت آن بینی آراسته چون شمس و قمر
رأی اولشکری آراست که انباز ظفر
سپهری چون بنفاذ اندر گوئی که قدر
ور بکوشند تو گوئی که خروشد تندر
چون گشایند کمین راه بپندد گردون

خسروان را خطر و جاه بر ایست و هنر
خبر شاهان دیدیم بتاریخ قدیم
آنکه با پایه او مایه اجرام هبا
کیست دانی ز خداوندان دارای زمین
بوالمظفر ملک غازی عباس شه آنک
نایب ملک شهنشاه خداوند ملوک
حشمت جاهش از گوهر گیتی افزون
سپه آنجا که برد کشور میران ویران
چون ملک دیدش اندر خورد یهیم و سریر
نه بجز گوهر زین یافت سراو بالین
زان غنائیم که زهر غزوه بیاورد هنوز
زان اسیران که بهر پرده روان داشت هنوز
عزم اورایتی افراشت که همراه فلک
لشکری چون بجهاد اندر گوئی که قضا
گر بجنبند تو گوئی که بجوشد دریا
چون گشایند کمین راه بپندد گردون

ملکا داد گرا ای که بدوران جهان
نه سحابی و نه خورشید چو خورشید و سحاب
نه سپهری و نه ستاره چو ستاره چو سپهر
ساحت جاه تو چندانکه مساحت نکند
عالم امن تو آن عرصه که در خواب و خیال
بشتاب اندر تا قبه چرخ اذرق
همه اقطار زمین حکم ترا در فرمان
نوبت عیش تو با حشمت و قدر و اقبال

در مدیحه حضرت معصومه بنت امام موسی کاظم

فر فراخ کیهان نور بزرگ داور
فر خنده دخت موسی فرخ سلیل جعفر
بانوی هفت حجله خاتون هفت کشور
آنجا که معجز تو شاهان نهند افسر
بافر حشمت تو بر فرق ماه معجر
میران ملک آرا شاهان داد گستر
پروردگان زهرا نوباوگان حیدر

ای بانوی بهشتی ای زاده پمهر
رخشنده اختر جان زیننده گوهر دل
معصومه دو عالم مجموعه دو گیتی
آنجا که مسند تو میران برند سجده
بارای روشن تو بر چهر مهر برقع
در عرشگاه امکان فرخ سیر نیاکان
فرمان بران یزدان فرماندهان کیهان

هم در ستایش حضرت نایب السلطنه مغفور

نامش طراز نامه و دفتر
جودش نه خشک ماند و نه تر
گفتا سپهر کایش نه در خور
کز آفرینش آمده بر تر
معلوم کرده مدغم و مضمهر
معمور کرده کشور و لشکر
نه بر تو هیچ راز مستر
چون بر سپهر زهره اذهر
زیبا چو پاک طلعت اختر
رشک زلال زمزم و کوثر
دهرت بطوع ناصر و یاور
جیشت بروژ رزم مظفر

جاهش فراز افخم و افلاک
عززش نه تحت داند و نه فوق
و همت سپهر خواند بپایه
آنگوهریست مایه ذاتش
رأیت دو اسبه تاخته بر غیب
سعیت دو دسته آخته شمشیر
نه بی تو هیچ ملک مصفا
دوشیزگان حجله حلاقت
دلکش چو نغمه روضه مینو
نگ جمال سدره و طوبی
چرخت بطبع خاضع و خاشع
عیشت بگناه بزم مهنا

وله

حجاب حرمت این نابوده دست خیال
گشاده همت این هر چه عقدهای محال
زیم آن يك در چاه فتنه دجال

حریم حشمت آن نا سپرده پای گمان
شمرده فکرت آن هر چه نکتههای وجود
ز تیغ این يك بر ماه رایت مپیدی

نفاذ حکم یکی راستاره گشته رهسی
همای همتشان راست دهر در سایه
چو جودشان بشمار اندر است موج بحار

وله ایضاً

کامران آمد و فرخنده بفیروزی فال
مو کبی غیب و شهودش همه در عرض سپه
غور عزمش بعیان بیند آنرا که نهان
قدر گیتی همه کم آمد و جاه تو فزون
خسروان عیش گذارند چو آرائی جیش

سخرای دست یکی رازمانه گشته عیال
عقاب رایتشان راست چرخ در چنگال
چو حکمشان بشتاب اندر دست جرم جبال

مو کب جاه شهنشه بمقام اقبال
مو کبی سایه و نورش همه در ظل ظلال
عون حزمش بوجود آرد آنرا که محال
نقش هستی همه نقض آمد و ذات تو کمال
ملکان مال سپارند چو افرازی یال

وله

آفتابست فراز انجم
آنکه او عزمش پیش از جنبش
آنکه بادولت عدلش که رمه
آنکه بانشره حزمش آمد
آنکه با جلوه قهرش افسرد
طیره آنجا که دل اوست محیط
قلمش کاشف اسرار وجود
شرف خدمت او مقصد خاص

آسمانیست و رای اجرام
آنکه او حزمش پیش از آرام
آنکه با نعمت امنش دد و دام
آسمان را طمع حادثه خام
خون عصیان بعروق ایام
خجل آنجا که کف اوست غمام
کرمش کافی ارزاق انام
کنف طاعت او موقوف عام

وله ایضاً

آمد اینک بدست باده رنگین
چنبر عنبر فرو شکسته بسوری
در شکن شب نموده پیکر خورشید
سحر نگارد از آن دوزنر گس بیباک
جانها در هم فکنده ازفتن آن
غمزه فتانش بسته بیلک و پیکان
گیتی گلشن کند چو جنبد از مهر
ماه فروزد چو بر فروزد خرگاه
قهرش و در قعر نار هرچه زبانه

آن ختنی لعبت من آن صشم چین
توده گلنار بر نهاده به سرین
در شکن لب نهفته خوشه پروین
مشک فروشد از آن دوسنبیل پرچین
دلها برهم شکسته از شکن این
همچو غلامان شاه خنجر و زوبین
عالم جوشن شود چو جوشد از کین
برق درخشد چو بر نشیند بر زمین
خلقش و در باغ خلد هرچه ریاحین

از ترکیب بند که در ستایش خاقان جنت مگان عرض شده

نوبت عیش است و ساقی می بساغر ریخته
باده اندر جام دارد یا شفق در صبحدم

در بلورین مشرب به یاقوت احمر ریخته
یا بماه یکشبه خورشید خاور ریخته

وله

ابر آزاری بگلشن لؤلؤ تر ریخته
 همچو طبع در نشان پادشاه کامران
 روی راغ اذلاله رنگین تو گوئی صبحدم
 یا بگاه رزم خون دشمنان ملک و دین
 یا که جشن روز نوروز است شاه نیکبخت
 داور دارا محل فتحعلی شه کز ازل
 تاشود روشن ز گردمو کبش هر شامگاه
 بر رخ تیغ تو جوهر یا بجوشان بحر موج
 آسمانی شد زمین از پیکر دشمن زبس

بر بساط سبزه دیبای مصور ریخته
 رشته رشته لعل ناب ولؤلؤ تر ریخته
 قطره قطره باده گلگون بساغر ریخته
 از سرتیغ شهنشاه مظفر ریخته
 گنجهای شایگان از سیم و از زر ریخته
 خسروان در پای تختش جمله افسر ریخته
 دست گردون تو تیا در چشم اختر ریخته
 یاب سوزان آتشی پر سمندر ریخته
 تیغ تیزت روز کین شکل دو پیکر ریخته

بحر تقارب در مدایح و ستایش نواب نایب السلطنه مغفور عباس شاه
 طاب ثراه گفته

جهاندار عباس شاه دلیر
 بمردی و رادی بفرهنگ و رأی
 فرازنده گاه و دیهیم شاه
 همه مردی و مردمی کار اوست
 گذارد همی گام در کام شیر
 به نیروی پیروز گر یکخدای
 چو خوش گفت این نکته روشن دلی
 چه غم گر شکستی بدستی رسد
 اگر دست کس بشکند روزگار
 ولی هر کرا بردل آید شکست

هنر مند و شیر افکن و شیر گیر
 جهانرا یکی نامور کدخدای
 نگهبان ایوان و تخت و کلاه
 خردیار و یزدان نگهدار اوست
 بدرد دل ازدهای دلیر
 همه ساله پیروز ماند بجای
 که آسان از و بود هر مشکلی
 مبادا که بر دل شکستی رسد
 دل دردمندش نماند ز کار
 رود دستش از کار و کارش زدست

اسمش آقامحمدحسن بود و جوانی مستعد ملاقاتش اتفاق
 افتاد نستعلیق را پخته می نگاشت و طبعی سخته داشت.

مفتون فارسی

گفتمش کشتن عشاق گناه است مگر گفت طفلیم و بطفلی گنهی باید کرد

بواسطه حسن صوت و صورت از پیشخدمتان حضرت خاقان
 صاحبقران طاب ثراه شد و عزتی حاصل کرد نامش آقا حسینعلی
 بود صحبتش مکرر دست داد گاهی غزلی می سرود از آن جمله است

محرم جهرمی فارسی

بیرون فتد ز سینه دل و عشق کاشکی
 آنکه دلها ز خیالش خونست
 آنکس که بر خساره سر زلف فشاند
 تا احتمال کوه به بیندگاه را
 از خیال همه کس بیرونست
 پیدا است که حال دل شوریده نداند

هجری قمری

نامش میرزا مرتضی و خلف الصدق میرزا عبداله خان شهاب
مشهور است سفره رات و عراقین و کرمان نموده بخدمت جمعی
از اصحاب حال و ارباب کمال رسیده مدت ده سال در سفر و حضر و عزت و عزالت با فقیر بسر
برده که ابد آذو گردملالی بر خاطر فاتر نشست جوانی خلیق و رفیقی شفیق بود و اسمی بامسمی
داشت و اخلاق پسندیده تحصیل کرد و در اواخر حال عزیمت مکه معظمه کرده بعد از مراجعت
در کشتی مریض و فوت شد رحمه الله طبع خوشی داشت قصاید بسیار گفته بود و غزلیات نیکو
از طبعش سر بر زده که اکنون الاچند بیتی از او در نظر نیست
فراغت کی بود کس را در آن وادی و منزلها که روی از گردیده ناشسته بر بندند محملها
فریب زلف و سحر چشم و پند ناصح جاهل مرا افتاده در عشقش بسی زینگونه مشکله

هر طرف می نگرم سوخته ای ز آتش عشق
در پی کام دلند اهل جهان جمله و من
سرفرو برده بجیب از ستم خامی چند
کام دل جسته ام از صحبت ناکامی چند

بافغانی و آهی با خیال یار خرسندم
نسوزد از چراغم تا پر پروانه زاری
هجوم گریه ترسم راه بر آه و فغان بندد
بتاریکی چو بخت خود بسی شب را سحر کردم

اسمش میرزا محمد رضا و اکمل واعلم شاگردان میرزا
نصیر طبیب بوده در خدمت مرحوم ابراهیم خان حکمران
کرمان از اصفهان بکرمان رفته سکونت و توطن پذیرفته بواسطه کثرت تجویز شراب
به بیماران میرزا رضای شرابی او را لقب شد در همه کمالات ماهر بوده خاصه در حکمت
طبیعی که کمال قدرت و حذاقت داشته و فاتهش در سنه ۱۲۳۸ ازوست

من قصاید

ز لاله دامن کهسار توده شنگرف
ز ابر غالیه پرور نواحی بستان
یکی چو روی پریزاد گان سیمین تن
زناله بردم قمری نوای موسیقی
در آمدم همه تن دل چو نادر در بستان
که ناگه آمدم از دور گلرخی بنظر
چو فکر عاشق شیداهمی پریشان موی
بسر فرازی سرو و بخود نمائی گل
به جسم مانده بخاک و بی پای رفته بگل
ز سبزه ساخت گلزار سوده زنگار
ز باد لخلخه آور حوالی گلزار
یکی چو موی سمن پیکر ان شیرین کار
ز نغمه در لب بلبل سرود موسیقار
روانشدم همه تن جان چو باد در گلزار
پری نژاد و پری پیکر و پری رخسار
چو زلف شاهد یغما همی مشوش کار
بدلفریبی باغ و بشر مساری خار
بکار رفته ز دست و بدست رفته ز کار

وله

زبان پیشتر که خیمه زند شب بکوهسار
پیدا شد از کنار افق هیکای نزار

پیری خمیده قامت و شوخی شکسته رنگ
شمعی است منعطف مگر از تاب آتشی

وله

ای در هنر طلیعه آثار آسمان
ای در حضيض جاه تو افلاك رامسیر
رخشنده اختران نه که از مطبخت شرر
تیغت نهفته سوده الماس در حریر

وله ایضاً

آنکه بامکنت او بحر غدیر
آن ملک عصمت خورشید اثر
عصمتش گر بفلک گردد دوست
فلک از روی ملک پوشد چشم

وله

از بوستان فضل تو شاخی بود سخا
از جو یبار جود تو نخلی بود جود

از گلستان بزم تو برگی بود کرم
از منجنیق قهر تو سنگی بود عدم

مدتها در بلاد ایران خاصه کردستان مداحی کردی و با
هر ساده باده خوردی و مردم را به هجا آزدی بیمبالا تیهای آنشاعر
خراب خراباتی مشهور است در سنه ۱۲۱۴ در عراق در گذشت طبع خوشی داشته وای اشعار
خود را ننگاشته از هر جائی شعری پیدا کرده نگاشته میشود

من قصایده فی المدح

بریده پای ستم از میانه چون اجداد
بوقت او که زدادش زمین بود آباد
کشیده دست تطاول بآستین بیداد
گدای هست در آن ملک لیک شاه نژاد

گشاده دست کرم در زمانه چون آبای
بعهد او که زعداش زمان بود معمور
نهفته پای تعدی بزیر دامن جور
فقیر هست در آن شهر لیک افسر بخش

وله ایضا

خطی از عنبر بگرد جنت و کوثر کشد
کافتابی را چسان زاغی بزیر پر کشد
چون مبارز را کمند خسرو صفدر کشد
اخگر خورشید را در زیر خا کستر کشد
پس احاف از اطللس چرخش بکمر سی در کشد

خط بگرد عارض و لعل تو چون سر بر کشد
زلف را بر رخ بر افشان تا عیان بینند خلق
این دل دیوانه را در بند محکم طره ات
اندرین موسم که از دم سردی بهمن سپهر
طفل انجم را فلک در زیر کرسی جاده د

وله

داده گنجور بخششت گه جود
بحر از در نهاده عقده بدل

بگدایان ز بسکه لعل و گهر
کان زیاقوت خورده خون جگر

پانهى چون بساحت ميدان
قوس آرد کمان شهاب خدنگ
در پناه بهار و رحمت
جای لاله از آن دم خورشيد

وله ايضاً

شب بود اما سحرش در میان
تيغ تو از خون عدو روز رزم
جمله آفاق بيکدم گرفت
چابک و چالاک بيغما برسد
دمح تو و تيغ تو و تير تو
مهر تو در چشم مواليت نور
از سم رخشت چو بيفتاد نعل
ديده مه جست از ين توتيا

پی رزم عدوی بد اختر
ماه نوتیغ و آفتاب سپر
هر کجا دشت و باغ راست مقرر
جای ژاله از این چکد اختر

روز بود ليک شبش در کنار
بر کف خورشيد بيندد نگار
شعله شمشير تو خورشيد وار
جان جهان را بگه کار زار
همچو قدو ابرو مژگان يار
قهر تو در جان اعاديت نثار
وز سر کويت چو بر آمد غبار
گوش فلک يافت از آن گوشوار

در تعريف و توصيف باز ممدوح گفته

حبذا بازی که باز چرخ هنگام شکار
گاه پرش باد بالش گردد بر طرف کوه
گر نهنگی گیرد اندر فقر دریاها مکان
افکند این را فرو داد ضرب منقاد از جبال
شعله برق سنانش ميزند هنگام رزم

عاجز است از پنجه صيدا فکنش گنجشک وار
کوه را از جابر دچو نانکه صرصر را غبار
ور پلنگی جاگزیند بر فراز کوهسار
و آورد آنرا برون بازو رچنگال از بحار
همچو آه عاشقان در خرمن گردون شرار

وله

رخ تو ماه و ماه مشکين خط
قدو روی و لب و بنا گوشت
جلاوه سرو و دامن گلزار
ای بدر گاه تو بحکم خدا
نار با لطف تو چنانکه بهشت
پیش دست توای سخا پیشه
ابر در بار در شمارد خان

قد تو سرو و سرو سيمين بر
هست نزديك صاحبان نظر
نشأ باده و طلوع سحر
هم قضا بنده هم قدر چاکر
خلد با قهر تو چنانکه سقر
نزد طبع تو ای کرم گستر
بحر ذخار در حساب شمر

در صفت عمارت گفته

اگر فواره حوضش ندادی آب گردون را
صفایش چون صفای روی خوبانست روح افزا

نگشی تا قیامت کشت زارنه فلک خرم
بنایش چون بنای عهد عشاق است مستحکم

سرو را ای آنکه از نظاره در گاه تو
بیشتر باشند تشویش شبان تشویش گرگ

آسمانرا شد کلاه آفتاب از سربله
گم شود میثی اگر در دور عهدت از گله

دهنت را چو غنچه نتوان گفت غنچه را هرگز این دهن نبود

گفتمش دل را که برد و از چه برد
افکنی در گردن اغیار دست
گفت من بایک نگاه از دست تو
آه از دست تو آه از دست تو

قطعه بوزن تقارب

چوشیری بر آمد به پشت پلنگ
زهوش فلاتون دمش تیز تر
بلند آفتابی هلالی بچنگ
مهی در میان چهار آفتاب
که دیده درین دهر پر انقلاب

منصف قاجار

ازنجبای سلسله علییه نجیب الشان و نام نامیش محمد
زمان خان خلف الصدق فضلعلی خان قاجار قواندلو است آباو
اجداد ایشان همیشه در دربار پادشاهان سلسله قاجار صاحب مناصب علیه در نهایت عزت و
اعتبار و در کمال جلالت و اقتدار بوده اند و همواره سالاری و سرداری میفرموده اند خود
آنجناب جوانی خجسته آداب است نیک ذات و نیکو صفات همیشه بعزت و انزوا مایل و بجز
نقش محبت هر نقشی از لوحه خاطرش زایل بصحبت امران میکوشد و با اعظم نمیجو شد
پیوسته بتهدیب اخلاق و تکمیل نفس ساعی و شایقست و وارسته از قیود علایق از کمالات
صوری و معنوی با بهره وافی است و نصیبی کافی خط شکسته را درست و خوش مینویسد و خالی
از خلاف و نفاقست و مملو از وفا و وفاق با منش لطفی کامل و سرشار است و مرا بخندمتش اخلاص
بیشمار انواع شعر را خوب میگویند و اقسام سخن را پسندیده و مطلوب زبان از هجا و معما
بسته دارد و دل از هزل و ناسزا رسته اشعار شیرینش بر این معنی گواه است و گفتار متینش
رافع این اشتباه همواره تمجید ائمه هدی کند و تعریف اهل صفا نگارد و ولادتش در روز عید
غدیر خم چهارشنبه هجدهم ذی حجه سنه ۱۲۲۷ و فاتهش در سنه ۱۲۶۴ از غزلیات و قصاید ایشان
این اشعار ثبت و ضبط افتاد

غزلیات

می نوشد و پنهان کند از من سخنش را
رحمت نکند بر دل مجروح که در بزم
کو قدرت آن تا که بیویم دهندش را
بر باد دهد طره عنبر شکنش را

بیندم غیر چو بایار رسپارد جان را
دردل سخت تو آه دل من بی اثر است
بعد ازین جز بقفا می نفتم جانان را
تیر بیمار کجا رخنه کند سندان را

در اثنای تغافل شادم از دزدیده دیدنها
زدم بوسی بیای یار و زیر تیغ جان دادم
چو من رندی که دارد یاد در حسرت کشیدنها
گرفتم خونبهای خویش بیش از سر بریدنها

ما پا کدامیم و لیکن بخون دل
آلوده کرده عشق تو دامن پاک ما

آلت زهدنه شایسته رندان صفاست

سبحه در دست مرا بهر شمار جام است

بیار باده که بر ما ز کثرت زهاد

نمیرسد کف آبی ز جویبار بهشت

آن به که نیارم نظر افکند بسویت

حیف است که ازدل برود حسرت رویت

به بند چون تو دریغست صید همچو منی

و گر نه ایندل دیوانه درخور بنداست

صاحب نظران کام بنظاره ستانند
طوفان بلای دو جهانش نشانند

غافل مشوای دوست که صاحب نظری هست
این خاک که مارا بسر از رهگذری هست

نظر از من رقیب امشب برویش در نمی بندد

که کس راه نظر بر کس ازین بهتر نمی بندد

اگر خواهی نگرئی بر خطرویش نظر منما

بترس ای دیده زان خلوت که دودی در میان دارد

وله ایضاً

هر زمان میکنی از آمدن خود خبرم
گفتم ستانم از نگهی خونبهای خویش
جراحت دل ما را مباد بهبودی
بروز گار کسی نیست فارغ از حسرت

که ز خود بیخبرم سازی و آئی بیرم
چندان امان نداد که بر روی نظر کنم
در آرزوی سر زلف مشکبار کسی
مدار پییده حسرت بروز گار کسی

وله فی القصاید

چند از بیان نظم طبع آورد عنا
بر طبع نکته دانم چه جای امتحان
در ملك علم شاهم باشدت عمل
شاهم ولی بکشور ناجنس لا مکان
از هیچکس نگویم بر تیرگی مدیح
و ارستگیم خوشتر از هر چه بستگی
زی من همیگر ایان یکقوم از حیل
خفاش کس ندیده بخورشید همنشین
ز امیز سفلگان حذر اولی که در مثل
هستی مجوی و کام دل از نیستی طلب
مو بر تن تو خاری از دشت نیستی

چند از غرور طبعم خاطر خور دقفا
بر گفت دیگرانم چه روی اعتنا
بر چرخ نظم ماهم با غایت ضیا
ماهم ولی بدیده نااهل لایری
بر هیچکس نجویم از خیرگی هجا
بیگانگیم بهتر از هر که آشنا
زیشان همیگر یزان من بنده از حیا
خورشید کس ندیده ز خفاش در خفا
تصحیف انس بینی آتش دعا و غا
مقلوب مرگ بین کرم اقبال لا بقا
چین بر رخ تو موجی از لجه فنا

قصیده بهاریه در مدح اباعبدالله الحسین علیه السلام

کزابر مطیر است گیتی مطرا
 همه باغ از لاله چون چهر غدرا
 نوای کلیم است بر طور سینا
 گهی ازدها سازد و گاه بیضا
 همه باغ سرو و همه سرو پویا
 حقایق زسوس چو گردون مینا
 چمن شدمگر منبت نخل طوبی
 بصبحن چمن از ریاحین خضرا
 فکنند است باد صبا فرش دیبا
 نه آگه ز دین و نه ایمن زد دنیا
 ز اشک روانم همه تن بدریا
 بهر درد درسو کواری توانا
 فرو بسته دم از هجای و معما
 همه مایه شادمانی مهیا
 ازین طبع وقاد و این نظم غرا
 که حکم قضا را بجان دارم امضا
 مرا بالش زرکش و فرش دیبا
 که بستر زخارا است و بالین زخارا
 که از چیست امروز و چونست فردا
 لب از می بتاب و رخ از خوی مصفا
 رخی ظلمت بزم را مهر رخشا
 رخس مهر و من حیرتش را چو حر با
 عنایت بچهر و شکایت با خفا
 رخس ماه لیکن بآئین ترسا
 مسلسل بر آن ماه زلف چلیپا
 مرا گفت کی از خرد فرد و یکتا
 تو سرخوش بطنهائی و من به تنها
 به بیچارگی چون بیا بی تمنا
 کس از انگبین چون کتد دفع صفرا
 که آنجا مهیا است عیش مهنا
 من او را پیاسجده بر راهب آسا

بهار است و هنگام گلگشت صحرا
 همه راغ از ژاله چون چشم وامق
 بر افرا از سوسهی بانگ قمری
 مگر شاخ موسی است کرخار و از گل
 ز قد نکویان و رفتار دلکش
 شقایق بگلشن چو گلزار مینو
 دو صد گونه گل بشکفته سحر گه
 بطرف گلستان ز گلپای احمر
 گسسته است دست فلک عقد مرجان
 ولیکن من از غم بکنجی خزیده
 زسوز درونم همه در بآذر
 بهر رنج در بردباری مسلم
 تهی کرده دل از فسون و مکاید
 همه پایه کامرانی معین
 مرا خود بگیتی چه کامی سزاتر
 قضایم بمحنت چه دارد من آنم
 جهان چون نباید بسی به که نبود
 بوارستگی از جهان خوشتر اینم
 همه شب در اندیشه بودم پریشان
 که ناگه در آمدهم از در نگارم
 لبی تلخی کام را شهد شیرین
 لبش شهد و من حسرتش را چو مسکین
 عطایش بظاهر عتابش بیاطن
 قدش سرو لیکن بکپش نصاری
 حمایل بر آن سرو ز نار گیسو
 مرا گفت کای باجنون جفت و همسر
 تو دل بسته بر خلوت و من به بستان
 بدر ماندگی کی بر آئی ز حسرت
 کس از یار کین کی خورد آب شیرین
 نشاط از گلستان همی جست باید
 مرا او را بسر دست افشان صنم سان

بپاسخ سرودم که ای درنکوئی
 چه بس سخت گفتاری و سست پیمان
 نه رسم مسلمان نیست اینکه زینسان
 برو جامه درنیل ماتم فرو کن
 بما تاختن آور و خیل ماتم
 چه ماتم شاهیه که گفتی پیمبر
 حسین مهر سیم بچرخ ولایت
 بدو احتیاج فقیر و توانگر
 رواقش مطاف خردمند و جاهل
 بدر حضرتش را شرف جسته گردون
 گذر پرچم قدر او را بکیوان
 خدای جهان را ولی است و حجت
 هم از پای قدرش شرف جسته گردون
 که چرخ شرف راست سیار و ثابت
 سر از مقدمش چون کشد خاک اسفل
 که در پای قدرش بنائست ویران
 از وتانه درخواست همت سلیمان
 نبند در کف را دآن حکم خاتم
 زهی بر تو از آفرینش ستایش
 به بستان جنت رضای تو دربان
 بروزیکه نالند ناجی و هالك
 بتن خاک را لرزه از بار عصیان
 سر از شور جنت پر آشوب و افغان
 نه در دل مرا جز لقای تو حاجت
 ولاییکه آورده ام باز بنگر
 نگویم که فردا مرا یاوری کن
 مرا دستگیری هم امروز باید
 نگوید بغیر از ثنای تو منصف

وله ایضاً

ای نوشته آیت رحمت خطت بر آفتاب
 از دو چشم نیم مستت يك جهان مخمور و مست
 کرده ای از جعد مشکین ماه را پنهان بقیر
 من ز رویت بیخود و یاران همه بیخود دزمی

بر شك از تو غلمان بشرم از تو حورا
 چه بسیار خشمی و اندك مدارا
 انوشه مرا حجت آری انوشا
 هم از چهره گلگونه عیش بزدا
 بمه ماه محرم پس از عید اضحی
 که ما خود ازوئیم و او یست از ما
 مهین سبط احمد گزین پور زهرا
 بدو افتخار ضعیف و توانا
 جنایش پناه مسلمان و ترسا
 بیر حاجبش را کمر بسته جوزا
 مکان قبه چتر او را بعوا
 خدا بند گانرا امیرست و ملکا
 هم از دست جودش عطا برده دریا
 که بحر کرم راست ارکان و اجزا
 دم از رفعتش کی زند چرخ اعلا
 که در دست حکمش اسیر یست دروا
 از وتانه پذیرفت رخصت مسیحا
 نشد از دم پاك این مرده احیا
 خهی بر تو از آفریننده افرا
 بفرمان رحمت ولای تو طعرا
 بروزیکه گریند ارواح و اعضا
 ببر آسمان را تف از نار سوزا
 دل از دود و زخ پر آسیب و غوغا
 نه در کف مرا جز ولای تو کالا
 لقائیکه بس جسته ام باز بنما
 بخود و امدارم بدنی و عقبای
 که دی در گذشته است و دور است فردا
 زهی نظم مطبوع و گفتار شیوا

وی کشیده نقش خوبی سنبلیت بر روی آب
 وز دوزلف نیم ثابت عالمی در پیچ و تاب
 بسته ای از زلف پر چین سایبان بر آفتاب
 من ز تو مست و حریفان جملگی مست از شراب

باده آرد بیهشی ای من زتواند رخروش
چشم تو بیمار لیکن جسم من در تاب و تب
بخت من مائی که در باز آمدن داری درنگ
روی تو در خواب بیند چشم من یارب مباد
آنکه رایش از فروزان اختران بر هفت رخ
بر فراز مسند او چون مهر بر اوج سپهر
گفت لعل جانفزایش شهر را مصری نبات
یک زمین آرام و تمکین یک فلک شأن و شکوه
گر نقاب از پر تو خورشید بندد روی او

وله تغزل در زلف

می نماید سر خوشی ای من ز تو مست و خراب
جسم من مجروح لیکن زلف تو در پیچ و تاب
عمر من هستی که در رفتن همی داری شتاب
چشم من بی روی تو هرگز به بیند روی خواب
و آنکه رویش از بهشت جاودان هر هشت باب
مسندش در زیر چون چرخ بزریر آفتاب
طیب خلق دلگشایش دهر را بصری کلاب
یک شه استغنا و همت یک سپه خشم و عتاب
همچو خورشید است پنهان در پس جرم سحاب

ای فسو نگر زلف یارای حيله کارت
کافری وین طرفه دین اندر پناهت
عرصه مهر است سطح جلوه گاهت
چند بینم همچو روز خود سیاهت
هر زمان آید جراحت دیدگان را
مهره بارد مار و من خال سیه را
آفت دینی و قومی مهر بمانت
رشته جانی و بند دل و لیکن

در مدح سلطان عصر محمد شاه قاجار زید شوکته

گر نه بدرگاه شاه خاک نشین است
شاه مظفر محمد آنکه ذرائش
آنکه جهان مهبی و کاخ شهی را
را دخیوی که کاخ معدلتش را
آب بر آرد ز آتش اینش مهر است
عاجز مدحش چه خامه است و بنانست
از کرمش آمد آنچه رامش جانست
گر همه قهر آنچه قول اوست قبول است
نازدگاه کیان بشخص جلالش
ملک نیاکان زاهتمام وی افزود
روزی کز بانگ گیر و دارسترگان
شورش محشر بیا چنانکه کمانست
بیشه شیر است هرچه گوهر پیلست
گرزچو گرزن فراز فرق یلانست

وی طریق بیقراری برقرارت
تیره ای با آنکه مه اندر جودات
صفحه ماه است فرش رهگذارت
چند بینم همچو بخت خویش تارت
رنجها حاصل از طبع مشکبارت
بینم اندر دم چو مار مهره خوارت
دشمن جانی و خلقی دوستدارت
زیبدار گویم کمند شهر یارت

ازچه جهان مهر را بزیر نگین است
اختر مسعود یار دولت و دینست
چرخ بلند است و آفتاب مهین است
پست ترین پایه بر سپهر برین است
آتش بارد ز آب اینش کین است
عاشق نامش چه خاتم است و نگین است
وز سخنش زاید آنچه رونق دینست
در همه خشم آنچه رای اوست ازین است
زانکه شرافت بهر مکان زمکین است
شاد امانت بزی که شاه امین است
گوش ملایک پر از خروش طنین است
پره لشکر بجا چنانکه یقین است
بنگه پیلاست هرچه خانه زین است
موی چو سوزن بجسم شیر عرین است

وله

شب گذشته که نخل غمم ببار آمد
 چو عهد خویش و چو جان من و چو زلفینش
 در اضطراب چنان دیدمش که گفتی سیل
 بتار هر خم زلفش هزار دل در بند
 در آب دیده من عکس قامتش پیدا
 همی ز هجر سخن گفت و دل خروش گرفت
 غمم ز ساعد سیمین او سمن گردید
 قدم چو چنگ ز بار غمش خمید و دلم
 ز بس شگفت بدامان زدیده ام گل اشک
 پی تسلی من بود چاره جو که ز در
 زمان درد مرا روزگار درمان شد
 بتربیت همه با کو کب سعید رسید
 خجسته پیکری کز فرط لطف خا کر هش

بوعده گاهم بهر وداع یار آمد
 نفس گسسته درون جسته بقرار آمد
 پی خرابیم از طرف کوهسار آمد
 ولی بدان همه سنگینی استوار آمد
 بدان مثال که سروی بجو بیار آمد
 همی زدوری بسرود و جان فکار آمد
 تنم ز طره مشکین او نزار آمد
 ز فرط حرمان در ناله های زار آمد
 همه کنارم چون صحن لاله زار آمد
 رسول حضرت شاهم بافتخار آمد
 خزان عیش مرا نوبت بهار آمد
 به تهنیت همه بالعل نوشبار آمد
 چو کحل بینش در چشم اعتبار آمد

در حکمة و نصیحة و مدایح ائمه هادین مه دین

صلوات الله علیهم اجمعین

ای تن ناری نهاد خاکی بنیاد
 راحت جوئی ز دهر و عزت از چرخ
 با همه بی حاصلی و با همه غفلت
 نعمت داری امید با همه کفران
 مرگ چو جلاد در قفاو تو غافل
 در گرو مردند عارف و عامی
 مرگ چو نوبت زنده چه پیر و چه برنا
 دل که بجایان دهی چه وصل و چه هجران
 گنج بدست آوری بزحمت یاران
 بهره اولاد بر تو از پس مردن
 مرد بطاعت قدم زند توبه نعمت
 کی بچنین رای زشت و فطرت باطل
 پیشرو شو کت تو بس پدر و جد
 خواب گهت عاقبت به تیره مغا کیست
 قربت لیلی مخواه و وصلت شیرین
 شو کت عمر چسود و وحشت بو بکر
 بر مس تن مرگ کیمیای مراد است

نارت در آب باد و خاکت برباد
 مشقت بسندان زنی و پنجه بقولاد
 دم ز کرامت زنی و لاف زارشاد
 داد طلب میکنی باین همه بیداد
 نك ز فقا میرسد بقصد تو جلاد
 در شرف رفتند بنده و آزاد
 عمر چو بر سر رسد چه بلخ چه بغداد
 تن که بمردن نهی چه هفت و چه هفتاد
 رنج بخود بر نهی بر راحت اولاد
 حاصل خود کن قیاس در پس اجداد
 طاعت بدهی بحرص نعمت برباد
 دردت درمان شود خرابت آباد
 چند بزین در کشی جنیبت و پالاد
 چند کشی بر سپهر قبه سرلاد
 غصه مجنون مجوی و حسرت فرهاد
 زهد باذر خوششت و طاعت مقداد
 عاقل از مرگ کی بر آرد فریاد

دل بجهان هیچ در نبندد دانا
رنج و ملال است جمله غنچ و دلالتش
گر همه مرد درهی عمارت دین کن
در بدو نیک از جهان چه داری دلتنگ
در زهمه روزگار بر خود در بند
چشم تو خود او ستاد تست به پیش
راست روی پیشه کن که در گذردین
بهره چه لازم کنونکه رفته ز عمرم
حاصل عمرم گر این بود که گرفتم
طاعت یزدان سزا است مرد هنر را
طاعت چبود قبول وحدت و قدرت
کثرت ممکن دلیل وحدت واجب
غایت مامول کاینات محمد
والی والا وجود را صفت جود
خصمش هالك به تیغ پاک پسر عم
ساقی کوثر علی عالی کز فر
مأمن کفار را حسامش فتنه
همسر و همزاد و جفت دادش از لطف
فاطمه آن کو کب سپهر نبوت
آن فلک اختر دو پادشه دین
آندو که بر چرخ جود و گلشن جودت
حجت یزدان حسن که چون پدر وجد
داور محشر حسین کز پی نصرت
این همه در حفظ شرع احمد سر باخت
سبط حسین علی علی حسین است
هادی پنجم سمی احمد باقر
کو کب سعد ششم بچرخ ولایت
داور هفتم امام عارف کاظم
خسرو هشتم علی سیم کامد
راهنمای نهم محمد سیم
شاه سریر دهم علی چهارم
یازدهم پیشواد و محسن آنکو ست
حجت باقی امام هادی مهدی

دانا اندر جهان چه شاد و چه ناشاد
سقله طبیعت بر این چه داری معتاد
خانه دنیا همی چه داری آباد
در کم و بیش از کپان چه جوئی امداد
زیرا که هیچکس دری بتو نگشاد
چند روی زیر بار منت استاد
غافل از ره فرس نتازد فرساده
بیخی افزون ز ربع مدت هشتاد
عمر ز شصتم گذشت بلکه ز هفتاد
طبع سخندان چسود و خاطر وقاد
دین ترا زین دو محکم آمده بنیاد
قدرت موجد ظهور علت ایجاد
آنکه سپهرش بحکم محکم منقاد
احمد محمود ملک را ملک داد
شرعش محکم بفر فرخ داماد
نام خوشش بر فلک ملک را اوراد
خیمه اسلام را سهامش اوتاد
آنکه نه او راست جفت و همسر و همزاد
بضعه احمد رسول پادشه پیاد
وان صدف گوهر دو داد گر داد
مهری تابنده اند و سروی آزاد
اشرف خلق جهان بفر خداداد
در ره دین شد قتل مقتل بیداد
وان همه در پاس دین یزدان جان داد
بعد پدر شاه شرع و سید سجاد
نام همایونش زیب دفتر ایجاد
جعفر صادق امام فرخ بنیاد
کعبه از باب علم و قبله زهاد
تابع امرش قدر قضایش منقاد
داور فرخ نهاد و داد گر جاد
آنکه بشرع نبی است رونق و دهناد
وارث علم رسول و نایب داماد
افسر اسلاف بلکه مفخر اجداد

آن شرف دودمان ختم رسالت
ای سر من خاک رهروان طریقت
زاد رهم نیست جز ولای تو آری

وله

گیتی همه در دورنج آرد دل و جان را بار
جانکاه و دل آزار ست بیمهر و جفا کار است
دل مست هوای دوست در نر گس مست است
چو چشم نکویان هست بازلف بتان در دست
از چشم سیه بگریز گریان منشین زین مست

وله

شام سیاه گفتی خصمی است تیره روی
یا العبتی است زنگی هم خوابه سپهر
رخشنده اختران را در پهنه مسیر
باخار نیست سر کش گردون سفله را

وله ایضاً

از آن بد کنش دیوریمن چه خواهی
وزان دیگر ت گرهوائیست در سر
نگهبان از ایشان بلائیست بر جان
نمایان از ایشان عذاییست بر دل
بخوف عداوت ازین دیو شکلان
زیم مضرت ازین غول طبعان
بجانشان گر از من امانی بیاید
بتن شان گر از من پناهی بشاید
ازیشان چو ننگ آیدم در حقیقت
سخن از حبیب آورم با رقیبش
از آن ماه مشکین سلب قصه رانم
بو حشت گه دهر در ناگزیری
بکین ورزی خویش ازین مهر نامان
همه خصم جانند و غارتگر دین
ز ترصیع و تجنیس اشعار گویم
بیانات تصدیق از هر زمانی
مقالات تحقیق از هر لسانی

وان خلف مهتران عرصه ایجاد
تابچه قدرت کنم مدیح توانشاد
رهرو دین را کجاست خوشتر ازین زاد

حالی دل و جان برهان زین جان شکر دلخوار
جان بگسل ازین جانان دل بر کن ازین دلدار
دیوانه بسی پر شور پیمانه بسی سرشار
سر مست بریز این جام دیوانه بپرا این تار
وز زلف بنخم بر تاب ضحاک مشو زین مار

کز اخترانش در برخفتان ز رنگار
کش همچو جان شیرین بگرفته در کنار
گفتی مگر مجره ماریست مهره بار
بگرفته همچو تنین بر گنج زر قرار

ز تلبیس ابلیس نادان نویسم
همه حیل و مکر و دستان نویسم
بجان زان بلای نگهبان نویسم
بدل زان عذاب نمایان نویسم
بحر زتن آیات قرآن نویسم
بحفظ بدن ام صبیان نویسم
امان در دم تیغ بران نویسم
پناه از سر تیر بران نویسم
مبادا که نامی از ایشان نویسم
ز بستان ویا بوستانیان نویسم
بظلمت دراز آب حیوان نویسم
ز وحشی غزال گریزان نویسم
چه تهمت سرایم چه بهتان نویسم
بعلم شهادت چه کتمان نویسم
ز تنظیم و تدوین دیوان نویسم
بتأویل انجیل و فرقان نویسم
بتضلیل گبر و مسلمان نویسم

ز سیر و سکون سپهر و کواکب
 دهم نسبت آگهانرا بغفلت
 گرت نیست باورهم از زیر کیها
 بس این ژاژ خائی و هرزه درائی
 ز عدل ملک گویم و امن گیتی
 مقالی ز افواج منصور رانم
 ز پیلان و از پیلبانان هندی
 ز اسبان و از شیر مردان جنگی
 ز آتش فشان توب و از توب باران
 ز آوای شیور و درگاه دارا
 وقایع نگاری و مدحت سرائی
 چو بیحاصلم از جهان و جهانیان
 نه تعظیم ارباب مکنت گزینم
 نه تمجید اهل فضیلت نگارم
 نه بر مذهب از جهل تکذیب آرم
 ازین بیش نشناختم حق نگاری
 ثنا بر ولی خداوند سبحان
 علی بن موسی شه دین و دنیا
 مهین شهبواری که خنگ فلک را
 بایوان و میدان زاهل و فاقش
 بدنیا و عقبی ز خیل نفاقش
 نه واجب ولی بر زامکان همان به

ز چرخ قمر تا بکیوان نویسم
 بمتن هنر شرح بطلان نویسم
 برین دعوی از جهل برهان نویسم
 چه بیغاره رانم چه هذیان نویسم
 ز فرخنده دارای دوران نویسم
 مثالی ز امواج عمان نویسم
 چگویم مگر چرخ و کیوان نویسم
 چگویم مگر کوه و ثعبان نویسم
 ز مالک سرایم ز نیران نویسم
 ز بلبل سرایم ز بستان نویسم
 بس از هرچه دشوار و آسان نویسم
 چرا از جهان یا جهانیان نویسم
 نه فهرست امضای فرمان نویسم
 نه تعریف اصحاب عرفان نویسم
 نه بر نعمت از حرص کفران نویسم
 سپس آنچه میبایدم آن نویسم
 بفضل خداوند سبحان نویسم
 مر اورا نه شاه خراسان نویسم
 بزیرد و رانش چو یکران نویسم
 همه جلوه و جود و جولان نویسم
 همه خفت و خبث و خذلان نویسم
 که او را نه واجب نه امکان نویسم

در تهدید یکی از یاران خود گفته

من یکی از عاشق خسته روانم
 عاشق فارغ زرنج و مجنون از غم
 نیست فخارم بمال و منصب دنیا
 منکه ز جان رسته ام جهان بچه خواهم
 بهر دو نانم مباد منت دونان
 رنج روان مرا دلیل چه پرسی
 من بسلامت قدم زدم زچپ و راست
 بنده عشقم که قدر خواجگیم نیست
 هرچه نهان دارم آشکار تر است آن
 نیست غم تنگ و نام درمن ازیراک

بسته به بند وفا و رسته ز جانم
 من ز خراباتیان همین و همانم
 منصب دنیا غم است و مال غمانم
 بالله اگر بستگی بود بجهانم
 منت دونان مباد بهر دو نانم
 اشک روانم دلیل رنج روانم
 گو که ملامت کنند پیرو جوانم
 خواجه خویشم که بندگی نتوانم
 لیک نداند کس آشکار و نهانم
 تنگ ز نام است و نی ز نام نشانم

در که و مه شخص بینوای فنا را
 کهنه و نوگو مرا مباش به گیتی
 دانا گر نیستم بسر حقیقت
 چرخ بمن درستیز و من زوی ایمن
 تا که بجان منت کسم نبود بار
 لیک چه حاصل که در بمحنت ایام
 ای شده غره باعتبار نیاکان
 فضل خود ایشار کن چه زینکه سرائی
 چند گشائی بمن زبان ملامت
 آن بزیانست کش زهمچو تو سودیست
 زین سپسم نیست رنج نیک و بد آری
 قامت همچو کمان و خامه چون تیر
 نی ز خود آسوده ام نه از توبه تشویش
 کام تو گو تلخ باش وریش تو ناسور
 من بهجا دم زخم اتوب الی الله
 جمله نصیحت نوشتم ایندو مقالت

در مدح مؤلف و شکایت از او گفته است

آن کیست که از روی احترام
 زانگونه سلامی که می سزد
 از بعد سلامی چنان چنین
 دانی که پیامی چنان چنانک
 آن روح مجرد که جسم او
 وان نور مظهر که عکس او
 کی کلک تو منشی هر سخن
 هم خاتم دانش ترا به مشت
 در ملک هنر مالک الرقاب
 بر دعوی این گفته متین
 دانی که پارسال آن رسول
 مضراب کشیدی زنوک کلک
 نشناختیم قدر اعتبار
 زانروز که کردم ز روی طمع
 بس بار نکوهش مرا بدوش
 نه طبع مرا زین روش فروغ

نیست نوائی و رای شخص نوانم
 زاندو بس این رای پیرو طبع جوانم
 لیکن دانم ندانم آنچه ندانم
 زانکه ز تسلیم خویشتن بامانم
 محنت ایام را خریده بجانم
 منت جان را بزیر بار گرانم
 هیچ بدین اعتبار داد نخوانم
 مام فلانست و جد و باب فلانم
 من نه زبان دانم از زبان تودانم
 سودی اگر دیدم از تو من بزیانم
 هرچ آن زی تو بدست نیک چنانم
 بنگر و پرهیز کن ز تیرو کمانم
 آنکه ز نیک و بد ایمنست من آنم
 خط شکرین است و کلک مشک فشانم
 زین ره باطل زمانه تافت عنانم
 گر بپذیری زهی اثر به بیانم

از من بهدایت برد سلام
 از پست مکانی ببر مقام
 از بنده گذارد بدو پیام
 زی میر مهین از کهنین غلام
 با جان خرد میکند خرام
 در چشم هنر یافته مقام
 وی طبع تو منشای هر کلام
 هم سکه بینش ترا بنام
 در بزم طلب مقضی المرام
 برهان من از شخص تو تمام
 وانگاه به تبلیغ چه پیام
 بر زخمه چنگم باهتمام
 در باختیم نقد احترام
 بر قاعده شاعری قیام
 بس زهر ملامت مرا بکام
 نه نظم مرا زین نمط نظام

تصدیق مخالف کنم به ننگ
 زین خلق نه کام مرا حصول
 تازین چه که آبای من کریم
 فخرم نه بیاران محتشم
 برتوسن تن بسته ام عقال
 گو شهید مرادم مَبُو بکاس
 گر تلخ بود کام من چه غم
 من نام نکو در نبشته ام
 من سر بگریبان کشیده ام
 در کام زبان در نهفته ام
 اهریمن بدکیش را برجم
 بدخواه بدانندیش را بزخم
 بیحاصل ازین طبیات طبع
 بی بهره ازین انبساط خلق
 مهرم به سپهر هنر ولی
 نورم بجهان شرف ولی
 در بزم هواچشم لطف و مهر
 برخوان هوس دست حرص و آرز
 هامنصف ازین بیپده سخن
 در پیش کسی لاف میزنی
 پهلوی نزنند با شما سحاب
 زین گفت فرو بسته دار لب

در مدح جناب مستطاب امام جمعه و جماعت دارالخلافة گفته

ثنای بیحد بعد از ستایش یزدان
 ابوالمحامد مهدی هادی آنکه سپهر
 امام جمعه و صدر جماعت آیت جود
 فقیه مذهب اسلام و تاج دین خدای
 امین ملک و امان ملوک و مامن خلق
 سپهر دانش و خورشید علم و کوکب فضل
 نصیر شرع نبی ناصر قواعد دین
 بهر چه حاجت دست کفایتش کافی
 بیای قدرش رخس فلک سپرده رکاب
 شهاب حزمش جوید دل سپهر برین

تشویق موالف کنم بنام
 زین قوم نه کار مرا قوام
 تازین چه که اجداد من کرام
 نازم نه بدوران احتشام
 بر باره برهشته ام لگام
 گو زهر فسادم بنه بجام
 شیرین سخن است آنکه تلخ کام
 بدبخت مپندار نیک نام
 این شیر همان به که در کنام
 این تیغ همان به که در نیام
 از کلمک بنان بر کنم سهام
 از تیغ زبان بر کشم حسام
 من گلشن و این مردمان ز کام
 من مصحف و این قوم دد و دام
 از دست غمان مانده در غمام
 از ظلم خسان رفته در ظلام
 بر بسته ز دیدار خاص و عام
 بر شسته ز آرایش طعام
 شد نقد حلال وفا حرام
 کو جسم و هنر مرور است نام
 طیران نکند باهما حمام
 زین راه بجا مانده دار گام

بمیر ملت و سالار شرع و صدر جهان
 اگر پذیرد بردر گهش کمین دربان
 که افتخار زمین است و اختیار زمان
 بهین سلاله فضل و حشاشه ایقان
 روان هستی و روح وجود و جوهر جان
 پناه ملت و پشت هدی و روی امان
 اصول علم و عمل معنی بدیع و بیان
 بهر چه دعوی ذات مقدسش برهان
 بدست حکمش خنک سپهر داده عنان
 براق عزمش پوید طریق کاهکشان

فروغ رویش بخشیده نور بر خورشید
 بمغز همت هوش و بفرق عزت تاج
 به مدرس هنرش رازدار صد ادریس
 بفورجان سپرد خصمش از یکی دیدن
 زند بلوح قضا هر زمان چو نقش رضا
 سپهر بر سر ایوان رفعتش بمثل
 تو آن رفیع جنابی که رخس قدر ترا
 سپهر مهر تر اچسته همچو جان بکنار
 سخن برآستی آورده ام ثنای ترا
 معجوز نام و نشان رهی که از بدخلق
 ز دیو نفس بسی عاجز است طبع سلیم
 جهان چو دیر نیاید نکوتر آنکه مرا
 چو مرد مرد همه مردمی بجامانند
 مرا بکهنه و نو جای اعتماد نماند
 بیزم کام کفایت برم بعیش خیال
 ترا بحکم تعبد قبول دین بساید
 بر رخس بیخبری داده ای عنان هوس
 سمند بیخبری کوی و پهنه جهل و هوا
 چو سر ز باد غرورت پر است پنداری
 چو سر ز نشا هستی تهی کنی دانی
 بخویشتن همه دارم من این سخن نه بغیر
 همه ز سوز دل این نغز گفته آوردم

در مدح استادی میرزا محمد تقی صاحب دیوان گفته

مدح نگوید زبان بصاحب دیوان
 راد محمد تقی که شخص جلالش
 آنکه بچهرش حیا چو مهرش در دل
 خاک گر آرد شتاب حزمش ساکن
 جلوه انوار حق ز رویش پیدا
 گفت بلب وارث نتیجه مریم
 گفت نه احیای مردگان را اعجاز
 خادم بزمش ذهی شرف را بر حبیب
 سطری از خامه اش هزاران نامه
 بحر کرم گویم از بطبعش تهمت

همای رایش گسترده سایه بر کیوان
 بچشم بینش نور و بجسم دانش جان
 بروضه شرفش آب یسار صد رضوان
 که ضرب این بنگه دارد آن روان بدهان
 هماره لاجرمش بر قضا بود فرمان
 چو قبه ای که فرازند بر سر ایوان
 فراخنای جهان تنگنا است در جولان
 زمانه عهد ترا بسته چون کمر بمیان
 که راست می نرود تیر کیج بزور کمان
 گسسته ام از نام ورسته ام ز نشان
 گریز نیست چو دانا هر اسد از نادان
 بحکم رای بزودی سر آید این دوران
 کناره کن زبیدی تا نکو رهی زمین
 که قانعم به چنین رای پیرو طبع جوان
 بخوان دهر قناعت کنم بلقمه نان
 بدیرو کعبه نه فرقی چو سجده بر یزدان
 ز جهل ساخته ای گوی و از هوا چو گان
 بر آن سری که رهی تند رست زین میدان
 که برو جود تو تنگ است این فراخ ایوان
 که کم زموری در صحن این کهن کیهان
 که مر مر است باعمال زشت خود اذعان
 که از بخار طبیعت نگفته ام هذیان

زانکه چگوید بمدح دانا نادان
 هست و جودی میان واجب و امکان
 وانکه بعهدش وفا چو لطفش در جان
 چرخ گر آرد در رنگ عزمش پویان
 جمله اسرار شه برایش پنهان
 کلك بكف نایب سلاله عمران
 کلك نه بطلان ساحرانرا ثعبان
 صاحب بارش خهی سخط را کیوان
 شعری از دفترش هزاران دیوان
 ابر عطا گویم از بدستش بهتان

زانکه نحیزد ز بحر جودت و حکمت
 شخص نزارش نهان بخرقه تسلیم
 تلخی کام فسرندگان هنر را
 گاه سخن جان دمد بقالب مومی
 ای تو بملک هنر سپهر مکارم
 نقش تو از خامه عدالت تصویر
 عزت من بی قبول تو همه ذلت
 حکمت گویم همه بمدح تو صاحب
 معنی باید مرا نه صورت ازیراک

و له

باد سحر ای برید وادی هجران
 همدم یاری که جان فزائی و دلکش
 رنج جراحت رسیدگانرا گوئی
 من بتو مستظهر ای نسیم صباخی
 یکره بگرای زی ممالک خاور
 جیش ملک را بپرس منزل منزل
 بینی خیل سواره دریا دریا
 هرسو بنگاه پایه در پی ماهی
 جنگی بیلان چو کوههای گران سنگ
 مطلع مهر منیر پهنه گیتی
 مهر تو دیدی بسر فرازد مغفر
 دشت زمردان جنگ دیده خونخوار
 ناله شیمپور و پیشگاه شهنشاه
 چونکه رسیدی در آندیار عنان کش
 سوختگان فراق را چو به بینی
 مصر وفارا بگو حکایت یعقوب
 خواجه این بنده راچو بینی خرم
 فرصت آنکه غنیمت است ثنا گوی
 آگه نه غم بدش ز سر نه سراز عشق
 جوئی جاریش ز آبدیده از یراک
 روی زمین تیره اش زدود دل آری
 عرضه کن ازمن بآن ستوده خداوند
 تا که جدا مانده ام زبزم حضورت

زانکه نریزد زابر لؤلؤ و مرجان
 کوه وقاریست در بکشور ایمان
 شکر بارد همی ز لعل غزلخوان
 لعل غزلخوان مگو که چشمه حیوان
 هم تو براین دعویم بحکمت برهان
 نام تو بر نامه جلالت عنوان
 طاعت من بیرضای تو همه کفران
 گو که فصاحت مرا مباحش بفرمان
 حکمت لقمان به از فصاحت سحبان

راه سپرای دلیل کوی حبیبیان
 قاصد مائی که بیقراری و حیران
 عنبرداری بجیب و گل بگریبان
 صبحك الله خیر از در احسان
 یکره بخرام زی دیار خراسان
 لشکر شه را بجوی سامان سامان
 بینی فوج پیاده عمان عمان
 هرسو خرگاه سر بسینه کیوان
 کوهه آن کوهسار بنگه ثعبان
 منبت سر و سترک ساحت امکان
 سرو تو دیدی ببر پیوشد خفتان
 دریا بینی پر از نهنک خروشان
 صوت خوش عندلیب و صحن گلستان
 رخصت رفتار ده بیاره و دامان
 اژدم سرد آتش درویشان بنشان
 شهر سبا را ببر پیام سلیمان
 صاحب این خسته را چو بینی خندان
 رخصت آنکه بگفتن است سخن ران
 مخبر نه دل بدش زتن نه تن ازجان
 سوزد چون دل سرشگ گیر دجریان
 خانه پر دود دیده دارد گریان
 کی ز تو خرم روان من چو گلستان
 در سر سود ابراست و در دل طغیان

شهر و طن در نظر چو بسته و زنجیر
خون رود از دیده ام ز روی تو بس دور
باید اگر سر نهاد در ره دوری
سخت سری بایدی زخشت و زخاره

در مذمت اهل دنیا و بستگی بآن و ملامت خود گفته

این زال زمن چند برد دست بدستان
سورش همه سو کست کمالش همه نقصان
آن رند فنایم که نه این دارم و نه آن
نه موجب اقبالم و نه علت خذلان
هم در خطر از کفرم و هم ایمن از ایمان
در کیش مسلمانم و طاعت همه عصیان
خلقم به تنفر همه از جامه خلقتان
پیدا است که آدم نبرد صرفه ز شیطان
خاطر نشود مجموع از ذلف پریشان

زین پس نهم دل بو فاداری دوران
و ابستگیم نیک نیاید که جهان را
بگسسته زمن دینی و ارسته زمن دین
نه دوست زمن خرم و نه دشمن غمگین
از علم سبکبارم و از جهل در آزار
در ملت ترسایم و تقوی همه تزویر
شهرم بتذکر همه از نامه شهرت
شیطان دلند این همه خوبان و تو آدم
از ذلف پریشان مطالب خاطر مجموع

وله ایضا

تا چند غم دلدار تا کی ستم جانان
دلدار ندید ستم کورا سر مهر جان
تا کی طلبی یاری ای جان چنین جانان
نپذیری اگر ای جان این پند خهی نقصان
وی دل اگر اینت رای خوش ایمنی از ایمان
دلرا الم افزاید زین فطرت نا فرمان
جان دل نبرد زین رای فریاد از آن نادان
برهان همه بیدردیست از دل مشنو برهان
نی سود درین بازار نی صرفه درین دکان
جانرا بفنای دل دل را بهلاک جان

ماشوب ز هجرای دل مگر ای بوصل ای جان
جانان نشنید ستم کورا غم درد دل
تا چند بری خواری ای دل ز چنین دلدار
بر تابی اگر ای دل زین راه زهی تکمیل
ای جان اگر اینت کار بس در خطری از کفر
جانرا همه غم زاید زین فکرت بیحاصل
دل جان نکند زین کار افسوس ازین جاهل
حجت همه بدرائیست از جان مطلب حجت
دل را چه رسد زین بار جانرا چه فتد زین کار
تا کی غم جان و دل ای کاش که دست افند

وله ایضاً

ماز تو در بند محنت و تو نگو نساری
مست امل از تو هر سری و تو هشیاری
و انرا کش راز دار خیمه زرتاری
زاهن بر کرده تن که اینهمه ستواری
راد سران را بفرق ابر شررباری
رسم ستم از تو ثابت است و تو سیاری
توزچه سر گشته همچو پره پر گاری

ای فلک باژگون چه پییده کرداری
یست اجل از تو هر تنی و تو بالائی
آنرا کش بد پستند پرده زنبوری
تیر یکی آه کارگر بتو میناید
سفله تنانرا بتارک افسر اقبالی
ذات عدم از تو قایم است و تو موجودی
نقطه صفت مادرون دایره ات حیران

تا بفریبی برنگ و بوی و کشی نا گه
تا که بعسرت کشی عصاره جان ما
دیر بیائی بهر دیار وز دیاران
مردمت از جنبش جلاجل هفت اختر
چینه چنان ماچو کبک و باز صفت برما
کام نهان بخشی و عیان کشی از حسرت
خلق کرم از تو طالبند زهی غفلت
تربیت از خیل خاندان تو میباید
کس به نشیب و فراز جان ز تو نر باید
چهره بهر زینتی که هست بیارائی
نیست از آنچهر زیب کرده مرا حاصل
از در دین بت گری که مهر و مجرا را
پرده گیتی توئی و پرده دری کارت
باری کام حسود ساز کن از مرگم
تکیه ترا بر بقای خویش همی باشد
صف بصفم گر همی گناه بحر اندر

یوسف دل پروری و گرگ جگر خواری
دور زنان سال و مه چواستر عصاره
در بدیاری نه دیر یاز تو دیاری
کودک سان روز و شب بخواب و تو بیداری
متصل آویخته به مقلب و منقاری
شاهد خلوت سراو شحنه بیازاری
مرگ که مقلوب آن بود تو همان داری
نیست بجز اضطرار مان چو تو مختاری
گه تک چاه بلا و گاه سرداری
مرد بهر حیلتی که هست بیازاری
جز رخ لعلی نگار و چشم گهرباری
صاحب ناقوسی و مواظب زناری
و ه که چه بیهوده کار و مختلف اطواری
گر چه نشد ساز از تو کام دلم باری
یامگر ایمن ز انتقام جهان داری
نیست غم باولای صفدر سالاری

رباعیات

خوش آنکه بوصل تو زمان بود مرا
هم باتو بکام تو سخن میگفتم

لعل تو نعیم جاودان بود مرا
گوئی که زبانت بدهان بود مرا

زان جعد معنبرم شمیمی بفرست
گر شاد نخواهی دل ریشم ز غمت

زان طره دلبرم نسیمی بفرست
بر خاطر مضطرم مقیمی بفرست

ماه رمضان که دور رنج و تعب است
لب بر لب یار و چشم بر زلف نگار

بر من همه روز گار عیش و طرب است
یعنی رطبم بر لب و چشمم بشب است

تا نرگس فتان تو مفتونم کرد
افتاد بزلفت چو سرو کار مرا

از ورطه عقل و هوش بیرونم کرد
آمیزش آن سلسله مجنونم کرد

عید است ز چهره پرده بر باید کرد
در خوبترین هلالی ای فتنه شهر

ابروی نگارینت نظر باید کرد
نظاره بصفحه قمر باید کرد

خواهی که غم زمانه پستت نکند
در گردش چشم دلبران دیده میند

خیل الم آهنگ شکست نکند
هشدار که یک پیاله مستت نکند

نورغلیشاه اصفهانی

فرزند فیضعلی شاه تونی الاصل اصفهانی المسکن بوده
هر دودست ارادت بسید معصوم عیالشاه دکنی که بشیر از آمده
بود دادند و پای در حلقه ارباب ذکر نهادند پس از فوت پدر پسر خلیفه سید و جماعتی کثیر

از صنوف فضلا و غیر هم در آن سلسله که بجناب سید نورالدین نعمه الله الحسینی الکرمانی منسوبست در آمدند و روزگاری در فارس و عراق و خراسان و هرات بازاردار شاد رواجی کامل داشت و علمای بزرگ در آن طریقت رتبه خلافت حاصل کردند و جمعی نیز بهلاکت رسیدند علی الجمله وی صاحب کمال و جمال بوده رسالات در علوم دارد از جمله جامع الاسرار و رساله اصول و فروع و تفسیر سوره بقره و کبرای منظوم و تفسیر خطبة الیمان بوزن تقارب و دیوان یکی نور و دیگری نور علی و سه جلد مثنوی موسوم بجنات الوصال و فاتش در سنه ۱۲۱۲ در موصل اتفاق افتاده در جوار حضرت یونس مدفون گردیده است این ابیات از آنجناب است.

من غزلیاته

یک پرتو حسن رخ او کرده تجلی	وز آن شده موجود وجود همه اشیا
ساقی ار گردش ساغر نبود با کی نیست	گردش چشم تو بس گردش ساغر مارا
تن رها کن همچو ما جانی طلب	جان و تن در بازو جانانی طلب
خاطر جمعی اگر خواهی بیا	حلقه زلف پریشانی طلب
گرچه هرگز بدو نیک جهان دم نزنیم	از کران تابکران قصه و افسانه ماست
زاهد اربع بادیه نوشان کرد	خبر از عفو کرد گارش نیست

وله

فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم	خواب آن نر گس جادوی تو بی چیزی نیست
ای بیخبر از ما خبر عشق چه پرسی	کانرا که خبر شد ز خبر بی چیز آمد
سریست نهان در دل مردان ره عشق	کانرا نتوان گفت عیان جز بسردار
رازی که نهان بود پس پرده حریفان	کردند عیان بادف و نی بر سر بازار
نیست باکم ز آتش نمرودیان	گر بسوزانندم از کین چون خلیل
من غلام همت آنم که او	کار پیغمبر کند بسی جبرئیل
ای زن صفت از عشقش تا چند سخن گوئی	این راه نگردد طی بی همت مردانه
چنان هستم زیاد نازنینی	که از مستی ندانم کفر و دینی
خوشا آن کهنه رند عود سرمست	که نه بت باشدش نه آستین
ترا آن دیده نبود ورنه دلداد	تجلی کرده در هر ماء و طینی
درین مزرع بجز نور علی کیست	که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

نوری مازندرانی علوم لایتناهی اصلش از نور رستم دار بوده و در اصفهان تحصیل نمود و در علم استاد الكل فی الكل شد در غایت اشنه بار حاجت بتحریر و تقریر ندارد فقیر در زمان شباب بخدمتش فیض یاب گردید در سنه . . . رحلت یافت تألیفات آنجناب مشهور و معروفست گاهی بنظم طبع آزمائی فرموده ازوست

هر آه که بود در دل ما برقی شد و سوخت حاصل ما
راز دل ما نمی شود فاش تا لاله نروید از گل ما

ز تنها گر تنی تنها نشینند نشنید با خدا هر جا نشینند
ز خود تنها نشین نوری که سهل است گراز تنها تنی تنها نشینند

بکوی دوست روم چون غریب رسوائی بود غریب رود چون بکعبه ترسائی
منم بدیر چو زاهد بکعبه چون ترسا بغیر دیرو حرم هست مرا جائی

وحدت چو بود قاهر و کثرت مقهور در هر چه نظر کنی بود حق منظور
در مظهر کثرت است وحدت ظاهر در مجمع وحدت است کثرت مستور

نغمه خراسانی اسمش میرزا عبدالوهاب و موطنش شیراز و در کمالات ممتاز خاصه در نگارش خط نسخ که از خوش نویسان معروف و بصفات حمیده موصوف بزمزمه ای که مرده راجان دهد احباب رامشعوف دارد و در زمان سکونت مؤلف در فارس غالباً صحبتش دست میداد اکنون سالهاست که از خدمتش در ری محروم از اشعار قدیمش بیتی دودر نظر است

خبر ازوی ندارم لیک دارم این خبر کزوی خبر هر گز نخواهم داشت تا از خود خبر دارم

اگر عشق این بود ای دل بجان آئی بنا کامی و گریه دارین بود ای جان بلب آئی ز تنهائی
نامش حاجی میرزا ابراهیم و اصلش از کازرون شیراز نادری گزرونی
مردی فاضل حکیم صوفی مشرب شیعی مذهب خلیق شفیق بود

مثنویاتش متعدد است از آن جمله گلستان خلیل مشرق الاشراف و آفاق مسبح العشاق شایق و مشتاق و چهل صباح که بعضی از هریک در ریاض العارفین مرقوم نموده ام سالی چند است که رحلت نموده بعضی از اشعارش در این کتاب مجدداً مرقوم شد از و است

موعظه

ای دل چنانکه بیخبران چند در هوس ای جان طفیل بیخبران چند در هوا
کامل ز گاه ناموری کی کشیده دست عاقل براه بیخردی کی نهاده پا
عفریت دهر کش نبود شغل جز ستم فرتوت چرخ کش نبود کار جز جفا
فرزانه خوان کسی که فرو بست زان نظری دیوانه دان کسی که فرو بست زان وفا

شو غرقه محیط هویت گرت هواست
 راهی که ماسوی همه زانت شوندشو
 بر نقش خویش زیب ده از نقش معرفت
 زهد است دفع علت اسقام آئمین
 از عز غرتت برسد دولت ابد
 نه دیده درره طلب و چشم دل ببند

گردی زبند قید هوا و هوس رها
 در عالمی که نیست در آن راه ماسوا
 بر نفس خویش بهره ده از نفس از کیا
 تقوی است زیب وزینت اندام اتقیا
 و ر فر فقر روده دت فر اولیا
 زین دامگاه که دانه او نیست جز بلا

وله ایضاً

خرم دلی که از مدد طالع جوان
 خواهی اگر فراغ برون کن تو از دماغ
 در کوی بی نشانی و کم نامی آرووی
 همچون هوس همی چه روی سوی رنگ و بوی
 عنقا صفت ز جمله عالم کناره گیر

بگزید عزلتی ز جهان و جهانیان
 سودای دهر کش نبود سود جز زیان
 تابو که یابی ای دل غافل ز حق نشان
 همچون مگس همی چه پری گرد این و آن
 سیمرغ وار از همه کس گم کن آشیان

گر سزد شوری ز سوز عشق در سزد داشتن
 محضری آمد قوی در پاک دامن بودنم

کی سزد جز سوز عشقت شور دیگر داشتن
 در غمت ای پاک دامن دامن تر داشتن

پختگان غم عشق تو ز غیرت سوزند

که زنند از چه دم از عشق رخت خامی چند

وصل جانان ای که گفتی میدهندار ترك جان ترك جان اندر بر جانان نخستین منزلست

اسمش میرزا اسدالله اصلش از شهر خواست من توابع

اشرف البلاد و از علمای عهد بوده صحبتش مکرر دست داد و

نادرمازندرانی

آخر الامر در طریقه سلوک پانهاد طبع خوبی داشته این ابیات از و است

مثنوی

سبحان الله زهی خداوند
 نا دیده دیده آفریده
 گوینده گفته و نگفته
 رفتار آموز هفت سیار
 از دوست جهان پرومادور
 او در همه و همه درودر
 این پرده شکافتن نشاید
 شد صرف مبنایی و معانی
 زین حاصل من حروف و اصوات
 کردم پی اهل دل تکاپوی

بی زاد و نژاد و کفو و پیوند
 بیننده دیده ها ندیده
 وز گفته نگفتهها نهفته
 هنگامه فروز هشت گلزار
 چون نور زهور و هور از نور
 چون تابش تا بها در آذر
 از مور تهمت نیاید
 آوخ همه عمر وزندگانی
 زان و اصل من که مات مافات
 تا زان و دوان شدم بهر سوی

یکجو هر بی عرض ندیدم
 زاهد که نماز میگذارد
 عابد که عبادتش خصال است
 تدریس مدرسان مدرس
 از موعظه واعظان منبر
 مفتی ز فتاوی مخالف
 ترسا و کلیسیا و دیرش
 بردم رشگی ز پیر ترسا
 در دهر بهر که در رسیدم
 جز نقش تواش نبود در دل
 مهر تو بمهر و ماه تابید
 آبی ز تو سوی آتش آمد
 سوزی ز تو اندر آب افتاد
 عکس تو بروی بت در افتاد
 رنگی ز تورینخت در گلستان
 از مهر تو نیست کس معرا
 منکر بمن و دورنگی من
 کس آب ز تشنه باز گیرد
 سنگی است که میر باید آهن
 چون کاه ربا ربای کاهم
 از بادم اگر غبار داری

دور از غرض و مرض ندیدم
 اندر پی آز میگذارد
 کارش همه وزریا و بال است
 تسخیر عوام باشد و بس
 دارند هوای جل استر
 معتل العین بل مضاعف
 رفتم دیدم سلوک و سیرش
 که لرزه فتاد در کلیسا
 وز دیده اعتبار دیدم
 جز فکر تواش نبود حاصل
 هندومه و مهر را پرستید
 برمغیچه آتشت خوش آمد
 یکفرقه در اضطراب افتاد
 بت قبله قوم دیگر افتاد
 بلبل شده کودک دبستان
 آفاق انفس هلم جرا
 بر ضیغمی و پلنگی من
 تا تشنه ز تشنگی بمیرد
 کم تر نه توزانی و نه زین من
 کز کاه کشان گذشت آهم
 زین تیرگی اعتبار داری

نیاز جوشقانی

اسمش سید حسین و از سادات طباطبائی و از اولاد و
 احفاد میر شاه تقی جوشقانی است که در خدمت شاه سلیمان

صفوی معتبر بوده خود صاحب فضل و خط و طبع عالیست

بیقدریم نگر که به هیچم خرید و من
 جز آرزوی آنکه زنی تیغ دیگرش
 دل پریشان بغم طره او شد آری
 نیست معلوم که دلها زغم او چون شد
 شرمنده ام هنوز خریدار خویش را
 مطلب زدست و پا زدن بسمل تو نیست
 در چنین تیره شبی جای پریشانی بود
 اینقدر هست که پر خون شده دانهائی چند

نام نامیش احمد میرزا نبیره سلطان العلماء خلیفه سلطان

مازندران نیست والد ماجدش سید مرتضی منصب صدارت و مقام

نیازی صفوی

مصاهرت باشاه سلطان حسین صفوی داشته و خدمتش رتبه دامادی خال بیهمال خود شاه
 طهماسب ثانی را دریافته الحاصل نجیبی همیم و بزرگی کریم بوده و در اصفهان کمال عزت و
 نهمت داشته در جوانی با قتیضای عهد شهاب عشرت دوست بوده در او ان مشیپ باز گشت نمودم

آذریگدلی تاریخش موزون کرده از اشعار اوست

بيك كرمه زليخا وشی دل ما را چنان ربوده که یوسف دل زلیخا را

تیغ خونریز است آه بیگناهان آه اگر

وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا

دل اهل دیاری خوش که دارد چون تو یاری خوش
بود بردن وصال و باختن جان ناچه پیش آید

که از يك یار خوش گردد دل اهل دیاری خوش
که در پیش است مارا با حریفی خوش قماری خوش

ازن مبه بینی سر کشی گر صدر هم در خون کشی

ناز از ایازای نازنین خوش باشد از محمده و دونه

افسوس قاتل بس بود در کیش عاشق خونیه

خون مرا یا مال کن از دست بر هم سودنی

از آتش عشق سوخت چون پیکر ما
آمد که زند بر آتش ما آبی

مایل بوفا و مهر شد دلبر ما
وقتی که بیاد رفت خاکستر ما

وهو نصیرالدین محمدالثانی وحید عهده و فرید عصره
نصیرالدین الاصفهانی آنجناب در همه فضایل و کمالات استاد و مسلم اقران بوده در
طب طبیعی جالینوس زمان و ابوعلی اوان و معاصر کریم خان مجمعش مرجع فضلا و علمای
شیراز و در اخلاق پسندیده از همگان ممتاز در ریاضی و حکمت تألیفات پرداخته گاهی
بنظمی مبادرت میفرموده در سنه یکصد و نود و یک در شیراز رحلت نموده صباحی در
تاریخش گفته

آه از مرگ نصیر ثانی آه

از مثنوی بهاریه او است

شبی بانو جوانی گفت پیری
چو خم صاحب دلی روشن روانی
که باد نو بهار و ابر آزار
بهر گلبن هزاری ساز برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر
سحر گاهان نسیم آهسته خیزد
ترشچهای ابراز هر کناری
به پیران کهن غم سازگار است
گاهی بر ساحت دشتی روان شو
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی
خلل در کار عقل از باده نقل است
چنان آینه جان میزداید

کهن دردی کشی صافی ضمیری
درین دیر کهن پیر مغانی
شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
بهر سروی تندر و آواز برداشت
زلیخای جوان شد عالم پیر
چنان کز برگ گل شبنم نریزد
بود چندانکه بنشانند غباری
تو شادی کن ترا باغم چکار است
گاهی بر کشته ای دامن فشان شو
مئی کز لعل ساقی مانده باقی
که می هر قطره اش در یای عقلست
که در آن عکس جانان مینماید

فلک را عادت دیرینه اینست
بجان می پرورد بیحاصلی را
اگر دست علی دست خدانیست
که با آزادگان دایم بکین است
کزاودل بشکند صاحبدلی را
چرا دست دگر مشکل گشانیست

از رباعیات اوست

بامن که رخم شکسته رنگ آمده است
بر مرغ دلم کز آشیان دگر است
برداشته شد نقاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز
آینه دوست روی نیکوست ببین
چشمی بگشا عکس چه و آینه چیست
آمد سپه بهار و شد لشکر دی
زان پیش که خیل دی رسد بازپسی

نیازشیرازی
اسمش آقا محمد رضا خلف الصدق جناب فخر العارفین
آقامحمد هاشم ذهبی بوده مردی با کمال خوش اخلاق کثیر الوفاق
در سنه ۱۲۲۴ در گذشت غالب اوقات به صحبتش مستفیض میگشتم گاهی شعری میفرموده
از آن جمله است

آواز بود هر دوولی فرق بسی است
زیک خشت و گل آخر خانه کردند
از دیر و حرم باشدشان روی بمقصد
با ناله جانسوزنی افغان جرس را
چرا آن کعبه این بتخانه کردند
زاهد ذرهی پیر خرابات ز راهی

ناظر مازندرانی
اسمش میرزا طاهر در خدمت نواب محمد تقی میرزا این
منصب داشته از منسوبان صاحب دیوان میرزا محمد تقی علی آبادی

رحمه الله تعالی بوده چندی هم در خدمت ملک آرام ملازمت نموده از او می باشد
وفا از نیکوان جستن همانا
سیم خود از سنگ خیزد اینک از اعجاز حسن
هنگامه رستخیز خواهی
تا غیر بروز ما نخندد
شکایت شب هجران چگونه باز شام
که دارد آن بدرازی ز زلف دوست نشانی
نام شریف آنجناب میرزا نصراله واصلش از انجباب و

نصرت اردبیلی
اطیب اردبیل و از عنفوان شباب در طلب تحصیل علوم رنجی

تمام برده و در اصفهان و سایر بلاد ایران چند آنکه مستغنی التحصیل گرد از علوم ادبیه عربیه
نقلیه و عقلیه حاصل آورده طالب علوم یقینیه و معارف دینیه گردید بجمعی از علما و مشایخ
معاصرین رسید و با هر یک از در صحبت و استفادت در آمد و در طریقت قدم نهاد و دم بر بست
مدتها بنصفیه نفس و تجلیه سر خلوت را بر انجمن و عزلت را بر معاشرت رجحان داد تا بحکم

من اخلص الله اربعين صباحا چشمهای حکمت از داش بجوشید و صاحب نفس مطمئنه گشت
چندی بمعلمی نواب شاهزاده محمد میرزا ابن نایب السلطنه عباس شاه اختصاص یافت و در هنگام
ولیعهدی آنحضرت در خدمت بود چون خطبه سلطنت بنام نامیش زینت گرفت و بر تخت خاقان
صاحبقران جلوس فرمود میرزا را که حقوق خدمت و شایستگی رفعت و حشمت داشت
بوزارت و صدارت تکلیفی فرمود از آنجا که ذوق فقر و علم مانع بود قبول ننمود لکن القاب
صدارت ممالك و تربیت علما و فقرا بر و مقرر شد و کار وزارت کبری بجناب حاج میرزا آقاسی
ایروانی مفوض گشت الحاصل در مدت چهارده سال جناب صدر الممالك در کمال جلال
متصدی امور و ظایف خلایق بود و نواب بهر شهر فرستاده درین باب مساعی جمیله بظهور
آورد باینکه ظاهر اباالباس و حشمت صدور حرکت کردی شبها بعبادت و طاعت و بیخوابی و
ذکر و فکر اشتغال داشتی چون قطب السلاطین محمد شاه در گذشت و میرزا تقی خان فراهانی
صدر اعظم اتابک معظم گشت او را روانه عراق عرب کرد و در ششم محرم سنه ۱۲۷۱ در
آنولایات در گذشت خدمتش را مشنوی پر تحقیقی است و گاهی غزلی میفرموده هنوز جمع
نگردیده این چند بیت از آنهاست

در جواب مدیحه و ترکیب بند صاحب دیوان علی آبادی

بازای دل سودائی دیگر چه بسرداری
گویند که سودا را زنجیر کند چاره
با خصم قوی پیکر رفته بمصاف اندر
شمشیر ولا در کش اسپر ز بلا بر کش
جانی که بشردارد از غیب خبر دارد
هان ای پسر آدم نسل ولقد کرم
بستی نظر ما را در جلوه شدی یارا
این کلبه درویشی بی نور و صفا تا چند
ای دل گله کم تر گیر آیین قلندر گیر
رو دفع نوایب کن رو بر در صاحب کن
ای صاحب دیوانم ای ترجمه جانم
ای صاحب جان پرور جانی تو بجان اندر
نظم من و نظم تو یکرشته نمی شاید
تحسین تو و نظم را دانی بچه می ماند
ای کهنه گدا نصرت شاهی بچه روخواهی

سردر سر سودا کن گر نور بصرداری
آوخ که تو بیچاره سودای دگر داری
نه پنجه زور آورده تیغ و سپر داری
عالم همه دشمن شو بر جمله ظفرداری
بشرالك یا بشری گرجان بشر داری
کو علم گر از علم میراث پدر داری
این پرده عمیا را یالیت که برداری
این ابر سیه تا کی بر روی قمر داری
خود را تو سمندر گیر گر شوق شررداری
تحصیل مصاحب کن گر عزم سفر داری
ای مرغ سلیمانم بر گوچه خبر داری
دیوان تو این دفتر یاتنگ شکر داری
من جمله خرف دارم تو جمله گهر داری
طفلی که خرف دارد گوئیش که زرداری
نی لشکرونی کشور نه تاج و کمر داری

در صحبت این صاحب اسرار نهان بنگر
در آب و گل جسمش نور دل و جان بنگر

وله ایضاً

در پرده آب و گل اشکال عجایب بین
ور پرده نشین خواهی روح حضرت صاحب بین

از نور رخ صاحب استاره بدل بنشان
دل مشرق و تن مغرب خورشید رخ صاحب
تا چشمه نشد صافی خورشید نشد پیدا
از روی و جمال او را هم طالع و نازل دان
اطوار الهی را در مشت گلسی بنگر
منظومه همی جوئی در دیده ناظر جوی
از آهن و مقناطیس ایدل چه عجب داری
اسرار عجایب بین اندر دل مجذوبان
اماره مجذوبان صد بیم و خطر دارد
در روز و غای جان اندر حشر دیوان
از تفرقه کی جستن در جمع نه پیوستن
از من سخنی بنیوش در حفظ مراتب کوش
یکمرد مراقب بین خود نیز مراقب شو
در پردگی و پرده چندین چه فروماندی

ای صورت روحانی در آینه جانم

وله

زیرا که درین خانه غیر از تونه کس پنهان
این حقه یکتا را زوتر بشکن یارا
از پرده عقل ای جان بیرون چو روی دانی
خونی که برگ دارم غیر از تو نپندارم
خاریست پیای دل از دست خسان ورنه
خون داری و برگ داری ببله تو چه بیعاری
بر دار نقاب از رخ درده قدح دیگر
جنت چه بود بوئی کوثر چه بود جوئی
جو بینی و جو بینی اشکسته سبو بینی
از جوی و سبو بگذر جا بر لب دریا کن
دریای آلهی بین آن کشتی شاهی بین
کشتی تو شنیدستی راهش بدل دریا
گر خود بدل کشتی رفتی بخدا کشتی
این وادی بی پایان صد خار ترا دریا
دامن بجهان درزن رو دامن صاحب گیر
رهبر که بود عنقا جا کرده بقاف اندر

آن رجم شیاطین را این کو کب نقاب بین
در مشرق و در مغرب هم شارق و غارب بین
خورشید درین چشمه هم حاضر و غایب بین
و زروی جلال او را هم راجع و آیب بین
انوار مشارق را طالع ز مغارب بین
مطلوب همیخواهی در سینه طالب بین
اندر دل مجذوبین روقوت جاذب بین
اندر دل مجذوبان اسرار عجایب بین
مردانه قدم در نه اطراف و جوانب بین
تکبیر چو حیدر گو تفریق کتائب بین
از زندقه و ارستن در حفظ مراتب بین
اما همه جا حق را هم حاضر و غایب بین
این گرد زرخ بفشان آن گهر رخ را کب بین
سر جانب بالا کن خورشید و سحاب بین

هم آینه هم جانی بر روی تو حیرانم

زیرا که درین پیکر غیر از تونه کس مضمهر
بنگر چه عجب گوهر دارد بمیان اندر
این جان چه بود جانان ایندل چه بود دلبر
هر کس نکند باورها این رگ و این نشتر
در دست تو میدادم آن یکر گ ناز کثر
رو مطلع دیگر گوی ای خون و رگت بر سر
یکباره خلاصم کن از جنت و از کوثر
بورا بمشو قانع مردانه زجو بگذر
اشکسته سبوهائی نا کرده لب از جوتر
از جوی و سبو هرگز ناورده کسی گوهر
دریا که بود احمد کشتی که بود حیدر
رو غوطه بدریا کن این کشتی را بنگر
هر دریا را کشتی هر کشتی را انگر
وین منزل بیخوابان صد خواب ترا در سر
صاحب که بود رهبر و صاحب که بود رهبر
از کون و مکان برتر این عنقا را شهپر

ای مرغ گل آلوده پژمرده و فرسوده
این شهپر و این عنقا در مغلطه میگویم
حیدرچو کمر بندد مر رهرو را گوباش
حیدر چو بود کشتی عالم همه طوفان شو
حیدرچو کند نصرت نصرت چه غم از دشمن

من غزلیاته نورالله مضجعه

که شکل دل همی روید بگلشن غنچه از گلها
چنان دیوانه کن کاسوده از پیمانه کن مارا
بحرمت در شمار سجه صد دانه کن مارا
دلست این هرچه باشد باز مرهم کن دل مارا
اگر بیژن بچاه افتاده رستم کن دل مارا

بخاک گلشن از زلفت نگر افشانده شد دلها
بیاساقی بیک پیمانه می دیوانه کن مارا
چو زاهد می پرستان را بطعن و لعن بشماری
هزاران زخم دارد دل همه کاری همه قاتل
شب تاریک و ره باریک بود و مرد نابینا

از گم شده مانه نشانست و نه نامست
ناله دل نیست اینکه نفخه صورت
میپید و می جهد که زنده بگور است
در سر زاهد ندانم این چه غرور است
ستاره بارد و چشم بسوی پروین است
که بار عشق تو بردل هزار چندین است

هر گم شده را نام و نشانست بعالم
در دل شوریده باز شور نشور است
در تک صندوق سینه این دل مسکین
بر در میخانه هیچ پا نگذارد
بخلوت قمرم شب دلی ز بیم سحر
قیاس تا نکنی بار کوه بر موری

وله

مرا آسوده از پیمانه کردند
مرا تنها همی ویرانه کردند

بسویم یک نظر مستانه کردند
بهر ویرانه ای گنجی نه دادند

سر زلف تو گرفتن سفر دراز کردن
تن بیکفن ندانم چکند نماز کردن

چه خوشست چشم حسرت برخ تو باز کردن
تن کشتگان تیغت نه کفن نه غسل خواهد

آن نبود دل که هست وزرو و بالی

دل که نه دردش بود نه و جدو نه حالی

جائی که نه آنجا گذر خاص و نه عام است
همانا ملا محمدش نام و پیر مردی هزال و آرام بودی

دل دوش زمن در گذر کوی تو گم شد

نادم جاجرمی

قصیده را بغایت پخته و سخت سخته گفتمی و از تصرف مستمعان

بر آشفته قرب هشت هزار بیت دیوان ساخته و اجزا پرداخته داشت که غالب آن هزل و
هجوور کیکه بودی بالاخره از اهاجی توبه کرد و روی بمداحی ائمه هدی آورد در سنه ۱۲۲۱
جان داد و دیوانش بدست متشاعری افتاد که بتغیر تخلص اشعارش را بنام خود خواند

وحلال خود داند این چند بیت از نوشته شد

لیک چندی میان تاجیک است
که پیای مناره نزدیک است
ای دریغا مناره باریک است

شه مراد آنکه اصلش از ترکان
اندرین شهر خانه‌ای دارد
زن او را مناره باد بکس

در هجویکی از خوانین نهاوند گفته

طولش بیمن بودی و عرضش بسمر قند
از جنبش آن زلزله افتد بدماوند
رو آورم آنکه بسوی شهر نهاوند
از بردن و آوردن آن کیر ظرفر مند
آنرا بکنم کون ذکر دره دربند

ای کاش مرا بودیکی ایر ز پولاد
ایری که اگر بر سرالوند گذارم
بر قصد زن حیز علیخان قرمساق
کون و کس تنگ پسرو دختر اورا
این را بکنم کس زمی دجله بغداد

نشاطی گرجی اصفهانی
نامش محمد باقر بیك و برادر کهنتر احمد بیك اختر بوده
بعد از فوت احمد بیك خیال اتمام تذکره او نموده اجلش فرصت

نداد و بر تذکره حیاتش خاتم خاتمه ممات بر نهادوی قریب بدو هزار بیت از قصیده و غزل
و بحر تقارب بخط خود دیوانی داشته و کسی از من گرفت که بنگارد و باز سپارد مفقود شد
لهذا اشعارش مشهور نیامد در نظرم این ابیات از او بود ناچار تحریر نمودم از اوست

خلاصی زهر غم به بیهوشی است
که شاید یکی یاری آرم بکف
بسر بردم ایام در کشوری
یکی را بخود دوست پنداشتم
بنوشاندمش آنچه دل خواستش
تمنای یاریش کردی بسی
بدیشان به پیوست و از من برید
بهر بزم نالان گذر کرد می
بخود یار خود را همیدان و بس

نشاطی نشاط از قدح نوشی است
چهل سال مر عمر کردم تلف
بهر چندی از مهرمه پیکری
بشیر از چون دایت افراشتم
پوشاندمش آنچه آراستش
ز دیرینه یاران من هر کسی
یکی روز شد از برم ناپسیدید
بهر انجمن گریه سر کردمی
نشاطی مجو یاری از هیچکس

عزلیات

که تابو سم بدین تقریب خاک آستانش را
که بیرون آمدی از بزم یارفتی بخواب آنجا

بخاک افتم بر آن در چون به بینم پاسبانش را
ببزم غیر دانم باده خوردی شب نمیدانم

وله

خرابی این خراب آباد مارا

دل آباد است از ییادش مبادا

در پس پرده کسی هست که آوازی هست

بی سبب ناید ازین پرده برون آوازی

در راه وی امروز مگر چشم تری نیست

می آید و بر سنبش از گرد نشانیست

در ره عشق دویدیم بیابانی چند
کس ندانست که چون آمد و چون رفت ز بزم

کس ندیدیم بجز بی سروسامانی چند
اینقدر بود که شد پاره گریبانی چند

بشیخ شهر گفتیم قصه عشق

غلط کردم که پیر جاهلی بود

مکان بمحفل و محروم از پیاله ساقی

مر است جای ترحم که تشنه بر لب جویم

وله

آن مکن بامن که گرازلطف یار من شوی
باتو در یک بزم نشینم که ترسم پیش خلق
تا کشی از رشک بال افشانی مرغان باغ
بهر که جور نکردی نمیتوانستی

چون بخاطر آیدت آن شرمسار من شوی
منفعل از گریه بی اختیار من شوی
مرغ بی بال و پریرا سوی گلشن میبری
تو آن نئی که جفائی توانی و نکنی

نامش میرزا طاهر بن قدیم خان در بدو جوانی تحصیل

نیری شیرازی

کمالات کرده زان سپس روی سیاحت بساحت هندوستان آورده

در شهر دکن بخدمت مهر اج چندولعل رسیده و مداحی او را گزیده قبول خاطر ممدوح
یافته و بمدارج قرب شتافته بر شعرای وی مقدم و امیر آمد و بانندك روزگاری صاحب مكنت
و ثروت شد پس از چند سال بنا بر حب وطن زد کُن روی بشیر از نمود و دوستان قدیم را ملاقات
فرمود الحق جوان خلیق همیم نکته دان خوش محاوره و شاعر قادر ماهر بود فرمانفرمای
ملك فارس طاب ثراه خواست که در آنجا سکونت و معونت جوید و بخلاف ایام گذشته
بترك هندوهندیان گوید وی پذیرفت و ترك مولد و موطن گفت و همانا باین مقال مترنم
آمدی که گفته اند نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم دیگر باره بهوای دوستان تن بمهاجرت
و مسافرت هندوستان در داد و در آن ملك افتاد و دادشاعری در آن بلاد داد گاهی قصایدش
بفارس آمدی و یاران را متذکر شدی در سنه ۱۲۵۶ در هند بر حیات گیتی دامن افشاند و دیوانش
در هند فرو ماند از آنچه بایران رسیده و مؤلف دیده و شنیده منتخبی از آن ایراد مییابد

در صفت ابر و مدح ممدوح خود گفته

چه بود ایندود آتش دم که شد از شیب زی بالا
نه دوزخ باشد و باشد هزارش شعله چون دوزخ
تو گفتی نیلگون خر گاهی اطنابش بمرکز بر
و یا اندر هوا آمد روان پیلان که پیکر
گهی از جامه احرام سازد کوه را محرم
هوا زان تیره و تاریک ماند چون دل احق
زمین مستسقی و دریاش آب چشم او لیکن
دلیری تیرش از ذبیق سواری رخش از صرصر
نه چون طبع حسود من گراید جانب پستی
زعکسش کوه و هامو نشد نهان در نیلگون دیبا
نه دریا باشد و باشد هزارش موجه چون دریا
همی افراخت آخشيجان بزیر گنبد خضرا
فرو آویخته زنجیرهای سیمشان از پا
گهی در جامه راهب نماید خویش را ترسا
زمین زان خرم و خندان شود چون خاطر دانا
عجب آمد که آب آمد علاج درد استسقا
نه تیرش را بود پیکان نه رخش را بود هرا
همی چون همت صدر جهان باشد فلك پیم

در جواب قصیده جناب وصال گوید

ای ز فلک در رسیده جانب غیرا
 نزل نزول ترا چه هدیه گذارم
 از چه ره آیا بمن نزول تو باشد
 چرخ گراینده بینمت ز معانی
 و در بمنت ره بود بهاریه مانی
 زانکه ز جوریهود امت معنی
 در عجب از لفظ و معنی تو امیر اک
 خط تو از رنگ چون غراب شب آمد
 در تو پیدائی هنر همه پنهان
 طبع نگارنده ترا به گمانم
 ورنه بیغما گشوده دست بجننت
 قاف معانی توئی که در تو نهانست
 نامزد من هزار بکر شد از تو
 و در بطریق نبی نظم جواز است
 شارع شرع سخن وصال که فکرش
 آنکه هنر زوچوصیت اوست جهانگیر
 آنکه ز گرمی طبع و نرمی لفظش
 عکس بدر یا مگر فکنده ضمیرش
 ای سخنت از گزاف و حشو منزله
 پایه از قدر خویش ساز مقامش
 شاهی از طبع خویش نه بکنارش
 ای تو جهان معانی ابلهیم بین
 گرتوز آب و گلی براستی از تو
 حلم نه چونانت از رطوبت بلغم
 لفظ نظیر تو در ضمیر گر آید
 رایحه خلقت از بخلد فرستند
 خدمتی آراستی چو روی نگارین
 من بحضورش بگاه عرض کواکب
 گرم نمودم دلش بمهر تو زان نظم
 خواندم و آن نامه را بهید سپردمش

هم فلک اندازه ای و هم ملک آسا
 یا خلف الوحی مرحبا بک اهلای
 من نه پیمبر نه هند یثرب و بطحا
 سوی منت ره غلط شد است همانا
 باز شتابی باصل همچو مسیحا
 حفظ مرا یافتی چو دیر سکوبا
 در بشبه گوهر و بگوهر دریا
 کش بنهانی دراست بیضه بیضا
 و ز تو پنهانی سخن همه پیدا
 دست بجننت گشوده است به یغما
 این همه حوری کجا و عرصه دنیا
 معنی نبسوده چشم عقل چو عنقا
 تا که ازین خیزدم ز شرع چه غوغا
 باد حلالم وصال اینهمه عذرا
 هست چو جبریل در تعلم والقا
 آنکه سخن زوچو قدر اوست فلک سا
 تافته آذر بر شک و بافته دیبا
 کاین همه گوهر ذخیره ساخته دریا
 ای قلمت از خطا و سهو مبرا
 بر شدن چرخ هر گز است تمنا
 همسری حور هر که راست تولا
 کت بخطاب اندرون بخوانم تنها
 تابچه پایه است فخر آدم و حوا
 خشم نه چونانت از حرارت صفرا
 بیشتر از وی رود تصور حاشا
 پنجه حوران فتد بسبب طوبی
 صدر جهان را زهی قصیده غرا
 بردم و انشاد را کشیدم آوا
 گرم بد انسانکه مرد کینه بهیجا
 بستند و لب بستم از حدیث تقاضا

ایضا در مدح مهاراج دکنی گوید

ای بسرت ز آفتاب چتر زر اندود
 گه بزمین در بوی بصورت قارون
 لیک نه قارون باعداوت موسی
 رزم گذاری ولی نه از پی ملک
 تیغ تو آنجوهری که آینه ضر
 در بر گردون کشی مظلله ای از مشک
 باد سواری و خاک چون ز تو بالید
 برقع مهری چو در کند بتو مفتوح
 اژدر آذر تن از مشام تو ظاهر
 جنبش زنگی تنان بساط ترا رقص
 اژدم خشمت زیان برد تن خارا
 چشم تو گوئی ز کلك صدر نمی برد
 صدر اجل آن بعز و مجدت مسعود
 پیش گمانش کلاه عقل زنج سای
 چرخ حکمش همه ستاره سیار
 هیبتش آتش دمی که بحرش طعمه
 و همش عنقا کند بعالم پیدا
 مهر زرایش چو ذره سازد منظور
 ساحت چرخ و مساحت پی مفلوج
 ای اثر گردش فلك را مخدوم
 لجه ناورد را زمیغ تو طوفان
 هر چه تو خوانی چو عقل باشد مقبول
 قصه رزمت هرم در آرد بامرد
 هیچ بطبع اندرت نشاید جز عدل
 تا نبود نزد حق خلاف چو طاعت
 وحی بدیباي نقبه قلمت تار

حامل تخت براق زاده داود
 گه بفلک برشوی بسیرت نمرود
 لیک نه نمرود با خصومت معبود
 راه سپاری ولی نه از در مقصود
 تیر تو آن گوهری که قاعده سود
 بر سر گیتی نهی نهی نهی از دود
 آب نژادی و نار چون ز تو پالود
 آفت خاکی چوره کند بتو مسدود
 گوهر در یادل از ضمیر تو موجود
 غرش رعد دمان نشاط ترا عود
 از نم چشمت جوان شود سرفر تود
 خشم تو گوئی بتیغ صدر دمی سود
 شمس دول آن برای و سیرت محمود
 پیش ضمیرش جبین لوح زمین سود
 بحری علمش همه لالی منضود
 رفعتش آستنی که چرخش مولود
 سپهرش دریا کند بگیتی مفقود
 چرخ زجاهش چو پایه خواهد پیمود
 طلعت مهر و نظاره دیده مرمود
 ای گهرت عصمت ملك را مسجود
 الفت پیوند را ز تیغ تو بدود
 هر چه تورانی چو جهل باشد مردود
 حصه بزم گهر بزاید زامرود
 هیچ بدست اندرت نیاید جز جود
 تا نبود پیش عقل بود چو نابود
 فتح بمنسوح پرده علمت پود

در مراجعت از ایران بدکن در صفت دریا و کوه و رنج راه

و مدح راجه چند و لعل گفته

مگر بدیده ام آن فرخ آستان آید
 که در بخاطرم آسای آسمان آید
 که نیریت دگر باره مدح خوان آید
 بگو چگونه رود یار و دچسان آید
 که عمر خضرش ز اندیشه بر کران آید

همی بخاطرم آسای آسمان آید
 بلی ستانه دستورم آیدی بنظر
 ایاستانه دستور این گمان بودت
 کسیکه راند در آن سهمگین بحار و جبال
 چه راهها که به پیمود بیکران و شگرف

همی بیادی‌اش خارها شکست بیای
 وحوش آن همه شیر ژیانکه مهرزیم
 طیور آن همه پرنده مارهای دژم
 بساحتش ز پی غول بسته جاده‌ها
 زسرد بادش رشکست ازین مسافر را
 چه خامها که بفرسود زیر پی عجا
 بیای همت کوهی سپرد کز تیغش
 مغاره‌هاش عزب خانه‌های دیوانی
 کریوه‌هاش مراوهام راست دخمه‌بلی
 مجره ازبر تیغش همی نمود بشب
 بچنگ تیغ گریبان آسمان دارد
 کشید رخت به بحری که موج شاخ کهینش
 که تاگزاف ندانی بقدر صدر جهان
 همی ستاره رباید بجای موج از چرخ
 سفینهای گران ازبرش روان که فلك
 سواد موج و سواران آتش از بر موج
 نشان پشت نهنگ اندران همی گفتی
 کسی چگونه از اینورطه‌ها بگو برهد
 بلی چو رفت بعون خدایگان و خدای
 خدایگان وزیران که باکشایش او
 از آنکه مدحت او را زبان بکار افتد
 سپهر پایه از رتبتش توان بیند
 اگر بنامش جبریل خطبه‌ای خواند
 نجسته باد قضائی ز آستان قدر
 نرفته بکر رموزی بسترگاه فلك
 ایا ستوده سیرسروری که سیرت تو
 بغیبه جوشن حفظ ترا ستاره رسد
 صدف حدیث تو گر بشنود ز خجلت آن
 هوای جاه ترا مرغ و همی از پرد
 کف توابر بهار است و درفشاندن در
 زمانه دانم آن مرکب عجول ترا
 بدان سبب که ترا درین رکاب افتد
 سمش بخاصیت آهن رباست کز یکمیل

که خارهای مغیلاش پرنیان آید
 رود بسرشان وقتی که باکمان آید
 که باد را ز ملاقاتشان زیان آید
 که آن گواژه به پهنای کهکشان آید
 که عاصیانرا دوزخ چه رایگان آید
 که در نشیب ریگی دو فرقدان آید
 سماک را بسر رمح بر سنان آید
 که تفته آهن از سهمشان بکان آید
 بلا همیشه سبکسار را بجان آید
 چوبام را که یکی سیم ناودان آید
 که تا زحادثه کهسار در امان آید
 همی عدوی ترا رو بخانمان آید
 که قدر او را پایابش تا میان آید
 بجای گوهرش استاره سوزیان آید
 فرازشان چویکی سبز بادبان آید
 چو گرد خاسته کز کشن کاروان آید
 بروی بحر یکی پهن پل عیان آید
 مگر که لطف خدایش نگاهبان آید
 همان بعون خدای و خدایگان آید
 گره نیارد در کار ریسمان آید
 چه مایه رشك زاعضا که بر زبان آید
 بقدر آنچه نگون بود اگر ستان آید
 ردای جبریل او را به طیلسان آید
 که عزم باد پیش بر اثر دوان آید
 که حزم شبروش او را بسر نهان آید
 به نسخ سیرت شاهان باستان آید
 بسخره مجلس انس ترا جنان آید
 بجای گوهر از ان سرخ بهرمان آید
 طمع مدار که دیگر باشیان آید
 براستی که چنین باد مهرگان آید
 برین یقینم حاشا دگر گمان آید
 وزین قبل که ترا در خم عنان آید
 بترك مرد ربودن همی ضمان آید

ستاره را بكف اندر ز تارهای دمش
 ز حرص پیشی عضوی بعضوش اندر تك
 فرشته را باثر ماند از سبك روحی
 بلای طعمه همارا بود ز صدمه سم
 بدان گرانی هیکل اگر بدیده مور
 قضا نباشد و دریافتن مخالف را
 گرش ستاره بسر بگذرد غمین گردد
 نفیر از آن خلف الصدق قابض ارواح
 خود آهن است وزان بهرمان همی خیزد
 زعكس گوهر آن در وغا بچهره خصم
 فسان آنهمه یال یلان بود به نبرد
 یلان حدیث هزیمت بهیچ شناسند
 کسی نیارد صدرا چو نیریت ستود
 همیشه تا که بازار در بهار رسد
 زجام کین تو مغز عدو خمار برد
 ترین جامه عمرت ز دامن ایام

هم در مدح مهاراج چند ولعل وزیر گوید

عید همایون بذات صدر اجل باد
 از پی پیلان مو کبش که جنبش
 ای که ز عطر نسیم گلبن خلقت
 گز نکند اقتدا برای تو خورشید
 قاصد فتح آن جهنده رخس تو باوی
 قاید رزم آن پرنده تیر تو کزوی
 مردمك دیده گر به بیند گستاخ
 بر اجل اندر قمار رزم به تیغت
 بتكده خاطرت ز نقش معانی
 پرده صفت چرخ پیش رازت اگر نیست
 خاك وجودی عجین مهر تو گر نیست
 قالب داغت قدر چو کرد قضا گفت
 قبضه چرخت فلك گرفت و بگفتا
 نام بزرگان مثل بدهر ز شعر است

بگاه پویه عصاهای خیزران آید
 چه مایه رشك بیاز و برش زران آید
 چو برفلك شدن او را بامتحان آید
 که سرمه سازد هرجا براستخوان آید
 خرام آرد حاشا گرش گران آید
 براستی چو قضاهاى ناگهان آید
 ولی بزیر ركاب تو شادمان آید
 که همچو قابض ارواح جانستان آید
 معین است که از خار بهرمان آید
 زریر بینی از آتشاخ ارغوان آید
 نغود بالله از آندم که برفسان آید
 زبان بی دهنش تا نه ترجمان آید
 بشرط فرخیت گر ز سیستان آید
 هماره تا که باذر درون خزان آید
 به تیر فکر تورا قضا نشان آید
 طراز آن همه از نقش جاودان آید

بر در قدرش ستانه اوج زحل باد
 عقده مشكل بكار سهل وجبل باد
 مغز اعادیت را زكام جعل باد
 مسلخ گرگ فنا كننام حمل باد
 گر بچمد آسمان چو خربو حل باد
 تانجه د خصم سد راه حیل باد
 خاك درت را بچشم زخم سبیل باد
 نقد روانی اگر رسد بشتل باد
 سجده گذارنده جبین هبل باد
 مثله تیغ عقوبت چو بصل باد
 نبض مزاجش در اضطراب علل باد
 وقف بر این از زمانه ران و كفل باد
 ختم بر اینداستان جنگ وجدل باد
 شعر من از نام تو بدهر مثل باد

وله ایضاً

چون بیرج شیر شد آهوی خاور را قرار گرم شد مانند طبع شیر طبع روزگار

بحر را بر جای لؤلؤ لعل بندد در رحم
هم پلنگ از تابش که جوید از دریا امان
ابر اگر خیزد هوا بر تنش درسوزد سلب
روی خاک از آهن تاییده دارد روی بند
سایه مرغان معلق در هوا از تاب خاک
آبله در چشم صرصر افتد از تاب زمین
باده اندر گوهرین ساغر چو صوفی در سماع
خاک را این تب نه جز از تاب تیغ پادشاه
آنکه تیغ او بود همکار کین آسمان
زین او دیوش بزیر است و فرشته بر زبر
نوک پیکان و سم یکران او آرد بر زم
آیت نوح است و قوم عاد پنداری مگر
حزم رایت راقرین و عدل طبعت را ندیم
اندر آن میدان که مردان را توان بایست و تاب
رمح جوید سر فرازی تیر گیرد سرزنش
سینه گند آوران از کین چو کام ازدها
رزمگه دریا نشان و تیغها دریا فشان
لرزد از گرزگران سر مرد را پای ثبات
از غبار سم اسبان چرخ را نیلی سلب
نعره کوس ترا از فتح باشد زیر و بم
در مصاف از جوش پیلان تو گوید آسمان

هم در مدح مهاراج ممدوح خود گفته

همی رساند پیامی ز بارگاه وزیر
چنان بشد که سبق برد از جریر و ظهیر
بعون مدحت من نکته گیر شد بر تیر
که طوطی قفس دهر را دهد تشویر
تو چون بهانه گزیدی شدم بهانه پذیر
که آستانش فلک را بود مشار و مشیر
شاه خواندی وز شه نیافتی توقیر
بزمی که نداریش رنجه گوش ضمیر
بلند رتبه بود گری بود بجته قصیر
بهر دقیقه او وحی باشدی تفسیر
ز گرد خویش بجولان چو باد در زنجیر

برید باد صبا دوشم از ره شبگیر
که ای ز تربیتم خاطرت بجاده نظم
قلمت آنکه ز تحریر نقطه بد عاجز
کلیل نطق تو شد آنچنان به تلقینم
سفر گزیدی و کردی بهانه حب وطن
شنیدم آنکه بایوان شاه بردی راه
یکی قصیده که بد بارنامه شعرا
بجمله این سخن از من بعرض شاه رسان
که نیری یکی از دست پختگان منست
گرایدی چو سوی نظم رأی روشن او
جهنده رخس تو آن باد بسته تنگ که هست

رونده سیلی ازخوی غدیرش ازهرسوی
نخست شکل رکاب تو بایدهش بستن
هلال نعلش برق افکند بگاه نبرد

لغز در صفت کمان و متخلص بمدح مهاراج

چه جرم است آنکه در بند است و کس نادیده دسیانش
بتن بر از عصب پوشیده دارد ضخیم خفتانی
نه دستان دارد ولیکن بزور کینه و کوشش
دو سر دارد بیک پیکر شگفت آن دم که کین دارد
عقابانرا شتاب آرد که صید آرند عنقا را
چو با وی از در سختی در آید در فغان آید
گرش بر تن شکستی یا که سستی آید از سختی
شود آبستن وزاید بهر دم طرفه فرزندی
یکی بحر است در وی ماهیان بینی نهنگ افکن
همی ماند بکمرائی که باشد منهدم ایوان
بکفر آویزی آویزد بدین آمیزی آمیزد
بیاری چون برادر بازوی مرد است و زان باشد
گریبان امل را پنجه شیر اجل گیرد
گران ابری که آهنگش نباشد هیچ زی گردون
مهاراج قضا قدرت جهان جو دچند و لعل
نفاد تیر شاگرد است در دیوان امکانش
به مستوری که گیتی راست بیم اوست کشفش
بود تیغ تو آن مهریکه کین تست تموزش
سجودت داد یزدانرا رضامندی زمخلوقش
کمال ترا نه آند عویکه برهانی بر آن تابد
بنا میزد قمر سیر است آن سیاح صیت تو
فلک از مهر و کینت دید قبض و بسط گیتی را
معاذ الله از آندریای آتش موج تیغ تو
هوا از تف آن گردد بدانسان گرم در هیجا
چه هر جرمی از آن کاهد چه سنگ آن جرم و چه آهن
بکان اندر چنان گنجی که بروی خفته از درها
لباس مرگ در پوشد تن مردان آهن پوش
فری زان صورت تأیید و فتح و هیکل نصرت
فلک کز وی بود گفتی به پشت صرصر سیرش

عجب نباشد اگر خیزی ذسیل غدیر
مصوری که بخواهد نگاردش تصویر
ذهی هلال که دارد خواص چرخ اثیر

همی دست سرافرازان در آویزد بدامانش
بدان چستی که پنداری ز تن بر رسته خفتانش
بسا مردا که چون رستم فروماند زدستانش
سروئی نونو از آهن فرو خیزد ز کوهانش
سلیمانست پنداری که مرغ آید بفرمانش
دعای تست و نفرین عدو تفسیر افغانش
لعابی از پی گوران همی آید بدرمانش
ولی از درد زه دور افکند از خود بمیدانش
ز بیم شست رم گیرند در هنگام طوفانش
ستونی از بر کمر ابجا ماند ز ایوانش
نه کیتی هست با اینش نه مهری هست با آنش
که چون تعوین از بازو در آویزند مردانش
بهنگامی که گیرد پنجه گیتی گریبانش
خلاف دست دستور زمان جانکاه بارانش
که گردونش بود ایوان و کیوانست در بانش
اساس قاف مزدور است در والاد پیمانش
بمنشوری که گردون راست قدر اوست عنوانش
بود دست تو آن ابریکه طبع تست نیسانش
وجودت داد شیطانرا پشیمانی ز عصیانش
بهر دعوی که می بینم کمال تست برهانش
که جز جنس محامد توشه ای نبود در انبانش
بسعد و نحس دل بر کند از برجیس و کیوانش
که از وی عبره نتواند فلک هنگام طغیانش
که خورد در قوس و پندارند کامد خانه سر طانش
فری زان سخت بازوئی که بر میکاهد از سانش
چه مار افسا بدان آهنگری کاورد از کانش
چو بنمائی خداوندا بگاه کینه عریانش
که چون گردون بگرد خطه خاکست دورانش
زمین گوئی بود گوئی بزیر چار چو گانش

هوا شاگرد رفتارش فلک حیران گفتارش
چو بر پشتش مکان گیری بیک جنبش جهان گیری
چو بانگ کوس رزم آید زمین از هم بفرساید

ملك مزدور تيمارش زمين اقطاع جولانش
ره رفته زمان گيري نيایي باز کسلانش
ز حرص تک سبق گیرد بيازو برهمی رانش

هم در مدح وزیر گفته

دستور ملك ای یمین ملك
در بیعت ایمان و کلك و بخت
در ربقه فرمان عهد و رسم
تا پیکر داغ تو ساختند
تا طرح جناب تو ریختند
از عزم تو خیزد زهر زمین
بی عهد تو آبستن جهان
امروز خود از فعل همّت
زاسیب سهم مرکبت زمین
کلك دو زبان ترا رسد
در دست تو وز چرخ بسترد
شمشیر تو کز جوهرش گشاد
و یحك عجب است این کز آتش
تا در گرو بازوی تو شد
تا کرد قران با حریف کین
رو باهکی از او فتاده است
هان باش که بسپاردش قضا
هم ز آتش باست جدا شود
هم چنگ زند در عنان تو

ای کلك و نگینت امین ملك
داری همه غث و ثمین ملك
داری توشهور و سنین ملك
نگرفت مگر بر سرین ملك
نبسود بر آن جز جبین ملك
صد لشکر کین از کمین ملك
نا پخته فکندی جنین ملك
توأم همه آید بنین ملك
در لرزه ز صرف دفین ملك
تفتیش چنان و چنین ملك
هر حادثه سهمگین ملك
هر عقده چین جبین ملك
جاری شده ماء معین ملك
مفتاح جهان شد رهین ملك
فتح و ظفر آمد قرین ملك
بر رغم تو در پوستین ملك
بر کین تو شیر عرین ملك
موم حیاتش زانگبین ملك
یعنی که بحبل المتین ملك

وله ایضاً

ای کلك صدرای ز تو صادر قضای ملك
هم پیشوای رایتی و مقتدای رمح
امروز از صریر تو و کوس پادشاه
آنجا که ملك فتح و ظفر خواهد آسمان
یارب که دیدم ملك که هم تیغ و هم لو است
چترش کلاه دولت و کلکش بنان عدل
دستش نشد کشیده مگر بر عطای مال
ای در هنر هر آنچه خرد را سزد سزا
توقیع خامه تو فراز مثال تو

تیغ شه و زبان تو مشکل گشای ملك
هم ازدهای ملتی و هم عصای ملك
اندر خم سپهر به پیچد نوای ملك
هم تیغ ملك خواند ترا هم لوای ملك
جز کلك صدر آن بشرف کدخدای ملك
تیغش زبان حجت و صدرش سرای ملك
گوشش نشد گشاده مگر بر نوای ملك
دستور هر که جز تو بود ناسزای ملك
این گنج ملك باشد و آن ازدهای ملك

روزی که مرد دوباره و شمشیر و تیور و رمح
از تیغ سرفشان دلیران بدشت رزم
ابر کمان و برق سنان دعد کوس را
چشم زره زخون جگر قطره ها زند
بندد ازار لعل تلال و جبال دشت
آنروز مرحبای تو باشد براسب و تیغ
آن گوژ پشت چرخ تو کوشد چنان کزان
هر چند فتح گور کند پی در آن میان
در حزم و عزم کوش و بعدل و کرم گرای

در کوشش و ستیزه فتد از برای ملک
بر جای میوه بار سر آرد گیای ملک
آرد سپهر کین بعمل در هوای ملک
در انتظار و حسرت فرخ لقای ملک
پوشد غبار کینه ضیای و صفای ملک
بر دست و بازوی تو همه مرحبای ملک
چون تیر راست گردد قد دوتای ملک
گرد سم سمند تو بس رهنمای ملک
کز این چهار هست بگیتی بقای ملک

در جواب قصیده حکیم منوچهری شصت گله گفته

شباهنگام چون بر بست محمل
جرس از کاروان برداشت افغان
دل نو رهروان را دست فرقت
مسافر را قدم چون گام امید
هیون خویش را در زین کشیدم
بخنگی آسمان هیکل که از تک
همی دریا شکافد خار و سنبه
چنان چون بر فلک جرم دو پیکر
نیمدیشی شکیل از با خیالش
بصحرا بر جهد هامون بهامون
برو بر چونکه فرسنگی دو اندم
حدیث طول کوه و عرض هامون
که ناگه از قفایم ناله برخاست
خدا را ای عنان بگسسته باز آی
عنان بر تافتم سویش چو دیدم
نهفته ماه را از غصه در نیل
پمایش اندر افتادم چو گیسو
بیارید اشک و گفت ای باغم تو
نهال آرزویش بر مبیناد
بجادوئی ربودی دل زدستم
و گر نه چون توئی را دل که بندد
به پستی قامتت شریست ناقص
تواند در خورد آنی کت چو من یار

شتر بان شتر کین شتر دل
که پیوند دیار و یار بگسل
همی بر بست ز افغان جلاجل
فراخ افتاد در طی منازل
که ایمن از گسل بادش مفاصل
ببرد عهد الفت شخصش از ظل
سمش فعل عصا را گشته کافل
نمودم در نظر زینش بکاهل
ز تندی گرددت از طبع زایل
بدریا در پرد ساحل بساحل
زهراندیشه جزره مانده غافل
خیالم هول غول و سهم باسل
که رحمی باد را کب را بر اجل
عنان بارگی باری فرو هل
نگارین من آن شیرین شمایل
گرفته راه را از گریه در گل
در آغوشش کشیدم چون حمایل
بکامم شهد صافی زهر قاتل
که تخم دوستی افشانند در گل
که باد افراه بادت چاه بابل
جز از من کم بنفرین باد ایندل
بزشتی صورتت دیو یست هایل
پیاده بر اثر برد مرا حل

فراق از درمیان حایل کنی باد
 بگفتم ای که از هر عقد زلفت
 هوسنا کی چومن در مهر خوبان
 نبودم زر بشاه اندر زدم چنگ
 به هیچش بر نسنجید ای دریغا
 کنون زی کعبه دستور پویم
 بگفت ای در هوسنا کی تو کاوح
 گرفتم دل زمن کنندی بدین راه
 بگفتم آنکه گفتا، کھف امت
 نجوم ملک را برجیس ساعد
 نه تنندی حزم او را در عناصر
 صریر کلمک او دین را به آید
 الا یا عرش را صدر تو حاوی
 بمهرت مقتدا شهید مصفی
 بود ناموس اکبر نظمت آری
 بتانی آذر طبع تراشد
 اگرچه بت گشاده روی خوشتر
 فری زان پیکر بی رای و دانش
 یکی کشتی است دریای کفت را
 برجم دیو چهل آمد شهابی
 کسی جبریل در زنجیر دیده
 مگر از زنگبار آمد که دارد
 بکشتم تخمی و از شرم مدحت
 همی بافضلت اندر پرده گویم

وله ایضاً

چو تافت تهمتن مهر روی از میدان
 تو گفستی از پس رزمش چنان نمود که هست
 ویا برخش برافکنده درع سیمین را
 نمود ماه چو یوسف همی برسته چرخ
 چو بچگان که بدامان مادر آویزند
 سپهر سنگ صفت آبتنی است پنداری
 بزم چرخ ز حوران شد انجمن گوئی
 شب سیه چو فرو هشت خیمه را دامن

میان جسم و جانت مرگ حایل
 بکارم عقده ها افتاده مشکل
 جز از زو گرددش مقصود حاصل
 بدان خدمت که وحیش بدم عادل
 نبود آن گفتهها چون هزل باطل
 منای علم و میقات فضایل
 بگفت ای در وفاداری تو کاهل
 زمخدومت چسان برداشتی دل
 که خصمش همچو نامش باد بسمل
 فنون علم را ادریس کامل
 نه سستی عزم او را در مفاصل
 از آن تکبیر کش غازیست قایل
 الا یا چرخ را قدر تو شامل
 ز کینت منزوی زهر هلاهل
 که از عرش ضمیرت گشته نازل
 که چون ایمان همه پاک از ذایل
 ولی از چشم بدشان پرده دل
 کز آن دانش درافزاید بعاقل
 بگوهرهای معنی گشته حامل
 که بینم آسمانش را انامل
 از آن جبریل معنی را سلاسل
 ز زنگی بچگان در پی قوافل
 خوی افشانم برخ چون ابرهاطل
 الا یا دستگیر مرد جاهل

سپندیار فلک دیدها نمود عیان
 تمام عرصه آرزومگه پر از پیکان
 از آن سپس که زمینان نهاد روبایوان
 ستارگانش از هر طرف خریداران
 چنان نمودند استارگان بکاهکشان
 که بردمیدش از سینه تاشکم پستان
 بعنف رانده ز خلد برینشان رضوان
 فلک بشعبده زد بر میان جان دامان

بهفت منزل دیدم ز شیب تا افراز
نبود یکتن از ایشان بطالعم مسعود
بیاد یار و دیار و بند کرخویش و قرین
بگریه گفتی هستم چو ابر در آزار
به نیل غم چو شب تیره بودمی که زدر
دو شاخ ریحان بر رسته ازدوسوی گلش
چه دید دید که از کین چرخ و فتنه دهر
درون کام نهنگم چو یونس متی

ایضاً فی المدح الشیخ البحر عبدالرسول خان

بهفت حامل دیدم ز ماه تا کیوان
تمام را بنحوست جدا جدا پیمان
گاهی ندیم ندامت گهی قرین هوان
بناله گفتی هستم چو رعد در نیسان
در آمدم چومه آن آفتاب تر کستان
کسی شنیده که از گل فرودمد ریحان
چه دید دید که از آه سرد و اشک روان
بچاه محنت و رنجم چو یوسف کنعان

ای خلف خامه ای خلاصه ارکان
جام جهان بینی و صحیفه افلاک
مریم آبستنی بروح مقدس
طایر عرشی شگفت آیدم ایراک
از تو نخیزد بجز سعادت برجیس
از تو بدانا همی فزاید دانش
نیست زبان سخن سرایت لیکن
ملك ختائی بر راستی که گشادند
یا صدفی بس گران که چرخ بگوهر
كلك تو گوئی سکندر است که پوید
اینت شگفت آنکه نیست جانور اما
ویحك آن چرخ پرستاره چه باشد
دریا خوانم نیام او را آری
پای ندارد بزخم گر ز تو البرز
دشنهات آن تشنه مجاور دریا
موش بمیزد همی بزخم پلنگم

وله

شاهادرنگ خصم فزون شد شتاب کن
باعفو خویش گوی که شرم از دودیده شوی
بردست گریز یاره ده از پنجه یلی
گر کوه آتشند بزیر رکاب تو

نوائی نوائی

هنگام عزم تست بحزمت عتاب کن
با کین خویش گوی که رخ را بتاب کن
در پای تیر موزه ز پر عقاب کن
باد است باد عبیره برایشان چو آب کن

اسم شریفش میرزا محمد تقی و خلف الصدق حاجی میرزا

رضاقلی منشی الممالك متخلص بسلطانیت که در دولت خاقان

مغفور عرش آشیان وزارت فارس و خراسان بلکه تمامت ایران کرده خود آنجناب در تمامی

علوم ماهر و داناست و در هنر قادر و تواناست اکنون نیز دیوان انشای پادشاه کامکار عدالت
شعار محمد شاه قاجار دام سلطنه متعلق بآنجناب است و نهایت اعتبار در آنحضرت دارند در
خوبی اخلاق در عالم طاق و اشعارش آویزه گوش اهل آفاق است زیاده ازین حاضر نیست
در سنه . . . بعالم آخرت رفت و منصب ایشان مفوض بمیرزا ابوالقاسم خلف الصدق و فرزند
ارجمند ایشان است .



در رزم قوی پنجه پلنگان جگر خوار
طوبی که شنید است مه و مهر دهد بار
زیبارخشان خرمنی از لاله آزار
وز حقه پراکنده همی لؤلؤ شهوار
ماندیم همه جفت غم و انده و تیمار
هم سینه زدود دل چون کوره فخر
همواره سوی خصم پرد در صف پیکار
دل چاک ز پیکان جفا باد چو سوفار

در بزم سیه چشم غزالان دلاویز
طوبی قدشان بارور از چه زمه و مهر
نوشین لبشان حقه ای از لعل بدخشان
بر لاله پریشیده همی سنبل مشکین
ز امروز که ماندیم ز درگاه تو مهجور
هم دیده ز خون دل چون شیشه حجام
تا ناوک دلدوز دلیران دژ آگاه
آنکس که بجز خدمت درگاه تو خواند

وله ایضاً

هم بزینت آسمانت پیشگاه آستان
حوریان مهوش طوبی قد و کوثر دهان
توده توده جمعدشان برمه ز عنبر سایبان
چنگ عشرت در کنار و مدح دارا بر زبان
در لطافت رای پیران در صفا بخت جوان
شادی طبع و توان جسم و آرام روان
عارض حور است تابان از حجاب پرنیان

حبذا بزم ملک ای رشک چارم آسمان
ساقیان دلکشت سیمین رخ و مشکین کمند
حلقه حلقه زلفشان بر گل ز سنبل پرده دار
باغ رضوان از نگار و ماه و پروین از عذار
در طبیعت نوش دارو در اثر آب بقا
راحت روح و نشاط خاطر و نیروی دل
تابش صهبا بمینای بلورین گوئیـا

در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

خواهم که یکی مانم آثار بدوران
در رسته دل آرام بس گوهر تابان
از گنجه پیهوده بر شویم دیوان
مدح شه لولا کش آرایش عنوان
آخر قدم از دعوی در عرصه امکان
بنشسته بآموزش چون طفل دبستان
در حیرت نادانی چون کودک نادان

از خاطر گوینده و از طبع سخندان
بر رشته جان بندم بس لؤلؤ خوشاب
ز اندیشه نستوده بر بندم گفتار
خوش نامه بیارایم از دانش معنی
اول رقم از هستی بر صفحه ایجاد
در مکتب تعلیمش عقل جبروتی
در مدرس تلقینش نفس ملکوتی

وله

هر زمان افروزدم حرمان او آذربجان
سردتر دارم دل از یادش ز باد مهرگان

تا که آن آرام جان شد سوی آذربایجان
گرم تر دارم دل از هجرش ز کاخ زرد هشت

نازك اندامش بجوشن سخت دل در پاك تن
بخت اگر صورت پذيرد پيش او بوسد زمين
بادل و دستش همی جود و هنر بسرشته اند

پرنیانی اندر آهن آهنی در پرنیان
عقل اگر پیکر گزیند نزد او بندد میان
چون فطانت باز کاو چون لطافت باروان

وله ایضاً فی مدح السلطان المغفور

چو بامداد ز نخچیر گاه شاهنشاه
زعشوه بسته لب و زلفکان فکنده بدوش
بلب بدخشی لعل و بزلف چینی مشک
بر فراز سرو سیمین آفتاب آورده ای
جادوانرا فتنه فتیان بابل کرده ای

رسید مونس جانم چمان چمان از راه
زناز بر زده دامن و کج نهاده کلاه
بقدر فراخته طوبی برخ فروخته ماه
هم طراز آفتاب از مشک ناب آورده ای
آهوانرا آفت شیران غاب آورده ای

اسم شریف آنجناب میرزا عبدالوهاب از فضلا و عرفای زمان

نشاط اصفهانی

خود بمزید کمالات و علو حالات امتیاز داشته اند و همه معاصرین آثار
اورا در دفاتر بطرزی خوش نگاشته اند در دولت خاقان مغفور مبرور و رجت آشیان کمال عزت
و حشمت و اعتبار حاصل کرده بودند و در امورات کلی تصرفات میفرمودند با وجود فقر صاحب
همت و با عدم استکبار سیدی جلیل و معتمدی نبیل و از خاقان مغفور در آن زمان بلقب معتمد
الدولگی ملقب بود و در سنه ۱۲۴۴ بیاباغ بهشت انتقال نمود منصف قاجار در تاریخ او گفته
از قلب جهان نشاط رفته

باری در خط شکسته استاد بوده است و فقیر را بشیوه خطش رغبت بسیار است و بطرزی غزلیاتش
میل بیشمار سالهاست که باین جامعیت کامی بظهور نیامده است کتاب موسوم به گنجینه آنجناب
معروف و مشهور است در نظم و نثر عربی و فارسی و ترکی قادر بود و دوشزارا بطرزی خاصی میفرموده
که نهایت امتیاز دارد به بعضی از افراد غزلیات و برخی اشعار و قصاید و مثنویاتش اکتفا میرود.

از غزلیات آنجناب است

طفلان شهر بیخبرند از جنون ما	یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
مائیم و دلی خراب و آن نیز	یکروزه با اختیار ما نیست
حیرت زده میدید بحال من و میگفت	پنداشتم از زلف من آشفته تری نیست
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش	ای عشق کار ما همه بر مدعای تست
نکنم گوش با فسانه ناصح که خود او	منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود
طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد	دردل دوست بهر حیله رهی باید کرد
هنوز هم سفرانم گرفته اند عنانم	که این نه راه حجاز است و من بکعبه رسیدم

بیخود و بیخرد و عاجز و مسکین و فقیر

تاتوانی بخرابی من ای عشق بکوش

تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش

ذوق بندگان ای خواجه گرشوی زمن آگه

راز رندان خرابات میرسید زما

بخت بد بردز گلزار و بدامم نرساند

تو کز جفا بخروشی خموش باش که خامی

اگر بهیچ خرندت که خویشتن بفروشی

بکسی راز نگویند که گوید بکسی

نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

وله

دستم رسد اربچین زلفش

باز آن رخ آتشین بر افروز

ازین زلفش همی بینم بدان زلف

صد صبح بر آورم ز شامی

يك شعله چه میکند بخامی

چو مرغی کافتد از دامی بدامی

وله

عجب از مفلس بیخانه که مهمان خواهد

راحت هر دو جهان پا کی دل از هوس است

آنکه بهرد گران عاقبت از ما بگذشت

رو زهارفت و نکردی بسوی من نظری

شمع آرند به مجلس که به بینند بجمع

یکبار نخواندند و نگفتند کجائی

سرگشته شتابان زپیت تابکی این خلق

دل بدست آرو زان پس بطلب دلداری

زر چو پا کست بود رایج هر بازاری

هم از اول بمراد دگران بایستی

خبرت باد که عمریست زما بیخبری

تو بهر جمع درائی ننماید دگری

تا چند توان رفتن ناخوانده بجائی

بگذار بگوئیم که در خانه مائی

القصاید فی التوحید والتجريد

هو اباد و هوس باران طمع خاک و خطر خضرا

مرا از طرف این هامون نشد حاصل جز این کاکنون

درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد

بشاخ گل بجام مل گشائی دست و بندی دل

پی جانی که بسیاری چه داری باک از مردن

گذاری رنج بر یاران سپاری گنج بر ماردان

ترا برگرد اینخانه مثال از شمع و پروانه

چوره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی

درین گلشن زهی نادان که بندد دل گشاید پا

بیادارم بسی منت زخار و بر سر از خارا

چه حاصلها که رند از سبجه دارد زاهد از مینا

یکی پیوسته باخار و یکی بشکسته از خارا

پی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما

طمع داری زهشیداران ازین احسنت از آن اهلا

ترا بر حرص ایندانه قیاس از آب و استسقا

چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خار اچه بر دیبا

سراسر اهرمن وادی نهان از ره روان هادی
دلی را کز قفس چندی بهر جانب پرا کندی
که بندد نقش تن از گل پس از گل بر نگارد دل
ز جود او وجود تو بیود او نمود تو
جز او فانی و از فانی نیندیشد مگر نادان
بدل سلطان جانت بس مده دل بر رخ هر کس
ز کثرت توشه برداری ره توحید بسپاری
معانی از صور خوانی نه معنی را صور دانی
دگر بیدوست نشینی چه در پیداچه در پنهان
بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد
چو از قید هوارستی چه سلطانی چه درویشی
چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون
چرامانی زحق غافل نه بینی کیف مدال ظل
فروغ سایه یزدان بر اقطار جهان تابان
شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه رأی او

درین تاریک شب مشکل که بیند راه نابینا
روا باشد اگر بندی بدان دلدار جان بخشا
زدل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا
هم او رب و دود تو حکیم و قادر و بینا
هم او باقی و از باقی نیاساید مگر دانا
مگر بر عارض لا بنگری از دیده الا
ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی بر جا
بباقی بینی از فانی بعقبی بینی از دنیا
خلاف دوست نگزینی چه در سراچه در ضرا
بکویش گر گذر داری چه باشیخ و چه با ترسا
چو دل بادوست پیوستی چه جا باقاچه جا بلسا
چو گشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا
بین در خسرو عادل جهان دار جهان دارا
مگو خورشید را پنهان چو بینی سایه نور افزا
فرو ریزد خرد ز انسانکه تا بد بر فلک بیضا

فی المغز والمدح الخاقان الممغفور

چیست آن روشندلی کز تیره سنگش گوهراست
گه دلش از سنگ و گه ز آهن ولی سنگین دلش
ساده لوح و پا کدل چون عاشقان آمد ولیک
زشت رویان زشت بینندش نکورویان نکو
منطبع در وی صور یا منعکس از آن جمال
افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه جود

عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است
از دل عشاق و طبع دلبران نازکتر است
هر زمانش چون هوسناکان نگاری در بر است
این عجب نه زشت رو باشد نه نیکو منظر است
همچو روی و رای دارای سکندر چاکر است
بی وجود دست او همچون عرض بیجوهر است

فی الحکمة والمعرفة و مدح الخاقان الممغفور

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند
خواست با نامحرمان پیدا شود حسن ازل
شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور
خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست
گاه خوانندش محمد گاه گویندش علی
نفس کل کز سایه اش طبع هیولا پایه یافت
واندران نور آنچه از نقصان و پستی یافتند

پرده داران صفاتش پرده بردار داشتند
محرمانش صدره از اول نهان تر داشتند
رویشان پس در ظهور خویش مضمحل داشتند
از نخستین صورت نوری مصور داشتند
گه بعقل اولین او را معبر داشتند
مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند
عرش نامیدند وزان کرسی فروتر داشتند

وز کف و دود هیولا از پس بگداختن
 با ذلال عشق پس آنجمله را آمیختند
 بوالبشر را بر بشر گر برتری دادند لیک
 ذات او واجب نشاید گفت و هم ممکن از آنک
 گه دم عیسی ز فیضش روح پرور یافتند
 جودی از بحر سخایش شامل آمد نوح را
 بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی
 ز اختلاف وزن اندر تابش یک آفتاب
 عاشق میخواره را کردند سرمست جنون
 پیشکاران ازل کز پیشگاه لم یزل
 تانگوئی خیر و شربی عزمشان آمد پدید
 فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود
 قوه ها را راه سوی فعل دادند ار نه کی
 می نه بینی شیشه را بیش و کم نزدیک و دور
 انبساطات وجود از اعتبارات حدود
 ور بگوئی اعتباری کی اثر آید پدید
 چون در انسان عالم معنی و صورت را پدید
 از پی نظم دو عالم در پی هم یک یک
 در ظهور احمدی ختم نبوت خواستند
 تاج فرق خسروی فتحعلی شه کز شرف
 گفتمی فردا و دی گر مجتمع گشتی بهم
 چون بعزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی
 زیر رانت آسمان آسا ز عنصر پیکری
 لوحش الله بادپائی مسرعان وهم و فکر
 از خرامش چرخ اندر ارض اغبر یافتند
 این نه مهرست و نه ماه آن کار پردازان دهر
 از پی نعل سمش جسمی منور ساختند
 حبذا زان بزم خلد آسا که در هر شامگه
 در هوایش طبع عنصر با فلک آمیختند
 یا عزا یم خوان شدند این مطربان کز هر طرف
 مجمر آسا عارض خوبان فروزان اندران
 ساقیان را دعوی اعجاز اگر باشد رواست

چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند
 آنکه از وی طینت آدم مخمر داشتند
 پایه خیر البشر برتر ز برتر داشتند
 از وجوبش کمتر از امکان فزونتر داشتند
 گاه دست موسی از نورش منور داشتند
 کشتیش را کوه جودی جای لنگر داشتند
 پرده عصمت زلیخا را ز رخ بر داشتند
 سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند
 واعظ بیچاره را پایند منبر داشتند
 نفعها هر سوراوان در دفع هر ضرر داشتند
 یانه پنداری که بیموجب سر شر داشتند
 زان ستمکش خواستند آن وین ستمگر داشتند
 آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند
 در خورد خود پرتوی از تابش خور داشتند
 همچو ظل در قرب و بعد مهرانور داشتند
 گویم این آثار هم او هام مظهر داشتند
 زامتراج خاک و آب و باد و آذر داشتند
 شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر داشتند
 سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند
 خسروان خاک رهش را زیبافسر داشتند
 چرخ را در سیر باعزمش برابر داشتند
 هم ز نامت فتح پیشاپیش لشکر داشتند
 کامتراج او همین از آب و آذر داشتند
 سرعتش با سرعت عزم تو همسر داشتند
 وز غبارش ارضی اندر چرخ اخضر داشتند
 چون بنای طرح این فرخنده منظر داشتند
 وز پی گوی دمش جرمی مدور داشتند
 خادمانش از صباح عید خوشتر داشتند
 کاftاب و ماه بر سرو و صنوبر داشتند
 در فضایش از پری فوجی مسخر داشتند
 جای عود از خط مشکین عنبرتر داشتند
 زانکه در ساغر عیان با آب آذر داشتند

هوش بردند و روان دادند گفتی ساقیان
مپوشان در رقص از نزدیکی و دوری هم
نیستند از دشمن جان جراحت دیدگان
ور علاج نا توانانش نبودی در نظر

آب خضر و آتش موسی بساغر داشتند
راست رفتار دو شعری و دو پیکر داشتند
جای دلها از چه در زلف معنبر داشتند
پس چرا از چشم و لب بادام و شکر داشتند

فی الحکمة والموعظة

طلع الصبح فاضت الانوار
پند گیرید چند از این غفلت
ای بس آزادگان سرو خرام
ای بسا زیرکان پر مایه
مانده از ره روان در این وادی
شعلهای نهفته در دل سنگ
شد کمال آیت زوال ای دل
تا توانی گسست عهد به بند
خاکساری گزین نه سنگدلی
کوش تا نقد دل بدست آری
آخر ای کشت دل گیاه بروی
مانده ای از قفا صدائی زن
سست منشین مگر توانی جست
مر کبت نیست غیر فضل یکی
چند بر پرده نقش می فکنی
پرده بردار تا عیان نگری
شهرها بینی اندران یکسان
بزمها بینی اندر آن یکرنگ
بی لب و گوش گرم گفت و شنید
ذکر آموز ذا کران طیور
این ز خاموشیش بلب تسبیح
ملکها بینی اندر آن ملکان
تخت خاقان چو گردی از بالش

یکی از خفتگان نشد بیدار
شرم دارید تا کی این پندار
پای خجلت بگل درین گلزار
دست حسرت بسر در این بازار
ز اشک خونین و آه آتشبار
غنچه های شکفته بر سر خار
عسفس اللیل کادت الاسحار
تا توانی شکست توبه بیار
کاید از خاک گل زسنگ شرار
که بجز دل نمیستاند یار
آخر ای ابر دیده قطره بیار
گمراهی گوش بر درائی دار
رهبری چست و مر کبی هموار
رهبرت چیست مهرهشت و چهار
دع الاوثان و اکشف الاستار
لیس فی الدار غیره دیار
مسجد و دیر و سبحة و زنار
عاشق و یار و بیدل و دلدار
مست بی باده بینخرد هشیار
راقداً بالعشی والا بکار
وان فراموشیش بدل تذکار
رانده بیگانه و گه زخود صدمبار
تاج قیصر چو تابی از دستار

در مدح خاقان مغفور طاب ثراه

آن آهوان نغز بین بر گرد گلبرگ ترش
ز آن سبزه چون خیزد صبا در سنبل آویزد صبا
تا از گلش زد سبزه سرد در سنبلش نبود اثر

طرف گلستان سبز بین از نافه جان پرورش
دلها فرو ریزد صبا مستی برد از عبهرش
از دل دلی باشد بپراز بر گ گل ناز کترش

در آن سر زلف دوتا از مادلی بد مبتلا
بر گونه اش اشك ای عجب نبود چو خط سر ز زلاب
لعل شبه اندود بین جزع گهر آلود بین
بگذاشتی لعلش اگر رسم مسیحائی ز سر
آن مار و مار افساستی یا معجز موساستی
بر عارضش خط برده ره بگذشته یا زین راه شه

میکرد چون دلپارها یارب چه آمد بر سرش
رخسار و خط و زاست و شب آن آفتاب این اخترش
این آتش و آندود بین پر آب زان چشم ترش
اعجاز داودی نگر جوشن ز خط بین در برش
آن افعی این بیضاستی یا روی و زلف کافرش
بنشسته بر رخسارمه گردد از مسیر لشکرش

مطلع الثانی فی المدح الخاقان المغفور

در قید مهرش پای دل چون شد دل کین پرورش
تادل نداد آندل شکن باور نبودش درد من
هر شب نخفتن تا سحر بی وعده بودن منتظر
معشوق کار افتاده به دلبرده و دلداده به
هم خط بر آن رخسار به هم سبزه بر ازار به
هر گز نهد دل زیر کی دردست نادان کودکی
شد مهر و کین بیشش یکی بانیک و بد کیشش یکی
آن طرز غافل دیدنش آندیدن و خندیدنش
با غیر خفتن تا سحر از محرم مان کردن حذر
چند ای دل بیهوده گو مهر بتان کینه جو
تار امل بگسسته به جام هوس بشکسته به
قانون مدحت ساز کن مدح ملک آغاز کن
شاهنشاه عرش آشیان خورشید کیوان پاسبان
خورشید فرجه شیدشان کی حشمت اسکندر نشان
ملکش چو بحری و اندران از عدل کشتی بهاروان

رفت از کفش کالای دل کو غمزه غارتگرش
باشد بفکر خویشتن اکنون که آمد باورش
باور نکرد از من مگر وقتی که آمد بر سرش
افکنده و افتاده به مجروح و بر کف خنجرش
هم گل میان خار به ایمن ز گلچین پیکرش
نقداردهی صد جان یکی با وعده مشتی زرش
بیگانه و خویشش یکی عشق و هوس یکسان برش
آن بی سبب رنجیدنش آن رنجش صلح آوردش
بیمه و جبی خواندن پیر پیچرم راندن از درش
بر کن نهال آرزو چون بهره نبود از برش
درج غزل در بسته به ناسفته بهر گوهرش
درج معانی باز کن گوهر فشان شو بر درش
فتح علی شه کز شهبان هر گز نیاید همسرش
گه زرفشان گه سرفشان این از کف آن از خنجرش
کز عزم دارد بادبان از حلم باشد لنگرش

هم در مدح خاقان جنت مکان نور الله مرقده

بر لاله ژاله میچکد از ابر مشکفام
صبح است و بزم عید و می و مطرب و نبید
گلزار را طراوت و ایام را نشاط
باشد حلال توبه نباشد اگر ز می
باید فروخت سبزه اگر کس خرد بهیچ
از طرف جوی میگذرد یار سرو قد
از فیض با دو لطف هوا جاودان زید

خوشتزر ژاله باده و بهتر ز لاله جام
دولت مدید و بخت سعید و جهان بکام
افلاک را سعادت و آفاق را نظام
باشد حرام باده نباشد اگر بجام
باید خرید باده اگر کس دهد بوام
یاداده اعتدال هوا سرو را خرام
نقشی اگر بر آب نگارند در منام

جذب صبا بگوش رساند صدای آن
گلزار وابر گوئی معشوق و عاشقند
دوشیزگان باغ مگر آگهند ازین
کاراست باد گلبن و گسترد سبزه فرش
برخاست سرو و بید فرو برد سر بزیر
تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است
خاقان دهر فتحعلی شاه کز ازل
ای از پی وجود تو اجسام را نظام
از عدل و فضل و رحمت و سطوت سرشته اند
ملکت مزاج دید ز اضداد معتدل
آری در اعتدال حقیقی وجود نیست
آسوده است خصم تو از خصمی سپهر
بر رتبت تو دست که یازد پمای سعی
مستی نیاورد دگر آب رزان اگر
بر چار چیز وقف ترا باد چار چیز
بر ذات تو ستایش و بر جود تو سپاس
شوق تو در روانم و ذوق تو در وجود

تغزل در جواب معزی در مدح حضرت خاقان فتحعلی شاه قاجار

زیبا ترین اشیا فرخ ترین اعیان
از مرغها هزار است از وقتها سحر که
از عهد ها شبابست و ز آبها شرابست
از سنگها دل دوست و ز عیشها غم اوست
از زیبها است افسر و ز طیبها است عنبر
از اولیاست حیدر و ز حوضهاست کوثر
از انبیا محمد از شهر ها مدینه
از بحر ها است آندل و ز ابرهاست آن کف

بگذارد ارپری بچمن در خیال گام
کاین تابگرید آن دگر آید در ابتسام
کامروز شاه را شده در گلستان مقام
آورد ژاله باده و پر کرد لاله جام
بگشود دیده زر گس و بر بست غنچه کام
شمشاد را که گاه ر کوع است و گاه قیام
جودش رهین کف شد و فتحش قرین نام
اجرام در سجود وجود تو صبح و شام
ارکان دولت که مصون باد ز انهدام
نبود عجب پذیرد اگر تا ابد قوام
ور هست ایمن است از آسیب انعدام
صید زبون نه بیند هرگز زیان ز دام
آری بر آسمان نتوان شد باهتمام
افتد ز عکس رأی تو یک لمعه بر غمام
تا وقف راست شرط که دارند مستدام
بر گنج تو فزایش و بر ملک تو دوام
نام تو بر زبانم و مدح تو در کلام

از هر چه هست پیدا و ز هر چه هست پنهان
از فصلها بهار است و ز نوعهاست انسان
از انجم آفتابست و ز ماههاست نیسان
از تیغها هم ابروست و ز تیرهاست مژگان
از عضوهاست دیده و ز خلقهاست احسان
از شاخها است طوبی از باغهاست رضوان
از خسروان شهنشه و ز ملکهاست ایران
از روحهاست آن تن از عقلهاست آن جان

در مدح خاقان مغفور طاب ثراه گفته

آسمانی دیگر است این بر فراز آسمان
ساکنان عرش باسکان فرش همقرین
رفت آنجا پیشکار و عزت آنجا پرده دار
آسمانی آفتابش گشته تابان روز و شب
آسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال

یا بهشت جاودانست آشکارا در جهان
طایران قدس با مرغان بامش همزبان
دولت آنجا رهنمای و شوکت آنجا پاسبان
آفتابی سایه اش اقبال و بختش سایبان
پادشاهی بیقرین شاهنشاهی صاحبقران

آن سپهر مکرمت آن آفتاب موهبت
نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور
رایتش با شیر گردون خفته در یک خوابگاه
کی رها ندخضم را از قهر او امداد خصم
شد بعزم رزم و رمش این چمن منزل که باد
گشت بر پا این بنا از سعی معماران که باد
با نشاط از بهر تاریخ بنایش عقل گفت

وله ایضاً

یارب این قصریست از جنت بگلزار آمده
نیلگون دریاچه اش بین گردنیدی تا کنون
نیست این عکس فلک پیدادر آبش کاسمان
قصر در گلزار و اندر قصر گلزار دگر

در مدح خاقان مغفور و برور گفته

پیش که آسمان دهد زیب سریر خاوری
بر اثر مسبحان مرغ سحر نشید خوان
از اثر سرود آن دیده ببسته اختران
ناگاه ازلب سروش آمدم این سخن بگوش
برج فلک پر از صور جمله دلیل و راهبر
در بن خوشه داس بین گاو نگر خراس بین
داشت زرای شاهدان خرقة صوفیانه شب
ریخت زرخ بسی عرق بر دچوز آتش شفق
از پی نظم تخت شه وز پی بزم عید که
بزم شه جهان نگر سجده که جهان نگر
ز اب خضر نگر عیان شعله نار موسوی
بر دربار گاه او خصم نموده روز و شب
کرده شعاع مغفرت بر رخ مهر بر قعی
نقش سم سبک تکت سجده که سبک شکن
هم بصنوف مرتبت هم بصروف مکرمت
مهر سپهر ذره ای ابر ستاره قطره ای
حیدر احمد آیتی احمد خضر مدتی
از کف موسوی نسب و زدل حیدری حسب
از پی رزم نظم دین عزم و ظفر نگر قرین

بی نشان فتحعلی شه خسرو خسرو نشان
الفت دوران و جاهش الفت جسم است و جان
نصرتش با نسر چرخ آسوده در یک آشیان
منع آتش کی تواند پر نیان از پر نیان
چون بهار دولتش پیوسته ایمن از خزان
چون بنای شو کتش محفوظ از آفات زمان
در جهان بنگر چنان و اندر زمین بین آسمان

یا به گلزار است خود جنت پدیدار آمده
آسمانی گاه ثابت گاه سیار آمده
دیده تا بر رفعت قصرش نگونسار آمده
آشکارا هر طرف از نقش دیوار آمده

خسرو شرق پانهد بر سر تخت گوهری
نی بحجاز و اصفهان یا که بتازی و دری
چشم گشودم و نمود آب بچشم اختری
چند نشسته ای خموش از چه بغفلت اندری
بر رقم مقدری بر قلم مصوری
بر در پیر آس بین جای نموده مشتری
جیب درید نا گهان بر در دیر خاوری
ماهی و بره بر طبق تاز کدام بر خوری
چرخ گسست صبحگاه عقد لالی دری
مفخر خسروان نگر زینت تخت سروری
پیکر بط بین در آن خاصیت سمندری
گاه زناله بر بطی گاه زسینه مجمری
کرده غبار تو سنت بر سر چرخ چادری
پیرو گرد مو کبت کو کبه سکندری
هم بحروف مرحمت هم بسیوف قاهری
آب محیط رشحه ای آتش دوزخ اخگری
خضر کلیم سطوتی موسی روح پروری
کشور عیسوی طلب هم چو حدود خیبری
و ز ملک الملوك بین نصرت و فتح و یاوری

رایت فتح را بران آیت نصر را بخوان
از تو عزیمتی و بس خصم و هزیمتی و پس

تیغ زبان کشیده بین منتظر مفسری
دسته بدسته خسته بین بسته بدست لشکری

قطعه فی التهید

دوش میگفت کسی گفت فلان خواجه مرا
گفتم از باز به بینش بگو کای خواجه
خواجه هشدار و میندیش و میاسا که فلان
زر و سیمی که بدان جیب و دل آراسته ای
خرمنی چند گر از زرع ضعیفان داری
جامه و فرش نوت قدر بیفزود ولی
خود مگر بر فرس و استر خود رشک بری
راست تر خواهی ای خواجه مرا با تو چکار

که فلان از پی جاه و خطر و مسکن ماست
مال و جاهت چه بود خون تو در گردن ماست
با چنین بی زر و سیمی چه غم اردشمن ماست
مشت گردیست که برخاسته از دامن ماست
حاصل هر دو جهان خوشه ای از خرمن ماست
اطلس چرخ برین کهنه لباس تن ماست
کاشهب چرخ روان بر اثر توسن ماست
آنچه دروهم تو گلزار تو شد گلخن ماست

از ساقی نامه اوست

بدونیک را چون درنگ اند کیست
اگر نیک بینی بد و نیک نیست
جهان سر بسر نور پاکست و بس
بیا تا بر این خاک آبی زنیم
جوانی بجوئیم و جامی زمی
نه کامی که تن کامیاب از تنست
نه زان می که غم را بسوزد بساط
نه زابی که از چشم و سر خاک شست
ازین آب گر شویی از چشم خاک
خدانور پاک و جهان سایه است

غم و شادی ورنج و راحت یکیست
ترا دیده نیک بین لیک نیست
دریغا بچشم تو خاکست و بس
هلال از کف آفتابی زنیم
به پیری بجوئیم کامی ز وی
نه جامی که در خورد بشکستن است
از آن می که آتش زند در نشاط
از آبی که خود جان و دل پاک شست
نه بینی تواز خاک جز نور پاک
جهاندار از آن سایه پر مایه است

در مدح خاقان مغفور

فرو مانده ام خیره در کار او
اگر ابر کویم گهر بارداو
اگر بحر پیدا نشد ساحلش
اگر شاه بروی سزاوار نیست

چگویم که باشد سزاوار او
و گر چرخ کویم درنگ آرد او
و گر کوه سنگین نیامد دلش
وزین برترم جای گفتار نیست

در صفت عمارت وهر مصر اعی تاریخ سال بنای آنست

بسالی همایون و فرخ بفال
شهنشاه دریا دل ابر کف
که بار و سیان جنگی آهنگ داشت

سر سروران آنشه بیهمال
بر طبع او چه گهر چه صدف
باین ره هم آهنگ آن جنگ داشت

درین عرصه دلکش دل ربا
بنه پرده زد قبه خرگاه او
درین دشت چندی بیاسود و ماند
چو راندی ابراشهب دیو تک
بیفتاد ازین وادی اینسو رهش
ز حکم وی این قصر پیراسته
چنان اندرین قصر افکنده نور
ملک چهره پوشاند از شرم او
درو چون به پیوست سلك نشاط
بدین قطعه بنگر که پا تا بسر
بدان عقد های درو شهد بست
بهر عقد او گر شماری لال

که آرد بتن جان شمیم صبا
چهارم فلك خرگه جابه او
از آنجای لشکر سوی دوس راند
ملك از فلك خواندی الامر لك
براین تل که میبود منزلگهش
چو قصر فلك یابی آراسته
که در صحن گردون فرو زنده هور
فلك بی سکون رفت زازرم او
گهر هم در آن بست كلك نشاط
همی عقد بر عقد درو درر
بهر عقد ازین عقد آن عهد بست
دهد یاد آنسال فرخنده فال

رباعیات

این غصه و غم از پی چندین طربست
صبح از اثر شام و بهار از پی دی

ور هست غمی باز نشاط از عقب است
بیند کس و بس غمین نشیند عجب است

ای قهر ازل سرشته با شمشیرت
تبلیغ قضا فاتحه یرلیغت

وی حبس ابد نوشته بر زنجیرت
تقدیر خدا خاتمه تدبیرت

رخسار تو خورشید جهان افروز است
ابروی تو در میان هلالیست مگر

گیسوی تو تیره شام مشک اندوز است
کز یکسویش شبوزیکسو روز است

کیوانت ستاده بر در ایوان باد
ناهید درون بزم و برجیس برون

بهرام فتاده بر سر میدان باد
مه بر سر مهر و تیر در فرمان باد

ای عشق تو راحت دل و جان بودی
میخواندندت کفر و تو ایمان بودی

در پیش تو هر مشکلی آسان بودی
میگفتندت درد و تو درمان بودی

ندیم مازندرانی

اسم شریفش میرزا محمد اصلش از ایروان بوده و اجداد وی
در آن بلد صاحب ضیاع و عقار و تسلط و ابهتی بی شمار داشتند
نادر شاه افشار بواسطه تضدیت اجداد و کید حساد آنها را از آنجا کوچانیده بحوالی
دماوند مازندران سکنی داد و در مراجعت از سفر هندوستان باز بر آنها خشم گرفت و
آنها در استرآباد و بلوکات مازندران متفرق شدند میرزا کاظم پدرش در بار فروش ساکن
شد و بزیست در سرکار سلطان شهید سعید بسمت خوانسالاری اختصاص یافت و بمفاجاة
در گذشت خدمتش در آنجا تولد یافت و در زمان جوانی در خدمت خاقان صاحبقران

فتحعلی شاه سمت منادمت داشته در خلوات بکتاب خوانی و در جلوات بترخانی مخصوص بوده کمال محرمیت در آنحضرت یافته باخلاق حمیده معروف گردیده تألیفی از وی بنظر نرسیده در نظم و نثر تتبعی تمام فرموده گاهی غزلی معروض میداشته از آن جمله است :

برافروز آتشی در سینه ام ای آه کان دلبر زمی شدمست و میخواهد ز مرغ دل کباب امشب

یقین که دامن پاکی دریدم از تهمت پی قصاص گریبانم آسمان بگرفت

گفتی چو جان دهی بعوض بوسه ای دهم این خونبها است مزد وفارا چه میکنی

غالباً بسرکردگی و سرداری و وزارت گذرانیده

نصرالله خان قراگوزلو

همیشه معزز و مکرم بوده در خوبی اخلاق بین الاماثل

طاق و بحسن ذات مشهور آفاق اذ اشعار اوست .

چسان سراغ دل بیقرار خواهم کرد در آندیار که دل بر سر دل افتاد است

دیگر ای سینه ترا الفت دل ممکن نیست سعی دلدار در این است که بیدل باشی

گیرم که فلک بمهر مایل گردد کام دلم از وصل تو حاصل گردد

ایندل که شد از فراق توفطره خون مشکل که دگر باره مرا دل گردد

اسمش میرزا عباس از سرخ ده دامغان بوده و در

حضرت خاقان صاحبقران مداحی مینموده قصاید و

نشاطی هزار جورایی مازندرانی

قطعات در مدح و هجا گفته طبع خوبی داشته ولی تتبع کمی کرده سالها است که نظیر

وی شاعر طامع سخنوری دیده نگردیده در شعر صاحب قانون نیست طبیعی وی در بی ساختگی

و بی استکباری معروفست و ذاتش بولایت و محبت اهل بیت عصمت موصوف غالب اشعارش

حقایق و شرایع و مناقب و مراثی و مدایح ائمه دین است قطعات و اهاجی فصیحه ملیحه

بسیار دارد اکنون نیز طریقه مداحی پادشاه اسلام پناه محمد شاه غازی قاجار را می سپارد

وفاتش در سنه ۱۲۶۲ دیوانش حاضر و از اشعارش جزوی در این کتاب مستطاب ثبت میگردد

در مدح خاقان مغفور مبرور گفته

که فر عدل وی آراست دارد نیی را

بپای عرش الهی گرفته مأوی را

که غیر ازین نتوان یافت این تمنی را

ز قاضیان قضا صد هزار فتوی را

ز روز نیست خبر هیچ چشم اعمی را

بشه عنایت بیحد ملک تعالی را

قرین در که حق عادلست کاند در حشر

اگر تراست تمنا چنان چنین میکن

هر آنکه منکر این امر کی کند باور

ز رحم نیست اثر هیچ قلب قاضی را

دراز عمر ملك را كه خوش بفتوى من
گزيده فتحعلى شاه آنكه خشم و رضاش
زالوث ظلم و فتن پاك كرده صفحه ملك
جز او كه مظهر ذات ازل تواند بود
پيای تخت ز حقش گه مناجاتست
بغير او زشهان برسرير ملك كه يافت
ذهى بدیدن روى تو خسروان محتاج
فضای مملكت عدلت آن هوا دارد
سپهر در گهت از زاده و نبیره بملك
شها روايح نظم بفر مدحت تو
بنامه سبزی خطم بچشم اهل حسد

بخواب كرده همه فتنهای عظمى را
بخصم و يار خبر داده خوف و بشرى را
چودست احمدى از كعبه لات و عزى را
بغير طور كه تاب آورد تجلى را
همان اجازه كه در طور بود موسى را
ز كبريائى يزدان عطای كبرى را
چنانكه طایفه حاج عید اضحى را
كز اعتدال دهد روح نقش مانى را
طلوع داده ز يكسو هزار شعری را
بعطسه‌ای رمق آرد دماغ موتى را
زمردى كه كند كور چشم افعى را

هم در مدح خاقان جنت مكان گفته

نه فلك گویند تا هفت اختر سيار ما
تا موالید ثلاث از امهات اربعه
تا كه از نور و ظلام از پرده صنع ازل
تا كه بی خشت و گل و بی نردبان و بیستون
تا كه بی شنگرف و بی زنگار و بی كلك از نخست
تا كه اندر فوق و تحت و شرق و غرب و در و بحر
هیچ شاهى ازشهان بر رشته فرمان نه بست
غير دارای جهان فتحعلى شه آنكه نیست
آنكه از بهر شكست لشكر بدخواه اوست
تا مسجل شد سجل شاهى او از قضا
هر كه را دولت از و با و نكو شد فقر دهر
بقعه‌ای با بسط جاهش ساخته مبسوط ملك
میکنند از سستی طالع زما مردم گله
چشمشان بر گردش ما از پى یارى و خفت
می کنند آسایش از ما آرزو و زحکم شاه

يك بيك كردند جادر كاخ هشت و چار ما
در زمین زادند آبا سبعة از ادوار ما
آشكارا صبح روشن گشت و شام تار ما
كرد بر پاسقف ما از صنع خود معمار ما
دست قدرت نقش بست اندر در و دیوار ما
داد حل و عقد ما را ایزد جبار ما
گردن ما را ز دست اختر جرار ما
جز بكار طاعتش بر هیچكاری كار ما
تا ابد آراسته این لشكر خونخوار ما
بر سجل پادشاهان راست شد انكار ما
هر كرا عزت از و هر گز نگر ددخوار ما
طارمی با قصر قدرش گنبد دوار ما
می نهندارند كز سر شد برون پندار ما
در دواج ناتوانی دیده بیدار ما
ریگ اندر موزه است و كيك در شلووار ما

در مدح امیر المؤمنین و یعسوب الدین
حضرت شاه اولیاء و برهان اصفیاء علی ابن ابیطالب ع

مرد کسی کو ز تیغ موی شکاف است

مرد معما شکاف پیچده لاف است

موی شکافی کسی ز تیغ نداند
دست خدا آنکه دست او ز پی حرب
فرض حرم را طواف سالی و هر دم
در صف او با کفن عدوی عجب نیست
مستی اگر بایدت پیاله ازو خواه
خون اگر از زخم اوست باز نه استد
از دم گرزش چو شین شکسته سر آمد
هر چه بنفی خلافتش حجج آید
کاین خلف ابن عم نبی و خلافت
مهر علی از عمر مجوی که گویند
پادشها خصم تو ز قدر تو غافل
تار تنی کو ز بود مهر تو عاری
طاعت جزئی کند کفایت کلی
من بتو زین مدح کی رسم که جلالت
تا که علامات قحط مصر مبرهن
مرده عدویت بسال قحط بخواری

در نهت و منقبت حضرت خاتم الانبیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله

ورد کسی که واحد و یکتا و سرمد است
آنخواجهای که هست زیک حرف فرق او
صدری که چرخ پایگه و مهر بالاش است
مؤمن هر آنکسی که ازو نیست کافر است
تا آدم است فخر اب وجد بدین خلف
جز ابن عم او نبود کس وصی او
بعد از نبی وصی نبی اوست بیخلاف
آن سروری که مهر سپهر خلافت است
کند اینچنین ز نهی وی این چار توده است
اسلام را چه باک ز یا جوج کفر کو
گیرد ره جحیم و به پیچد سر از نعیم
بادا بهشت جای موالی هر دو تن

غیر یکی کاو ز آل عید منافست
یا بسر ذوالفقار یا بغلاف است
در حرمش جان انس و جان بطرافست
صف صف حشر است تا که او بمصافست
کانچ درو درد نیست یکسره صافست
کشته شمشیر او برنج رعاف است
گر تن خصمش بزرگ چون سرقافست
از خلفای ثلاث محض گزافست
حق وی است و درین سخن نه خلاف است
بی پدر از مهر اهل بیت معاف است
زانکه تور خشنده مهری او چو خشافست
طاعت او بیپده که بیپده بافست
مهر تو در دل اگر بقدر کفاف است
یوسف و من زال و شعر من چو کلافست
از اخیار یا بسات و سبعم عجاافست
گر همه شیخ ثقال و شاب خفافست

صل علی محمد و آل محمد است
باحق که اسم حق احد و ازوی احمد است
شاهی که عرش تکیه گاه و سدره مسند است
مقبل هر آنکسی که ازو نیست مرتد است
گر فخر ناخلف بخلاف ازاب وجد است
کو اقرب است و اقرب در منع ابعاد است
کی جای شیر منزل هر دام و هر دد است
آن صفدری که صاحب تیغ مهند است
تند اینچنین زامرویی این هفت گنبد است
اسکندر است و تیغ وی اسلام را سد است
در قصه خلافتش آنکو مردد است
کاعدای شان بنار جهنم مخلد است

در رحلت خاقان مغفور و جلوس میمنت مأنوس سلطان منصور

محمد شاه قاجار

زادگان شاه را شاهی پملىك شاه نیست
بخت تخت از چرخشان در چرخ مهر و ماه نیست

شاهی است از فریزدانی نه از شهزادگی
 ملك ملك مالك الملك است و اندر ملك او
 سلطنت باری گران چون كوه اینكوه گران
 بیشه ای بس سهمناك این بیشه کاندروی زسهم
 خلق گفتند از شجاع السلطنه در سلطنت
 بی جهان بین گشت و بگذشت از جهانبانی دگر
 شاهی است از پاکی طینت که در بد گوهری
 ذات حق را سایه شاهانند و غیر از ذات حق
 ز اقتضای حکمت یکتای بیهمتا به ملك
 نو عروس ملك را داماد باید نوجوان
 مرد شه در اصفهان امسال و در ملك عراق
 آنکه او را خیمه و خرگاه بود از مهر و ماه
 شاه شاهان راست ملك شاهی ایمن از زوال
 شاه بسیار است و شهزاده فراوان زان میان
 آنکه او را زاده هم شب و اشهب روز از جلال

هر شهی کاو فریزدانی ندارد شاه نیست
 هر کسی شایسته شاهی بفر و جاه نیست
 بار دوش هر تنی مانند بار کاه نیست
 شیر با آن زهره اندر زهره روباه نیست
 هر شجاعی سلطنت را مرد تاج و جاه نیست
 رأی او را آگهی در ره ز راه و چاه نیست
 ره بشاهی هیچکس را در چنین درگاه نیست
 سایه خود اندر وجود از کیف و کم آگاه نیست
 یکسر افسر را سزا ازین شصت و زین پنجاه نیست
 رغبت او بر نکاح پیر سست از بهانه نیست
 نیست یکدل کاندرا آن دل از عزایش آه نیست
 در زمین از وی نشان خیمه و خرگاه نیست
 شاهی شاهان دیگر گاه هست و گاه نیست
 هیچ شاهی مرد میدان محمد شاه نیست
 جز فضای عالم ایجاد جولانگاه نیست

در تنبیه فلاسفه دهریه و حکمای طبیعی و اثبات صانع قدیم الذات جلی الصفات و مدیحه خواجه کاینات صلی الله علیه و آله

این جنبش آسمان چه چیز است
 این نعش و بنات و این ثریا
 این کشتی چرخ در یم دهر
 این جاده در از در چرخ
 این حرکت ابر پیل پیگر
 این برف و یخ ابلان و آذر
 این زادن دمبدم چه زادن
 در پستانی که مادران راست
 این میل بنواب و خورچه میلست
 این خلقت دام و دد چه خلقت
 این نسخه کاف و نون چه نسخه است
 از يك كف خاك اینهمه خلق
 با اینهمه صنعها بصانع
 در هستی ذات او چه شك است

وین گردش اختران چه چیز است
 این فرقد و فرقدان چه چیز است
 بی لنگر و بادبان چه چیز است
 از هیأت کهکشان چه چیز است
 بی حربه پیلبان چه چیز است
 وین سردی مهرگان چه چیز است
 این مردن ناگهان چه چیز است
 شیری که ز خون روان چه چیز است
 این ذوق بآب و نان چه چیز است
 این فطرت انس و جان چه چیز است
 این آیت کن فکان چه چیز است
 از مرد وزن جهان چه چیز است
 بحث تو در این میان چه چیز است
 در پیش یقین گمان چه چیز است

با اینهمه راز دانی او
در هر چه نظر کنی نشان زو است
اندر سفر دراز محشر
بوالقاسم وال او همه پاک
او حجت حق و در حق او
در معجزش از خلاف آری
آن رفتنش از مکان بمعراج
آن تاختنش ز فرش زی عرش
وان کردن سنگ ریزه تسبیح
شیرند و بحلقشان ز روباه
بر حنجرشان بدشت ناورد

رازی که ازو نهان چه چیز است
پرسی که ازو نشان چه چیز است
حق را ز تو ارمغان چه چیز است
بوجهل خر عوان چه چیز است
انکار زاین و آن چه چیز است
آن ماه شق از بنان چه چیز است
تا عرصه لامکان چه چیز است
بی یاری نردبان چه چیز است
درمشت وی آنچنان چه چیز است
آنحلقه ریسمان چه چیز است
آن خنجر خو نفشان چه چیز است

وله ایضا

زان پیش کاسمان وزمین آفریده اند
آنکو ز نار طالب کفرش سرشته اند
اندر ثبوت وحدت و سلب شریک ذات
تا آن چرا بروی دژم خلق کرده اند
یا بهر آن لبان سراینده وحی را
شاهان روزگار که بهر نشستشان
در تار تار موی دلاویز زلفشان
در شو بهرشان که بسراین گروه را
طرف قبای حشمتشان سایبان خلق
اندر طفیل خلقتشان خلق در گناه
ور نه چه جرم سر زدا ز ایشان که بهرشان
رو باده را چه بهره ازیشان زطعمه بود
تا زلزله به خیمه و خر گاهشان فتاد

طینت ز نار و خلد برین آفریده اند
آن کو ز خار قالب دین آفریده اند
بی شک وجود اهل یقین آفریده اند
یا این چرا بفکر متین آفریده اند
از خوان رزق نان جوین آفریده اند
ایوان عرش شاه نشین آفریده اند
مشک تترار و نافه چین آفریده اند
هر تار موی حبل متین آفریده اند
در آفتاب روز پسین آفریده اند
از عفوشان ضمان و ضمین آفریده اند
دشت ستیز و عرصه کین آفریده اند
گرشان بدشت شیر عرین آفریده اند
زلزال در شهر و وسنین آفریده اند

در نعت خواجه گاینات صلی الله علیه و آله

کعبه بود پایه سرای محمد
کعبه مرقبله را مجوی طلب کن
رقص کنانست بر سپهر ستاره
نه فلک و هفت کو کب آمده ز آغاز
زامت پیشرم و جور بیحد هریک

قبله بود طالب لقای محمد
طاق در و طارم سرای محمد
عرش زشادی که فرش پای محمد
در حرکت ز اقتضای رای محمد
خوف ظفر یافت بر رجای محمد

گوش گرفتند از استماع چو برخاست
انگله گوی غم شدند چو بر تافت
لوح و قلم خشم کرد و عرش بر آشفست
گرچه دوات و قلم بصفحه گیتی
لولو تر از ستیز سنگ بر آشفست
در گه بعثت امین وحی به حرا
زان ملک فر خویش از پی جلوه
پرده چو از روی کار خویش بر افکند
هوش ز مغزش رمید و گشت چو مستان
زان سپس آمد بشکل دحیه کلبی
ساخته جاروب ها ز شهر پرورفته
جبهه نهاده بخاک و چهره بسوده
کون و مکان را دماغ کرده معطر
گشت ز پر ملک به تکیه گه عرش
دست قضا پنجه قدر ز بزرگی
در ره باریک چرخ در شب تاریک
شاه دو گیتی و شهریار دو عالم
غیر یدالله شاه دنیسی و عقبی
هر سخن ناسزای را نتوان گفت

غلغله در کعبه از نوای محمد
شعشه از تکه قبیای محمد
در گه رحلت بر اشتیای محمد
خط نوشتند ز اولیای محمد
سنگدل آمد چو در جفای محمد
سوره چو می برد از برای محمد
بال و پر آراست در هوای محمد
آن نبوی فر کبریای محمد
شیفته روی دلربای محمد
در گه و بیگاه در سرای محمد
گرد ز ایوان عرش سای محمد
گه بره از لابه گه پهای محمد
رایحه خلق جانفزای محمد
روز ازل نرم متکای محمد
شانه زد آن زلف مشکسای محمد
روشنی شوق رهنمای محمد
هر که بدریوزه گدای محمد
کس نتواند گرفت جای محمد
پیش کسی خاصه در ثنای محمد

در مدیح مرحوم یوسف خان سپهدار خاقان مغفور

هر که تیغی بر کشد در رزم و پاداری کند
آنکه رخ بر تابد از دشت و نه در گریز
هر کرا شمشیر تیز و نیروی بازوی نیست
رستمی باید که تا اسفندیاری را به تیر
حیدری باید که تا خشم آرد و زانگشت خویش
آدمی باید که شیطان ز رحمانی فتد
سرو را دیدم ز لیخا طلعتی در مصر حسن
سیب غنغب نار پستانی که در چاه ذقن
ترك مستی کز کمان ابروی و تیر مژه
نازک اندامی که گر خواهد خرامش در ره
آنکه او زنجیر زلفش دید خود مجنون شود
بس مسلمان کاو شده کافر بعهد حسن او

فتح او را یاری و نصرت مدد گاری کند
روز روشن بر سپاه خود شب تاری کند
چون گذارد پای در میدان و سرداری کند
افکند از پای و خون از چشم او جاری کند
مره را دو پاره تن زاءجاز کراری کند
یوسفی باید که در ایران سپهداری کند
کان زلیخا بینداریوسف خریداری کند
یوسف دل سر نگون از راه عیاری کند
گرزند صد زخم بر دل يك بيك کاری کند
از سرین موی میان او گرانباری کند
و آنکه بیند چشم مستش ترك هشیاری کند
زانکه زلفینش بچشم از دور زناری کند

کود کست و طور معشوقی نمیداند که چیست
 من سخن از وصل با او گویم و او از فراق
 من چو باز پاشکسته لنگ لنگان درپیش
 یا غلامی را بگو دست مرا بنهد بعنف
 یا مرا از ری کشان سوی قم و کاشان برد
 یا بگو دوزند چشم من که بر روی نکو
 یا طبیبی جو که او داند دواى درد عشق
 یا بگو بر غمزۀ او فن غمازی نهد
 یا مرا زر ده بدان مبلغ که آن زر پای دل

هر که گوید عاشقم براو بد اطواری کند
 من بشیرینی سخن او تلخ گفتاری کند
 او برغم من خرام کبک کهساری کند
 زین بلد بیرون برد زین ملک متواری کند
 یا مرا زین جا روان زی آمل و ساری کند
 کم نگه اندازد و دل را نگهداری کند
 تا من شوریده را چندی پرستاری کند
 همچنین کو طره اش را ترك طراری کند
 گیرد و آزاد از دام گرفتاری کند

در صفت عید غدیر خم گفته

گرچه در ایام عیدهای کثیر است
 زانکه درین عید دست عهد پیمبر

عید مبارك بفعال عید غدیر است
 هست بدستی که دست رب قدیر است

ایضاً در مدح میرزا ابوالقاسم قائم مقام گفته

ابوالقاسم توئی و جبرئیلت مدح خوان باید
 ابا آن سوره های وحی و آن نطق و بیان راهی
 ترا عالم درین عالم دگر عالم ثنایت را
 ترا آیت بآیت حرف غیب است و ذتفسیرش
 ترا حکمی روان طبعی روان مرد ثنایت را
 بمرزی کاندرو کلك تو بر دشمن ببندد ره
 جهان را خسروی عادل زفرط تربیت دادی
 ترا با نطق در تقریر اندر تخت خاقانرا
 پس از عباس شه از نو بدوران محمد شه
 در آسایش رعیت را ازین شهزادگان دیگر

ز مدحت سوره های وحی اورا دریان باید
 بفرش اورا زعرش و بر زمین از آسمان باید
 زبان جز این زبان شاید دهان جز این دهان باید
 سخن از واردات غیب و حرف ترجمان باید
 یکی طبعی روان مانده آب روان باید
 سخن از حبس ضحاک و درفش کاویان باید
 که در عهد ابوالقاسم ملک نوشیروان باید
 نه سرباز و نظام و فوج و نه تیرو کمان باید
 عراق و فارس را احاکم ز آذر بایجان باید
 نه اندر دامغان راه و نه در مازندران باید

در هنگام سفر پادشاه بقم و توقف ری و سختیهای وی و محرومی از خاکپای پادشاه اسلام محمد شاه خلدالله ملکه

اندرین یک هفته کاندرو ملک ری سلطان نبود
 بی کف بارنده راد ملک در مرز ری
 پشه بسیار بود اما نبود پیل سم
 پایگاه شرع بود اما محمد دور ازو

دور از جان جهان اندر تن ری جان نبود
 ابر اندر آسمان بود ابر را باران نبود
 زال زر بسیار اما رستم دستان نبود
 بارگاه عدل بود اما انوشروان نبود

اختران چرخ را بدر جهان افروزنی
می نگشتی بر سرری آسمان بی عزم شاه
ری بعهد شه بهشتی شدو گر نه پیش ازین
کی مدینه داشتی این احترام اندر جهان
کی شدی سنگ سیاهی بوسه گاه حاجیان
با چنین ملکی وسیع و با چنین کاخی رفیع
زور قار نشان ز مال اما چو قار و نشان ز بخل
قصر هر یک را چو قصر چرخ در مهمان کشتی
بره بریان لئیمانرا بخوان و سفره در
کاسه پالوده شان پر قند شیرین و مرا
نا کسان را حب مروارید قوت و خود مرا
دیگ مطبخشان پر از مرغ و مسمن خود مرا
غم فزاید شاعری ای خواجه دل را بی نشاط
روز گاری روز گاری داشتم از گنج و مال
میش آن ایام را بد شیر بسیار از علف
ز روسیمم بود بیحد اسب و گاوم بی حساب
ملکها در دامغان در بیع شرط من ولی
بود ده توجامه اطفال من همچون پیاز
الغرض بسیار دادم شاه را زحمت بشهر
مدح شه را خواندمی و رفتی زین بار گاه

آسمان ملک را خورشید نور افشان نبود
قطب او را یکسر مو چرخ در فرمان نبود
بسکه بروی لعن حق جز در خوردنیران نبود
گرد و ختم الرسل را خانه و ایوان نبود
مولد شیر خدا گر خانه یزدان نبود
یک در اندر وی گشاده بر رخ مهمان نبود
تن بجز در قعر خاک قهر حق پنهان نبود
جز دو قرص سرد و گرم مهر و مه بر خوان نبود
ز آتش حسرت مرا غیر از دل بریان نبود
غیر آب شور در پالودن مژگان نبود
آب اندر لب بغیر از اشک چون مرجان نبود
گوشت جز در دیزی دیزی پزد کان نبود
کاش هر گز شاعری شغل نشاطی خوان نبود
خاطر من بود شاد از غم چنین پژمان نبود
چون بزاین عهد در بی شیری پستان نبود
یا بوی من داشت زین بر پشتش این پالان نبود
ملک من در بیع شرط مردم سمنان نبود
همچو سیر از جامه تنشان این چنین یریان نبود
هیچ قصدم این سفر در ماندن طهران نبود
گر بسیصد قرض من یا چارصد تومان نبود

هم در مدح سلطان و ذکر سفر خاوران و رهائی بعضی اسیران

دولت خسرو فزون و عمر شه در ازدیاد
زین مجازی رحم بر رحم حقیقی برد پی
از شهنشاه چنان عفو چنین نبود عجب
لشکر ازری چون به تنظیم خراسان بر کشید
اندر آمد تابه بسطام آمد از هر سوار سول
هر یکی را نامه بر کف کای شه گردون سریر
بهر قتل ما مکش لشکر که ما از بخت بد
چون توان گردن کشید از حکم آن شه کا آسمان
چون توان در تنگنای قلعه زوایمن نشست
شهر یار را خود ستائی گر نبودی عیب مرد
گر شکوه شعر من سنجند در میزان عدل

کاین سفر او آنچه می شایست داد رحم داد
هر گنه کاری که بد بر عفو حق کم اعتماد
غیر نیکی نیست کار مردم نیک اعتقاد
از برای دفع فتنه و ز پی دفع فساد
از خراسان تند تر از برق و پویان تر ز باد
هر یکی را ناله بر لب کی شه فرخ نژاد
اندران روزیکه کافر را چنین روزی مباد
باهمه گردنکشی در چنبرش گردن نهاد
آنکه اندر رزم عزمش قلعه گردون گشاد
گفتمی شاعر چو من از مادر گیتی نژاد
وزن شعر هر کسی آید کم و از من زیاد

پیش رو گویم ندارم ترس تا گویم ز پس
گر زهر نامرد خوردم زخم نبود عیب من
روزگار آخر مرا یکروز خواهد پرورید
آسمان گه پست سازد مرد را گاهی بلند
خسرو گردون که واخترچه و ایام کیست
دور دور پادشه ایام ایام ملک

هر که بینی هست شاگرد من و من اوستاد
بود رستم مرد و کشت اورا بنامردی شغاد
لعلم و آخر نماند لعل را قیمت کساد
وی بسامسکین که شب خفت و غنی شد بامداد
تا ازیشان آدمی جوید بکام دل مراد
هر چه خواهند از تو میخوانند سکان بلاد

در شکایت از ابنای زمان و کج رویهای آسمان گوید

بار الها دفع کفر بولهب کی میشود
پهلوی پرویز نفرین نبی کی میدرد
انتقام خون شاه کربلا کی میکشد
مهدی صاحب زمان کی مینهد بر اسب زین
شد قضا بی اقتضای و شد قدر بی اقتدار
مرگ این نامرد مردان دغل کی میرسد

روز دین آل عبدالمطلب کی میشود
چیره بر شاه عجم شاه عرب کی میشود
بی یزید و شمر این شام و حلب کی میشود
دفع ایندجال کورخر طلب کی میشود
باز این اندر نهیب آن در نهیب کی میشود
دفع این زن قحچبگان زن جلب کی میشود

وله ایضاً

ز آسمان یارب چه حجت بر زمین آورده اند
در رسیدن از کدامین راه با این طنطنه
مو کب اجلال ایشان از کدامین کو کبه است
کو کب اقبال ایشان از کدامین آسمان
خلق گشتند از چه آب و از چه گل کز روی کبر
برق گشتند و زدند آتش بجان خشک و تر
بر خر مردم نه پالان مانند نه تنگ و نه جل
از پس و پیش خود آگه نی و نی در نظم ملک
هر یکی چون مالک دوزخ مهیب و در زفاف

کاینهمه روی زمین زیر نگین آورده اند
کاین چنین طاس فلک پرا ز طنین آورده اند
کاین تزلزل در زمان و در زمین آورده اند
کاین تخلخل در شهر و در سنین آورده اند
نام خود را قهرمان ماء و طین آورده اند
نی بخرم و نی بر خوشه چین آورده اند
تا که اسب دولت اندر زیرین آورده اند
خویش را هم پس نگر هم پیش بین آورده اند
حجله از خلد و عروس از حور عین آورده اند

وله ایضاً

در آمد همچو آن شیرشکاری زی نیستانش
اگر دریای کوشش نیست از چه چشم گردون را
ایا روبه دلان شیری چرا کردید با شیری
بکاوند از کلندار مخزنش را بس عجب باشد
چو زال از چرخه ریزی پیشه زنهای او آخر

سوی ساری امیر از استر اباد وز گر گانش
بسان ابر گریان کرد و برق تیغ خندان
که چون روبه رمیدی شیر نر از گرد میدانش
که بس در سینه خصم ملک کاوید پیکانش
چرا بایست خواندندی بمردی پور دستانش

دروصف الحال خود گفته

دویار مگو دومیار دارم
دوزن نه دو اژدهای خونخوار
از ایندو شب سیه شب و روز
دیوند و بسان آدم از دیو
ممکن نبود فرار کز دریش
گوئی شترم من و به بینی
چون مرده گور ازین نکیرین
هر شب که بمرده زنده کردن
آسوده ز فحش شان نخسبد
از سردی حرفشان منی را
شب تا بسحر حرام خفتن
تنها نه من از زبونی بخت
کز هر دهنی ازین حکایت
من گویم و گریم از غم خویش

دو خانه مگو دو غار دارم
خسبیده بهر کنار دارم
نه روز و نه روز گار دارم
زین هر دو سر فرار دارم
اندر کفشان فساد دارم
از ایندو بلا مهار دارم
شبها بیدن فشار دارم
سستی بتن فکار دارم
هر مرده که در مزار دارم
چون یخ برگ زهار دارم
بر دیده اشکبار دارم
زین درد دلی فگار دارم
گر گوش کنم هزار دارم
با کار کسان چکار دارم

وله ایضاً

تا راه تلو کلا گرفتیم
افتان خیزان زضعف بر کف
از زردی رنگ و سرخی چشم
بر مرگ امیر حاج گریه
سست است بنای هستی و ما
تنگست فضای مدت و ما
ختم سخن اندرین مصیبت
بر ابن عم وی از خلافت
جبریل میان ره ستاده
جمشید بکاخ تکیه کرده
بر خوان حیات مهر اینقوم
نبود به مزاج ناگوارا

صد خار و خشک بپا گرفتیم
در هر قدمی عصا گرفتیم
بیجاده و کهر با گرفتیم
بر زمزم و بر منا گرفتیم
محکم عبث این بنا گرفتیم
آوخ که فراخنا گرفتیم
بر خاتم انبیا گرفتیم
که چون و گهی چرا گرفتیم
ابلیس به پیشوا گرفتیم
از دیو و دد آشنا گرفتیم
رزقی است که از خدا گرفتیم
کاین لقمه باشتها گرفتیم

وله ایضاً

خوب رویان سیم بر بینم
دستشان طوق در کمر بینم
خفته در زیر شیر نر بینم
ماهی تازه غوطه ور بینم
در پی سفتن گهر بینم
بر شکافنده قمر بینم
خازن افتاده بیخبر بینم
زخم در گوهرین سپر بینم
تیر را هم شکسته سر بینم

هرچه در ری پیام و در بینم
چون دوزور آزمای کشتی گیر
آهوی ماده سیه چشمی
جانب قعر حوضه سیمین
پاره لعل تند تر ز الماس
ناوکی از شهاب آتشبار
راه زن برده ره بگنج و زشوق
از دم ناوک عقیق آسا
نه همین زخم در سپر کاسخ

وله ایضاً

نه جنگی خاست از لشکر نه کوسی گشت باافغان
نه مردی تاخت بر اشقر نه گردی خاست از میدان
نه رعدی تافت از زنبوره و نی برقی از خنجر
نه ابری بر دمید از گردونی بارانی از پیکان
نه روی خنجری شد سرخ و نه قند سنانی خم
نه جعد پرچمی شد بازونی چشم زره گریان
نه گریزی جابیرزی کردونه خامی شد اندر خم
نه تیغی از قراب آمد برون نی چرخ از قربان
نه اندامی گران از درع شد نه دستی از نیزه
نه بازوئی برنج از تیغ شد نه دوشی از خفتان
نه ساکن شد چو چارار کان ز جوش جیش نه گردون
نه جنبان شد چونه گردون ز بانك کوس چارار کان
بنا گه قاصدی آمد ز در کز طالع خسرو
نگون شد بیرق کفر و پسا شد رایت ایمان
علم نگرفته افریدون شد آن ضحاک اندر بند
نگین نهاده در کف جم فتاد آندیو در زندان
عصا نگرفته موسی گشت فرعون غرق نیل غم
عصا نهاده داود شد جالوت در فرمان
عذاب قوم عاد آمد ز گیتی پیش از صرصر
هلاک فوج نوح آمد ز دوران پیش از طوفان

نگون پیش از ظهور مهدی آمد رایت دجال
فسون پیش از حضور آدم آمد آیت شیطان
بحمد الله که بی گرز و کمند و جنبش لشکر
بنامیزد که بی شمشیر و تیر و کوشش گردان
شکسته شد بسی اعضا و بسته شد بسی بازو
بریده شد بسی سرها دریده شد بسی شریان
به تیغ آهنگ کرد آن سر که جست و تاج از گردون
بدار آونگ شد آن تن که جست و تخت از دوران
غنیمت تا ببغداد از موالف هر چه در خوارزم
هزیمت تا ببردع از مخالف هر که در گرگان
سفیر اندر سفیر از عرصه گر گنج تا گنجبه
برید اندر برید از ساحت قفقاق تا اران
الا ای بخت بر گردیده ای کز جهل افتادت
زاوج ماه عزت ره بقعر ماهی خذلان
بچوگان هوس گفتی زنم گوئی ندانستی
که چون گو عاقبت گرد دست در خاک و خون غلطان
بخوان ملک مهمانی هوس بودت ندانستی
که برخوان تنت سازد شه نشه دام و دم مهمان
شه انجم حشم فتحعلی شه آنکه میباید
رضای رای او طاعت خلاف امر او عصیان

در مناقب و مدایح حضرت شاه اولیاء علی مرتضی علیه السلام

<p>چند بیکاری بیازین کارها کاری گزین خواهی اربینی تو احمد را برو یثرب بین خواهی اربینی تو عیسی رو بچرخ چارمین خواهی ارخاقان شوی تسخیر فرما روم و چین خواهی ارقارون شوی سیم آنچه داری کن دفین خواهی اردین از پی دنیا مده از دست دین خواهی ارطاعت برو نه قبله را سر بر زمین خواهی ارایمان بیا پیش امام المتقین حجة حق ساقی کوثر امیر المؤمنین هیچ بر میل طفیل خود نکرده دل رهین</p>	<p>ای رفیق مهربان و ای شفیق کار بین خواهی اریابی تو زمزم را برو مکه بیاب خواهی اربینی تو موسی رو کنار شطنیل خواهی ارسلطان شوی لشکر بکش بر شرق و غرب خواهی ارحاتم شوی زر آنچه داری ده بخلق خواهی ارحق از پی باطل مده از دست حق خواهی ارعصیان برو کن کعبه را ویران زپیل خواهی ارکافر برو پیش رئیس الاشقیاء سرور غالب علی بن ابیطالب که هست بر طفیل ذات او کون و مکان موجود و او</p>
--	--

گشته خوش با فقر و شاد از و ام و از معجز بکف
غیر را با او چه نسبت در حسب یا در نسب
او بود نفس رسول و او بود زوج بتول

خاک کرده سیم ناب و ریگ را در زمین
با سلیمان نسبت آخر داشت کی دیو لعین
او بود سراله و او بود حبل المتین

در مدح خاقان مغفور طاب ثراه

از عرش حق چو جبریل گر صد هزار قرآن
اندر هدایت اینان نایند از ضلالت
احمد بن خاک مکه کفار سنگدل را
زانگشت پیکر ماه بشکافت گاه اعجاز
از ضرب حرب اول مجروح دید جبهه
در این خلاف ما را هست اختلاف بیجا
هر جا که بوده جبریل بوده یکی عزازیل
بر پا شد است نم رود آنجا که پور آذر
هنگام دعوت هود بود احمق چو شداد
آنجا که بود عیسی بوده خری چو دجال
من دیگران ندانم خود را چو نیک سنجم
دستی که خشک چون دود او را لقب نهم ابر
من از بغل نکرده طومار مدح بیرون
من کرده دلنوازی کاین مدحها چه لایق
من بره سان پی میش از ذوق شیر در رقص
ز آسیب بخل این قوم جانم بطاقت آمد
خاقان جود پرور فتحعلی شه آنکو

آرم بوحی از شعر در مدح خلق دوران
ورنه چو معجز این سحر کافر کند مسلمان
در دعوی رسالت آورده سوره برهان
هم سنگ ریزه گویا فرمود وقت تبیان
وز سنگ جنگ آخر بشکسته دید دندان
تا بوده چرخ در چرخ این بوده رسم دوران
هر جا که بوده آدم بوده یکی چو شیطان
پیدا شد است فرعون آنجا که رود عمران
و اندر زمان یوسف بود ابلهی چو ریان
آنجا که بود احمد بوده ددی چو سفیان
دانم که نیست یکجو دانش مرا بمیزان
طبعی که سخت چون سنگ او را صفت کنم کان
ایشان بخود ز پیچش طومار و اریچان
او کرده جانگدازی کاین حرفها چه بهتان
او هم چو روبه از شیراز بیم جان گریزان
فریاد رس نباشد گرزانکه جود سلطان
در برو بحر گیتی است بر خلق ظل یزدان

وله ایضاً

از آسمان گذشته شکوه جلالشان
سنگی کجا است ز آهن تقدیر سخت تر
مقراض تند و تیز اجل را چه اوفتاد
از امتداد مهره بیاویخته است چرخ
چون طفل هفت ساله بلهو و لعب درند
دربار گاه ریش مرصع در آورند
ای گردش زمانه کی آخر هلاکشان

قادر ستاره نیست دگر بر زوالشان
تا بشکند بزور طبیعت سفالشان
کاو کند گشته در برش پرو بالشان
در گاهواره بچه خرد سالشان
با آنکه در گذشته ز هفتاد سالشان
فرعون وش زمانه دهد گر مجالشان
وی جنبش ستاره کی آخر زوالشان

از جانب قهرمان ایران پادشاه دوران محمد شاه غازی نوشته

ملك ملك من بود دوران بود دوران من
نامها از روم و قاصدها زچین در بندگی
من نه از جد و پدر میراث دارم سلطنت
من محمد صد هزاران آیت شاهی زعرش
صد هزاران زاده از جد و پدر در مملکت
فرقه ای را بخت بد گشته عنان گیر و قضا
زمره ای را گشته طالع یار و اندر ملك ری
قلعه ها از خصمها خالی شد و تویی نکرد

حکم حکم من بود فرمان بود فرمان من
از در خاقان و قیصر بر در دربان من
قسمت من کرده شاهی از ازل یزدان من
بر زمین آورده جبریل امین در شان من
در حسد بر تاج و تخت و مسند و ایوان من
برده اندر اردبیل افکنده در زندان من
رو ز پیش تخت و شب بنشسته گرد خوان من
جای بر عراده گاه کوشش گردان من

ایضاً در مدح سلطان گیتی پناه محمد شاه قاجار غازی گفته

ندیدی گر سلیمان و سپاه انس و جان او
به بین شاه و سپاه و رایت و رویش مگو دیگر
خدایو معدلت گستر محمد شه شهی کآمد
ز نام فرخ و از عهد عدل او لب گیتی
تو گوئی بر سریر شاهی و ملك جهان داری
دوم سال جلوس از وی سپه آورد در گران
بسال سه ز ملك غرب لشکر برد باز داری
هراتی را که فتح آن بزور و زور نشد ممکن
ز نیرنج سپهر و از طلسم اخترانست این
شبی اسکندر رومی بمجلس خواند در محفل
به بنیاد یکی شهری کشن در کشور مشرق
یکی از آن حکیمان ساخت آن شهر و بر اسکندر
بدفع آن یکی تن شد سکندر عاجز و آخر
چو لشکر در هرات آورد گردان و یلان شه
بدفع آن یکی زال سپید ابروی جادو گر
چنان کوبیده شد قلعه که آثاری از آن قلعه

ندیدی گر فریدون و درفش کاویان او
سخن از عهد پیش و داستان باستان او
بفرمانش جهان از قیروان تا قیروان او
عبادت از محمد دارد و نوشیروان او
سلیمانست و اندر بیعت او انس و جان او
بدفع ملك قفچاق و بفتح تر کمان او
بفتح ملك شرق و پهن دشت خاوران او
شهان دهر را در هیچ قرنی از قران او
بود مشهور شرق و غرب گیتی داستان او
حکیمانی که از یونان بداند آستان او
چنان شهری که جادوی و طلسم آئین و سان او
در دروازه بست و ماند شبها در میان او
طلسم قلعه بروی راست شد از امتحان او
رده بستند بر آن قلعه و آنشارسان او
زهر سو تاخت رختی رستمی در هفتخوان او
نماند از برزن و از کوی و بازار و دکان او

ایضاً در نعت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب (ع) گفته

ای زاده تو در میان کعبه
ای کعبه شرف گرفته از تو
ای بنده خانه زاد ایزد

از مادر پاك جان کعبه
نه تو شرف از میان کعبه
وی خواجه بندگان کعبه

ای قدوه خاندان طه
ای بپر به بیشه دلیری
ای از شرف ولادت تو
در ناف زمین برید ناف
کی کعبه شود خراب از پیل
با تیزی تیغ مردی تو
پرورده به شیر اصطناعت
از بارش ابر امتنانت

ای نخبه دودمان کعبه
وی شیر به نیستان کعبه
طوفی که بر آستان کعبه
آن دایه دلستان کعبه
تاحکم تو پیلبان کعبه
خفتان ندرد سنان کعبه
مغزی که باستخوان کعبه
آبی که بناودان کعبه

مخاطبه حضور زمین بوس حضرت ائمه هدی صلواة الله

علیهم اجمعین

از ازل واسطه خلق زمینید همه
بنده خاص خدائید نه بر عام خدا
ذاتمان در بشری خلقت و خلاق صفت
از سرا پای بخلقت همه نور محضید
زان رخ و شکل دلار او تن و جان لطیف
از دم پاك و از آن وحی سرانطق فصیح
معدن کون و مکان و صدف خلقت را
ز شما يك تن از خاک شبی شد بر عرش
نامه حکم خدا را خطی اندر عنوان
محو و اثبات شما راست بلوح محفوظ
نی خبرتان همی از کودک و عهد مهش
عرشتان بیشه گه و آبخور آمدنه زمین
زان رخ چون مه و خورشید و از آنقدر بلند
خوان نعمت ز ازل زاد شما بود و شما
وحشت است از ملك الموت کسی را که شما
هر که در کین شما زاده زما در بزنا
روحتان رفته بعرش و تنتان مانده بفرش
فرشیانرا که تهیدست ز علم و عملند
صبح را چاك گریبان زالم تا که شما
چشمتان چشمه ای از تشنه لبی ز اهل ستم
روبه از پهلویتان طعمه ربا گرچه شما

تا ابد قائمه عرش برینید همه
نه چنانست که گوئید چنینید همه
از در مرتبه بی شبهه قرینید همه
گرچه در طینت مخلوق ز طینید همه
ز آب حیوان و گل خلد عجنید همه
گاه روح الله و گه روح امینید همه
گوهر قیمتی و در ثمینید همه
کآنچه هستید شما عرش نشینید همه
یانه آن نقش که بر روی نگینید همه
که بر آیات سموات امینید همه
کآ که اندر رحم از حال چنینید همه
شیر حقید نه هر شیر عرینید همه
آسمانید که بر روی زمینید همه
از قناعت ز پی نان جوینید همه
دور ازو در نفس باز پسینید همه
ما براینیم و شما نیز براینید همه
نتوان گفت که در خلد برینید همه
گنج عرشید که در خاک دفینید همه
سینه چاك از ستم شمر لعینید همه
گرچه خود چشمه ای از ماء معینید همه
دشت را روز و غا شیر عرینید همه

در مصالحه ایران و روس گفته

بیمده ره برخلاف شاه بـریدی
 شیر ز پستان حادثات مکیدی
 هرچه بصحرای خشک فتنه چریدی
 باقد لرزنده تر ز شاخه پییدی
 تو بگشایش ز کردگار کلیدی
 هرچه در آن بد رضای حق طلبیدی
 نه لب ساغر نه لعل یار گزیدی
 صورقیامت ز کوس درندمیدی
 مصلحت دین کردگار ندیدی
 دادی و جانهای کاینات خـریدی

ازچه ره ای چرخ بر گزافه چمیدی
 پیرخرف بودی و شدی بچه خرد
 تبت نیامد بفـربهی ز نزاری
 بردردار از شرم برگنه اینـک
 پادشها هرچه در که چـرخ ببندد
 هرچه در آن بدهوای نفس نهادی
 نه رخ ساقی نه روی مطرب خستی
 غلغل محشر ز فوج در نفـکندی
 صلح گزیدی ز جنگ روس و جزا ز این
 هرچه زراندر خزینه بدز کم و بیش

قطعه

رمة خلق این بلد همه را
 یاشبانی فرست این رمة را

شهریارا درید گرگ ستم
 یاسگی بر گمار بر این گرگ

هـبلغ چهارصد تومان قرض اورا جناب حاجی میرزا آقاسی اـیروانی
 بدین قطعه ادا فرموده

برج امید مرا اختر ببخش
 کشتی حرص مرا لشکر به بخش
 واند گر گوید که مازندر ببخش
 واند گر گوید درو گوهر به بخش
 چارصد تومان بود یکسر ببخش

فخریا امروز بر گردون جود
 رحمتی فرما و در دریـای فیض
 آن یکت گوید که گیلان ده بمن
 آن یکی گوید عقیق و لعل ده
 زین میان گوید نشاطی قرض من

در مدح مؤلف گفته

وه چه خوش گفت این یکی بیت متین را هر که گفت
 چون ز شعر و شاعری آمد حکایت در عجم
 تا که شعر ایجاد شد آمد دو شاعر در وجود
 امرء القیس از عرب خان هدایت در عجم

رباعی

دردادن یکبوسه بما چشم کنی
 کاخر ز خطش سیاه چون پشم کنی

تاچند غرورای سیه چشم کنی
 غره بر رخ سفید چون پنبه مباش

نصرت طالش گیلانی

اسم سلطان حسین مشهور بسلطان بیک پدرش پناه بیک
یوزباشی غلامان خاصه امیرالامرا محمد قاسم خان ابن اعتضاد الدوله
سلیمان خان مرحوم و در خدمت امیر مطلق سفری دو بشیر از آمد برادر کپترش محمد قلی
بیک و عیسی بیک طالش و ایاز خان از معارف غلام پیشخدمتان امیر کبیر بودند مرابا ایشان
مخالطت و مراقت افتاد پس از بازگشت بدارالخلافه سلطان بیک بگیلان رفته متوطن
شد و درین سنوات که من بنده بطهران همی میزیستم فیض خدمتش روزی نیفتاد وقتی بجهت
نگارش در تذکره اشعارش را خواستم و فرستاد ولی مفقود شد در این یکدو سال برحمت
ایزدی پیوسته و دیوانش بدست نیفتاده که چنانکه شایسته است انتخاب شود ناچار باشعاری
که در انجمن خاقانست قناعت باید کرد و اگر دست دهد ازین پس اضافه باید نمود از فحول
شعرای این عهد بوده قصیده و غزل را بس نیکو میفرموده در حسن اخلاق و وفا و وفاق مسلم
این عصر و کمالی بجمال داشته از ایشان است :

در صفت مسجد شاه گوید

ذهی ای معبد عالی خهی ای کعبه والا ترا پی بر سر ماهی ترا سردری جوزا
بآبت بنگرد نادیده هر کس چشمه زمزم ز سنگت بشنود نشنیده هر کس سبزه حصبا
عیان در سجده گاهت هشت خلد از شش جهت بیند دو گانه هر که بگذارد برای ایزد یکتا
دعا ناجسته از لب در تو بر حد قبول آید ز بامت گویا گامیست تا ایوان او ادنا

در مدح صاحبقران گفته

پر رویان بزم آرانگه چون ناوک دارا
سلیمان زمان فتحعلی شه آنکه در عهدش
یکی چرخ است پنداری بر اورنگ جهان داری
در آن میدان که از پیکار سرهنگان آهن دل
چه از شیب و فراز آن روز برد و زند پیکانها
نظیرت کس ندانم گر نظیر بندگان خواهی
فکنده رخنه در خارا دریده پره بر لشکر
سپاه فتنه یا جوج است و عدلش سدا سکندر
بفرقش تابناک از تاج تابان زهره ازهر
پدید آید همی هول قیامت شورش محشر
بگردون دامن خفتان بخارا قبه مغفر
کشایم منطق از خاقان گذارم قصه از قیصر

از غزلیات اوست

کس بموئی نخرد رایحه ریحان را
آخرای غم ز دلم چند بدر می نروی
گر خود عنان نگاه ندارد نگاه را
چون رهنان دوهندوی خالش بزیر لب
گر تو بر باد دهی کا کل مشک افشان را
اینقدر تنگ مکن جلوه گه جانان را
این یکسو از می شکنند صد سپاه را
بر کاروان عقل پیستند راه را

گر گواهی باید اینک چشم او
راستی خواهی ز هر ملت مرا
بگلستان مگر آن گلعداد را گذراست
عجب که صید کمند تو بیشتر طلبید
چه صورتی که بآخر رسید عمر و مرا
بدل ربائی نصرت شکنج طره دوست

هوشیارانرا که مستی خوشتر است
با چنین بت بت پرستی خوشتر است
که باز ناله مرغان باغ با اثر است
بصید گاه تو هر طایری که خسته تر است
هنوز بیخبریهای اولین نظر است
چو پرچم علم شهریار داد گراست

وله

بازم بدل سوخته یاران شرری هست
با اینهمه دل زلف میفشان که بهر تار
اثر از هستی کس عشق تو نگذاشت بدهر
بسته او من و او سلسله اش بر سردوش
بر زلف تو گر باد صبا را گذر آید
از دیده عشاق نهانی و ندانی
گویند چون آن دلستان جائی بیغما بگذرد

از من بگریزید که بیم خطری هست
در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست
پرده از چهره بر انداز که دیاری نیست
کافر او من و در گردن او زنا را است
در رهگذرش عنبر تر تا کمر آید
رسمی که پری شیفته را در نظر آید
سازد نخست آهنگ جان ای کاش بر ما بگذرد

وله

از جنون دل کی شود آسوده چون زنجیر او
عشق چون جا کرد در دل عقل زد کوس رحیل
بیم سلطان دست دزدان بسته لیکن چشم او
گذرش سویم از آن نی که زبس دیده و دل

طره مشکین و زلف عنبر افشانست و بس
خصم رفت و عرصه جولا نگاه سلطانست و بس
بسکه بیباکست باز اندر پی جانست و بس
سد ها ز آتش و آبست بهر گام رهش

وله

ز هر کاری کنونم ترک جان به
رخت از پرده عیان میخواهم
زلف مشکین ترا از سر دوش

که آمد تیغ در کف ترک مستم
شور در کون و مکان میخواهم
چین بچین تا بمیان میخواهم

چه آبست اینکه ساقی میکند در کار میخواران
وفا کن ای که کردی از نگاهی وعده قتل
خستگان تو که شاد است بر شگ از غمشان

که عقل عاقلان از کفر بود و هوش هشیاران
که یاران آخر امید وفا دارند از یاران
زخم شمشیر ز دست تو بود مرهمشان

واژه

صاحب خرد چو خویشتن آید به بند او

علی الصباح ز ساقی می صبح بخواه
چمن ز سنبل و ریحان فشاند مشک و عبیر
بگو بشاهد مجلس که پرده پیش مگیر
بهیچ وقت مرا خود دلی نبوده بدست
کنونکه باد بهاری وزید دانی چیست
بر یخت مو کب نوز خون لشکروی

که راست جز تو مسلم چنین که میگذری
کجا برم ز تو افغانکه داد من بدهد

رخت با اشگ من خوشتر که باشد

زیبیدادش بدارا داورها باشدم زانرو

هر نظری که بینمش روی نهان کند زمن

صد پاره از آن شد دل آواره که افتد

ای طره دوست دام جانی گوئی

زینگونه که خلق خلق در حلقه تست

نامی اصفهانی

مجنون کجا و رای خلاص از کمند او

که صبح دولت شاه است و عهد درالتشاه
چنانکه از سرماه من افکنند کلاه
که هیچ پرده نبندد بدن ز روی توراه
ز دست فتنه روی سپید و موی سیاه
وجود من همه باتند باد عشق چو کاه
بدین حدیث خودا کنون شقایقست گواه

خصایص ملکی با شمایل بشری
بآدمی نتوان برد داوری زپری

گلستان خرم از رشح سجایی

که نتوان داوری برد از پری جز بر سلیمانی

پستی بخت بین که از شیفته می رمد پری

در زلف پریشان تو هر پاره بجایی

یا سلسله شیفتگانی گوئی

پیچیده کمند ایلخانی گوئی

نام نامیش میرزا محمد صادق از سادات موسوی متوقف در

فارس و اصفهان و از انجابه آن سلسله علیه گویند اجدادش

قرب یکصد و هشتاد سال زیاده است که از شیراز باصفهان آمده اند و بطبابت خاصه سلاطین

سلسله صفویه می پرداخته اند وی برادرزاده میرزا رحیم حکیم باشی بوده و بفنون نظم و

نثر رغبت نموده تاریخی بروقایع دولت کریمخان و کیل و دیگران نگاشته منشیانه عبارت

پرداز می کرده و در تمجید آن طایفه اصراری بلیغ نموده که بیش از اندازه ضرورت است

و سخنانی نگاشته که بر بعضی مایه کدورت علی ای حال در فن نظم بمثنوی سرائی راغب بوده قصد

تتبع خمسه داشته سه مثنوی که خسرو و شیرین و لیلی و مجنون و وامق و غدر است منظوم

کرده وامق و غدر را دیده نگردیده از خسرو شیرینش این ابیات تحریر یافت :

از خسرو و شیرین اوست

غرورش کرد دعوی خدائی

ولی رسم خداوندی ندانند

که از نو حسن طرحی تازه افکند

شکارش لیک دلپای فکار است

چو شیرین شهره شد در دلربائی

بلی خوبیان خدای عاشقانند

بهر سو عشق این آوازه افکند

بدل پیوسته اش ذوق شکار است

چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ
 سیه گردید روز و روز گارش
 عجب در دیست دور ازیار بودن
 چه خوش بودیکه بعد از آشنائی
 پری پیکر بتان ماه رخسار
 بفرمان بت شیرین شمایل
 صنم فرمود مر کبها کشیدند
 هزاران دیو شد از بند رسته
 پری پیکر نگار نازک اندام
 عنان در هر گذر گاهی کشیدی
 شراب خوشدلی در ساغرت باد
 ز حلوای شکر سیری مبادت
 بحمدالله که زودت آزمودم
 چسازم چون کنم چون دور گردون
 ز حکم آسمانی نیست چاره
 و گر نه من نه آن صید زبونم

شکر لب ماند تنها بادل تنگ
 بر سوائی کشید انجام کارش
 صبور ی کردن و ناچار بودن
 نبودی در میان رسم جدائی
 شکر لب گلرخان سرو رفتار
 بگشت بیستون گشتند مایل
 بتان در خانه زین آرمیدند
 بهر دیوی پریزادی نشسته
 بیکدستش عنان دستی دگر جام
 کشیدی جامی و آهی کشیدی
 زمانه یار و گردون یاورت باد
 ز یار تازه دلگیری مبادت
 بخاطر آنچه بودت آزمودم
 ترا می در قدح ریزد مرا خون
 ستیزه نیست ممکن با ستاره
 که هر کس دستی آلاید بخونم

اسمش شیخ زین العابدین و بست قریه ایست از کردستان وی

ناظر بستی

مردی فاضل و معاصر ولات سته اردلانی بوده سه هزار بیت

دیوان داشته و بعضی از آنها در تذکره های معاصرین است و بسیاق صایب شعر میگفته ناچار این بیت نوشته شد :

بر سر آهوی ایندشت شکار نظر است هر کجانی گس مستی است نظر بازی هست

از اجله شعرای این عهد بوده و مداحی حکام آن بلد را

نامی کرمانشاهی

مینموده از و است :

نمود آتش خورشید را نهان در آب
 چو گشت زورق زرین نهفته در غرقاب
 نهفت بیضه زرین بزیر بال غراب
 ز بحر چرخ بر آمد هزار در خوشاب
 بسان ماهی سیمین بچشمه سیماب
 امیر روم ز خاور نهاد پا بر کاب
 جهان ز معدلت خسرو سپهر جناب
 شد است تا که ترا عدل پروری آداب
 برد بصعوه ز منتقار خویش دانه عقاب

نماز شام که این چرخ گوهرین دولاب
 بیحر قیر روان گشت کشتی سیمین
 پرید ازین قفس سیمگون چو باز سپید
 نهان بدرج شبه گون چو ماند لعل ثمین
 فلک چو چشمه سیماب و اختران دروی
 بنا گهان علم شاه زنگ گشت نگون
 ز نور مهر زمین روشنی گرفت چنانک
 شد است تا که ترا داد گستری آیین
 دهد پیره ز چنگال خویش طعمه هزار

برای بخشش یکساعت توکافی نیست

اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب

نام نامیش میرزا عبدالله است و از علوم صوری و معنوی

ناهى خلجستانى

آگاه روزگاری بتحصیل علوم زحمت برده و تحصیل کرده در

عهد دولت خاقان مغفور محمد شاه طاب ثراه بدارالخلافة طهران آمده و در خدمت وزیر

فاضل حاجی میرزا آقاسی ایروانی معروف گردیده و ببعضی خدمات دیوانی مکلف شد

و در اینوقت نیز در سلك ارباب انشا منسلک است و روزنامه نگاری ایام هفته دولت علیه

ایران محول بایشانست خطی خوش و طبعی دلکش دارد ازوست :

دل خلقی بمرثگان سیه زیر وزبر دارد

دلارامی که قانون دل آزاری زبرد دارد

کز آن سان سرو بستانی نه برخیزد نه بردارد

چنان خیزد پیمای آن سرو و بردارد می و میثا

وله

شب تاریکی و تنهائی و آسیب مغیلاں

یا بخاری نگذارم که بدل یا نگذارد

یار من نیست بجز دیده خونبار که آنهم

گاهی اختر بفشانند گهی اختر بشمارد

گرم بجور براند بفور باز آیم

باستین زشکر دست کی کشد مگسی

چو من بگمرهی افتاد زاندهان و میان

هوس بهیچ نبسته است هیچ بوالهوسی

وله ایضاً

یا قوت تر در جام زر پیمایهان ای سیمبر

کز خاوران پیک ظفر فتح هری دارد خبر

اندر همه روی زمین چونان نبد حصنی حصین

با فر شاه بیقرین بنیانش شد زیر و بر

شاهنش گیتی ستان اقلیم جم راحکمران

رأیش کهن بختش جوان ایران خدای تاجور

شه ناصرالدین شاه نواقبال و بختش پیشرو

ماهش رهین مهرش گرو از حشمت و آیین و فر

می جست طبع نغز گو تاریخ سال فتح او

نامی رقم زد و بجو تاریخش از نجم ظفر

چون پس از عهد محمد شاه خلد آرامگاه

ناصرالدین شاه غازی بر فراز گاه شد

از پی سال جلوسش کلک نامی زد رقم

صاحب گاه کیانی ناصرالدین شاه شد

نام شریفش میرزا محمد مهدی خلف الصدق میرزا ابو محمد

نام شریفش میرزا محمد مهدی خلف الصدق میرزا ابو محمد

نثار قبرىزى

انصاری گرمرودی مغفور است که سالها در خدمت سرکار نواب

نایب السلطنه العلیه العالیه مصدر خدمات لایقه بوده و میرزای مذکور در محال گرمرو

سراب متولد شده در جوانی با کتساب کمالات پرداخته چون سنین عمرش بچهارده رسید

والدش جهانرا بدرود نمود محمد خان زنگنه امیر نظام رحمه الله علیه وی را بجای پدر

مرحوم تقویت و تربیت فرمود و در سلك منشیان منسلک نمود و وی را یکی از ادبای زمان

بسپرد تا بکمالات لازمه پرداخت و بحلیه علم و ادب و ربط و نظم و نشر محلی گشت

و در کلام پارسی و تازی مکانتی شایان حاصل کرد و منشی دیوان رسایل نظامیه گردید بعد از رحلت امیر نظام مذکور کار وی اختلال تمام یافته لاجرم بدارالخلافة طهران شتافته باتفاق حسینخان نظام الدوله بفارس رفته سالی سه چار در آندیار همی زیست و در بنادر و سواحل مسافرتی کامل کرد در آغاز دولت ابد مدت شاهنشاه عصر خلدالله سلطانه بطهران باز آمد و بواسطه عدم التفات میرزاتقی خان فراهانی کارش رونقی نیافت چون دست وزارت و صدر صدارت بیمن مقدم جناب صدر اجل اکرم اکمل شرافت یافت پرتو لطف و احسانش بر وجنات حال این دانشور با کمال تافت بلقب خانسی و منشی باشی گری نظام مخصوص شد و اکنون روز بروز مورد الطاف گوناگونست و در نظم و نشر و انشا و املا و اخلاق حمیده بی نظیر است از اشعار بیان الملک که درین سال هزار و دویست و هشتاد و سه مرحوم شده از آنچه بدست آمده در این کتاب مستطاب برخی نگاشته میگردد .

من قصایده

اگر مراست یکی نغز منطق گویا
پدید گشت زر از کان و لؤلؤ از دریا
چنانکه از صفت چهل خاطر دانا
فزونی هنر آری مراد تست و بلا
نه از فصاحت شعر است و نغزی انشا
رسیده اند بسی مردمان بیرگ و نوا
چنانکه شاخ گل از اهتزاز باد صبا
چنانکه هست بروح استقامت اعضا

بمدح صدر جهان کان حلم و بحر عطا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد
ز اقتباس و ز سرقت بریست ساحت من
بحیرتم ز چه محسود هر گروه شدم
شمول رحمت او در حقم برغم حسود
مسلم است که از خاندان عز و کرم
ز یمن تربیت او همی بیالذ ملک
جهان و کار جهان جمله مستقیم ازوست

وله

دولت شاه دگر مرتبت و نام گرفت
لشکر آسوده شد و مملکت آرام گرفت
هر دو این قاعده از فر توانجام گرفت
آنکه بتواند شهری بدو پیغام گرفت
زنده گردید زنو کسوت اندام گرفت
شادی وقت ملک را پس ازین جام گرفت
باید از هر چه گذشت و می گلفام گرفت
دامن ساقی مستان بصد ابرام گرفت
مدحت صدر جهان خواجه ایام گرفت

شکر ایزد که جهان سر بسر آرام گرفت
خوش ذی ای صدر جهان کز اثر دانش تو
شاه باید که جهانگیر و جهانبخش بود
بیکی خواهش اگر باز ببخشد چه عجب
علم الله که توان گفت کنون دولت جم
جای آنست که بریاد جم از دست بتان
خاصه اکنون که سفر کرده صوم و صلوة
سر بیای خم و پیمانه بصد عجز نهاد
ساغری چند همی خورد و سپس نیز ز سر

داورا داد گرا ای که شعاع کرم
تاشرف دادی برمسند تمکین و جلال
پرتو لطف تو بر محسن و بر عاصی تافت
آفتاب کرم بر همه تایید ولی
دشمن و دوست مداوا ز تو کردند یکی
یافت ملک از تو همان نشو و نما کاندر مهر
ایمن از حادثه دور زمان شد جاوید
گر چه ما والی اقلیم کلامیم ولی

وله

غیث کرم غیاث امم رشک یم کزو
از فرق تا قدم همه عقل مجرد است
هر کس هر آنچه دیده از و وصف میکند
خلقی با اعتقاد که بوذرجمهر دهر
من زنده مروت و احسان او و او
با این همه مآثر و اینکارهای ژرف
نسبت بکارهات که خواهد وقوع یافت

همچو خورشید بهر دشت و درو بام گرفت
قسمت خود ز تو گر خاص و اگر عام گرفت
جذبه مهر تو در پخته و در خام گرفت
ز آن میان فطرت خوش تربیت تام گرفت
عافیت یافت دگر علت سرسام گرفت
کودک شیرخور از تربیت مام گرفت
هر که زی کعبه اقبال تو آرام گرفت
در مدیح تو زبان همه در کام گرفت

پیوسته کشت دولت و دین سبز و خرم است
وز پای تا بسر همه روح مجسم است
از راستی و صدق چه اندیشه و غم است
قومی باتفاق که او آصف جم است
در چشم من معاینه عیسی مریم است
باز آن هنر که داری بر خلق مبهم است
کاره‌ری هر آینه چون قطره ازیم است

وله ایضاً

اقبال تو ای صدر جهان ای سر احرار
گاه از اثر خدمت خود با فرحی جفت
آن کیست بدین مایه هنرمند و هنرور
این خود عجیبی نیست بنزدیک خردمند
بدخواه تو خصم خرد و دانش و هوش است
عهدیست که در حسرت خوبان ختائیست
بر کش سپه شاه بدانسوی که بینیم
گویند که اندر خم هر بافته موشان
ماننده طبعم همه با قامت موزون
در حسن بدان مایه که از فرط لطافت
تا هر چه بخواهی همه بانر گس مکحول
آب خضرو آتش نمرود بیک جای
القصه یکی رای زن آنسانکه تودانی
تا تهنیت فتح ترا این همه خوبان

هر لحظه بنوعی دگر آراسته بازار
گاه از ثمر طینت خود با طربی یار
حزمش همه مستحکم و عزمش همه ستوار
گر خصم بداندیش تو پیوسته بود خوار
خصم خرد و دانش خوار است بناچار
چشم من دل شیفته چون بخت تو بیدار
چونست ختائی بچگان را قد و رفتار
بی شایبه بنهفته دو صد طبله عطار
ماننده اشکم همه با گونه گلنار
از سایه مژگان رخشان هست بزهار
تا هر چه بجوئی همه با طره طرار
آورده و نامیده بدانها لب و رخسار
بگشای جهان بهر ملک تا در بلغار
یکجا گره از زلف گشایند بیکبار

گیرند بکف چنگ و دف و شعر من آنگاه
فتح از تو و مدح از من و نصرت ز خداوند
ای در که اقبال شهت کعبه مقصود
یکچند گر از مدح تو خاموش نشستم

وله ایضاً

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال
ای در بلاد حکم تو جاری تر از قضا
کوه اینچنین ثبات ندارد مگر تو را
خصم از تو جان کجا برد آری چه میکند
ضد تو هر چه بیش ترا نام بیشتر
هرچند روزگار هری نا گذشته ماند
در فتح مکه ختم رسل وعده صریح
هنگام آن رسید که در ملک هند وسند
سال دگر امیر بخارا و خان بلخ
در حالیکه فکر مدیح تو میکنم
لیکن بدین حقارت من باشد این هنر

در مدح تو خوانند بآئین و بهنجار
واقبال ز شاهنشاه پیراسته کردار
وی خاک در بار گهت قبله احرار
از غفلت خود دارم پیوسته ستغفار

تا بوسه داد پای ترا مسند جلال
وی در قلوب مهر توساری تر از خیال
یزدان چه پایه تاب و توان داد احتمال
با باز تیز چنگل مرغ شکسته بال
مشهور شرق و غرب نشد قبله بی شمال
هرگز نبود مایه اندیشه و ملال
فرمود و حکمتش عقب انداخت چند سال
بر اوج آسمان ببری رایت جلال
بر آستان شاه نهد روی ابتهال
شعرم ز یمن مدح تو سحری شود حلال
چون باده مروق در کاسه سفال

وله ایضاً

غم زمانه دلم را چنان گرفته فرو
مگر بیاده توان کرد چاره غم دل
الا بیار باقبال صدر نیک اختر
ببرده فضلش ذل از سوال و ننگ از فقر
ثنای اهل زمین پیش عزتش قاصر
فلک ز رفعت او عاریت گرفته مقام
نتایج نعمش در رسیده بر هر جای
بیک اشاره او سوخته است خانه ظلم
بکنه و صفش حاشا که پی برد هیئات
زرای روشن و حزم متین و عزم درست

که ماه روزه بسر رفت و غم نرفت ازو
کجا است ساقی سیمین عذار غالیه مو
که دین و دولت مارنگ ازو گرفته و بو
گشوده جودش چین از جبین و خم زا برو
گناه خلق جهان نزد همتش معفو
ملک ز طینت او مستعار خواسته خو
مآثر کرمش بر گذشته از هر سو
زیک اراده او ساخته است کار عدو
سمند وهم اگر قرنهای کند تک و پو
جهان سراسر دارد چو گلشن مینو

وله ایضاً

غمش بخانه دل کی توان نهان کردن
شکسته طره او گر دلیل خوبی اوست

که اشک خانه بر اندازد و عشق پرده درست
مرادلی است که از زلف او شکسته تر است

چنان دویده مرا یاد دوست درر گو پوست
اگرچه دوست نهان ریخت خون من لیکن
گذشت زخم من از چاره تا چه اندیشد
مگو بطعنه که اندر هوای دوست نثار
خیال اگر نه اثر داشت پس چرا دل من

وله

که جان من همه یادست و یاد من همه اوست
توان شناختن آن زخم را کز آن بازوست
نگار من که خداوند زلف عنبر بوست
خیال بی اثر و عشق سرسری دارد
زیاد قد تو شکل صنوبری دارد

هرگز عجب ز بوالعجبیهای عشق نیست
دانی چه کس تواند جاوید زیستن

کز آب چشم آتش دل تیز تر کند
دل داده ای که بیتو شبی را سحر کند

اسمش میرزا صادق و اسم و رسمش موافق از معاصرین

ناطق اصفهانی

است در ایران گشتی و مدایح امیران نوشتی اورا در فن تاریخ گوئی
و عدد جوئی قدرتی عجیب و صنعتی غریب بوده و الحق درین فن گوی سبقت از اقران میر بوده
چنانکه اکثر از قصایدش هر مصراعی مفرداً الی آخر یک تاریخ بی زیاده و کم سالی معین
بودی و در تاریخ هر بنائی مکرر مکرر قصیده قصیده فریده مشتمل بر ایات عدیده بهمین
نهیج تمام نمودی از جمله قصیده در سال اتمام ایوان حضرت معصومه مرحومه همشیره
علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء عرض کرده مشتمل بر شصت و دو بیت که عبارت
از یکصد و بیست و چهار مصرع خواهد بود تمام مصارع تاریخ است عجب آنکه لفظ
شصت و دو بیت هم همان تاریخ است عجب تر اینکه یکصد و بیست و چهار مصرع را هم چون
بحسب اعداد شمارند همان تاریخ است کتابی درین علم نوشته در سنه ۱۲۳۵ رحلت نموده
اشعارش کم یاب است ازوست :

وله

نهی چو تاج تو بر سر بسر نهی گوئی
بیباغ حسن نهال قد تو از کا کل
رسیده است بمهر افسرت مگر از مهر

ز آفتاب دگر آفتاب دیگر تاج
صنوبریست که دارد ز سنبل تر تاج
بسر نهاده ترا شاه مهر افسر تاج

وله

همچون همای همت آن شاه برج جهان

گسترده بال درهمه جانب همای علم

این قبه راست جای بجائی که پایه اش
وین قبه رفیع بدانجا رسانده قدر
زهر اعفاف فاطمه بنت موسی آنک
سلطان عهد فتح علی شاه آن کز او

از اوج ماه و مهر و زحل برتر آمده
کز قدر با سپهر برین همسر آمده
بروی شرف ز فاطمه و حیدر آمده
بستان ملک و گلبن جان را بر آمده

نظیر زنگنه. نصرت هندی. نوای کاشانی ۱۰۸۹ نوای هندی. وفای فراهانی

نظیر زنگنه

اسمش امان الله بيك وفاتش در سنه ۱۲۲۶ و از شاگردان رفیق بوده .

نصرت هندی

برون نمیرود از حرفی از میانۀ ما
چنانکه غیر نداند بیا بخانۀ ما
اسمش عباسقلی خان اصلش ازد کن در دولت خاقان بایران
آمده بزیارت رفته خطوط را بد نمی نوشته خاصه نسخ را طبعش
متوسط و بهترین شعرش اینست :

عقدہ در کار من از آبلۀ پا افتاد
برویش هر نگاه من نگاه آخرین باشد

نوای کاشانی

اسمش درویش حسین مدتی سیاحت کرده درین عهد به
تبریز رفته در حوالی روضه سید حمزه منزلی دلگشا ساخته
گلها و ریاحین منزله بعمل آورده چنانکه فرزندان حضرت نایب السلطنه و لיעهد و بزرگ
زادگان آذربایجان بتماشای آن تکیه رفتندی و بدوا کرام کردند در ایام بیکاری تذکره
کتابت کرده وقوه تشخیص شعر نداشته بعد از فوت او آن کتاب بی مقدمه و خاتمه بنظر رسید
گاهی شعری میگفته این سه بیت ازوست :



هر طرف زمزمۀ مرغ گرفتاری هست
می توان یافت درین شهر که گلزاری نیست

هیچکس را چو در آن منظر عالی ره نیست
زین چه حاصل که گروهی دو قدم پیشترند

نوا از قید دنیا رستی و در بند عقبائی
ذهی مردی ولی يك همت مردانه دیگر

سیدی عزیز در سنه ۱۲۲۹ بقصد زیارت بایران آمده
ازوست :

نوای هندی

دستی بدوش غیر نهاد از سروفا
مارا چو دید سستی پا را بهانه ساخت

وفای فراهانی

نام شریفش میرزا محمد حسین سیدی جلیل و دبیری نبیل
برادر جناب میرزا عیسی ملقب بقایم مقام بزرگ بوده مدتی
وزارت سلاطین زندیه را نموده بعد از انقراض آندولت بیسامان بدولت ابد مدت قاجاریه
خدمات عظیمه کرد در سنه ... در قزوین در گذشت دیوانی دارند و از غزلیات آنجناب برخی
نوشته میشود

وفا مباد ز افتادگان فراموشت
دوروزا گر فلکت بهر امتحان برداشت

افزود نیاز ما بنمازش
از ماست هر آن ستم که بر ماست

نسیم آورد بوی گل چه بودی
که باوی بوئی از پیراهنی بود

دل از هجرم بجان و صبر فرما وعده جانان
چو بیماری که زهر اندر دوار یزد پرستارش

ای خوشایین خودی از باده که دی پیرمغان دید هشیارم و از میکده بیرونم کرد

دهیم وعده بفردا که ز بس تاب و تبم دانی امروز مرا نیست ز پی فردائی

اسمش میرزا اشرف بوده بهندوستان تشریف برده و برگشته
وفای قمی بایران باز آمد بعد از لختی در بدری بشهر قم آمده توقف گزید

و هم در آنجا در گذشت ازوست :

یار آمده بود بر سر مهر بی مهری روزگار نگذاشت

عارض چون مہش یکی طرہ مشکفام دو وای به تیره روزیم صبح یکی و شام دو

اسمش آقا محمد و از شعرای معاصرین بوده مداحی حکام
وفائی یزدی مینموده ازوست :



گرچه کارم بمسیحا دمی افتاده دریغ درد آنست که ایندرد مرا درمان نیست

مکن ای دل ز مرگ اندیشه چندان نگیرند از تو جانان حرف جانست

میرفت مدعی ره دیگر مرا چو دید تاسو زدم ز رشک ره کوی او گرفت

رفت و با مدعی آنسر و روان باز آمد مرگ من بین که بهمراهی جان باز آمد

زدود آه گشته روز من چون شب سیاه از تو ز آه ماسیه روزان نمی اندیشی آه از تو

مرا بیجرم چون کشتی کشیدم زیر تیغ آهی زجرم این چسان کردم به حشر عذر خواه از تو

چون شب تیره ترا زلف سیاه عجبی اندر آن تیره شب افروخته ماه عجبی

بی زور و زرن باشد از بهر کس و صالی بیچاره دل که ما را است نه زوری و نه مالی

بامن عجب نباشد الفت اگر نگیرد من پیر سال خوردی او طفل خورد سالی

وصاف قاجار

نام نامیش موسی خان از نجبای سلسله علیه قاجاریه است در

جلادت و رشادت و قوت قلب و نیروی قالب معروف است

چنانکه مکرر به تنها بر تنها زده و مظفر و غالب آمده در حسن صحبت و مجلس آرائی و اظهار

بلاغت و سخن پیرائی بصفت و صافیت موصوف در مراتب دوستی و آشنائی و فبق و با

دوستان در حضور و غیبت صدیق بتقدس و تعبد راغب و انزو و اراطالب است و ازواست :

هر آنکه بیندت امروز می سپارد دل بغیر من که دلت داده ام ز روز نخست

یکدم آهسته گذرد در سر زلفش ای باد که زهر پیچ و خمش دل سرد دل میریزد

دل از چاه ز نخدان تو بیرون نرود مگر اندر رسن زلف تو دست آویزد

وله

ناصر بیخبر نه من خود ز قفای اوروم	صید که پای بند شد چون فرود کشان کشان
طایر بال بسته ام کنج قفس نشسته ام	دانه ام از نمی دهی بشکنی از چه بال من
بدین ملاحه و شیرینی و صباحت حسن	عجیب نبود اگر شور در جهان فکنی
به پرده ای و دل از شیخ و شاب می بیری	قیامتی شود آن دم که پرده بر فکنی

وجدی هندوستانی

اصلش از لکنه پور و اسمش میرزا زین العابدین و از معاصرین بوده بایران آمده چندی سکونت کرده از غزلیات اوست:

جز گریه نیست کار دل درد ناک ما گوئی که با سر شک سرشتند خاک ما

ای پرستار چه حاصل ز مداوا که طبیب	داروی درد نداند اگر افلاطونست
تو بدین گونه که دلها بر بایی از دست	نتوان گفت که يك اهل دلی دیگر هست
سر عشق تو اگر فاش شود جرم نیست	ز آنکه گنجینه اسرار که دل بود شکست
هر کرا زخم زنی زنده جاوید شود	آب تیغ مگر از چشمه حیوان باشد
ای خوش آن دل که در آن زلف مقید گردد	خوش اسیری که در آن چاه زندان باشد

وفای اشرفی

اسمش میرزا مهدیقلی است و از نجبای عهد است اجدادش از گرجیان زمان صفویه بوده اند و بایزدگان اشرف منسوب است در نزد منوچهر خان معتمد الدوله منشی خفیه نگار بوده و خطی شیرین داشته گاهی بنظمی رغبت می نموده ازوست :

زردان اندوزد اسمعیل نوری سال و ماه	تا مگر روزی بدان مکنهت وزیر ری شود
گرچه کونی پرور است این چرخ لیک از روی عقل	سنگ دلا کی قلمدان وزارت کی شود

وصال شیرازی

نام شریفش میرزا شفیع و شهیر بمیرزا کوچک گشته همه خطوط را نیکو نگارد و در نسخ هر کسش قادر و مسلم دارد در ایام شباب بحسن صورت و حسن صوت نیز مضی ابصار او لولا بشار و مفرح قلوب ابرار بوده کمالات روحانی نیز حاصل نموده روزگاری بارادت جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمه الله علیه معروف و مشهور و از اکابر اصحابش مذکور بودی در شیراز محفلش مجمع ارباب کمال و اصحاب حال است در فنون نظم ماهر خاصه در غزل سرائی غزلیات شیرین از مخزن طبعش صادر و ظاهر استاد موزونان فارس و اکمل خوش نویسان آن دیار باشد مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را تمام نموده و مثنوی بوژن تقارب مسمی بیزم وصال منظوم فرموده . وقتی این یک بیت بهر دو معنی گفته بودم

عجب دارم از آندل و ز مـلالش
 دیوانش زیاده از پانزده هزار بیت دیده آمدی در سنوات توطن فارس غالباً صحبتش
 میسر شدی اکنون هشت سالست که مرا درری فراق از وصالست گویند صدمات روزگارش
 شکسته و بکنجی نشسته اکنون که سنه ۱۲۶۲ هجریست خبر فوتش رسید رحمة الله علیه از
 دیوان آنجناب آنچه از قصاید و غزل نیکوست سمت تحریر مییابد.

در صفت قصر و عمارت و باغ فرمانفرمای فارس

خوش و خجسته و نغز آمدی و نیک بجای
 بدیع تر ز روانی منیع تر ز خرد
 گشاده چون دل دانا بلند چون همت
 به تنگنای جهان در شدی باین وسعت
 دوروی داری همچون روان ابدالان
 مهین سپهری از آن ساده ای ز نقش صور
 ازین ملول نباشی که نیست تمثالت
 بر این گواه من آن ماه و ش و شاقانند
 خهی تناور خنگش که از شتاب و درنگ
 بهین خلف شمر دگاه جستنش صرصر
 دهش قطاس ببندد بر ابلق گردون
 اگر بخاک نگارند نقش پیکر او
 جهد بچستی چونانکه آتش از آهن

توای سرای بهشتی درین سپنج سرا
 وسیع تر ز جنانی رفیع تر ز سما
 فرح فزا چو جوانی و دلگشا چو عطا
 بدان مثال که اندیشه در دل دانا
 یکی بسوی بهشت و یکی بدین دنیا
 بهین بهشتی از آن پر ز نعمتی و نوا
 که بود و جانور آمد بحکم بار خدا
 که پیش خواجه بخدمت ستاده اند بپا
 کسل نماید بادوسته کند غبرا
 مهین نژادش خواند بوقت پویه صبا
 سمش هلال نگارد بگنبد خضرا
 نهد کسالت و چالاک بر جهد بهوا
 در آید آسان چونانکه چشمه از خار

از فارس بدکن به میرزا طاهر نیری تخلص شیرازی فرستاده

رفتی و رفت روشنی از چشم تر مرا
 ای مهربان سمیر سماری نشین بیا
 این خود منم که بر اثر ناله میکنم
 گرمیل گوهر و زرت از من جدا فکند
 بس کافتاب مدح تو طالع شود ز من
 تا درخور تو گوهری آورده ام بکف
 شاعر مخوان سکندر گیتی سپارخوان
 اما نه آن سکندر محروم از آب خضر
 تا آفتاب مدح توام در ضمیر تافت

رخت سفر تو بستی و رنج سفر مرا
 وز غم چو بحر بین بتلاطم سمر مرا
 واندر نظر که ناله کنی بر اثر مرا
 اینک سرشک گوهر و رخساره زمر مرا
 گردون همی خطاب کند باختر مرا
 بس گوهر سخن که بشد پی سپر مرا
 زینسان که پی سپر شده هر سو گهر مرا
 اینک بین بگفته حیات بشر مرا
 بر خود نهد بطوع فضیلت سحر مرا

ذرم مدح ملك زاده والی گفته

صبح که رهبان این کبود کلیسا
 چرخ یهودی منش ز صبح افق کرد
 بحری از قیر بود و ماهیش از سیم
 طرفه نهنگی دمان رسید و بیکدم
 تیره غرابی بزیر بیضه هزارش
 چرخ کشاورزدانها که | بیفشاند
 زنگی گوهر فروش د که فرو بست
 دیو پر یچهر گان کشید بدم در
 شاه ختن جیش چون بملك حبش راند
 صبح بر آمد ز ظلمت شب و گفتی
 از عقب صبح آفتاب بر آمد
 تکیه بر اورنگ سبز رنگ فلك کرد
 آب سنانش عدوی آتش فتنه
 چست سمندش گرفته کوه بوادی
 پایه تختش قوام پیکر ماهی
 چشمه بر آید ز سنگ و چشمه تیغش
 گوش صدف بشنود چو وصف حسامش
 چون ز خدنگ یلان و سم ستوران
 دشت چو دریا شود زخون مبارز
 حامله دهر بچگان حوادث
 چرخ بلا بار در شهاب فشانی
 هم ز سنانهای نیزه چرخ تو گوئی
 هم ز سلیح فکنده خاک تو گوئی
 همچو خدنگ از پر عقاب گرفته
 تازی شبرنگ چون بمعر که تازی
 شب شب قدری بر او هبوط فرشته
 رخس بتازی یکین سپهر بجولان
 گرز چو گیری بکف ز سختی بازوت
 جعبه تیر تو شانه ایست که چون موی

بر سر گیتی کشید چادر ترسا
 عیسی خورشید را صلیب مهیا
 ژرف محیطی همه جهانش به پهنای
 زان همه ماهی یکی نهشت بدریا
 بیضه چو بشکست بچه شده عناق
 بازی اسپید در ربود بیک جا
 دید چو ترکی عنان گشاده بیغما
 باز نهان شد ز مردمان پری آسا
 از پس لشکر براند یک و تنها
 رایت شه شد ز گرد تیره هویدا
 از پس رایت چنانکه خسرو والا
 خسرو گردون برسم خسرو دنیا
 آتش تیغش بالای خرمن اعدا
 تند پرندش شمرده خاره بخارا
 گوشه تاجش طراز گردن جوزا
 دجله در آرد همی ز صخره صما
 لعل بر آرد بجای لؤلؤ لالا
 مرد رود در نشیب و گرد بیالا
 تیغ دم آشام چون نهنگ بدریا
 بفکند از بیم نارسیده بیکجا
 دیو بسوزد همی بعرضه هیججا
 دوخته الماسها بدیبه خضرا
 ساخته گنجینههای خویش هویدا
 روح بزور خدنگ ره سوی بالا
 روز و شبی خلق بنگرند بیکجا
 روز چو روز شمار مایه غوغا
 سیل برانی ز خون محیط به پهنای
 کوه بلرزد همی به سستی اعضا
 کرده پریشان برزم حلقه اعدا

پهن چرا کرده گوش خود سپر خصم
تیر ترا از شرف بدیده نشاند
شکوه تیغ تو خصم برد بمریخ
گفت گرایندست و قبضه است نبود است
تا نبود چنگل تذرو چو شاهین
قدر بلند تو تاج تارک گردون

خود نبود گر زبان تیغ تو گویا
درع عدوی تراست دیده بینا
کآتش او سوخت جمله خشک و ترما
با تو مگر کار او برفق و مدارا
تا نبود نغمه عقاب چو بیغا
گرد سمند تو کحل دیده جوزا

وله فی التحقیق والتوحید والتجريد والنعۃ النبوی ص

چو بیرنگ جهان را ز دبه بی رنگی جهان آرا
جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم
ترا هم صورت خود پای بند راه معنی بس
باین جانی که هر جانور ز زور آب و نان دارد
بگویائی و بینائی ز جانور به بود مردم
بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده
جهان بین را اگر جان بین کنی بینش ورت خوانم
چه سازی حس حیوان یار بهر دیدن جانان
بگیتی هر چه رانی کام یابی پیش حرص خود
دو بال کر کس نفس خود از سنگ فتابشکن
خود آرائی و خود رانی خدارا از سر خود نه
تو مردی با عروس معنی آن بهتر که آسائی
به از عمری ریاضت صحبت یک ساعت پیرت
غزا را کوشش برنا بکار و رای پیران هم
ظفر بر خویش اگر خواهی ز خویش اول گریزان شو
ترا هر آفتی کاید به پیش از خویشتن دانش
چو ساغر گه شوی خندان ز بسطی کت شود ظاهر
ز قبض و بسط بیرون آی تا بازارها بینی
بسیج بی بسیجی جست باید راه بی راهی
ره فقر و فنا را ساز هم فقر و فنا باید
چنان بینی که بر جانان چه گر بر خصم آتش خو

مخور نیرنگ رنگ آخر گرت رنگیست از مبداء
تو زینسان سغبه صورت ز نسل آدمی حاشا
بصورتها منه دل بند محکم تر مکن بر پا
نخواند مردمت مردم نداند بخردت دانا
نه با گویائی طوطی نه با بینائی حربا
بلی بینا بود انسان ولیکن با دل بینا
و گر نه رو عصائی جو که داری چشم نابینا
چه گیری پر کر کس وام بهر منزل عنقا
که چندان کآب افزون نوشی افزون یابی استسقا
که گر کس نشکند این بال نتوان رفت بر بالا
خدارا بالله ار هر گز خود آرا جوید و خود را
بزد و سرخ چند آسا کنی خود را عروس آسا
به از صد حمله برنا یکی تدبیر روشن را
برو پیری گزین بهر غذای نفس ای برنا
گریزی عین فیروزی شکستی اصل استیلا
چنان آری بخویش از خویشتن آتش کند پیدا
چو مینا گه شوی گریان ز قبضی کت شود پیدا
بس است این خنده را ساغر بس است این گریه را مینا
گرت زی منزل رندان بی پروا بود پروا
نه هندی خیل با حربه نه ختلی خنگ باهرا
چنان باشی که در گلشن چه گردد در کام اژدرها

همه ابر اربلا بارد ز جستن بر نتابی سر همه دشت ارسنان روید زرفتن وانگیری پا
شوی پولادا گر کوه آید و ضرغام اگر بیشه سمندر گردی از آتش رسد مرغابی از دریا
مگر در سایه احمد کنی این راه طی ورنه ازو هارب شود راهب ازو ترسان بود ترسا
ابوالقاسم محمد کشف ملت هادی امت ظهورش آیت رحمت وجودش مظهر اسما

وله فی المدح السلطان المغفور

چه جوهر است شگرف از تبار آتش و آب بهر و ماه ازو افتخار آتش و آب
بطبع و بوی بهار و برنگ و روی نگار زهی بهای بهار و نگار آتش و آب
بلون گوئی لعلست یار عنبر و بان بیوی گوئی مشکست یار آتش و آب
کند بجائی خشم و کند بجائی رفق شگفت نیست که هست از تبار آتش و آب
بطبع هر که گذر کرد چون خلیل و کلیم هراس می نکند از گذار آتش و آب
گر از خواصش جوئی خواص عشق و شهاب ور از شعارش پرسی شعار آتش و آب
بآب و آتش بتوان ستودش ار باشد زعود و مشک بخور و بخار آتش و آب
گوارشی است مرکب ز آب و از آتش زهی گوارش شیرین گوار آتش و آب
همی بیوی بهار است و طبع ازو چو بهار بهار سر زده از شاخسار آتش و آب
بشعر مدح شهبش خور که باهم اند اولی بهار طبع وصال و بهار آتش و آب

وله ایضاً

دو مایه اند تو گوئی بکار آتش و آب حسام و رمح شه آن مایه دار آتش و آب
یکی بجرم فروزینه شهاب و درخش یکی بطبع خداوند گار آتش و آب
یکی هلالی از آسمان فتح و ظفر یکی نهالی از جویبار آتش و آب
یکی مسافر بوم و دیار آهن و سنگ یکی معاشر بوس و کنار آتش و آب
دو قاهرند که خوانندشان باستقلال بخیل آتش و آب از کبار آتش و آب
دو غالبند که خوانندشان باستحقاق به ملک آتش و آب اختیار آتش و آب
بجرم هریک چون بنگری تو گوئی شد ز عدل شاه بیکجا قرار آتش و آب
ابوالمظفر شاه زمانه فتحعلی که شد ذتیغ و سنان شهریار آتش و آب
شهی که بر اثر تیغ و رمح او تازند چو جیش بر اثر شهبوار آتش و آب
بخشم و لطفش بنگر که طبع معمارش دو خانه ساخته اندر جوار آتش و آب
بجام و تیغش بنگر که عدل نساجش دو جامه بافته از پود و تار آتش و آب

مگر ندیده قرارش به پشت رخس کسی
 زحزم اوست که سدی قوی به بست از تیغ
 و گرنه زین دو سبکبار دیو سار شدی
 بطبع زیر فلک شان قرار بد زین پیش
 و یا ز خیره کشی وز پی گنه سوزی
 اگر در آید توقیع حکم او آید
 مگر خلیل و کلیم است جوهر تیغت
 سمندر آسود از آب و ماهی از آتش
 چو چاکران ز خداوند و بندگان بخدا
 نه آن ز خاک کدر شد نه این ز باد تبه
 بعرضه ای که ز تن آب و از سم آتش ریخت
 بدست واسطه عقد نو عروس ظفر
 سبک شود چو برزم گران رکاب سران
 تمام ژاله جانسوز بارد از چرخت
 بخصم خیره شوی چیره ورز جوهر تیغ
 عدو ز هیبت آن آبدار سوزانت
 همیشه تا بجهان باد و خاک را هرگز
 زدوست باز شناسند دشمنت هر چند
 همی چولؤلؤ و یاقوت ایمن و محفوظ
 همی چوشکرو گوگرد جفت سوزو گداز

که گفت نیست بیکجا قرار آتش و آب
 ز آب و آتش در رهگذار آتش و آب
 ز حرق و غرق جهانی شکار آتش و آب
 سنانش داد بگردون گذار آتش و آب
 پی قصاص بر افراخت دار آتش و آب
 ز رنگ و پرتو بیجاده کار آتش و آب
 که یافت پرورش اندر کنار آتش و آب
 چوشحنه عدل تو شد در دیار آتش و آب
 به تیغ تست یمین و یسار آتش و آب
 چو حفظ و عون تو گشتند یار آتش و آب
 جهنده رخشت آن از تبار آتش و آب
 برنده تیغت آن یادگار آتش و آب
 عنان یکرانت آن فساد آتش و آب
 که دیده چرخ که باشد مدار آتش و آب
 رود زتفته دلی در حصار آتش و آب
 کنار مادر خواند کنار آتش و آب
 بطبع کس ننهد در شمار آتش و آب
 بفعل خود نبود اختیار آتش و آب
 موافقات با اضطرار آتش و آب
 مخالفانت باگیر و دار آتش و آب

وله فی صفت الکتاب المقتل

ای بت سیمین بدن ای لعبت مشکین نقاب
 ضیمران بریاسمین داری و سنبل برسمن
 زنگیان داری سخنگولیک با لفظ دری
 چرخ را مانی که داری اختران اما به عکس
 مشک برمه نقشبندی مرجها شکلی عجیب
 دایه ای از روس و زنگی بچگان در دامن
 زهر غم در کام ریزی و ز تو آن نبود عجب

مشک تو کافور بسترسیم تو عنبر خضاب
 عود بر سیماب داری مشک برسیم مذاب
 طوطیان داری زبان و رلیک با پر غراب
 چرخ کافوری لباس و اختران کحلی ثیاب
 روز با شب جمع داری حیدنا سحری عجاب
 طرفه تر کاطفالت از خواندن همی بجهد خواب
 زانکه خوی انداختی با افعی مشکین لعاب

آن زبانور مرغ سر بریده یعنی خامه اش
گوهر از گفتار مییارد بنور وحی صرف
هست در رفتن چو کبک و هست در هیأت چو زاغ
صد خیال از فاضلان و ز خامه او یک صریح

با صغیر سار و نطق طوطی و لون غراب
شکر از منقار میریزد بر رنگ مشکنا ب
زان چو زاغ و کبک در برفش زهاست و ایاب
صد سؤال از بخردان و ز جانب او یک جواب

وله فی اللغز والمدح المنشی الکاتب

چه طایر است که از شاخ سدره بسته مآب
هم او بسیر حمام و همو بفر همای
ستون دولت و بازوی فتح و پیکر امن
گهی عذار جوانان ازو بوسمه و سیم
سواد روم کند بار نامه مانی
سکندر است که در دست خضر داده زمام
شهاب شکل و از روی ماه پر ز کلف
همی بلون سدا بست و زعفران زانست
ازو براده عود است بر صحنه سیم
چو و اعظان شده بر منبر و زمین نفس
بشکل مار و بمسموم فاقه تریاک است
چو یوسف است بزندان و از سر ایر غیب
همه ز نوع صوابست فعل او گرچه
ازو چگونگی خطا سرزند که هجور است
چو با کفایت کلکش فتاده کار جهان
بدان رسیده کفش کز سخا کنون بخشد
بکام او که همه عدل ناب جست هز بر
اگر حمایت او بگذرد به بیضه کبک
ز خامه تو عطار چنان ز کار افتاد
نشاط طبع ترا کوه مایه پردازد
چو رای جود کنی سنگ را نماید لعل
بمال و دولت اگر دیگران ستوده شوند
بر دگوارا از باغ طبع من بشکفت
کهن بر ادرم آن آب روی و قوت پشت
زمین ازو چو عزب خانهای زنبور است

چو مرغ سدره سرودش همه زوحی و کتاب
هم او بلون تذرو و همو بچهر غراب
معین ملت و پشت هدی و روی کتاب
گهی محاسن پیران ازو بمشک خضاب
چنانکه صفحه چین جامه خانه سقلاب
از آن ز چشمه حیوان مدام نوشد آب
که دیده ماه که او را کلف رسد ز شهاب
که امن خورده ازو زعفران و فتنه سداب
چنانکه قافله زنگ در شب مهتاب
چو هندوان سیه دل کشیده در محراب
که دیده مار که تریاک او بود ز لعاب
ازو هر آنچه پرسند بشنوند جواب
ز جنس او گهی آید خطا و گاه صواب
بدست صاحب دیوان عمده الکتاب
برون نیامده جز تیغ ماه نو ز قراب
ستاره های فلک را بجای در خوشاب
بدست خویشتن از کام خود بر آرد ناب
ز جوف بیضه سر آرد برون بشکل عقاب
که زهره کلکش پذیرد از در مضراب
چه گاه جود و سخا و چه گاه لهو و شراب
چو گرم لهو شوی لعل را نماید آب
منت بفقر ستایم بدین کف و هاب
گلی که غیر مدیحت از آن کشند گلاب
کشیده قوت پشتش ز روی شرم نقاب
عزو بتش بمن و بر زمیست هر دو عذاب

ز خواب می نکند هیچ میل بیداری
زمین ازو بتزلزل بود که او ز شبق
اگر نه طاق فلک راستون شدی شب قش
بیوی زلف بتان بوی میکند سنبل
همیش گویم پند از برادر خود گیر
که دارد ابروی زنگار گون هزار گره
مکن توقع جام بلور و تشنه ممان
چون نیست دامن زرمیتوان بدانگی سیم
عجب تر آنکه قدم جز بشرع می نشهد
چون نیست تابع نفس از کرم تواس بپذیر

مگر که دیو پر یچهره بیند اندر خواب
کند کواغب اتراب را ز کعب تراب
بنای عالم ایجاد گشته بود خراب
بیاد لعل لبان بوسه میزند عناب
اگر بنقد نه بینی حکایت عم و باب
که هست با لب عناب گون هزار عتاب
کف تو جام بلور است در کفایت آب
ز کان سیم زر آری چو بوته ضراب
ز بیم بوته دوزخ نمیزند قلاب
چو هست پیرو شرع از سخات و اش در یاب

وله ایضاً

ای کلک من ای گشته دانش ز تو شاداب
افشانده بصحرای ختن نافه تبت
شبرنگ فشان از تو گهی مفرش کافور
ای خامه غریوم ز تو چون گوی زچوگان
گویند که ماند ز تو شعر خوش دلکش
جان خسته چه حطم ز درودی که بر اسلاف
از خامه یکی بیشه بگرد من و من خود
موران خطم خصم منستند و عجب نیست
در ناخنم از خامه قضا کرده مگر نی

حکمت ز تو با فضل و فضیلت ز تو با آب
پوشیده بخوبان حبش دیبه سقلاب
شنگرف نشان از تو گهی معدن سیماب
ای خامه خروشم ز تو چون چنگ زمضراب
سودی چه بود خوشتر ازین خون خورد در تاب
تن سوده چه سودم زدعائی که زاعقاب
چون گرسنه شیری شده بی طعمه در آن غاب
بر شیر ژیان مور زیانست بهر باب
در کسب هنر تاشب و روزم نبرد خواب

فی صفت الصیف و ایام الباحوری

یارب این روزگار با حور است
ابدان قبله گاه زردشت است
هر که را با تنور در نسبت
به اضافت سعیر با گیتی
حقه نار یا که حفره نار
در نگین خانه جوهر یاقوت
ماهی از حسرت سمندر سوخت
آب و آتش بفاعل متفقند
نطفه لعل در مشیمه کوه

یا که هنگام عرض منشور است
خیشخانه چو خان زنبور است
نسبت زنجبیل و کافور است
شخص مختار و نفس مجبور است
ناربن یا که نخله طور است
چون بساغر شراب انگور است
کای خنک حطاو که موفور است
نه که آن آمرایش مأمور است
خون شود کش مزاج محرور است

یخچه گوئی ز دوده اخگر
 منبع نیل را مخوان مبهم
 نار موجود را مگو معدوم
 تا به شد حوض و باب زن شد شاخ
 جرم بلور گشته آب خوش آنک
 ترك خونریز و هندوی خونخوار
 جام چینی روان چو آب بخاک
 سیم چون سیل شد نگون از کوه
 آنکه از بس رفیع گربه سپهر
 وانکه از بس وسیع گربه بهشت
 لفظ او هست و معنی بکرش
 کلک او هست زاده فکرش
 عجبا کلک خامه اش عجبا
 وحی چون دعوی او چو برهانست
 سرخی روی شرع و تیره رخ است
 مخبرش شاخ سدره را ماند
 و یحک آن کسوه پوش پیکرامن
 پنجه شیر را همی ماند
 سوراخ ازوی آتشین برج است
 هست چون افعی زمرد قام
 حبذا آن سمند که پیکرش
 خود برنگ فلک بگاه غروب
 با رکابش سپهر دوار است
 خصم اخدود را بهین خلف است
 بینی اندام او که از نرمی
 نعل و مسمار هشته تا داند

شمر از خاندان تنور است
 کوه فیروزه نشابور است
 که بسرحد فارس مزدور است
 کافت ماهی است و عصفور است
 آب را گفتنی که بلور است
 اینقدر فرق سایه با نور است
 مگر او را هوای فغفور است
 مگرش شوق دست دستور است
 نسبت جاه او دهی دور است
 مدحت خلق او کنی زور است
 آنکه هم جنت است و هم حور است
 آنکه هم ظلمت است و هم نور است
 که بفعل آیت دوم صور است
 غیب چون گنج او چو گنجور است
 صحت جسم ملک ورنجور است
 خبرش از ورای مذکور است
 کافت فتنه است چون عور است
 که طرازش ز پیکر مور است
 ملک عدل ازوی آهنین سوراخ است
 لیک ازو افعی ستم کور است
 که بگاو زمین ازو زور است
 لیک بر خصم شام دیجور است
 با عنانش قضای مقدور است
 آفت عاد را مهین پرور است
 شرف خاندان سیفور است
 که ز سیر فلک نه معذور است

در مدح شاهزاده مغفور محمد علی میرزا گفته

ای بکیوان بر شده ایوان بارت
 تیزی کند آوران تا پیش تیغت
 منبری بالا تر از افلاک باید

نی نی از ایوان تن بیخادر هوا
 رتبه گردنکشان تا پای دارت
 تا بشاهی خطبه خواند روز گارت

مر کبی لایق تر از اقبال شاید
 آب و آتش ضدهم باشند از چه
 اختیارت داده یزدان بر جهانی
 در فرات بینم از هر ناپسندی
 دست حکمت چرخ رامی برد گفتا
 چرخ گفت ای حکم شه پیوسته بادا
 روز هیجا خصم اگر ضحاک گردد
 ور شود تا گاو و ماهی نرم سازد
 هفت قصر عیش بهرام است گوئی
 هر چه کم بخشد ز بخشش کان کم آرد

تا کند دست قضا بروی سوارت
 آتش افشانست تیغ آبدارت
 از چه یارب نیست بر جود اختیارت
 از چه آیا نیست از دشمن فرارت
 تا کجا گفتا به پیش شهریات
 خا کساران را بر آوردن شعارت
 در کفش آرد کمند همچو مارت
 پیکرش را ضرب گرز گاو سارت
 هفتخوان رستم و اسفندیارت
 توفزون بخشی و دولت برقرارت

لغز شمشیر

چیست آن جوهر که تابان همچو رخشان گوهر است
 چون صدف دروی هزاران درو گوهر مضمراست
 که چو روی دلبران در زیر زلف مشک است
 که بزیر ابر پنهان همچو ماه خاور است
 که بود چون پیکر رنجور مجنون پوست پوش
 گاه چون رخسار لیلی زیر نیلی چادر است
 بحر نی و همچو بحر او را هزاران ماهی است
 چرخ نی و همچو چرخ او را هزاران اختر است
 همچو گردان مصاف اندر سر و بر دایما
 از ادیمش جوشن و از استخوانش مغفر است
 بس مصفا چون ضمیر فیلسوفان گویا
 جام جمشید است یا آینه اسکندر است
 پیکر او جوهر صرفست چون عقل نخست
 فی المثل او را اگر باشد عرض هم جوهر است
 خوانم از برگشته مژگان بتانش فی المثل
 راست گویم ز آنکه گه خونریز و گاهی خونخوار است
 آب و آتش هر دو اندر وی بیکجا گشته جمع
 مهربان آتش بآب و ایمن از آب آذر است
 آب و آتش را چنین با هم ندارد کس بیاد
 اینهمه آثار عدل خسرو دین پرور است

بهر کین بسته حمایل چون در آئی در مصاف
 عقل گوید هین بجوزا آفتاب خاور است
 روز عمر خصم از آن کوتاه شود این طرفه بین
 خور چو در جوزا رود مقدار روز افزون ترست
 صد هزاران صورت بیجان نگارد بر زمین
 تیغ در دست تو همچون خامه صورتگر است

در لغز علم و مدح فرمانفرما

چیست آن طرفه نهالی که بعالم علم است
 میکشندش زره بیقدمی دوش بدوش
 همچو سرویست که پیوسته بر آرد خورشید
 آری آن هر دو نهال است به بستان وجود
 مفخر اهل جهان شاه زمین فخر زمان
 چون قد سروقدان مایه شادی و غم است
 با چنین حال بهر معر که ثابت قدمست
 گویا قامت شهزاده کیوان علم است
 لیک آن را ظفر آمد برو این را کرم است
 که حسن خلق و نبی خصلت و حیدر شیم است

وله

وصف انصاف تو با خلق جهان میگفتم
 آن یکی گفت که سودم همه از وی بزیان
 این چه عدلست و چه انصاف که با خون جگر
 این چه عدلست و چه انصاف که برد از بر ما
 آب ما برد که مارا ز گهر کرد تهی
 آنقدر گوهر ما برد که ماند محروم
 بحر و کان شکوه نمودند که بیداد گراست
 وان دگر گفت که نفعم همه از وی ضرراست
 هرچه پرورده ما بود ازو در خطر است
 هرچه ماراست فروغ دل و نور بصراست
 کان و دریا بچه ارزد چوتهی از گهراست
 سالها هر که ازین پس بجهان تاجوراست

هم در مدح دولت شاه مغفور گفته

خاک از بهار خلد برین باشد
 در لعل که نهفته شد از لاله
 در دل شمر ز عکس سمن دارد
 از خاک تیغ و تیر و سنان روید
 اینک فلک ز بیم شبیخونش
 این دستگه نداشت زمین گوئی
 دولتشه آنکه جاه رفیعش را
 یک روز او اگر بجهان آید
 یک جود او اگر بشمار آید
 یک زاده بقاش ابد آمد
 گوئی کمانش حمل ظفر دارد
 گیتی نگار خانه چین باشد
 در کوه لعل اگرچه دفین باشد
 در بحر اگرچه در ثمین باشد
 مانا که با سپهر بکین باشد
 شب تا سحر بدرع حصین باشد
 عون خدایگانش معین باشد
 نه چرخ آستانه نشین باشد
 ساعات آن شهور و سنین باشد
 احاد او الوف و ماین باشد
 یک پر تو گمانش یقین باشد
 کز درد زه بآه و این باشد

زین پیش ملک اگر دگر انرا بود
 چون بالغان بعهده صبی طعنش
 دل پر زخون و دهر چو زندانش
 هم خود بدین مثال عدوی تو
 از بسکه شوق داغ تو را دارد
 روزیکه وقت رحلت مهر آید
 از شیر رزم و شیر علم گوئی
 روئین خم و تکاور روئین سم
 چون چین زلف ماه و شان آشوب
 کافر دل آن حسام جهاد تو
 شکل هلال دارد و از گوهر
 ماند بفعل آتش و از هیأت
 باشد چو با کف تو قران آرد
 وان برق چون شهاب همیسوزد
 با آهنین دلی چه رحیم آمد
 داند که مرد راست زمر کب را
 خاتم صفت کمند تو از دشمن
 مرگ آن زمان زسیر فرو ماند
 در بر گرفته خاک حسودت را
 بر سر نهاده رمح عدویت را

انسان نخست ماء مهین باشد
 بر عهد ارسال و تکین باشد
 خصم تو همچو لعل نگین باشد
 در بطن روزگار چنین باشد
 یکران چرخ جمله سرین باشد
 وقتی که روز فرصت کین باشد
 یکسر هوای و خاک عرین باشد
 جفت صهیل و یار طنین باشد
 در حلقه کمند مکین باشد
 کاندر سرش حمایت دین باشد
 ماند بابر وئی که بچین باشد
 گوئی که جوی ماء معین باشد
 برقی که با سحاب قرین باشد
 خصم ترا که دیو لعین باشد
 کز مرد عبره اش نه بزین باشد
 جرمی که با تو حمله گزین باشد
 هر حلقه با هزار نگین باشد
 کز زله کمانت سمین باشد
 یعنی وداع باز پسین باشد
 یعنی که پایگاه تو این باشد

وله ایضاً

ای غم عشقت بلای عقل خردمند
 کین توام دوستی و نیش توام نوش
 زلف تو گشت آن مثل بنافه گشائی
 لعل تو گشت آن سمر بقند فروشی
 آتش عشق ترا فرو نکشد آب
 عشق تو در طبع داشت سیرت ضحاک
 خوش بفسونش درون سینه نهفتم
 چهر تو بغداد صورتست بخوبی
 کس چو تو کشتی بخون کشته نراند
 آنکه بهشت نهم بخلق و بسیرت

خاطر آزادگان بمهر تو در بند
 خار توام پرنیان و زهر توام قند
 تاب ره صد هزار طره دلپند
 تلخی کام شکر لبان سمر قند
 بندی زلف ترا رها نکند پند
 سینه ام از غصه بود کوه دماوند
 چند بریزد بخیره خون کسان چند
 چیست که بر روی من روان شده اروند
 شکوه جور و برم به بحر خداوند
 آنکه سپهر دهم بفر و باورند

زر که ز بهرش نهی سپند بر آذر
بخل که دور از تو خال دیده مردیست
با نعمش خوان معن از در امساك

گشته ز جودش چنانکه آب در اسپند
گشته ز طبعش چنانکه آتش و اسپند
با کرمش جود حاتم از در ترفند

هم در مدح سلطان گفته

تا که جهانست پادشاه جوان باد
آنچه ز بخت جوان بجست چنان شد
حادثه‌ای کش بوفی کام نباشد
خار سنانش که منبت گل فتح است
تیغ جهادش که ماشطه رخ ملکست
رنگ دهد تا ادیم پیکر دشمن
آندوسه نانی که هست روزی خصمش
وان دوسه روزی که هست مدت عمرش
خصمش اگر کوه را چو کاه رباید
شیر درفش از تو گشت خانه خورشید
باز عدویت سر از بماه در آرد
گرچه ز تیغت بهار خصم خزان شد
ورچه ز سهم تو روز او به شب آمد
طعمه مودان خنجر تو فزایم
دانه مرغان ترکش تو فشانم
هندی غواص تو بلجه هیجا
تا هنر بازوی تو چرخ شناسد
تا اثر حمله تو دهر به بیند
تیر تو آن باز چشم بسته ترکش
قوس تو آن چله دار گوشه قربان
خصم بکین تو آتشی که فروزد
تیغ عدویت اگرچه خنجر بیداست
تا که فلک راست از مجره کمر بند

شاه جوان باد و پادشاه جهان باد
آنچه بخواهد ز چرخ پیر چنان باد
در پس نه پرده سپهر نهان باد
نقطه پرگار امن باد و امان باد
غازه رخسار کون باد و امکان باد
گوهر تیغش همه سهیل یمان باد
در دهن شیر و بر زبان سنان باد
مهر فلک را مکان پیرج کمان باد
آن نه ز قوت کز آفت یرقان باد
باز ز منجوق صاحب سرطان باد
ماه صفت نیز صاحب سرطان باد
چهره اش از خنجر تولاله ستان باد
دیده اش از حسرت ستاره فشان باد
خصم تو را گویم از چو شیر ژیان باد
فوج عدو گویم از ستاره نشان باد
حبس دمس مایه دوصد خفقان باد
فوج عدو با هزار تاب و توان باد
خصم تو با صد هزار شوکت و شان باد
از اثر بازوی تو در طیران باد
بیمدد شصت تو گشاده دهان باد
درمدد تیره رویش چو دخان باد
روز دغا هم نیازمند فسان باد
بسته کمر بهر خدمت بمیان باد

وله

زان خداوندی چنین بر خلق سرور کرده اند
بحر را مستغنی و کان را توانگر کرده اند

خلق را آسایش و راحت مقرر کرده اند
آنکه از دست و دل در پاش گوهر بار او

بی سخن در يك صریر خامه او تعبیه است
زان دوسر شد کز پی ترویج دین مصطفی
حکم سنگین سنگ و عزم آسمان آهنگ او ست
معنی لفظ و دوات و خامه و دست ترا
ز آرزوی مجلس عالیت سکان سپهر

هر سخن کز صوت اول صور محشر کرده اند
کلك او را نایب شمشیر حیدر کرده اند
آنکه نامش کوه قاف و باد صرصر کرده اند
چشمه سار ظلمت و خضر و سکندر کرده اند
زاختران پیرایه ها بر چرخ اخضر کرده اند

در جواب قصیده افضل الدین خاقانی شیروانی

گردون زرخ چو زلف چلیبیا برافکند
باد سحر که نایب انفاس عیسویست
گردون بکتف جبه خورشید بر کشد
از ملك خود چو میر حبش را برون کند
طرحی که بر فکند وی از گنجهای زر
در بزم خویش ساغر زرین در آورد
ما نا که چرخ جوهری پاك دانش است
یا آنکه شبرویست که آهخته تیغ دید
یا بیع یوسف است و زلیخای روزگار
نی نی که از برای تشار ره امیر

بر چهر خویش چادر ترسا برافکند
بر سطح خاک رسم مسیحا برافکند
و این خلعت مرصع دیبا برافکند
گردون بساط عیش مهنا برافکند
از يك سبیکه سیم زراندا برافکند
در جام خویش لاله حمرا برافکند
در در بهای گوهر یکتا برافکند
از بیم جان گریزد و کالا برافکند
گنجینهای خویش بیکجا برافکند
گنجور چرخ لؤلؤ لالا برافکند

ایضاً مطلع الثانی

گیتی چو راز خویش بصحرا برافکند
خاک آن بساط باده بآن خشك زاهدی
مینا بدست غنچه رنگین فرو نهد
هر لحظه بر فزاید بر رونق زمین
آن از ضمیر فکر سکندر کند پدید
بهر سپاه نامیه بر هیأت لوا
هم چاوشی بسوسن گویا عطا کند
گاهی ز سبزه تیغ بمریخ بر کشد

بر خار فرش سندس و خارا برافکند
تر دامنی نگر که چه رسوا برافکند
صهبا بجام لاله حمرا برافکند
تا بر سپهر طرح معادا برافکند
این از نهاد مخزن دارا برافکند
بر دوش سر و حله خضرا برافکند
هم شحنگی بنر گس بینا برافکند
گاهی ز غنچه تیر بجوزا برافکند

المطلع الثالث

ترسم که رسم ملت ترسا برافکند
در هر دلی که عشق وی آنجا فکند رخت
عقلی که گفت دل بدو گیسوی او مده

یازم برخ چو زلف چلیبیا برافکند
بیچاره عقل رخت بصحرا برافکند
گو باش تا که دست بیغما برافکند

ناید بیر ز موج سرشکم زبیم آن
کاش از معین ملک و امین ملک همی
آن سروری که جوهر برنده تیغ او
مشکل که امهات دگر بارور شوند
صوت صریر کلکش در بزمگاه چرخ
رأیش اگر مدد نکند آفتاب را

کاین سیل بیکرانه اش ازجا برافکند
آموزد و گذار بدریا برافکند
شاخ صور ز بیخ هیولا برافکند
گر يك نگاه خشم بر آبا برافکند
از چنگ چنگ زهره زهرا برافکند
بر روز کسوت شب یلدا برافکند

وله

چون سحر که اذ دل شب آفتاب آمد پدید
از معنیر بسته کافور خالص شد برون
بیضه طاووسی از زیر غرابی شد عیان
یا که شب بودی چو دودی بس سیه همچون شبه
یا تو گفתי جیش فرعونى شد اندر نیل غرق
یا ز گرد راه همچون جرم ماه از زیر ابر
آن جهان داری که بادست و دلش ابر و محیط

شاهدی گفתי بکف جام شراب آمد پدید
از شبه گون حقه یاقوت ناب آمد پدید
گوهر افشان تیغی از نیلی قراب آمد پدید
زان فروزان آتشی با التهاب آمد پدید
بی زیانی پیکر موسی ز آب آمد پدید
فخر دوران خسرو مالک قراب آمد پدید
این یکی چون دود و آن يك چون سراب آمد پدید

در صفت خط و ناه و مدح ممدوح خود بزرگ بندر بوشهر

در یابیگی شیخ عبدالرسول خان عرب

ای ز خط مشکبوی خامد و دفتر
دیده بمعنی نیفکند کسی از لفظ
سحر بیان تو خامه از کف مانی
گوش چه خونها خورد ز غیرت دیده
گر نه گهر باشد آنچه زاده ز کلکت
کلك تو شاهیست کاو قلمرو خط را
خضر و سکندر شدند کلك و بنات
طرفه کز آن چشمه ای که خورد چشائید
از دوسه انگشت تست ورنه که دید است
مقله بی مقله بی تراشه کلکت

آهوی کلك تو داده نافه اذفر
بسکه بالفاظ بسته کلك تو زیور
بشکند و در کند بناخن آذر
کز چه نیار است دیدن آن خط دلبر
بهر چه فاسد شود در آب چو گوهر
کرده مسخر هم از سیاهی لشکر
خضر بمقصد رسید و ماند سکندر
غیر سکندر برو میان همه یکسر
از دوسه انگشت کلك این همه شکر
هر سر مژگان او بر او شده نشتر

وصف بنانت بس اینقدر که نگارد
آنکه حدیث وی از عذوبت الفاظ
آیت نصرت نوشته بخت به تیغش
جام جهان بین نهاده چرخ بدستش
نام ترا بر سفینه گمر بنگارند
بحر نهد گرزحد خویش برون پای
آید هر بسامداد از مدد مد
مایه زدست تو یافت ورئه برفتی
شکر که جود از کف تو دید و نیاموخت
فتح الاسلامت آن حصار که افراشت
همچو عروسیست با چهار ولیکن
فلک فلک را بمرد بشمرد و بس
این نه سفینه است خود عصای کلیمست
باز نیاید بهم چو زخم حسامت
چون تو نشستی در او ی و غرق نگردید
زانکه دو بحر گران بزیر و ز برداشت
خواندی و کردم خلاف و این نه خلافت
دست تو ابرو مرانه طاقت طوفان
ابری کاو چون بخاک قطره فشاند
بحری کاو چون بچار موجه در افتد
من بدیار خود از کف تو مخوفم
لیک اگر بیم جان بود ز تو کس را
تا نسزد جلوه خار را بر یاحین
نرد ارادت هر آنکه با تو نبازد

شعر مرا در مدیح صدر مظفر
نسبت ملح اجاج داده بکوثر
اعجمیانش دهند نسبت جوهر
بیخردانش نهند تهمت ساغر
با صفت حلم تو نخواهد لنگر
این حرکت برخلاف خویش بمشمر
پیش تو همچون فقیر پیش توانگر
آب وی از ابرزان سخاوت بیمر
ورنه بطوفان شدی زمانه سراسر
سعی تو بر آب بهر دین پیمبر
می نرود جز بکفو خویش بشوهر
زانکه همین چهار از ونهفته بیچار
زینسان کزوی شکافت لجه اخضر
هر چه ز دریا شکافت در گه معبر
باک ندارد خود از مخاوف دیگر
ای تو ز دریا فزون بطبع توانگر
کس بخطر خویش را نیفکند اندر
طبع تو دریا و من نه مرد شناور
سیل نوالش فتد بجمله کشور
غرقه احسان کند جهانرا یکسر
کم نه بناگاه سیل بگذرد از سر
کشته آن دست به که کشته خنجر
تا نرسد حمله کور را به غضنفر
باد درین شش جهه چومهره ششدر

وله ایضاً

آمد افروخته بارخ همچون قمر
ساخته چو گان زعود برده ز خورشید گوی
آندوهلالش بسرو تیغ کشیده بماء
رفتم و آوردمش باده گلرنگ پیش
در تن دانش توان در سر اندیشه هوش

طره او تا بدوش گیسوی او تا کمر
بافته از مشک دام کرده شکار قمر
آن دو عقیقش بگل راه زده برشکر
نار کلیم از فروغ باد مسیح از اثر
رهزن کالای چهل آفت جان حذر

چون پری از شیشه اش جای نمودم بجام
جام می تلخ را بر لب شیرین نبرد
گفت تو بس بخردی چند خوری ریودیو

تا چو شهاب افکند دیو غمش را شرر
روی ترش کرد و گشت زهر فشان از شکر
برتر ازین است کام گام بنه پیشتر

در مدح فرمانفرمای فارس شاهزاده حسینعلی میرزا

آن بخت کو که از اثر ناله سحر
از تاب مهر ماهش در حالت خسوف
بیخوابی رحیل در آن نرگس کحیل
مانند بخت من که سپیدی فرو شدم
بنشینم و ز سختی هجران سخن کنم
بر خیز و ساز ره کن و بر باره بر نشین
بر خیز دو بزین کشد آن رخس تیز گام
من بر نشسته بروی و رانم بصد شتاب
فرسنگی چو پیشترک رانم آیدم

آن ماه در سفر شده باز آیدم ز در
وز گرد راه شامش در کسوت سحر
از شب نخفته چشم منش کرده باخبر
از گرد ره بطره شبرنگ او اثر
گوید که وقت نیست ازین قصه در گذر
کاینک خدایگان تومی آید از سفر
کز خاورش بود قدمی تا بپاختر
بر قم نه بر نشانه و وهم نه بر اثر
گردی بچشم نور دل و بینش بصر

در تهنیت عید نوروز سلطانی

گردد عیان ز گرد سلیمان روزگار
خورشید را گذار است بر نقطه ربیعی
بر خیز و شو به بستان کز فیض ابر نیسان
گشته چکا و مطرب گردیده سرو رقص
گوئی زبان سوسن در مدح شاه شد باز
غلمان صفت غلامان هر سوستاره بر پا
وان بوالعجب رسن باز بر ریسمان ستاده
بیم فتادنش بود گوئی که بود لرزان
بس توپ آتشین دم در پیشگاه ایوان
اسکندر ملک قدر کیخسرو فلک صدر
بهرام زهره عشرت کیوان مشتری رای
روز دعا که گوئی دشت ستیز باشد
آرام و عافیت را اگر کس نشانه جوید
ناوک مکان نگیرد چون عشق جز که در دل
برد بهر که آید شمشیر و می نداند
ترسان ز سهم رمحش اندر سپهر رامح

بادش مسخر آمده زان خنگ ره سپر
شد چرخ و خاک همه سنگ شد روز و شب برابر
از لاله باغ مینو ست و ز ژاله بر که کوثر
آورده غنچه مینا پیموده لاله ساغر
کز ژاله در دهانش افکنده ابر گوهر
آنها عبیر در کف این را بدست مجمر
پایش بیند و می بست بر پای بند دیگر
همچون دل فگارم در تاب زلف دلبر
تندر صفت در افغان تنین روش بر آذر
از روی چون مه بدر و ذرای مهر انور
مهر عطارد آیین بدر هلال خنجر
از دار و گیر گردان چون گیر و دار محشر
اندر دم نهنگ است یا پنجه غضنفر
شمشیر جان سازد چون تاج جز که در سر
کاین هست فرق دارا یا پهلوی سکندر
گریان ز بیم تیغش در آسمان دو پیکر

عار آیدم که گویم شیرانش در کمندند بیجان کمند خسرو چون آورد به چنبر

فی الممدح والثناء

اگر سپهر هنر پرورد محیط سخا تو آن محیط سخائی و آن سپهر هنر
دو چیز تو نبود خالی ازدو چیز همی کف تو از گهر و در گهت ز دانشور
مجره بر سر بحر سپهر پل گشته است بدین امید که رای تو اش کند معبر
بیوستان به-واداریت عجب نبود که غنچه سرزند از شاخسار با خنجر
دودایه باشد عدل و سخای تو که چو طفل جهان و خلق جهان را گرفته اند به بر

فی الممغز والممدح السلطان الاعز

بنگر آن سلطان بفرق اندرش تاج ز رنگار پای او در قیر و بر اورنگ زرینش قرار
لشکر خود را کشد آنکه که گردد تیغزن پیکر خود را برد وقتی که گردد نیزه دار
نیست پروین و چو تابد مهر ماند بی فروغ نیست خفاش و چو شد خورشید گردد آشکار
سوزد و اینطرفه کش بر آتش از آبی زنی بر جزو شد زار و از پیکرش جان گیرد فرار
گر سلیمان نیست در صرح ممر داز چه روست و سلیمان نیست در صرح ممر داز چه روست
گلبنی بیخار و جز یک گل درو بشکفته نیست گر کنیش آهنگ چیدن یابی از وی نیش خار
تا سحر گریان و سوزان در قیام است و سحر سرش بر نداینت مزد زاهد شب زنده دار
زاده زنبور و ماری در درون دارد مقیم بس عجب نبود که دارد خصلت زنبور و مار
گوئی ابراهیم را ماند که با آتش خوششت وین عجب کو دشمن نمرود سوزد در شرار
چون عصای موسوی باشد که گردید اژدها لیک اینطرفه است کواز نیل نتواند گذار
باهمه عزت ستاده تا سحر هر شب بیا چون پرستاران بزم خسرو جم اقتدار

در جواب قصیده خاقانی شیروانی و ممدح حاجی

میرزا ابوالقاسم شیرازی

مرا پیری جوان بخت است و من طفل زبان دانش شکسته زان سخن گویم که نغز آید ز طفلانش
درست این نقل من نقلیست کش اشکسته به باشد بلی این آب دندانست و باشد باب دندان
مرا مادر پدر بودند طبع و نفس و من بودم از آن مادر پدر در رنج چون یوسف ز اخوانش
فطامم را نخست از تلخی عیش و سیه روزی بمادر گفت کانداید بصبر و دوده پستانش
همیدون چون پدر را یافت دون طبع و فرومایه مرا در تربیت خوباز کرد از آب و از ناناش
بگفت این بی بها گوهر نه دریانه صدف خواهد یکی در تیمم است این و باید تاج سلطانش
خرد را پس بمن بگماشت گفت این را ادب فرما مرا گفتا مکش سر چون قلم از خط فرمانش
خرد کاف کفایت یافت چون بر سر از آن پیرم مرا چون دال جا فرمود در صدر دبستانش

شکسته از زبانم نسخ کرد و بست بر کلمکم
 همم اسرار هیأت گفت با احکام و ادوارش
 همه از بوستان جان من بشکفت آن گلها
 شدم چون خیک مستسقی و ش از پیمانه اش اما
 فسر دم کم خرد نشانند آتش با همه سردی
 چو سردم یافت دانست آذری باشد بکانونم
 به تکمیل شریعت را بخود همدست کرد اما
 چو آب از چشمه آهن زهد مرگست جانور را
 سخن گرچه زلقمانست و جانر القمه حکمت
 سروشم گفت ننیوشی وصال این غره غولان
 شریعت زبده عشقست و درد او بود کوثر
 بگو شمش از سروش آمد چو نام عشق و اوصافش
 خرد را گفتم آن عشقی کز و هر کس سخن گوید
 چو نام عشق بر دم عقل همچون شعله سر کش شد
 تو گفתי غول را راندم بسر شمشیر لا حولش
 بگفتا گر سلامت خواهی از عشق ای پسر بگذر
 یکی دریاست طوفان را که چون موج آورد باشد
 نگردد رام با کس تا نگردد نام چون ننگش
 کمالی را که از عین الکمالش لام اندودم
 کسی را کو کند ممسوس بدنامی است تعویذش
 بمغزی کو مکان گیرد کند با شور مجنونش
 اسیرش بسته بندی که خوانی زلف طرارش
 سرموئی نه و موئی نیرزد تاج جمشیدش
 حریف لا ابالی می پذیرد یار بی پروا
 بنقصان از کمالی کش بود کس را نیالاید
 گروهی پیروانش آرزو دشمن که هر یکشان
 مرا فکر هزاران ساله هر دم رنجه میدارد
 ز تحذیر خرد اندیشه عشقم فزود آری
 بگو شمش خورده بود این نکته از آزاده وقتی
 نگشته خسته صورت نیابد مرهم معنی
 بدین امید بستم دل بمهر روی مه روئی

با بینی که چون یا قوت لالا گشت ریحانش
 همم تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش
 که تخم افشانند چندی پیش ازین در خاک یونانش
 نبودش درسبو آبی که جان میبود عطشانش
 که مدقوق ایچ ندهد سود سرمای زمستانش
 که نشانند شرار از سیل بارد ابر نیسانش
 چو شرع آمیخت با و سواس بینی جمله نقصانش
 اگر چه خوانده است ایزد حیات جان حیوانش
 چو زاستیلای بت گوید نگوئی جز که هدیانش
 که مرغ سدره نبود لانه بر شاخ مغیلانش
 میامیز از تمیزی باشدت با میز شیطانش
 چنان گشتم که آید دردمندی بوی درمانش
 نهان از تست یاداری زمن چون گنج پنهانش
 چو شیرینی که آتش در زنی اندر نیستانش
 تو گفתי دیو را خواندم بمر آیات قرآنش
 که هر کس روی او بیند نه سر بینی نه سامانش
 چو دریانوح در تنباز رزه از تشویش طوفانش
 نسازد وصل با کس تا نسازد کفر ایمانش
 کشد از سر کشی بر سر چو بیند نون نقصانش
 دلی را کو کند هجروح جانبازیست درمانش
 بمصری کو وطن سازد کند با قحط کنعانش
 شکارش خسته تیری که گوئی چشم فتانش
 کف خاک کی نه و بادی بود ملک سلیمان
 ز کفر کافرش ننگست و اسلام مسلمان
 نه شیطان را زانکارش نه آدم را ز عصیان
 بسر خصمی کنند اریح باشد رای سامانش
 وز اینان هر کرا بینی نه بینی فکر یک آنش
 هر آنچ از وی شود ممنوع جوید پیش انسانش
 که معنی دانه و جز عشق صورت نیست بارانش
 چو یوسف سلطنت خواهد بیاید رنج زندانش
 که گوئی مهر گوئی بود پیش زلف چو گانش

بسارنجا کز او جان بر دوهم نگسست پیوندش
 بآخر هم بحکم سرنوشت ازوی جدا ماندم
 چو از صورت شدم لا بدره بی صورتی پیما
 بهر سو رهزنی کز دست دستانش حذر کردن
 همه بر صورت یاران ولی بر سیرت ماران
 شده هر یک چو اشتر پشم پوش و کف بلفج اما
 یکی در کشف اسرار و همان اسرار ستارش
 بلی محرو را گر نوشد عسل او را زیان دارد
 قرینم گر نبودی لطف حق و همت پیران
 که دین و کفر مرجان را الباسی مستعار آمد
 شنیدم پیری و عاشق شدم بر نام مسعودش
 چو دیدم روی او دیدم خرد را نیز حیرانش
 نه مردی ژرف دریائی نه پیری پهن کیهانی
 بکانون درونش آذری دیدم فروزنده
 دمار از مار نفس عالم او بارش بر آورده
 مقیم کوی او گشتم چو در باغ جنان آدم
 بهشتی بود و در من لوث هستی دید و شد دوزخ
 چو جان فرسودم از هجران دگرده خواندم از احسان
 نمود آن رخ کز آن بر چشم من عالم دگرگون شد
 چو گم گشتم درو دیدم همان پیر نخستینش
 همان عنوان منشور قدم یعنی ابوالقاسم
 یکی چرخ است بر اختر یکی کانست بر گوهر
 ولی آن مردم چشم از نهفت از مردم چشمم
 چو حسن تن بجان بدیار عاجز بودم از وصفش
 همه در باغ رضوان خواستم گفتم مکان او را

بساجورا کز دل دید و هم نشکست پیمانش
 که صورت گرچه پاید دیریابی زود پیمانش
 بیابانی به پیش آمد مغیلان نیش غیلانش
 مسافر گر شدی سیم رخ یارانی وامکانش
 کجا مار است از شیرین زبانی زهر دندانش
 بکول از بار کجولست کوهی جای کوهانش
 یکی در شرح توحید و همان توحید خدانش
 بقرآن وصف اگر فیه شفاء گفته یزدانش
 بهر یکشان قرین بودم کنون بودم ز اقرانش
 اگر زیور کنی زینش و گر خلعت دهی زانش
 شنیدم خضری و عطشان شدم بر آب حیوانش
 چو خوردم آب او دیدم خضر را نیز عطشانش
 بهر یک قطره دریادرج دیگر گونه کیهانش
 ز بی پروائی آذر یکی بد با گلستانش
 عصا گردیده ثعبان نی عصا گردیده ثعبانش
 دریغ آن باغ کاخرداغ کرد افسون شیطانش
 بمن بامار و کژدم شد بدل حوری و غلمانش
 نه از شایستگی کان نیز نوعی بود ز احسانش
 مگر صبح قیامت سرزد از چاک گریبانش
 که اندر جامه اش میدیدم و امروز عریانش
 که بر منشور هستی شد حقیقت نقش عنوانش
 حقایق اختر چرخش معارف گوهر کانش
 بجانش کز درون دل بود پیوند با جانش
 کنون چون جان محض آمد چه وصف آرد سخندانش
 چو او در قبه یزدان چه حاجت باغ رضوانش

در صفت باغ و عمارت فرمانفرما

باغی تبارك الله ذاب و هوای خوش
 در سایه بام سدره ز اشجار دلکشش
 آویخته بپاد قد خوشخرام خویش
 نارنجش از زمرد طاقی فراشته
 در دامن سپهر ترنجی ازو فتاد

شاید اگر بخوانم فردوس دیگرش
 در جلوه جرم زهره زازهار ازهرش
 هر سو دلی صنوبری اندر صنوبرش
 طاق زمردین فلک پست در برش
 هر صبح جلوه میدهد از طرف خاورش

در وی یکی عمارت عالیست کز علو
دزدیده چرخ همچو کشف سر زبیم آنک
ره در درونش جوید نعش فلک مگر

سقف محذب فلک آمد مقعرش
سنگی ازو فروفتد و بشکند سرش
باشد ز حادثات پناه سه دخترش

در مدح محمد مهدیخان متخلص بشحنه و صفت پریشانی مردم

نه خسته راست بمرهم نه تشنه را بزلال
سپهر قدر امیریکه با سیاست اوست
نشاط او بفقیر است و عشق او بکرم
همی بنالد کوه از عطای او بگهر
بهیچ روی درو حرص و آذنیست جز این
بدین دقیقه شناسی و نکته دانی چیست
بغیر او که خداوند کلک و شمشیر است
ز کوه اروند از خنجر و حسام ترا
ز دامنش بدمد تیغ جای سبزه تر
هر آن زمین که از آن چوب نیزه تو برند
سلیح خصم بکین تیزی تو دانی چیست
بمهر مه که هوا از وبا چو کانون شد
گشاده خاک زهر سو دهن زدخمه گور
زبیم جان همه از شهر رخت برده برون
پناه و مأمن خلقی شد از نهیب اجل
خدای داند و خلقی که گر نبودی تو

چواشتیاق جهانی بشحنه خاصه وصال
ستاره گام شمار و زمانه تنگ مجال
نگاه او به نیاز است و گوش او بسؤال
همی بلرزد بحر از سخای او به لال
که سیر می نشود هیچ طبع او ز نوال
که فرق می نگذارد ز سیم تا بسفال
بیک سپهر عطار د کسی ندید و هلال
همی کنند فسان و همیزند صقال
ز چشمه اش بزهد خون بجای آب زلال
گیاه آن همه اندر صفت بود قتال
پر عقاب که هم بر عقاب گشت و بال
بسوخت تفش پرنده را همی پر و بال
چو ازدهای دژ آهنگ آدمی آغال
چه در نواحی دشت و چه در شعاب جبال
هزبر را بن دندان پلنگ را چنگال
نبود هیچکس ایمن ز نهب و جنگ و جدال

وله

سرومن گشته چونال از غمت ای تازه نهال
لاغری وصف میان بود چرا شد بسرین
باغی و باغ گهی سبز بود گاه خزان
بو که آرد بمنّت باز بجای گلبرگ
بند بر ساعد سیمین چه زنی از یاره
زار ورنجوری چونانکه فسون خوانده پری
چشم زخم دی ره یافت بفروردینت
گر تو محروری بهر چه پز شک غم تو
روی گلبرگ مثال تو چنان شد که مگر
زلف را زبید بر بند بدو تاب و شکن

کز چه بدر تو هلال آمده و سرو تونال
در همی درخور موبود چرا دفت بحال
ماهی و ماه گهی بدر بود گاه هلال
هر سحر منتظرم در گذر باد شمال
قید بر پای بلورین چه نهی از خلخال
زرد و لرزانی چونانکه خزان خورده نهال
مگر از چهره نبود آذرت اسپند زخال
همه از مردمک ما بگشاید قیفال
زعفران گوئی آمیخته با آب زلال
خصم را باید بفرست بدو رنج و ملال

خواهی آن باغ شود خرم و آن گل سیراب
وای بر حال بداندیش و سیه روئی او
با زن بارور از وصف حسامش گویند
باز را تیر تو باشد مگر اندر شهپر
کان بصیدی نجهد کش بنگیرد دردم
اندران دم که برانگیزد گردون دگر
تیر را رخنه بمریخ دهد زور کمان
از شتابی که سوی چشمه شریان دارد
علم از جلوه نیارآمد و مرد از ناورد
بشکنند آنچه نشد خسته هزاران از گرز

رخ بخاک قدم شاه فلک جاه بمال
اگر از خصم کند نفرت زین سانکه ذمال
بچه از بیم بیندازد با پیکر آل
شیر را تیغ تو باشد مگر اندر چنگال
وان بخصمی نزند کش بندرد در حال
نعل اسبان فلک پویه ز میدان قتال
طبل را نعره بناهید برد ضرب دوال
تا بمقصد نکند مهرهی تیر نصال
توسن از پویه نیاساید و خاک اذلرال
بسپرنند آنچه نشد سوده ستوران بنعال

وله ایضاً

چون ز زمین بر فلک رسید سر ظل
زنکی گفتی بروم تاختن آورد
تیره غرایست گفتنی که بیا کند
یا بشبه گون ورق ز نقره محلول
یکسو گاوی سرو کشیده و فربه
جره عقابی دوبرال در بجواهر
پیچان ماری نداده گوش براقی
تاجی هرگز ندیده تارک شاهی
کاسی هرگز نگشته پرز گدائی
بره ای آکنده ران و لجمش صالح

گشت سیاهی فزون سپیدی زایل
بست اسیران بیکران بسلاسل
حوصله خود ز بچگان حواصل
بسته بسی نقشها مصور کامل
یکسو شیری دهان گشاده و هایل
طرفه عروسی دوپای در بسلاسل
چست سمندی نبسته زینش بکاهل
ساخته گوئی برای خسرو عادل
داشته گوئی همیشه بر درمدخل
کزدمی آهخته نیش و زهرش قاتل

در جواب قصیده منوچهری و مدح نیری شیرازی بهندوستان فرستاده

چه روزی بود شوم آنروز کامد
چو افغان عزاداران بگردون
چو بار عشق بر جان من مست
چگویم زان بریده پی که بادا
بپردن همچو کوهش باد کوهان
چو فکر فیلسوف او را فراسخ
گلوش میهمان کام اژدر
خسک در زیر پای او ریاحین

فراقت بر هزاران مرگ حامل
زهر سو بر شد آوای جلاجل
شتربان بر شتر بر بست محمل
برهن تیغ برانش مفاصل
بخوردن همچو کاهش باد کاهل
چو عمر روزگار او را منازل
سرینش میزبان ناب باسل
سنان در پیش چشم او سنابل

ببار هر هیونش پشت ضامن
 زبانش کاش بپریدی چو گفتی
 چه دریاهاى ژرف ازدیده راندم
 یکی بحر فلک ما نا که دروهم
 به پهنا خنده اش بر فکر دانا
 یکی دیوانه را ماند که دارد
 تو گوئی عبره چشم منستی
 ز بس کز بومهن این بوم لرزید
 ز شخهای زمین خیزد بخاری
 رسوم ایندیار از بس تزلزل
 بزیر گل همه خورشید رویان
 من و در دست دست خردسالان
 بشب از بیم ظلمت عاشق نور

بشحر هر نجیبش نای کافل
 الا یا خیمگی خیمه فروهل
 که در ره بودت آندریای هایل
 نه پایاش پدید آید نه ساحل
 بژرفی طعنه اش بر رأی غافل
 کف اندر لفج و پای اندر سلاسل
 که بر اندیشه سازد عبره مشکل
 گسست او را ز یکدیگر مفاصل
 عفن چون بوی سحر از چاه بابل
 چنانشد محو چون رسم فضایل
 که نتوان گفت مهر اندودن از گل
 دریغ آن خردی عهد اوایل
 بروز از تاب گرما طالب ظل

در صفت اسب به تتبع حکیم انوری گفته

ای درحرکت فزون زانجم
 ارکان تو سخت تر ز آهن
 پیش نظرت بگاہ جستن
 رفته نه ز لاغری ز چستی
 بر باد گره زده ز افسون
 همواره ز چابکیت بوده
 جز بر حکم خدیو گیتی

بر چرخ ز پویه ات تقدم
 اندام تو نرم تر ز قاقم
 شد جوی مجره جوی گندم
 از سم خیاط چون بریشم
 آن کت بر بسته عقده دم
 با باد خطاب لاتنم قم
 بر هر چه بود ترا تقدم

در صفت شراب و مدح سلطان مالک رقاب

کدام است آن آفتاب درخشان
 بصرح ممرد چو بلقیس اما
 نه روحست و چون روح باشد مقامش
 شب قدر باشد همانا ز خوبی
 چو او انجمن ساز گردد بمحفل
 بجام آید و جام در دست خسرو
 خداوند گیتی ستان آنکه دارد

که گه گه شود در پس ابر پنهان
 نه شایسته بارگاه سلیمان
 گهی پیکر مرغ و گه شخص انسان
 که باشد همی در مه روزه پنهان
 چو او محفل افروز گردد بایوان
 چو دریا بکشتی چو کشتی بهمان
 باو ناز گیتی باو فخر کیهان

در صفت کتاب نظم و شعر فرموده

گوهر بحر دل اختر فلک جان
لعل نگاری نهفته در خط ریحان
بر شده هم با براق طبع سخندان
مایه خوشنودی رسول زحسان
طبع هنرمند هم تراشده دهقان
زاده طبعی ولی بطبع چو حیوان
لیک در آن تیرگی چو چشمه حیوان

ای خلف خاطر ای خزینه یزدان
آب حیاتی به تیرگی متواری
آمده اول زعرش و باز بدانجا
باعث آزادی ملول زانده
نایب آب رزی بطبع هنرمند
داده کلکی ولی بلون چو شکر
گشته چو عباسیان شعار تو تیره

در مدح خاقان گیتی ستان فتحعلی شاه مغفور گفته

نام شه اندر میان چو مهر درخشان
زلف و خطش غیرت بنفشه و ریحان
عیسی دارد نهفته در لب خندان
جسته همانانشان مهر سلیمان
یادش یوسف دل منستش زندان
یوسف سجنش که دیده حفره نیران
ماهیی اندر دهانش شاخه مرجان
خضری اندر کنار چشمه حیوان
آری هرتب گرفته گوید هذیان
همچو پری کو بشیشه در شده پنهان
گر کشم از سینه چون پری زده افغان
مہبط آیات فیض و سایه یزدان
هرگز نادیده مدح گفتن نتوان
وانهمه در مغز دشمنانست چو پیکان
غافل کالماس شه نگیرد سوهان
اینک رمخش چو جانور شده پیچان
شاه چو بگرفت چوب کردش ثعبان
گوئی گوئی فتاده در خم چو گان
خفته که در خواب بسپرد همه کیهان
باج فزاینده قلمرو خاقان
زینسان چابک که اوزخاره وسندان

همچو سپهر از تو شد صحیفه پراختر
تازه نگاری نه بلکه تازه بهاری
ساخته زلفش صلیب بافته گوئی
دیو صفت سوی لعل او کند آهنگ
عشقش موسی دل منستش دریا
موسی بحرش که دیده کوره آتش
ساعد سیمین و پنجهای نگارین
آن خط سبزش بگرد لعل روان بخش
سوزم از هجر و حرف وصلش بر لب
در دل پر حسرتم خیال رخ او
چونکه پری در منست عذر من این بس
داور گیتی پناه فتحعلی شاه
جمله ستایند تیغ و خنجر شه را
کاین همه در سینه عدواست چو کینه
چین جبین برد پیش تیغش دشمن
گوئی باد مسیح در کف شاه است
موسی بفکند چوب و ثعبان کردش
رخشش بینی بگاه پویه زمینش
هست سوارش بروز نرمی و چستی
تیغش بینی هلال چرخ ظفر را
نگذرد ایزد پرست از سر دنیا

ضامن غوغای رستخیز مگر بود
کوه نشابور ساخت دشت مغانرا
دور نباشد که هیچ بدر نگردد
روزی کز شب سبق برد به سیاهی
جوشن گردان چنانکه کوره بتابش
پیکر گردان خدنگ خورده بتوسن
گردچه باشد که پیش سختی گرزت
مرد چه باشد که پیش تیزی تیغت

کاینهمه آشوب ساخت درصف میدان
از سر روسی زهی هلال سر افشان
چون نشود دور از کف شه دوران
از چه زشبرنگ باد پویه بجولان
جوش سواران چنانکه دجله بطغیان
چون بره باد شاخهای مغیلان
کوه بلرزد همی ز سستی بنیان
سنگ بترسد همی ز نرمی خفتان

در تعزیت دولت شاه مرحوم و تهنیت محمد حسین میرزای قاجار

دریغ آن آیه رحمت فری آنسایه یزدان
یکی دولتشه باسل یکی دولت ده باذل
یکی بدرود کرده تخت و پهلوی داده برتخته
بجای رنج بی پایان یکی در خلد پاینده
چو شمع خیزران پیکر لگن بگرفتی از قالب
برخش اندر سواران چون پلنگ و قله جودی
قمر را گرد میدان از کلف بر صفحه عارض
هم آن بر نیزه داران بر زدی چون شعله در بیشه
هنوز از زقه زوین آن یک کر کسان تخمه

یکی پرداخته مسند یکی افراخته ایوان
یکی بادتگاه جم یکی با عدل نوشروان
یکی پدram دیده بخت و ایوان بر ده زی کیوان
بیوی خلد پاینده یکی در رنج بی پایان
چو مرغ آهنین منقار سازد آشیان از جان
بدرع اندر دلیران چون نهنگ و موجه عمان
فلک را خون گردان از شفق بر گوشه دامن
هم این بر درع پوشان بر ز ند چون ماه بر کتان
مدام از شعله شمشیر این یک سر کشان بریان

وله

چو شاه شرق پرداخت این بلند ایوان
فرو در آب شد این زورق گسسته طناب
مگر بحقه خور مشک سوده بوده نهفت
چو نیک در نگرستم در آن سیاهی بود
مرا از روی نظر با خرد سؤالی رفت
هر آنچه گفتمی از سنتم بدی حاجت

گهر نگار شد این لاجورد شادروان
وزو بر آب هزاران حباب گشته عیان
که در شکست و سیاهی فرو گرفت جهان
ز ریزه ریزه آن حقه شکسته نشان
در آفرینش این بر فراشته ایوان
هر آنچه گفتمی از فکرش بدی برهان

در شکرگزاری انعام وزیر که جاریه حبشیه بجهت او فرستاده بود

دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه
با رخی غیرت مه لیک بهنگام خسوف

از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
خنده بر لب چو درخشی که جهد زابر سیاه

بینیش چون الف اما بسر های دهن
 همچو نر گس که به نیمی شکفت در دل شب
 لب چو انگشت ولی نیمه انگشت آتش
 چون یکی شب که دوروزش بمیان در گیرند
 گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر
 ای تو با بخت من سوخته توام زاده
 هر زمان بر من و بر کلبه من مینگریست
 خانه ای حجره او هفت و مقیمش هفتاد
 مطبخی دید بمانند یکی بیضه سفید
 آن یکش گفت که بی آرد بزن نان بتنور
 خواست دستاس یکی گفت که بر بام فلک
 از من و خانه من شد همه نومید چو دید
 عاقبت گفت چگوئی چکنم با همه طعن

ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه
 چشم افکنده بصد شرم همیکرد نگاه
 موجو سرطان ولی چون شب سرطان کوتاه
 میخرامید وز آصف دو وشاقش همراه
 وی بزلفین تو آورده شب قدر پناه
 زی برادر بشب تیره که بنمودت راه
 آه میزد که بدوزخ شده ام واغوثاه
 سفره ای گرده او پنج و بگردش پنجاه
 روزنش لیک زدود دل اطفال سیاه
 وان یکش گفت که بی دلو بکش آب از چاه
 جست گندم دگری گفت که در خرمن ماه
 که همه چیز ضعیف است مرا حتی الباه
 گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه

وله ایضاً

شبی دیدم بخواب خوش که بامن بخت یارستی
 می اندر دست و گل در جیب و دولت در کنارستی
 بقامت مرحبا گفתי مگر سرو روانستی
 بعارض حینا گفתי مگر باغ بهارستی
 دو رسته گوهر تابانش در درج عقیقستی
 دو دسته نو گل خندانش در مشک تنارستی
 همش گاه تکلم گوهر اندر لب نهانستی
 همش گاه تبسم لؤلؤ از لعل آشکارستی
 نشست اندر بر من در کنارش شیشه صهبای
 تو گفתי آفتابی آفتابش در کنارستی

وله ایضاً

به پیش هر که برم شکوه از پریشانی
 بروز می نماید هلال و طرفه که تافت
 بغیر عارض تو گوی آفتاب که دید
 تو آفتاب زمینی و ماه خاک ولی
 کند حمایت زلفت ذهی مسلمانی
 هلال ابرویت از آفتاب پیشانی
 که مار های سیاهش کنند چو گانی
 نه ماه نخشبی و آفتاب کنعانی

در مدح خاقان جنت مکان فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه

نفس آرزوی جنت اعلی کند همی
دارای عهد فتحعلی شاه کآسمان
مهرش ز عفو زاده و خشمش ز احتمال
از ضرب گرز جرم ثریا کند چو ماه
از تیغ شاه خصم بمریخ شکوه برد
کفتاگر این جلادت و این دست و قبضه است
روزی که روز کسوت شبگون بیر کند
زان شنبلیله دزار که رخسار دشمن است
غواص بحر رزم ز ارواح کشتگان

گوئی بساط شاه تمنا کند همی
گردش بعهد او بمدارا کند همی
زان گاه خشم و قهر مدارا کند همی
بازش بنوک تیر ثریا کند همی
کاین کج نهاد بین که چه باما کند همی
انصاف شاه باتو مدارا کند همی
چرخ از غبار گونه چو غیرا کند همی
تیغش حصار لاله حمرا کند همی
پیوسته غوص لؤلؤ لالا کند همی

در مدح مهاراج راجه چندو لعل صاحب اختیار دکن

بخواب دوش چنان دیدمی که دریائی
همی نمود سپهر حباب شکل بر او
همی فشاند گهرها بمن که پرتویشان
از آن گذشته دگر دیدمی که فردوسی
دمیده سرخ گل از شاخسار خرم او
مرا از آن همه گل جیب و دامن آموده
ز خواب جستم و زین هر دو هیچ بامن نه
که ناگهان بمن آمد ز دار ملک دکن
نوید او همه این کز محیط جود و سخا
بگفت و برد بجیب اندرون چو موسی دست
منش گرفتم بوسید و بر نهاد بسر

زمانه طول و خرد عرض و وهم پهنائی
بدان صفت که حبابی بروی دریائی
نماند فرق میان نهان و پیدائی
نشاط پرور و غم کاه و شادی افزائی
چو یاد گلرخی اندر ضمیر دانائی
چو غازی بیدخشان فکنده یغمائی
چنان شدم که سراسیمه‌ای و شیدائی
خجسته فال بریدی فرشته سیمائی
تسرا سفینه‌ای آمد بمایه دریائی
برون کشید بهمراه دست بیضائی
که بد ز طرفه خدیوی شگرف تمغائی

قصیده موسوم بآب زندگانی در تحقیقات و مدح خواجه

بزرگ حاج میرزا ابوالقاسم

شب دوشین که بودم تکیه بر بالین تنهائی
بنات خاطر همچون بنات النعش پرکنده
گهی بودم پشیمان از چه از ایام نادانی
شمردی که خرد را خاطر کاین پیک آگاهی
گهی با آب میگفتم که الحق مایه رازیبی
طبایع را بغفلت دادمی نسبت بسالاری

بمغزم انجمن بود از چه از افکار سودائی
بهر ساعت بهرجائی چو شاهد های هرجائی
گهی بودم پریشان از چه از وسواس دانائی
نهادی که جنون را دیده‌ام کاین کحل بینائی
گهی با خاک میخواندم که لاشک ماده راشائی
کواکب را ز حیرت بستمی تهمت بسدارائی

بوهم اندر خیالی خواندمی گاه آفرینش را
 چو گهرانم دگر ره دیده احول چنان دیدی
 در آمد ناگهان خضر همایون مقدمم از در
 نهانی ریخت در کامم از آن آبیکه در کامش
 وزان پس گفت کی ذرات راهستی طفیل تو
 توئی عنقای قاف قرب و داری هسته از دانش
 بعجزش گفتم ای اصل بدی وی مایه رحمت
 یکی عمری اسیر چار میخ آخشیبجانم
 بگفت آن لحظه تریاقت رسد بر سم این افعی
 بگفتم کآنکه را آری زجائی دیده بر بسته
 بگفتا بر گزین پیری که ره دان باشد و رهبر
 بگفتم راه دانان دیده ام بینا و روشن دل
 بگفت این رهبران دور از تو دزدانند در این ره
 هوس را نان بتهمت کرده در بر لبس حق جوئی
 همه طاووس پیکر پای ایشان نفس شیطان جو
 نه اندر طره شان بینی بغیر از دام طراری
 زمین بوسیدمش کای چون فلک در دیده خضرا
 چو عجزم دید خندان گفت بسم الله مهیا شو
 بیابانی به پیش آمد که جز با خضر پیمودن
 دروید کاروانی کشن و سیر هر یک اندروی
 مرا گفت این بیابان دنیی است و ساکنان او
 ره دیگر سپردیم از نخستین ژرف تر صدره
 بغل غول قومی با همه مکر و دغل سازی
 بگفتا عالم و هم و خیالست اینکه سکانش
 گذشتم پس بدریائی که این نه چرخ پهناور
 ز بس پهناوری چرخش زیان دیدی ز غواصی
 دمان دروی نهنگی آتشین کاند در عجب رنتم
 عجب تر آنکه گر بگشادئی کام از تنومندی
 بگفتا خضر کان دریا و ماهی عقل و عشق آمد
 که اینان پیشکارانند هر یک آفرینش را
 هزاران ساله ره زین بیشتر باوی به پیمودم
 که تا پیش آمدم شهری که بگرا ئیده سکانش

چو سوسفطائی از بیداشی و بساد پیمائی
 که از اهریمن و یزدان بود زشتی و زیبائی
 چو عور بینوائی را بدیمه خلعت شائی
 نهانی ریخت در ظلمات و کردش روح بخشائی
 بدینسان زنده چون در دخمه این مرد گان پائی
 غراب آسا چه خو کردی بدین مردار دنیائی
 که از آینه هستی بصحبت زنگ بزدائی
 اسیر چار میخ آخشیبجان را چه فرمائی
 که در تجرید و ترک از پوست چون افعی برون آئی
 بخود کی باز گردد گر چه او را دیده بگشائی
 که با این سهمگین ره خویش بر نائی بیر نائی
 جز این بر من نیفزودند کاند در خدمت افزائی
 بدریا کی نمایندت ره این غولان صحرائی
 مگس گیران بحیلت بسته بر خود نام حلوائی
 چو ماراندر درون بنهفته پای خود در عنائی
 نه در سجاده شان یابی بجز ز نار تر سائی
 چه باشد کم چو اختر سجاده تحقیق بنمائی
 شدم بی جا بجویائی شدم بی پا پیویائی
 بعمر خضر طی آن نبدم ممکن به تنهائی
 بمقدار جوی در سالها و آنهم به پهنائی
 که با صد جهد گامی طی کنند آن نیر نکبائی
 در و قومی سبک پی برق و ش در راه پیمائی
 بدام دیو جمعی با همه تاب و توانائی
 برون نهند ازو گامی بدین چستی و کوشائی
 صد فهای کهینش را کمر بستنی به لالائی
 ز بس بی غایتی و همش گمان بردی بمبدائی
 از آن آتش که در آتش چه سان باشد شکیبائی
 فرو بردی چو کمتر لقمه ای دریای و دریائی
 نگر گر مرد راهی تا بدین حالت نه پروائی
 یکی در صاف آلائی یکی در درد پالائی
 که هر گامیش عمر خضر بایستی که پویائی
 بنادانی ز دانائی بخاموشی ز گویائی

نه اندر سینه‌ای سوزی ز حسرت‌های امروزی
 نه آنرا وایه‌ای درد دل که بنشیند بنومیدی
 خضر را گفتم این میقات گاه کیست کاندرا آن
 بگفت این مهبط فیض خدا خلوت‌گه احمد
 نه بینی ساکنانش را چو احمد در ره کوشش
 بنص من را آنی پیر را احمد شمر کزوی
 بگفتم اینقدر دانم که نفس واحدند اینان
 بگفتا اینقدر دانم که خورشید حقیقت را
 ز روی لطف هر آنی کند برخا کیان جلوه
 ز راه جذب و جنسیت و سایط سازد از انسان
 بچشمش سرمه‌ای راند بگوشش آیتی خواند
 نباید واسطه جاوید و لطف او نگر دد طی
 چو این دانی یکی دانی مسیح و موسی و احمد
 کنون در قبه یزدان نه بینی جز ابو القاسم
 جهانرا نیر لامع خدا را مظهر جامع
 هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد
 بجای چل چله گریکنظر بروی ازوهر گز
 عروس دهر گو آذین مکن کاین نیست آن یوسف

نه اندر خاطری باری ز کلفت‌های فردائی
 نه این را شاهی غایب که بخروشد ز تنهائی
 کند جان موسی پیکر درختی سینه‌سینائی
 امیر شربی سلطان مکی شاه بطحائی
 نباشد رهب رهبانی نیاید ترس ترسائی
 دل از توحید آرائی درون از شرک پیرائی
 ولی توضیح را خواهم بیانی نغز بنمائی
 نکرد انکار خفاشان ظلمانی گل اندائی
 ولی این اخفشانرا تازیان ناید به بینائی
 کند بر شکل خویش از کشی و نغزی و زیبائی
 بخود بستاید آنگاهش به بینائی و شنوائی
 که آنرا وصف تر کیبی است وین را نعت یکتائی
 که این اسما نباشد جز شئونات مسمائی
 بشرط آنکه هم یزدانت بخشد این شناسائی
 که مانندش نهان به تا کنون ز آغاز پیدائی
 ز جنگ لی مع الهی نوای یا حمیرائی
 چنان کمر را نبستی بر کمر صنعان صنعائی
 که ذیل عصمت آلاید به بهتان زلیخائی

از مثنوی مسمی بیزم وصال اوست

یکی یار از آزادگان داشتم
 بیزم و برزم و بمهر و بجنگ
 برویم همی مجلس آراستی
 گهی سبزه فرشم شدی در چمن
 به تنگی چورو کرد عیش فراخ

که مهرش بدل در چو جان داشتم
 خداوند دست و دل و هوش و هنگ
 همه آرزوی مرا خواستی
 گهم خیمه بر سر زدی نارون
 زرافشانی از دستش آموخت شاخ

وله

بیباغی فرود آمدیم از نخست
 به سیبش صبا بر نیفشانده گرد
 تو گفتی که گلچهرگان فرنگ
 بگرد اندرون زرد چهر بهی
 تو گفتی یکی حقه کهر با
 شده طارم تاك بار آورش

که مینو بخجلت در آن راه جست
 یکی نیمه سرخ و دگر نیمه زرد
 فکنده بسر معجر زرد رنگ
 چو نوخطی از رنج رو در بهی
 بیباکنده دهقان زمشك ختا
 سپهری ثریا همه اخترش

درخشان در آنشب سهیل یمن
شب تیره گون بود گفتی غراب
چو شد زان شب تیره گون یکدو پاس
کریوه کریوه همه سنگلاخ
یکی کوه با برز البرز داشت
سپهر از برش ره باندیشه داشت
از آن دیولاخ و ازان سخت کوه

چو رای صواب از دل اهرمن
همه چینه او ز در خوشاب
به پیش اندر آمد رهی پرهراس
سم تازی اسپان از آن شاخ شاخ
کی البرز زانسان برو برداشت
که در بار خود ز اختران شیشه داشت
سواران به تنگ و ستوران ستوه

وله ایضاً

دوم روز چون سر کشید آفتاب
در آمد پرواز بازی سپید
یکی خیمه بست ابر سنجاب رنگ
ز باران بشست از رخ سبزه گرد
شده کبک درخنده آهو بلاغ
درخشان شقایق چو درخشان درخش
زدراج و تیهوی و نخچیر و گور
گریزان شده شیر بازور و وزن
یکی ژرف دریا در آمد به پیش
حبایبست گفتی فلک بر سرش
شناورد در آن بس دمنده نهنگ
تو گفتی پلی بسته هر یک شگرف
سماری همی رفت بر روی آب
تو گفتی ستان خفته پیلی دمان

ستاره برخ بست زرین نقاب
وزو بچگان حواصل رمید
ز تری هوا گشت چون بادرنگ
همه دشت بنهفت در لاجورد
ز بس زعفران خورده در کوه و راغ
همه کوه ازو گشته کمان بدخش
فکندند و بستند نزدیک و دور
بسان گوزنان ز چرم گوزن
بژرفی ز پهنای اندیشه بیش
نهنگی دمان کهکشان از برش
بتن همچو کوه و بدم همچو هنگ
ز قامت بر آن پهن دریای ژرف
بسان یکی باژگونه حساب
بر افراشته پای بر آسمان

وله ایضاً

همانا که موسی بدریا شتافت
دگر شب چو بسپرد سالار روس
بجا ماند از آن مشعلی نیم سوخت

عصا برزد و آب دریا شکافت
بشاخ حبش خر گه آبنوس
خدو حبش بزم از آن بر فروخت

وله ایضاً

دهم شب زمه بود دومه نیم رنگ
بتی دلربا لعبتی دلفریب
گلش مشکسا سنبلش گل فروش

چو در خط رخ مپوشان فرنگ
بلای قرار و عدوی شکیب
مهی شام پرورشبی صبح پوش

بقامت صنو بر بچهر آفتاب
 برش چشمه‌ای بود بلور فام
 نگارین کفش چون بساغر شراب
 مگر گشته دیوانه روی خویش
 جهان گاه شادی و گاهی غم است
 یکی کوه بودی فزون تر ز قاف
 زمین زیر او از بزرگی نهان
 زمعدنش لعلیست غلطیده مهر
 دو نیمه بفرمود کشتن گروه
 ز تیغش همان برسواران رسید
 بهر کس کزو تیغ کین آمدی
 زمین آسمانی پر اختر شده

دوهندو بیغما دو جادو بخواب
 در آن چشمه سنگین دلش چون رخام
 عیان کرده پس ماه نوز آفتاب
 که زنجیر خود کرده گیسوی خویش
 همه غم همه شادمانی کم است
 که گنجیدیش قاف در هر شکاف
 چوموری گرفته ملخ در دهان
 که بگرفته در نیم راهش سپهر
 چپ و راست رفتن بیالای کوه
 که از برق بر کوهساران رسید
 ز مغفر گذشتی بزین آمدی
 همه اخترانش دو پیکر شده

از مثنوی فرهاد و شیرین اوست که در اتمام مثنوی وحشی فرموده

چو دید آن نوش لب شوخ پر یزاد
 بشیرین نکته‌های دلفریبش
 به گلگون بر نشست آن سرو آزاد
 چنین رفتند تا نزدیک کوهی
 هزاران چون مجره جویبارش
 مدار آسمان پیرامن او
 اشارت رفت زان سرو پری زاد
 برون آرد بتدبیر و بفرهنگ
 نگار نازنین شیرین مهوش

که فرهاد است در هر صنعت استاد
 ز جان آرام برد اذل شکیبش
 فتاد اندر پیش چون سایه فرهاد
 خجسته پیکری فرخ شکوهی
 هزاران جدی و ثور اهر کنارش
 کواکب سنگهای دامن او
 که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
 رواق و منظر و ایوانی از سنگ
 چو زلف خود پریشان و مشوش

ذکر حال شیرین در جدائی خسرو و رشک شکر اصفهانی

تمنای درونی شاد میداشت
 ازین غافل که تا گیتی بپا بود
 دل آزاد و فرهاد آتشین دل
 ولی چون لازم خوبی غرور است
 بدل آن درد را هموار میکرد
 بساغر چهره را میداشت گلگون

امید خاطری آزاد میداشت
 مکافات جفا کاری جفا بود
 روان شاد و شیرین پای در گل
 نکوئی علت طبع غیور است
 بیادان خوشدلی اظهار میکرد
 لبش خندان چو ساغر دل پر از خون

چو میل دل شدی سوی شرابش
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد
چنین صحرا بصحرا دشت در دشت
ز هر جا میگذشت از بیقراری
همه از ناصبوریهای دل بود
بدشتی ناگهان افتاد راهش
غزالان وی از سنبل چریده
چنان آماده نشو و نما بود
بیای چشمه‌ای آن چشمه نوش
بساقی گفت آبی در قدح ریز
دماغ از آب می‌چون شست و شو کرد
که کس چون من نیفتد در پی دل
دلی دارم که باهر کس بچنگست
مرا از خویش باشد مشکل خویش
فریبی را طلب کاری شمرده
وفا پنداشته مکر و حیل را
عجب‌تر اینکه با پیمان شکستن
ز شیرین بر زبانش نام هم نیست
خوشا عشقی که جان و تن بسوزد
بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد
بقای وصل خامی آورد بار
که هر يك زان دو گریابد دوامی
از آن که آب ریزد گاه آتش

باشك آمیختنی صهبای نابش
که صهبای را گلاب آمیز میکرد
فریب خویشتن میداد و میگشت
که با طبعم ندارد سازگاری
بهانه تهمتش بر آب و گل بود
که از هر گونه گل بود و گیاهش
گوزنانش بریحان آرمیده
کز و هر برگ را چیدی بجا بود
فرود آمد که تا جامی کند نوش
که اندر سینه دارم آتشی تیز
بدایه از غم دل گفتگو کرد
نبازد عمر در سودای باطل
بر او پهنای هفت اقلیم تنگست
که دارم هر چه دارم از دل خویش
فسونی را وفا داری شمرده
محبت خوانده افسون و دغل را
بیار تازه عهد تازه بستن
سزای نامه و پیغام هم نیست
از و يك شعله صد خرمن بسوزد
که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
دوام هجر جان سوزد بیک بار
نگردد پخته در آن هیچ خامی
که گردد پخته خامی زین کشاکش

حال فرهاد در کوه بیستون و عشق شیرین

چو شد فرهاد بر بالای آنکوه
بروز افغانی و شب یار بی داشت
پی صنعت کمر بر بست چالاک
چنان تمثال آن گلچهر پرداخت
بنوعی زلف عنبر سا کشیدش
از آتش غنچه لب ساخت خاموش
دلش را ساخت سخت و بیمدارا

تن و جانی بزیر کوه اندود
بیمن عشق خوش روز و شبی داشت
بضرب تیشه کرد آنکوه را چاک
که بر خود نیز آن رامش تبه ساخت
که آندل کاندران گم کرد دیدش
کز آن حرف و فانا کرده بد گوش
بعینه چون دلش یعنی که خارا

لبی پر خنده یعنی آشنائیم
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم
سراپا دلربا زانگونه بستش
چو فارغ شد از آن صورت نگاری
ذغان برداشت کای بت کام من ده
چنان عشق فسون گر بسته دستم

سری افکنده یعنی باوفائیم
زبانی نرم یعنی چاره سازیم
که گر بودی دلی دادی بدستش
پمایش سر نهاد از بیقراری
به بین بیطاقتی آرام من ده
که خودهم بتگروهم بت پرستم

ذکر ناله و بیقراری فرهاد در هجر شیرین

عجب دردیست خوبا کام کردن
بسر بردن بشادی روز گاران
عجب کاریست بعد از شهر یاری
شود هر چند افزون آشنائی
چه دردست این که در دل گشته انبوه
اثر ها دارد این آه شبانه
چو بیخود از دلی آهی بر آید
که دید است این چنین یار جفا کیش
نه چون مینا در آید در کنارم
نه دستی تا که خار از پا بر آریم
نه دینی تا بآن در بند باشم
کنون آن بیدل و دینم که بینی
دل ما را عجب کاری فتاد است
شدم در چنبر زلفی گرفتار
سرش با تاج شاهان سر کش افتاد
دریغا زین تن فرسوده من

بناگه زهر غم در جام کردن
بناگه دور افتادن ز یاران
درافتادن بمسکینی و خواری
فزون تر گردد اندوه جدائی
دل است ایندل نه هامو نیست نه کوه
ولی گر نیست عاشق در میانه
درون تیرگی ماهی بر آید
جفای او همه با عاشق خویش
نه چون ساغر کند رفع خمارم
نه پائی تاره کویش سپاریم
دمی از طاعتی خرسند باشم
حکایت مختصر اینم که بینی
که کارش با چنین یاری فتاد است
که دارد از سر گردن کشان عار
ولی سوز گدایانش خوش افتاد
دریغا محنت بیهوده من

نامه خسرو پرویز بشیرین در آشنائی فرهاد و طعن وی

دبیر آمد بکف بگرفته خامه
طراز پر نیان نام خدا کرد
فلک را ذینت افزا شد ز انجم
ادب فرمای عشاق از نکویان
بلا پیدا کن از بالا بلندان
یکی را سرنهد در دامن دوست

پرنده چین گشاده بهر نامه
که چرخ بیستون را او پیا کرد
خرد در وی چو و هم اندر خرد گم
بساط آرای خاک از ساده رویان
خردشیدا کن از مشکین کمندان
یکی را خون کند در گردن دوست

باین درد و بدان درمان فرستد
 از آن پس از شه باداد و آمین
 نگار زود رنج تلخ پاسخ
 قدح پیمای بزم بیوفائی
 بصورت نازنین و شوخ و چالاک
 که تاچند از ستیز طبع خونریز
 خریداری شنیدم کردت آهنک
 تو هم دل در هوای او نهادی
 گرفتم کز شکر آزرده بودی
 نباید در هلاک خویش کوشی
 چو شیرین همچو فرهادیش باید
 چرا دست و دل از انصاف شوئی
 تو تا در فکر خویش و کام خویشی
 برغم من بهر کس آشنائی
 ز من از بیم بد نامی گذشتی
 بر آن سنگین دلت از بس فغان کرد
 گدائی تا چه حیلست کار فرمود
 نه عارت بود ای ناسفته گوهر
 چرا ننگت نمیآید بدین حال
 اگر رخس هوس زینگونه رانی

بهر کس هرچه شاید آن فرستد
 سوی بیدادگر بانوی شیرین
 بت دیر آشتی شیرین گلرخ
 نوا پرداز قانون جدائی
 بدل دور از همه خوبان هوسناک
 دل خود میخوری و خون پرویز
 که نبود در ترا زویش بجز سنگ
 گرفتی سنگی و سنگیش دادی
 که از رشکش بسی خون خورده بودی
 چنین از رشک شکر زهر نوشی
 چرا پرویز را شکر نشاید
 مرا فرمائی و خود را نگوئی
 نه خصم من که خصم نام خویشی
 بمن گر دشمنی با خود چرائی
 بنام دیگران بدنام گشتی
 دلم گفتمی که کوبد آهن سرد
 که آهن نرم گشتش همچو داود
 که شاهان بر نشانندت بافر
 که مسکینی در آوردت بخلخال
 بر سوائی کشد کارت تو دانی

رسیدن نامه پرویز بشیرین و جواب نامه نگاشتن شیرین

قلمزن چون زکار نامه پرداخت
 بهار داکش باغ معانی
 که شیرین آن بهار گلشن ناز
 بهشتی کوثر اندر چشمه سارش
 فضایش چون سرای می فروشان
 ز سنگش لاله‌ای آتشین رنگ
 چمان در آن چمن شیرین گل‌رو
 ز رویش ارغوان را آب رفته
 سر زلف آشنا با شانه کرده
 تبسم را درون غنچه ره داد
 تفرج را سوی سرو و سمن شد

شه از خاصان غلامی را روان ساخت
 چنین پیدا کند راز نهانی
 بهاران شد بی‌باغی غصه پرداز
 دم عیسی نهان در جویبارش
 هوایش چون دماغ باده نوشان
 سر آورده برون چون آتش از سنگ
 چو شاخ طوبی اندر باغ مینو
 ز مویش سنبل اندر تاب رفته
 ز سنبل باد را بی‌گانه کرده
 بدست غمزه تیغی از نگه داد
 گلستانی بتاراج چمن شد

بیای سرو گاه آرام بگرفت
 نکوئی میل سرو و یاسمن داشت
 چو لختی جان غمگین آرمیدش
 یکی زان ماه رویان گشت ساقی
 چو آتش گشت از می روی شیرین
 چو سرخوش گشت از جام پیایی
 اسیر محنت ایام بودن
 نه از کس آتشم در خرمن افتاد
 گرفتم دشمنی را دوستاری
 محبت خواستم از خود پرستی
 وفا کردم طلب از بیوفائی
 بتلخی روز شیرین میرود سر
 گهی انصاف دادی کاین نه راهست
 توصیدی افکنی بر خاک چالاک
 چو صیاد دگر گیرد ز راهش
 چنین باخویشتن میگفت و میگشت
 بدستش نامه سر بسته از شاه
 اشاراتی همه چون خنجر تیز
 بیاران گفت جشن ای سو گواران
 کرا لب تشنه اینک آب حیوان
 کرا برجست چشم این شادمانی
 کدامین طالع این امداد کرد است
 پرستاری زشه بیمار گشته است
 شکر را آسمان خاری پیا کرد
 ازین بی شبهه شه را مدعائست
 همیشه خوش ز دور آسمانی
 پس آنکه نامه شه را بینداخت
 چو لختی ارغوان بر یاسمن گشت

بزیر یاسمن گه جام بگرفت
 که سرو و یاسمن در پیرهن داشت
 بسوی باده میل دل کشیدش
 بجامش کیمیای عمر باقی
 نمود از روی شیرین خوی شیرین
 بزد آهی و گفت ای بخت تا کی
 بکام دشمنان ناکام بودن
 که این آتش هم از من در من افتاد
 شمردم خود سری راحق گذاری
 نهادم نام هشیاری بمستی
 سزای من که جستم ناسزائی
 لب خسرو شکر خاید ز شکر
 بکس بستن گناه خود گناهست
 نبندی از غرور آنرا بفتراک
 گنهکار از چه خوانی بیگناهش
 که آمد برق خرمن سوزی از دشت
 جگر سوز و درون آشوب و جانکاه
 جگر سوراخ کن خوبانه انگیز
 که آمد نامه یاران بیاران
 کرا شب تیره اینک ماه تابان
 که را خارید کام این ارمغانی
 که شاه از مستمندان یاد کرد است
 که بخت یکسان بیدار گشته است
 که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
 ز مسکینان طلبکار دعائست
 شکر از طالع و شاه از جوانی
 ز نر گس یاسمن را ارغوان ساخت
 بتلخی پاسخ آن نامه بنوشت

پاسخ نامه خسرو از جانب شیرین

که نبود در خداوندیش مانند
 بلند و پست را او میکند هست
 یکی را مسکنت چون خاک دادست

که از ما آفرین بر آن خداوند
 سپهر از وی بلند و خاک از و پست
 یکی را طبع آتشناک دادست

یکی را بار نه گردد قوی دست
 یکیرا گفت رو آتش بر افروز
 بخسرو داد مغروری که می تاز
 کرم گستر خدیوا سر فرازا
 زمی هر کام وز اختر جسته دیده
 رسید آن نامه یعنی خنجر تیز
 روان افروخت اما همچو آذر
 نمود آن ناوک زهر آب داده
 ز بی انصافی شاهم بفریاد
 زبیم آن شهم در تهمت افکند
 زدی طعنم که گرمسکین نوازی
 تو شاهی پادشاهان ارجمندند
 تو نازك طبع و شیرین آتشین خوی
 بیک تلخی که از شیرین چشیدی
 تو نیزای شه بید کس را مکن یاد
 چکارت با گدای گوشه گیری
 زسختیهای دوران دیده نیرنگ
 بدست آورده با صد گونه تشویش
 مگر با هر که فرماید کسی کار
 مرا مشغول تهمت سازی ای شاه
 مگر تا زهر در کامی نریزی
 مرا دامان بحمدالله پاکست
 چه بر من ترسی از رسوائی شاه
 تو خود را پاس دار از حرف بد گوی
 ترا عیشی خوش و روزیست فیروز
 نه آن شیرین بود شیرین که دیدی
 کنون سختی چنان از کارش افکند
 فزون تر شد جنونم ز آنچه خواهی
 که آن خنجر که از مژگان کشیدم
 چو شمشیرم بد ابروی خمیده
 بلا بودم چو بالا مینمودم
 غزالی کو وصال شیر جوید
 طمع بستن بکس وانگه پیرویز

یکیرا بار کش فرمود و پابست
 یکیرا گفت چون خاشاک میسوز
 به شیرین داد مهجوری که میساز
 عدالت گستر مسکین نوازا
 شکر را رام و شیرین را رمیده
 رسید آن نامه یعنی تیغ خونریز
 جگر پرورد لیکن همچو خنجر
 بدل از آنچه می جستی زیاده
 کزین سان بسته شیرین را بفرهاد
 که بر شکر زند لعلش شکر خند
 چرا با بیدلی چون من نسازی
 نیاز عشق بر خود چون پسندند
 بهم کی سر کنند آن طبع و این خوی
 بدرد خود ز شکر چاره دیدی
 میالا خویش را در طعن فرهاد
 ستمکش خسته زاری فقیری
 فتاده کار او با آهن و سنگ
 لب نانی بزور بازوی خویش
 نهانی باویش گر مست بازار
 که با اغیار پردازی بدلخواه
 بعشرت باده در جامی نریزی
 ز حرف عیب جویانم چه با کست
 کزین ره دیگران را داده ای راه
 چو خود بهتر شدی درمان من جوی
 چه میخواهی ازین جان غم اندوز
 که گر کوه بلا بودی کشیدی
 که گاهش مینماید کوه الوند
 بر رسوائی فزونم ز آنچه خواهی
 بمن برگشت و زهر آن چشیدم
 کنون شمشیر بر رویم کشیده
 ولی آخر بلای خویش بودم
 نخست از جان شیرین دست شوید
 بود پهلوی زدن بر خنجر تیز

بشکر بست خود را وین نه بس بود
 شه آفاق داند خویشتن را
 همانا در دل این اندیشه دارد
 نداند کز فریب چشم جادو
 چنین میگفت و از دل ناله میکرد
 زمین از اشک چشمش سیل خونشد
 بلب زین رشك جان خسرو آمد

مرا بندد بفرهاد این چه کس بود
 فقیری بی سرو پا کوهکن را
 که او خنجر بدست این تیشه دارد
 گذارم تیشه این در کف او
 دل از مژگان خود پر گاله میکرد
 روان با سیل سوی بیستون شد
 ولی فرهاد را جانی نو آمد

اشارت بر فتن شیرین بکوه بیستون

چو چشم افتاد بروی کوهکن را
 بخود میگفت کاین آنسرو ناز است
 که شد سوی گدایان رهنمونش
 که را تاب کمند آمد بر افلاك
 مگر راه سپهر خویش دارد
 بکوه آمد نگار لاله رخسار

همی مالید چشم خویشتن را
 که شاهانرا بوصل او نیاز است
 که ره بنمود سوی بیستونش
 که ماه آسمان افکند بر خاک
 که ره بر این بلندی پیش دارد
 چو خورشیدی که آن تابد بکھسار

در عذر بیان قتل فرهاد و تخلص به مدح نواب

فرهاد میرزا

چو سالی چند ازین گفتار بگذشت
 مرا گفتند کای در هر هنر تام
 چگفتم گفتم ای دانش پرستان
 اگر مقصود آن باشد زانجام
 نظامی این خبر دادست ازین پیش
 نظامی خسرو فرهاد کش بود
 مرا چون خسروی فرهاد نام است
 دلش چون داد تا این راز گوید
 گر آن فرهاد مردی کوهکن بود
 بگیتی جاودان خوش باد و خرم
 ازین فرهاد کار من تمام است
 برادر شه نیا شاه و پدر شاه
 ز نامش بر سخن می بندم آذین
 زهی زیبنده گردن فرازی

مرا دست و دل از این کار برگشت
 نشد فرهاد و شیرینت بانجام
 همه از باده اندیشه مستان
 که گویم کشته شد فرهاد ناکام
 فرو برده بزخم عاشقان نیش
 که نر خسرو نه از فرهاد خوش بود
 اگر فرهاد کش باشم حرام است
 چنان نابوده ای در ا باز گوید
 ز دل فرهاد ما انده شکن بود
 سر موئی مبادا از سرش کم
 که صد خسرو بدر بارش غلام است
 ز آدم تا بخاتم شاه بر شاه
 که عیش تلخ ازوی باد شیرین
 سر تیغست رواج دین تازی

طراز آسمان بخت بلندت

سر مهر سپهر اندر کمندت

در مخاطبه نواب فرهاد میرزا حکمران فارس گوید

گفت ابرو دلت دریاست گویم
 ز رویت گلشن جانرا بهار است
 اگر گردنکش است از زیر دست است
 درت افلاکیانرا چون سپهر است
 چو گردونی ز جاه و احتشامت
 به سرین سپهر انداختی تیر
 چو آرائی برو برز از چپ و راست
 خرد شد زه چو در رزم از کمانت
 الا تا نام خسرو هست و فرهاد

بوصفت هرچه گویم راست گویم
 ز رایت کشور دین را حصار است
 بهر جا دست تو بالای دست است
 بمهر و ماه رایت ماه و مهر است
 هلال گوشه گردون حسامت
 کمان آسمان را ساختی تیر
 کسی کز بیم لرزد بیش جواز است
 بتحصین زه زه آید ز آسمانت
 بروی خسرو این فرهاد خوش باد

من غزلیاته

بغیر دیر مغان دل ندید جائی را
 سلوک وادی خونخواه عشق یکسانست

که فرق می نهند از شهی گدائی را
 چه راه گمشده ای را چه رهنمائی را

پیش تو نام خویشتن اینچرم دیگر است
 با من مگو کز آتش عشقش چنین مسوز

اولی همانکه عذر نخواهم گناه را
 این خود بیرق گو که نسوزد گیاه را

بناو کی دگر از تست امیدواری ما
 خدا کند که در آسمان نباشد باز

خدا کند نبری پی بزخم کاری ما
 که آه و زاری ما نیست اختیاری ما

عشق دگر بتان مرا شد بسوی تو رهنمون
 شوق دیار لیلیم جانب نجد میکشد
 ای که گوئی عشق را از می دوا کن من ز عشق
 گر تهی شد ساغر من از بادۀ گلگون چه غم

ره بحقیقتی بود دوستی مجاز را
 دل بگمان که میکنم سازره حجاز را
 آنچنان مستم که گم کردم ره میخانه را
 آنقدر گریم که از خون پر کنم پیمانه را

بیچاره ما در آرزوی یک نگاه تو
 ما در طریق عشق وی از خویش گم شدیم

بیچاره تر کسی که برد آرزوی ما
 از خویش گم شوای که کنی جستجوی ما

شد نصیب از تیغ او کامی که در دل داشتم

دشمنیهای رقیب آخر بکار آمد مرا

وله

شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب
 ز نهار میازار ز خود هیچ دلی را

شاهد از خواهی جمال آفتاب
 کز هیچ دلی نیست که راهی بخدا نیست

عجب که چشم تو تنها بر یخت خون جهانرا
عجب تر آنکه بچشم منش فتاد غرامت

هر طرف سوخته‌ای از غم او مینالد
ای خوش آن رند قدح نوش که در روز خزا

که عشق چشم و ابرو و گه میل زلف و خال
پیوسته روزگار مرا دل سیاه داشت

ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست
فلک نامهربان دلبر جفا کیش

اشکم ز سر گذشت همان سوزشم بجا است
در حیرتم که سوختن من در آب چیست

بزه‌د خشک تبه کرده‌ام جوانی عمر
شراب خوردن پیری قضای مافاتست

دشمنی با دوستان آیین خوبانست و بس
ورنه هر گز بی سبب کس دوست را دشمن نداشت

آوخ که خطی بود بخون من مسکین
پنداشتم آن خط برخش مهر گیاه است

عجب از آتش رخسار جهانسوز توام
که جهان سوخته و کشته ماخرم ازواست

گشتم ایمن از زوال عشق و در هنگام پیری
برف چون در کوه افتد چشمهادیگر نجوشد

ز شیخ صومعه فرقست پیر میکده را
که دید و عیب نکرد این ندیده عیب کند

صدف گو در نثار ابر دامن طمع مگشا
که زخم اره بر سر دانه گوهر نمی‌ارزد

گر شهنه شهر مست گیرد
در کوی تو هر که هست گیرد

پخته در کعبه و بتخانه مجو از من پرس
بد در آن سوخته‌ای چند و درین خامی چند

وله ایضاً

کوتاه نظرا حالت پروانه چه دانی
کان شعله که در چشم تو آمد پیری بود

ساکنانش همگی گرچه ز خود بیخبرند
ما و میخانه که آنجا خبری خواهد بود

جز این نبود که گاهی برهن می‌میرفت
اگر بخرقه پشمینم اعتباری بود

از قول زاهد توبه کن تا گویمت اسرار دل
کاین می که مامستیم از آن بی توبه نتوان خوردنش

از کعبه و کنشت چو مقصود روی اوست	گر ره بکعبه نیست مقیم کنشت باش
با هر هنر مقابله کردیم عشق را	فضل از محبت است و هنرها همه فضول
بود علامت مجروح تیغ سرخی عارض	مرا که خسته عشقم گواه گونه زردم
با ناامیدی از تو هنوزم امید هاست	گر ابر کشته ام نشدی برق خرمم
در شرع عشق خاطر آلوده نارواست	بر من گناه چیست که آلوده دامنم
تا کی دلا بهر سو بیهوده در شتابی	از خویش چون گذشتی خواهی باورسیدن
دردانیافت کس که چه دردم هلاک کرد	از بس نهفتم از همه کس گفتگوی او
مشکل که دست کوتاه همچون منی رسد	ای میوه رسیده بشاخ بلند تو
هرگز مباد از غم هجران خلاصیش	آن طایری که جسته رهائی زبند تو
ای شحنه چشم مست بتانرا نهاده ای	وین بیخودان عشق به پستان گرفته ای
گر فقیری از محبت دم زند منکر مباش	زنده ای در ژنده ای گنجی است در ویرانه ای
شادم که بنقد اینک در دست تو دارم دست	دانم که نمی پایی این عهد که می بندی
آوخ که کنون عقم خواهد پدری کردن	با آنکه بمهدم خواند عشق تو بفرزند
بزیر پرده چون مه در سحابی	سخن بی پرده گویم آفتابی
چنانست عهد یاران شد فراموش	که پنداری خیالی بود و خوابی
روزگار و هر چه در روی هست بس ناپایدار است	ای شب هجران تو پنداری برون از روز گاری
بچشم ت ای که از چشم نهان گشتی که دریادی	بیادت ای که از یادم بدر بردی که دریادی

قطعات

گر بخوردی مال ما و ریختی گر آب ما	هم تو معذوری و ما را جای عذر آوردنست
آب مردم ریزیت از آب مردم ریزی است	مال مردم خوردنت از مال مردم خوردنست
آن فرق که خواجه با زنش دارد	اینست که قحبه از ره کونست
چندانکه نگه کنم ندارد عیب	دور از تو و من جز اینکه مابونست
مرا اگر رند و شاهد باز خواند است	چنین بهتان عجب نبود ز زاهد
معاذ الله من این هرگز نکردم	و گر کردم زن او هست شاهد

هر جا که دید بردون نهان درمغاک کرد
خاکش بسر که بر سر آن هر دو خاک کرد

آن زر پرست بین که خداوند خویش را
سیم وزری که کرده خداوندشان عزیز



روز کی چند دون و رذل شویم
کام دل نا گرفته عزل شویم
جد گذاریم و مرد هزل شویم

روز گاریست رذل و دون پرور
چون بصد جهد منصبی یابیم
جنس جد را رواج چندان نیست

نام نامیش امان الله خان وسمی جدامجد خود است که

والی کردستان

در سنه ۱۲۳۵ در تمامی کردستان استقلالی کامل داشته و مدت
بیست و هفت سال بولایت گذرانیده و در سنه ۱۲۴۱ رحلت نموده بعد از وی بحکم وراثت
ولایت کردستان سنندج بخسرو خان انتقال یافته و وی بمصاهرت خاقان صاحبقران
فتحعلی شاه نورالله مرقدہ اختصاص یافته این والی والاخان نبیره خاقانست و در سال
هزار و دویست و شصت و دو بحکم شاهنشاه مرحوم ماضی محمد شاه قاجار رضا قلیخان
برادر وی از ولایت ممنوع و وی بحکمرانی آن ولایات مخصوص شد و پس از سالی دو
در بدو جلوس شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه بدارلخلافت آمد و دیگر باره در
سنه ۱۲۶۵ از جانب سلطان عصر بحکومت سنندج و توابع آن مفتخر و نامور شد و تا
اکنون که آغاز سنه ۱۲۷۴ میباشد در آن ملک استقلال دارد این ابیات از خیالات و
اشعار ایشانست .

غزلیات

تاخواجه خواجه است دلا بنده بنده است	جز عجز خویش عذر میاور گناه را
دیده از بهر رخ اوست خدارا همه جا	به عبت خرج مکن جوهر بینائی را
بهر شاخی که بنشستم پری بشکست صیادم	بکام دل نکردم گرم هر گز آشیانی را
گفتمش این تو و دل باز بمن کاری هست	گفت این اول کار است مرو آری هست
یارب مباد کودک کس در بدر که دل	هر جا سراغ میکنمش جای دیگر است
تانه پنداری که خاموشیم از بیدردی است	داری از گوش شنیدن ناله های زار هست

وله

چرخ برپا از دم اوتاد عالی همت است	والی این نه خیمه رامیخ و طناب دیگر است
چه ازین کاشتن و چیدن و خرمن کردن	چون دمامد شرر عشق تو در خرمن ماست
سر زو خطت دگر هنری جز دلم دلی	دارش بسی عزیز که آخر شکار تست
جز دل کسی ندیده زمینی که باغبان	زین دست گل بکار دزان دست بو کنند

رحمش آمد بدل و ناوك دیگر بفکند
بی خبر زین که همین زخم مرا کاری کرد
خلاف جمله صیادان عالم ماه روی من
زیکسو دامها از هر طرف بردانه میریزد

وله

بولعجب راه خطر نا کیست راه عاشقی
با بهر سو میگذاری سدی از سر بسته اند

هر گل که در دل کاشتم بوئی نداد الا جفا
آیاچه بوئی نودهد این گل که کاشتم در گلم
برقی توان افروختن تیغی توان افراختن
گر کشته ای بیحاصلم و در کشته ای ناقابل
سنگ غم تو بشکند بال و پر م اگر دمی
جز بخیمال بام تو سر بدرون پر برم

داند از جای خط است این که از آن میجو شد
عرق از روی بتان منفعل آید بیرون

گرفتم در حضور مدعی نتوان سخن گفتن
بما از گوشه چشمی نگاهی میتوان کردن

بر هر دری سری بهوای تو سوده ایم
ای در بدر کننده دل در بدر شوی

تو بدین شیوه اگر جلوه کنی در صف حشر
پرسیدن خود حجت و برهان منی

تمام نام ترا هیچکس بیان نکند
زبان بکام بچسبد ز بسکه شیرینی
هزار عذر بگویم گر آورند بحشرم
سیاه نامه بدستی و دست دوست بدستی



از من که کنده اند پر م یاد کن بیباغ
بالی چو بر کشتی و سری زیر پر کنی

ای تیر غمش که از الست آمده ای
خوش طایر دل نشین بدست آمده ای
گویم اعضا دست بدستت ببرند
چون دانمت از کدام شست آمده ای

این شیشه دل که متصل میشکنی
آهسته که دل نه آب و گل میشکنی
هشدار که قلب مؤمنان عرش خداست
بیدار خدا باش که دل میشکنی

نام شریفش میرزا احمد خلف الصدق و اکبر اولاد

وقار شیرازی

میرزا کوچک وصال رحمه الله است که مرقوم شد وی در خدمت

پدر محترم و فضلالی آنکشور معظم بتحصيل علوم عربیه و فنون ادبیه اجتماعی کامل کرده
تا در هر علمی علم افتخار برافراشته و در خط نسخ نیز بعد از پدر نامور پیشوای ارباب
این صنعت شده مصاحف مجید باحسن وجهی بر نگاشته که هر يك باصرار حکمرانی و
خواهش قدردانی صورت اتمام یافته بعد از رحلت والده ماجد که در سنه ۱۲۶۲ روی داد

سه چهار سال در وطن مألوف مرجع احباب واصحاب بود از الم فوت پدر دلتنگ گردیده میل مسافرت و مهاجرت نمود در سنه ۱۲۶۶ با برادر کهتر خود میرزا محمود طبیب متخلص بحکیم که هم در این تذکره مرقوم است سفر هندوستان گزیده و سالی در بندر بمبئی باستدعای اعظم واعیان ایران معزز و مکرم توقف کرد و در آن اوقات بنگارش کتاب مثنوی مولوی پرداخت و بقالب طبع درآمد و مطبوع اهالی آفاق شد تا نواب مستطاب نصره الدوله فیروز میرزا حکمران فارس بوی دستخطی نگاشته او را به شیراز دعوت کرده وی بموطن باز آمد و درین سال که سنه ۱۲۷۴ است بدارالخلافة طهران آمده شرف حضور حضرت شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصر الدین شاه قاجار خلدالله سلطانه را دریافت و مورد توجهات شاهنشاهی گردید با خلعت و مرسوم بوطن رجوع کرد و پس از بیست سال مفارقت حقیر را در طهران سعادت صحبتش روی نمود الحق در خط و ربط و نظم و نشر و عربی و پارسی صاحب پایه بلند و مقامی ارجمند است و از دیوان اشعار فارسیه ایشان بر سبیل تبرک و تیمن این ابیات درین کتاب تحریر افتاد و از سال عمرش چهل و دو گذشته ازو است

من قصایده

بگسیخت ز هم قاعده لیل و نهارا
کوتاه تر آمد چو شب وصل تو مارا
آری نبود هیچ قراری بقرارا
پاینده شد از دولت زلفت شب تارا
تا چاشتگهش درد بسر بود و خمارا
نه سرت بدرد آید و نه دل بفشارا
از صحبت هم خلق گرفتند کنارا
جان تو کنون موسم بوس است و کنارا
چون رستم اندر دل یکدشت سوارا
چون شیر که بر گله زند وقت شکارا
با نعره چنو اشتر بگسسته مهارا
در دیده یکی کاخ پر از نقش و نگارا
کز آن اثری مانده بدشت و بقفارا
زان پس که عیان شد چو سیح از سردارا
همچون عرب از تعزیت ربع و دیارا
زاعضای بهم ریخته بی حد و شمارا
انداخته خصمی ملک شیر شکارا

ای ترک خزان آمد و بگذشت بهارا
آن مرحله بگذشت که مقدار شب از روز
تبدیل کنون یافته است از پس تعدیل
یکبار بشب نسبت گیسوی تو دادیم
آن رفت که می خواره اگر باده بشب خورد
اکنون بشب از باده خوری تانفس صبح
آن شد که ز بس جرم هواداشت عفونت
امروز به تنها نتوان خفت ز سردی
نك باد خزان بین که زند در دل اشجار
پر کنده کند گاهش و گاهی دگر انبوه
ابراز سپس کوه بگردون بگراید
آن تارك که از خوشه و از برگ همی بود
امروز بکردار یکی خانه ویرانست
انگور نهان در دل خم شد چو فلاطون
در باغ همی فاخته کو کو زند از درد
گوئی بمثل باغ بود صفحه تشریح
نی نی که بود معر که رزم و زهر سو

وله

چرخ معین است و بخت یار مرا
 زان همه روز سیه نماند نشان
 زان همه خمر غم ایچ نیست اثر
 شکر خدا را که گل شکفت و سمن
 کارم چو نان نهد بکام ولی
 تیر حوادث بجان من نرسد
 نایب شاهم من و نموده ملک
 شعرم چون چرخ بشنود شعری
 نثرم چون نثره بر سپهر برد
 طبع جهانگیر و عقل و دانش و فر
 با دل صافی و رای کافی من
 چرخ اگر قرن من ازو نرمم
 چونکه مثالی دهم زطبع بلیغ
 بینی اگر بگذرم بجرگ عدوی
 گر بفلک نرد کینه ساز کنم
 هندوی گردون کجا و در گه من

کرده جهان سخت بختیار مرا
 جز خم آن گیسوان تار مرا
 جز غم آن چشم پر خمار مرا
 جای چنان زخمهای خار مرا
 عون ملک ساخت کامکار مرا
 یمن ملک تا بود حصار مرا
 صاحب فرمان و اختیار مرا
 دوزد بر گوشه شعار مرا
 چرخ ستاره کند نثار مرا
 عنصر ملکند این چهار مرا
 نوز نه کافست ایندیار مرا
 زانکه بود این سجیه عار مرا
 سرنهد این پنج و هفت و چار مرا
 یکتنه نیروی صد سوار مرا
 دست بود اندران قمار مرا
 هست چنو بنده صد هزار مرا

ایضاً

خیزید و بیکران نهید زین را
 گیتی سپری کز کمال چستی
 آرید زخر گاه و راست سازید
 کاماده شوم در شکار نتجیر
 از من برسانید آگهی باز
 کای ترک زبزم طرب برون تاز
 آن گیسوی مقتول را گره زن
 خفتان و غزا کند جامه درپوش
 بر زن بکمر خنجر بران را
 زرینه کمر بند و زان بیاوین
 فتراک و کمندت بسی بکار است
 آنگه بشکار آی و تا فلک بر
 از بار بهل چشم بند و بگشای

آرید مر آن باره گزین را
 صد طعنه بکندی زند یقین را
 بر گردن و پشتش لگام وزین را
 همراهی سالار راستین را
 آن لعبت ممشوق نازنین را
 آماده کن اسباب رزم و کین را
 بفزای بر آن طره تاب و چین را
 بر بند زره ساعد و جبین را
 بگذار بسر خود آهنین را
 قلاده شمشیر سهمگین را
 هر چند زمو داری این و آن را
 از کالبد جانوران انین را
 قلاده یوز از پی کمین را

بس صید بینداز و طعمه بر گیر
بس پیکر وحشی بخاک و خون نه
شاهی که دارد فروغ خلقش
گر حامله شود حدیث تیغش

از تیهوی و آهو برو سرین را
چون خصم خداوند دادودین را
در فصل خزان طبع فرودین را
از بیم دونیم افکند جنین را

فی الحکمة والمعرفة واتباع الحکیم الالهی سنائی

اذا ماشئت ان تحیی حیوة حلوة المحیا
عرب گوید که گر خواهی ز روی فهم و آگاهی
حسد را برفکن ریشه بخیلی رامکن پیشه
حسد ورزی شوی رنجه کنی بادست حق پنجه
ورت بخلست تعسالك که حاصل باشدت بیشک
چو حرص آری زبون گردی بهر در خوار و دون گردی
مرا باری بنامیزد همی خاطر نیامیزد
مناعت می فروشم از قناعت با تهیدستی
چو خس راه هوا گیر دچه پروا دارد از طوفان
بعون الله حسد نبود مرا بر جاه و مال کس
کسی رشک از جعل دارد که افزونش بود نعمت
چو حرص آرام پی روزی چو میدانم که یزدان را
ورم جودی نمی بینی نه بخلست اینکه مسکینی

فلا تبخل ولا تحرص ولا تحسد علی الدنیا
همه عمرت بدلخواهی بمقطع آید از مبدا
به بیخ حرص زن تیشه بر رسم مردم دانا
خود اندازی در اشکنجه بدست خویش بر عمیا
نیاز مفلسان امروز و روز منعمان فردا
عنا از حرص میخیزد غنا ای خواجه زاستغنا
بدین سه خوی نامطبوع و این سه دیو نارعنا
نه بیند تلخ حلوائی چو کس کمتر خورد حلوا
چو کس ترك گهر گوید چه انده دارد از دریا
بدیو عشوه ده مفتون نگردد دیده بینا
برابر ص کس حسد ورزد که رخشانش بود اعضا
مدام این قوت پاینده است هم این لوت پا برجا
چو نبود نعمت و کالا چسود از همت والا

وله ایضاً

فرخنده نامه ای ز برادر بمن رسید
سرتا بپا عتاب بمن کرده در خطاب
کاخر ز جای خیز و سفر کن به بحر و بر
گوهر فروش گوهر خود یاوه کی کند
باید تعب کشید و طلب کرد و باز جست
دانش پرست را دو صفت سخت لازم است
چون من که سر زرنج گران بر نتافتم
شاهنشاه زمانه محمد که کنیتش
ادریس دهر گشتم با پر و بال عزم
تو نیز همچو باز مشو میهمان زال
چون ما کیان چه خواهی ازین فوج خاکیان
و رخود بیارس پای رحیلت شکسته است

عنوان نامه مدحت شاه مظفر
گرچه بسال بود دمن بنده کمتر
قدر هنر بین و فروغ هنر و را
کاینجا کسی نمانده خریدار گوهر
مردی گهر شناس و بزرگی توانگرا
جهد غریق و حوصله کیمیاگرا
تا بخت بر در ملکم گشت رهبر
هم بوالمفاخر آمد و هم بوالمظفر
رفتم بچرخ بل شدم از چرخ بر ترا
جبریل وار در صف کروبیان در
همچون فرشته بر صف افلاکیان برا
مدحی بگوی و نایب خود ساز مرا

تو صاحب هنر ملک اینجا هنر پرست
آمد ازو چو مژده لطف ملک بمن
بنیاد مدح کردم و شعری بچابکی

رو مدح بیحد آر و بین لطف بیمرا
گفتی رسیده مژده رحمت بکافرا
گفتم اگر چه مدح چنین نیست در خورا

وله

کی بارگاه جاه تو از چرخ برترا
هر که که نام خلق تو شاعر بیان کند
تیغ کجبت بغزوه گرگان همان نمود
با ذوالفقار تیغ تو ابن عم است از آنک
سوزنده صارم تو نیارد کسی بوهم
گر ذکر مردیت شنود گوش حامله

میر معظمستی و شاه مظفرا
گیتی کند چو عرصه ثبت معطرا
کاندر غزای بدر واحد تیغ حیدرا
از ایندو یافت نصرت دین پیمبرا
الا مگر بود بطبیعت سمندرا
ناید ز بطن او ابدالدهر دخترا

در زمان توقف هندوستان بمدحت سید حسن حسینی آقا خان گفته

الا باد صبا از من بگو آن ترك بد خورا
که ماهی بیشتر شد تا ز ما بنهفته بی او را
بس است آن رنج سی روزه که شد در زهد و در روزه
یکی بد رود مسجد گوی و زینت بخش مشکورا
ملال غربت انده زاست بگشا خم صهبا را
هلال عید نا پیدا است بنما خم ابرو را
بگیر آن ساغر و مینای و محفل باغ مینو کن
که اجر روزه داران کرد یزدان باغ مینو را
بس است آن سبحه و مصحف بیار آن بر بطوقرقف
گهی این و گهی آن عدل اگر خواهی ترازو را
بزیر زحمت تقوی است شیخ سالخورد اقوی
تو شوخ خورد سالی ترك کن این عادت وخو را
ترا در فربهی طاووس نر بودی دهی و آیدون
زند پهلویت اندر لاغری صد طعنه آهورا
ز بی آبی بعینه چون عقیق تفتحات بینم
مگر نه آب و تابت رنگ و رونق برد لؤلؤ را
ز کار افتاده شد چشمت بهم پیچیده شد زلفت
خدارا زین نکوتر پاسدار این چشم و گیسو را
یکی از سرمه زینت ده دو چشم غمزه گستر را
یکی از شانه پرچین کن دو زلف عنبرین بو را
نه هیچم بالله از غربت نشاید داشتن شکوه
که کفرانست و کفران نیست مردان خدا چو را

که شفقتهای میر از دل چنان بردانده غربت
 که با هم آشنائی نیست پیشانی وزانورا
 سپهر واژگونرا خود طبیعی نیست این هیأت
 که از بیم سنان او بخود دزدیده پهلورا
 به نیروی ضعیفان عون او گر پایمرد آمد
 دهد خاصیت یال هما پر پرستورا
 سر موئی خلافت را اگر کس در خیال آرد
 بتن چون نشتر سوزنده بیند هر سر مو را
 فلک بینی که در یکدم هزاران ساله ره پوید
 زخنگ ره سپارش یاد دارد این تکاپو را
 کجا با حمله او دفع باشد حصن دشمن را
 کجا در پیش صرصر پای باشد نسج تندو را

در واقعه زلزله شیراز گوید

یکی زلزله در کشور شیراز عیان شد
 همی از چپ و راست زمین جنبید و پوید
 زمین بود یکی بسته پیچیده ز پنبه
 بود خاک بمانند یکی خانه زنبور
 زهم فرق شب و روز بنور است و بظلمت
 زمین حاجب شمس است و چنان گشته مشبك
 که نی خانه از آن ماند نه برج و نه حصارا
 چنان کشتی بشکسته بگسسته مهارا
 چو شد وازده بگرفت همه روی هوارا
 ز بس حفر نمودند بهر گوشه مزارا
 وزین خود نتوان تفرقه لیل و نهارا
 که رسمی نبود راست نه ظلمت نه ضیارا

وله

لک الله ای نامه عشرت افزا
 بعز و شرف همچو بال فرشته
 نه نامه یکی لجه ژرف و واسع
 بگوش اندرون نکتههای بدیعت
 چو توقیع مهدی بر قوم شیعی
 چو دردست مفلک مکاتیب هرمس
 چو در کام مهجور زیبنده دلبر
 بملکی که عنین فحولش نشان
 عقیم از شود طبع حجت میاور
 فروشوی دفتر چو عار است دانش
 بجا آمدی مرحبا لك و اهلا
 بیوی و صفاهم چو گیسوی حورا
 درو حقهها پر ز اولوی لالا
 چو مزمار داود و لحن نکبسا
 چو تصنیف لوقا بر جمع ترسا
 چو در چنگ مفلس اقالیم دارا
 چو در جام مخمور درخشنده صهبایا
 بمرزی که نادان رجالش سراپا
 خموش از بود كلك دعوت مفرما
 فرو بند دکان چو خوار است کالا

در جواب نامه وصال گوید

اگرچه ماهمه چهل و خلاف ورزیدیم
 بفخر من پدر از لطف نامه ای بنگاشت
 بروزگار یکی چامه و یکی نامه
 یکی ز پوری محبوب اهل بینش را
 یکی پسر بپدر تحفه داد تا بخشد
 یکی پسر به پدر هدیه کرد تا بدهد
 یکی بچرخ رسانید قدر و جاه وقار
 در آن کتاب عتابی ولی ز روی صواب
 چه باغها که پدرتان ز طبع تعبیه کرد
 در آن ز قد و رخ و خط و زلف معشوقان
 تفو بهمت کوتاهتان که بگزیدید

که بر وصال گزیدیم رنج هجرانرا
 بدان صفت که خدا بر رسول قرآنرا
 چنان فتاد که حیران کند سخندانرا
 یکی ز پیری مطلوب اهل ایقانرا
 سرور و نور و فرح طبع و دیده و جانرا
 ثبات و قروین قلب و فکر و ایمانرا
 یکی ز رنج رهانید پیر کنعانرا
 که بر بهشت چه بگزیده اید نیرانرا
 که طعنهایست از آنها ریاض رضوانرا
 نهاده سرو و گل و یاسمین و ریحانرا
 بیوستان ارم همچو جغد ویرانرا

وله ایضاً

بنده ام از جان برید صاعقه پی را
 بر در خاقان دین پناه گراید
 همچو سپهر از کمال عجز بیوسد
 گویدش ای خسرویکه قصه جودت
 جیش عدو را فرو نوردد تیغت
 هست نیاکانت را مفاخرت از تو
 حزم تو داند رموز کار قضا را
 نظم پر آبت بر اهل فضل عیان کرد
 خشم تو با هر که در مجادله افتد

گر بسپارد ز شوق ساخت ری را
 کس نسپارد اگرچه فرق جدی را
 از قبل بنده آستانه وی را
 ساخته طی داستان حاتم طی را
 چو نان خورشید در نوردد فی را
 چون ز نبی افتخار کعب و قصی را
 همچو سرائیل سر خواب نبی را
 رمز من الماء کیل شئی حی را
 سلسله یابد بخویشتن رگ و پی را

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

عید است و حاج در حرم کبریا
 طوف حریم کعبه دل به ز آب و گل
 دل پاک کن که کعبه دل عرش ایزد است
 جان هدیه بر که این بود از سالکان قبول
 کم نه بمرده روی و بجو ذر و وصول

طوف آورند با دل بی کبر و بیریا
 ز نهار پا کدل ز کجا آب و گل کجا
 از دیده ریز زمزم و از سینه جو صفا
 تن فدی کن که این بود از عاشقان روا
 راه منی و پی و بجو ساخت فنا

رمی از کنی بتاب ز شیطان نفس روی
بسرای تلبیه ولی از غیر ذکر دوست

سعی از کنی بساز بدر بار عشق جا
بنمای هر وله ولی از یاد آشنا

در نصیحة و موعظه و تخلص بمنقبت حضرت رسول (ص)

عشق خود داری و گوئی عاشقستم برو دود
تابکی مکرو حیل با پادشاه رازدان
سردهی بر باد اگر جوئی ز بیمغزان گله
نام یزدان خوانی و با اهرمن داری نظر
بگذر از ما و من و در مأمّن وحدت گریز
غوص دریا کن که دری پر بها آری بدست
زین مخنث سیرتان بگذر که بهری تان
چشم آنداری که از جیب کسان پر زر کنی
خون دل نوشی بسی خوشتر که روی دل نهی
گر درودی میبری بر سالکان راه دین
نور روی هر یکی پرتو فزای کوه طور
نور احمد آفتابی بد فروزان وین گروه

مهر خود داری و گوئی مهرورزم با خدا
تابکی کبر و ریا در بارگاه کبریا
تن کنی پامال اگر خواهی ز بد اصلا ن قبا
دین احمد جوئی و با بوالحکم داری صفا
کاین من و ما را در آنجا جمله لن بینی ولا
ورنه عاقل در بسیط خاک ننماید شنا
بارها کردند در زیر کسان خود را دوتا
آنچنان جیبی که بایدشان دریدن در عزا
پیش دو نانی که نان خوردند عمری از قفا
ورمدیحی میکنی بر خاندان اصطفی
خاک پای هر یکی سرچشمه آب بقا
چون ده و دو بر جزان خورشید پذیرفته ضیا

ایضاً در مدحت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

ای ترک شوخ دل نشین در بزم می خواران درا
ماه دی و فصل شتا از باده منشین ناشتا
گر فرو دین یادی بود اصل طربها می بود
گل خواهی آنزلف طری سنبل دوزلف عنبری
بس آن ز نخ سیب و بهی ای آن ز نخ رامن رهی
بس دلفریب و فرخی مطبوع و شیرین پاسخی
رویت نشان دولت است آن لب بلای ملت است
آن لعلگون آب عنب بر آن لآلی از حبیب
زلفت قمر را شق کند غمزت بتا اراق کند
آن در بها بدرالدجا وین در نهی اصل الحجی
آن یک علم افراخته تا عرش اعظم تاخته

وز چشم لعل شکرین گه باده ای گه شکرا
در جمع مستان باش تا سرمانرا ندلشکرا
نبود ترا تا وی بود حاجت بچیز دیگر
باروی و مویت ای پری نه گل سزدنه عنبر
ورزان دهان پاسخ دهی از پسته ریزی شکرا
از چهره ماه خلخی و ز جلوه سرو کشمرا
آن یک چور و رض جنت است آن یک چو حوض کوثر
یا عکس آن دندان و لب افتاده اندر ساغرا
این یک بنان احمد است آن ذوالفقار حمید
آن هالکانرا مرتجی وین سالکانرا رهبر
این پیش از آن جاساخته نزد خدای اکبر

در مدح و الما جد خویش جناب وصال گوید

همی بجوشد جانم ز انبه اندوه
ز گلستان جهانم بدیده خارستم

همی بتوفد مغزم ز کثرت سودا
ز منجنیق سپهرم بسینه سنگ چفا

بدیده هر سر موئیم نشتری سوزان
 قضا نصیب من از خرمی تو پنداری
 ز بسکه چشمم پالوده لخت لخت جگر
 دلم بآدمیان هیچگونه نگراید
 بنطفه سه موالید سر بسر خلل است
 دریغ بر من اگر زانکه باز نرھاند
 خدیو ملك هنر صاحب فرشته سیر
 وصال مالک ملك سخن که روح القدس
 صریر کلکش غم بگسلاند از خاطر
 بمعن طعن زند دست او بگاہ کرم
 توان بشعر ترش زاب داشتن مشغول
 آیا ستوده خصالی که راه می نبرد
 تو ره نمائی و ناقوس بشکند راهب
 بسنگ خار در آید عنایت تو فروغ
 بخدمت تو سبق خوانده عقل چون اطفال
 وقار نزد تو نام ادب برد هیئات
 نه هر غبار که تن بر کشد فشاندنم
 اگر بگویم زانفاس خوش مسیح دم

بسینه هر دم گرمیم صارمی برا
 نهاده در دهن شیر و کام از درها
 درست گوئی بالا و نیست خون بالا
 که در نبیره آدم نماند صدق و صفا
 که چارشان بمثل مام و هفتشان آبا
 زخیل حادثه ام عون سیدالشعرا
 جمال مملکت فارس قدوة الادبا
 کند معاونتش گاه فکرت و انشا
 شمیم خلقش گل بشکفاند از خارا
 بفضل بذل کند طبع او بوقت سخا
 هر آنکه را بود اندر بطبع استقسا
 بمنتھای کمال تو فکرت دانا
 تو وعظ خوانی و زناز بگسلد ترسا
 ز خاک شوره دماند ولایت تو گیا
 بحضورت تو کمر بسته چرخ چون جوزا
 وقار پیش تو عرض هنر دهد حاشا
 نه هر درخت که قد بر کشد دهد خرما
 مسیح یکشبه ام من نیم مسیح سما

وله

ای نگار خلخی صورت که روی و موی تو
 چون بصحرای صید از تو بگریزد بجهد
 و بر بصید وحش پوئی از سلیحی ناگزیر
 زانکه از ابرو و مژگان و زنگاه غمزه بار
 دام اگر باید سرگیسوی پر چین باز کن
 راستی در تیر لازم باشد و مژگان تو
 گر ز ننگ لاغری مارا نیاری در کمند
 و ز رحمت بر سر ما تیغ نتوانی کشید

این یکی سوسن بر آرد و اندگر سیسنبه را
 ما خود آئیمت بیای خویشتن در چنبره
 لیک گاه صید ماناید سلیحی در خورا
 هم کمان و تیر داری هم سنان و خنجره
 تا در آید یکجهان دل در کمندت اندرا
 با همه کثری خلد در دل چو سوزان نشتره
 هم شود فربگی بفترک تو صید لاغرا
 باک نبود چون دهد تیغ حیات دیگره

در مدح نواب طهماسب میرزای مؤیدالدوله

ای برخ مهر و بقدر سرو و ببر یا سمنه
 مشرق مهر و مہی مطلع ناهید و سهیل
 غارت عقل و دلی دشمن آرام و شکیب
 شد گره در گره اسباب غم تا که تراست

شوخی یاقوت لب و لعبت سیمین بدنا
 تنگ قند و شکری باغ گل و یاسمنه
 فتنه بوم و ببری و لوله مرد وزنا
 طره خم بخم و زلف شکن در شکنا

سخت سختم بگزد عقرب زلفت لیکن
 کانه من کرده بر آن عقرب موردان خطت
 دارم از چشم تو در زلف تو نه مار شکفت
 این بود هندو و آن صاحب تیر است و کمان
 آن بود جادوی و این بر رخ مه سازد دود
 آن بود جنگی و این راست بر جوشن جنگ
 این بود بادام این یک به بنفشه است قرین
 این بود افعی و آن زهر فروشد بنگاه
 صنما ساده رخا سیم تنه عشوه گرا
 شد زمین سرد و هوا کرته قاقم پوشید
 زادگان چمن از هیبت وی جان دادند
 ابر ماند بیسکی بختی بگسسته مهار
 بار او در عدن بوده و از بدروشی
 بدو چشم تو که امروز زمان طربست
 هیچ دانی که نخست آیدون چپود در کار
 چون بدست آیدمان آب طرب ناچاریم
 وانگهان رود زنی باید خوشخوی بزم
 چارمین رکن طرب چیست کبابی ترو گرم
 و رگل و سنبل بفزائی و نارنج و بهی
 ورت نقلی شکرین باید بالله کافیت

عنقریب است شود سست و شود ممتحنا
 عقرب آری فتد از مور بذل و محنا
 که دگر گونه بود فنشان در چشم منا
 این بود آهو و آن آرد نافه ختنا
 این بود شبرو و آن گشته شبیخون فکنا
 این بود زنگی و آن سرخوش و بی خویشتنا
 آن بود بیمار این داشته سیمب ذقنا
 آن بود رهن و این بسته مشکین رسنا
 ای بدی ماه مرا باغ گل و نسترنا
 تا ز سنجاب و ز خز دوخت فلک پیر هنا
 برف باز آمد و پوشید بر ایشان کفنا
 که همی نعره بلب دارد و کف برده نا
 بار بگسیخته و ریخته در عدنا
 چند کسب هنر و گوشه بیت الحزنا
 باده سرخ مشعشع چو عقیق یمنا
 از دوتن یا سه تن از اهل ذکا و فطنا
 شرط بزم است که خوشخوی بود رود زنا
 که پس از خوشی جان شرط بود فکر تنا
 در زمستان شود بزم چو خرم چمنا
 گفته نغم ملک زاده شیرین سخنا

وله ایضاً

چون بخت منی تا بکی بخواب
 نه مار بخفتن مکن در رنگ
 بر خیز که چشمان من نخفت
 مهر از دل شب سر زد آنچنان
 تو نیز چو مهر از دل افق
 ای هر قدمت را سری رهین
 بر گردنت آن زلف پر گره
 حقا که مرا با دو چشم تو
 چشم تو سوال دل مرا
 سیماب صفت دل بملر زدم

بر خیز که برخاست آفتاب
 بر خیز و برفتن بکن شتاب
 دوش از غم آن چشم نیم خواب
 تیغی که برون آری از قراب
 سر باز بر آور ز جامه خواب
 ای هر نگهت را دلی خراب
 بر گردن مهر افکند طناب
 حیف است فرح جستن از شراب
 از نیم نگه داده صد جواب
 رویت چو برون آید از نقاب

وله ایضاً

هر گه که یاد میکنم از شهر و از وطن
هند از کجا و پارس زهی آرزوی دور
بحری بچشم دارم و بحری به پیش چشم
هر چند هند ملک سرور است و جای عیش

چون زخم خورده مار در آیم به پیچ و تاب
اینطرفه در خیال توان یافت یا بخواب
کو صولت نهنگ و کجا نیروی عقاب
بر من بود چو حفره نارانه عجب

در صفت زلزله شیراز و شرح حال اهالی آن بلد گفته

دل در غم خاطر دژم و سینه بتاب است
گیتی همه با ولوله روز نشورست
آنخانه که برجای بود خانه مود است
يك لحظه نیفتد ز تزلزل کره خاک
شد تیره جهان زانکه زمین نیمی برجاست
آمد کره خاک بمانند یکی گوی
که پاره بگردون شود آنسان که تو گوئی
خلقی زبنا کرده خود زار و هلا کند
کس را برد از خواب بر این خاک مشوش
آنمرد که از نعره شیران نهراست
از زلزله در شهر دگر سایه گهی نیست
جز سایه ممدود شه نشاه جوان بخت
يك نیمه چو گفتار وطن ساخته در خاک

شهری بخروش است و جهانی بعذابست
عالم همه با غلغله یوم حسابست
آنکاخ که بر پای بود کاخ حسابست
گوئی که یکی جوز تهی بر سر آبست
وان نیم دگر بر رخ خورشید حجابست
کز لطمه چو گانش بهر گوشه شتابست
او را دو پر کر کس و دو بال عقابست
چون کرم بریشم که هلاکش زلعابست
طفلی است که در دامن گهواره بخوابست
زین واقعه دهشت زده از پر غرابست
گر بر سر کس سایه ای افتد ز سحابست
کو سایه حق از همه رو و ز همه بابست
بر خاک دگر نیمه غریوان چو غرابست

وله

عید باز آمد و اسباب طرب پدram است
نفسی خوش بطرب کوش که این بکنفس است
چاره سردی دی جامه پشمین نکند
ساده و باد و نقل و گل و مزمار بخواه
در زمستان که گل ایدر بگلستان نبود
گر زرت نیست بکن و ام که ماراد یر است
و گرت و ام فزون گشته و کامت نه رواست
نصرة الدولة ملک زاده فیروز لقب

بخت یار است و فلک یا وروا ختر رام است
مرد را فی المثل از حاصلی از ایام است
ماو آن آتش افروخته کاندرا جام است
که ازین پنج همه کار طرب پدram است
زیب محفل بت گلروی و می گلفام است
نقد تر و جهی از اسباب معیشت و امست
عون شهزاده بر آرنده چندین کام است
که عیان نصره و فیروزیش اندر نامه است

در نیام اندر شمشیر وی و صورت فتح

چون دو مغز است که بنهفته بیکبادامست

وله

بخشم چشم تو نظر میکند
 بحیرتم ز مژدهات کز اثر
 بحیرتم ز زلف تو کاین سیه
 گهی بر آندورخ کله می شود
 زمشك و بان گهی کمند آورد
 اگر کنم به چشم مستت نگاه
 خیال وصل تو دلم کرد خون
 لب تو اینقدر شکر ناورد

شداست مست و شور و شر میکند
 بسینه کار نیشتر می کند
 چه ساحر است این قدر میکند
 گهی بر آن میان کمر میکند
 ز قرص مه گهی سپر میکند
 چو يك قرابه می اثر می کند
 چو می فزون خوری ضرر میکند
 مگر حدیث من زبر میکند

وله ایضاً

خوشاروزا که هم نوروز آید هم بهار آید
 بچشم اندر همی تابنگری نقش بدیع آید
 چمن چون صحف انگلیون پر از نقش و صور گردد
 هوا داودسان بر آب بسی آهن زره بافد
 مگر حشر طبیعی همزه بباد ربیعی شد
 بیادم روی آندلبر چو در شبهای تار آمد
 کجا قامت نماید بی قیامت شور حشر آید
 چو پوید در بساط عیش گل روید سمن روید
 گراو غازی هر آن زخمی که بینی دل نشین بینی
 ز بس خون دل ما خورد بیمار است چشمانش
 بشام تیره از زلف درازش گر سخن رانی
 چو مو بسیار مانند مار گردد این شگفتی بین
 یکی زاختر شناسان حکم رفت امسال و من دیدم
 چو کردم تجربت این گفته رمزی بود سر بسته
 سواد طره اش بر غره چون نعلی است بر آتش
 اگر کس اصل خود داند غرور و عجب نتواند
 خدا جوئی و خود جوئی بهم بالله نیامیزد
 کسی کس حبه ای افیون پریشان کرد و دیگر گون
 چو مائی و منی از پاك یزدان غنی ز یزد

زمین پارس از نزهت بهار قندهار آید
 بگوش اندر همی تابشنوی صوت هزار آید
 زمین چون پر بوقلمون پر از زیب و نگار آید
 زمین مریم صفت از روح بی شوهر بیار آید
 که هر بنهفته کاند در خاک بینی آشکار آید
 مهم در بزم تابد آفتابم در کنار آید
 کجا گیسو گشاید روز روشن شام تار آید
 چو آید در میان بزم عید آید بهار آید
 و راو ساقی هر آنخمیری که نوشی خوشگوار آید
 بلی بیمار گردد هر که او بسیار خوار آید
 درست آن تیره شب پیوسته با روز شمار آید
 که زلف او همان موی است و یا کردار مار آید
 که ملک روم بی شبهت بدست زنگبار آید
 که اطراف رخس مقهور خط مشکبار آید
 که چون افتد بتاب ازوی جهانی بیقرار آید
 که اصل هر کس از خاک است و از خاک انکسار آید
 که کس نشنیده در گیتی که از يك دل دو کار آید
 اگر فخر از توانائی کند آن فخر عار آید
 ترا از عجز عزت زاید از خواری فخر آید

ایضاً در مدح نواب مؤیدالدوله

چون فلک هر روزه بر رنگی مجدد می‌رود
 قیدها رنگست و هرک این قیدها از خود گسیخت
 فرق بسیار است از آن هر و کد او با پای باز
 قلب صافی و تجرد مرد را بخشد مقام
 آدمیزاد از شود از رنگ و آرایش بری
 نفس انسان کم ز سنگی نبود اندر دفع خصم
 جان پاک از قبض و بسط دهر کی یابد زوال
 جان نا آلوده زی فرق دگر آید آن زمان
 پای ثابت کی شود جز در ره فقر و فنا
 لیک این ره سخت دشوار است و بر آن کس نرفت
 خرم آن کز رنگها یکسر مجرد می‌رود
 با براق عزم از منشأ بمقصد می‌رود
 می‌رود تا آنکه با پای مقید می‌رود
 مهر ازین بر فوق چرخ و فرق فرقد می‌رود
 بسته‌د با لشکر دیو از چه مفرد می‌رود
 نك بافعی باز بین آنچ از زمرد می‌رود
 مایه دریا کجا از جزر و از مد می‌رود
 کاین جسد در حفره این تیره مرقد می‌رود
 ورنه بر هر ره رود سالک مرود می‌رود
 غیر احمد و آنکه بر آیین احمد می‌رود

مطلع الشانی

چون حدیث از آن سر زلف مجعد می‌رود
 زان لبان لعلقام و زان خط فیروز رنگ
 بزم در چشم آیدت باغی پر از شمشاد و گل
 هر سخن کز لب برون آید شود موزون بطبع
 در نظر هر که در آید رسته دندان او
 سد اسکندر که بر فتنه یا جوج بست
 چون بیندازد قبا عکسی بود در آینه
 هر سخن کان می‌رود یکسر معقد می‌رود
 قیمت از یاقوت و رونق از زبرجد می‌رود
 هر کجا هنگامه‌ای زان قد و آن خد می‌رود
 در میان انجمن چون وصف آنقد می‌رود
 می‌رود هر گوهر از مژگان منضد می‌رود
 فتنه چشمش برون صدباره زانسد می‌رود
 ور رود در انجمن روح مجرد می‌رود

هم در زمان زلزله گوید

خزیده من بیکی حفره و در اطرافم
 ز خاکها چو بر آیم بجد و جهد تمام
 ز بس براه‌گذر نقب هر طرف زده‌اند
 تلال خاک چنان سر کشیده بر افلاک
 فروغ شمس بچشم آید از فراز تلال
 ز بسکه خاک در این خانه روز رفته بچاشت
 بعید نیست که مردم شوند منکر حشر
 گرفته خاک بمانند مردگان در گور
 دوباره لغزم و واپس فتم بخانه چومور
 زمین شد است مشبك چو خانه زنبور
 که چرخ زار و سته گردد از عبور و مرور
 چنانکه روشنی آتش از میان تنور
 هنوز خانه همسایه چون شب دیجور
 که ره نمانده که خیزند مردگان ز قبور

وله ایضاً

دل تا قیامت ناید از زلفت بدر
خواهد برون آمدولی چون آید او
مسکین کجا تاند شدن زین سخت ره
چون شبروان پویدهمی در تیره شب
خضر است کش افتاده در ظلمات ره
ترکاگر آن گیسوی پرچین واکنی
دلها در او یا بی گره اندر گره
تا بگذری بر غالیه ساید قدم
دشت مغان گردد همه سطح زمین
مشکوشود چون کوی مصر از ساحران
گیتی شود پر حلقه و پر دایره
یا خود حکیمی کرده طوماری عیان
گوئی که دهقانی بر اطراف جهان
از بسکه کردم وصف زلفت زین سپس
طبعم که بد در خرمی چون شهر چین
ای عارضت دلکش ترا ز سرین و گل
در تیره شب گریاد رویت کس کند

لابد من صنعاً وان طال السفر
ذنجیر و غلها باشدش بر پا و سر
تا بجهد از دامی بود دامی دیگر
تا کس مباد از رفتنش یابد خبر
مانا که از لعل لبت جوید خبر
تیره کنی از خاوران تا باختر
جانها در او بینی حشر اندر حشر
تا بنگری بر ضیمران آید نظر
از بسکه مار آید برون از بوم و بر
هر سو گرازان گرزه ماری بر اثر
چون در گه بارندگی سطح شمر
هر سو نگارد شکلی از علم اگر
شاه سپرم کارید و باز آمد ببر
بر هر چه بینم تیره آید در نظر
ملك حبش شد زاند و زلف تیره سر
وی غره ات تابان ترا ز شمس و قمر
تا بدز بزمش صد هزاران ماه و خور

وله

ای بهر تماشا شده از شهر بگلزار
ای جنت موعود نه ای جنت موجود
روی تو دهد سوری بشکفته بخرمن
آنها که رخی چون تو بودمی چکند گل
گل هفته ای افزون بگلستان بنماند
در سایگه بید تو بنشسته بر راحت
تو شاد ز خون دل خم گشته قدح نوش

مائیم به هجران تو در شهر و دلی زار
از بهر تماشا چه نهی روی بگلزار
موی تو دهد سنبل آشفته بخروار
کانجا که توئی گل شکفت از در و دیوار
رخسار تو شاداب و طری باشد هموار
مادر غمت از سایه خود نیز در آزار
ما خسته ز خون دل خود گشته قدح خوار

در صفت بهار و مدح شهریار

عید خجسته آمد و شد فصل نو بهار
پوشیده باد جوشن رومی بر آبگیر

فرخنده باد عید بسالار روزگار
گسترده ابر مطرد رومی بمرغزار

جز جر که تذرو نه بینی به بید بن
بیرید و دوخت جامه سرخ و کبود و زرد
بط بر کنار شط بمثل همچو زورقی است
برگ و گل بنفشه بچشم آیدت درست
آید بوجد سرو چو شنود نسیم گل
ماند بگرد جدول زر خط لاجورد
سیل از فراز کوه همی کرده رو بشیب

جز نعره گوزن نیابی بکوهسار
بهر برهنگان چمن دست نو بهار
کز موج و لطمه هیچ نیندیشد از بخار
چون گوشه‌های کرده ز پیروزه گوشوار
ز انسانکه نزد یار بیاید پیام یار
آن رسته بنفشه بر اطراف لاله‌زار
غژمان و لر زلر زان چون زخم خورده مار

در ذکر تب و بیماری خود گوید

چو تن بفسرد از سرما بران تب شعله افروزد
من اندر نعره و در بستر از تب شعله افتاده
بهر دم از طبیبان نستختی آید مرا نونو
بجوشانند و بفشارند از آن سازند جلابی
دوا از لب فرو نارفته کز در نوبه باز آید
از اینها جمله بگذشته مرا این درد می‌کاهد
مگر یزدان علاج این چنین رنجی کند و رنه
دومه زین بیشتر بود آنکه باغ از فر فروردین
بیستان حلها از نسج بو قلمون و نسرینش
کنون گر هیچ تابت هست و از خانه زی بستان

چنو کافر که حق از زمهریر آرد بنیرانش
چو آنشیری که آتش درفتد اندر نیستانش
که عمر آید پمیان چون بخوانم تا پمیان
که تا کس لب نهد بر آن یقین بر لب رسد جان
بدان چستی که گوئی باد صرصر بوده یکرانش
که هر کس هر چه از من بشنود خواند بهدیانش
نه جالینوس تاند چاره فرمودن نه لقمانش
چنان بودی که بودی طعنهار باغ رضوانش
بصحرا کلها از ابر فروردین و نیسانش
یکی بنگر چه آفتها رسید از ماه سرطانش



بسنگ از تاب مهر افتد فرو سوزد چو حراقش
سمندر گر باب اندر چو بطن آشنا گیرد
زمین چون بوته سیماب گش بنهند در آتش
هوا چون کوره تابان و مهر آنز تفسیده
اگر کس چوبه تیری کند پر تاب زی بالا
تعالی الله بتی دارم که دلها گوی چو گانش
زمز گان ریزدم لؤلؤ از آن دوشقه لؤلؤیش
اگر در حقه مرجان ندیدی شقه گوهر
دلیم کز جادوئی هاروت بابل را سبق گفتی
چنان کان ترك تر ساوش چلیپا سازد از گیسو

بکوه از باد صبح آید فرو سنبد چو سوهانش
تو بینی کاب و آتش هر دو در طبعند یکسانش
همان سیماب صاعد گشته کو کبهای رخشان
که تابد صیرفی تا آورد خالص بمیزانش
فراشیب ارشود بی شبهه گردد نرم پیکانش
بهر جا خاطری بینی چو من بینی گرو گانش
ز چشمان خیزدم مرجان از آن یک حقه مرجانش
درون پسته خندان ببین دورسته دندان
معلق گشته چون هاروت در چاه ز نخدانش
اگر دیدی شدی چون شیخ صنعان شوخ کنعانش

امام پارسا گر این غلام پارسی بیند
دشمن سخت است و پیمان سست و من دایم درین سودا
عجب گرم ماند اندر دل هوای حور و غلمانش
که پیمانش شود چون دل و یاد دل همچو پیمانش

وله

آن شاخ سر فراخته همچون الف
ماهی دو پیش آبله گون شد درخت
گوئی بود معاینه نقش بر آب
بازیچه های این فلك آبگون

وله ایضاً

بلبل کند سر و دبدستان باربد
حلق خجسته حقه بیجاده را گرو
نر گس بسان پیری مرتاض و زردچهر
اشکوفه چشم ناخنه دار است بایاض
پر گوشت پاره باب زنی شاخ بیدمشک
سوری نموده غازه برخسار دلفروز
صلصل کشد ترا نه بقانون رامتین
گوش بنفشه قرطه پیروزه را رهین
در کف عصا و نور پدیدارش از جبین
با آن بیاض و ناخنه غماز و تیزبین
کش گوشت ها بسوده پلپل بود قرین
سنبل کشیده شانه بگیسوی عنبرین

وله

ای بگهر پاك و ای بمجد یگانه
چامه ز طبع تو پردراری رخشا
شیری در کارزار و میر بدر بار
غول فتن را همی بکنندی ناخن
شیر ز امرت بگور بود موافق
زین همه بگذر بعفو و رحمت و رافت
از سخطش دیو فتنه رفته بزنجیر
رسم و فاقش چو عقل باعث عزت
عزم سکندرش هست و صولت گشتاسب
ضیفم غران بود چو کوشد در رزم
قصه عزم وی از عزیمه نماید
صورت حلم وی از تمیمه بسازد
با شرف آفتاب و رتبت کیوان
نامه ز کلك تو پر جواهر الوان
چرخ در گیر و دار و مهر در ایوان
گر گسستم راهمی شکستی دندان
دزد ز باست بگاله بود نگهبان
همچو ملك نیست کس بعرضه ایران
از غضبش خصم خیره مانده بزندان
راه خلافتش چو شرك مایه خندان
تقوی سلیمانست و حکمت لقمان
افعی عثمان بود چو پوشد خفتان
عبره کند مرد بی سفینه ز عمان
ز ورق ایمن شود ز لطمه طوفان

بهاریه

فکند از سبزه خود رو ب صحن باغ و طرف جو
صبا چون خادمان کو زهر سو دیبه رنگین

بهار از چپ و از دامن بزد زرینه و لادن

بجعد سنبل و سوسن بچهر سوری و سرین

درخشان چون بت زیبا درون کمرته دیبا

همه خوش فروخوش سیماهمه خوش طرز و خوش آئین

همی با نعره و مویه بهر سو ابر در پویه

که از بابل بآمویه که از کابل بقسطنطین

دل لاله است گر ایدون دلی را بنگری پر خون

بود چشم سحاب اکنون اگر چشمی سرشك آگین

در صفت ایام صیف

دراز شد سفر مهر در حظیره ماه

مهی فزون نبود تا که مه بخرچنگ است

بلی ز چنگل خرچنگ دیر بجهد مرد

مگر که مهر برودت ز طبع سرطان یافت

چو بط سمندر بر روی شط کند عبره

چو باده در خم جوشد درون فرغ آب

ز بسکه سیل عرق میشود برون زعروق

همی نداند کس در لیالی تشریق

سپهر آینه زنگ خورده را ماند

بخیشخانه همی مرد منقلب گردد

قیاس کردم و دیدم بطبع تف تموز

ره شد آمد باد آنچنان بود مسدود

چنان ز اخگر تفسیده طفل نهراسد

درست مروحه چون دامنی است پر آتش

که گفت باز که عمر سفر بود کوتاه

ولی بدیده ز سالی فزونتر است آناه

اگرش صولت شیراست و حیلست روباه

ز تاب گرما آنجا مقام جست و پناه

که تف نیران پیدااست از خلال میاه

چو خس در آتش سوزد بیای جوی گیاه

ز جوف جامه نشاید برون شدن بشناه

که بر سرش تف مهر است یا که پرتوماه

ز قطعه های سحاب از غبارهای سیاه

چنانکه زر گدازیده در میانه گاه

که زوال یکی بود بامداد بگاه

که مرد عاصی ایمن بود ز باد افراه

که گاه بوسه هراسان بود لبم ز شفاه

بهل زدست که آتش زنی بخود ناگاه

در هسمط غدیریه فرماید

از ساحت میخانه دیروز بشیر آمد

با تاب عقیق آمد با رنگ شقیق آمد

چل روز فزونتر رفت تا باده مصفا شد

اول ز حباب از خم سرزد دوهزار انجم

روز طرب اندوزیست تا باده کرا روزیست

کای باده کشان در خم می صاف و هژیر آمد

با طعم رحیق آمد با بوی عبیر آمد

اشتتاب چکار آید خوب آمد و دیر آمد

تامی پس از آن طالع چون بدر منیر آمد

عذراست بترك می چون عید غدیر آمد

ایضاً

زان گفت خدا الیوم اکملت لکم دینا

امروز گرفت اسلام بس رونق و آئینا

و هوه چه خوشست امروز دلداری بکام اندر
بس دیر شود روزی این فره و فیروزی
چون دلبر و می باماست پس داد طرب بدهیم
مائیم اسیر خم در عید غدیر خم

دفع کرب امروز است روز طرب امروز است

ای ترک بیا برقع از روی تو بر گیریم
رسم است بروز عید بوئیدن و بوسیدن
امروز که با مائی بگذار ز گیسویت
می خورز گننه مهر اس از بیم سقر کامروز

امروز جهان یکسر در عشرت و عیش آمد
میری که چو شمشیرش بیرون ز غلاف آید
خصم از بمثل کوهیست هر ضربه تیغ او
عکسی فتد از تیغش گر بر سپر گردون
رمزی بدل پا کش پوشیده و پنهان نیست
بر صفحه دل حرز است حب اسد الملهش

هم جام بدست اندر هم باده بجام اندر
هم باده بجام اندر هم ساده بکام اندر
کاین شرب مدام اولی است در قرب مدام اندر
مگذار بماند شیخ در قرب عوام اندر

هم در عجم آرامش عم در عرب امروز است

گر وقت صبح و حی رفت ما صبح ز سر گیریم
ای تنگ شکر بگذار کت تنگ ببر گیریم
هی سنبل تر چینیم هی عنبر تر گیریم
ما سر خط آزادی از بیم سقر گیریم

چون نجل ابوطالب سالار قریش آمد
هر لحظه هزیمتها بر اهل خلاف آید
از کتف بران آمد و ز فرق بناف آید
چون کوه بهر قطرش صد جای شکاف آید
عکسی نشود پنهان چون آینه صاف آید
هر روزه ز نو لطفی است با ناصر دین شاهش

فی الترجیع

خوش آنکه مرا بود روان خاطر و خامه
شد یاوه مرا وجد و همی شاعر بیوجد
چیزی که بجا مانده مرا از هنر و علم
بی خدمت سالار مرا تنگ بود کار
میری که جهان هنر و چرخ تمیز است

مداح ویم لیک ازو بس گله دارم
با آنکه خبر داشت ز من بنده که در پارس
با آنکه خبر یافت ز وارونی بختم
با آنکه بد آگاه که در حیطه این ملک
یکبار نفرمود که در کشور شیراز
میری که جهان خرد و چرخ تمیز است

بر گفته من شیفته هر خاصه و عامه
ماند یکی غازی بی جوشن و لامه
دو پاره کتابست و یکی کهنه عمامه
تا رفته ازین ملک بخیر و بسلامه
نزد ملک و پیش خداوند عزیز است

دارم ادب اما چه قدر حوصله دارم
تنها نه غم خود غم یک سلسله دارم
وین خانه ویرانه که از زلزله دارم
نه مزرع و نه باغ و نه گاو و گله دارم
ز احباب یکی داعی بیمنزله دارم
نزد ملک و پیش خداوند عزیز است

فی المسمط

عید باز آمد و هنگام بهار آمد
بوستان تازه تر از باغ بهار آمد
ابر چون بختی بگسسته بهار آمد

باز کرد ابر سیه روی هوا تیره
از دم آتش فکن و نعره زن و خیره
کمترین پویه اش از آمل تا حیره

باز گسترد هوا فرش ستبرق را
لاله نعمان نمود خورنق را
سار بسرود بهاریه عمیق را

خوید پر زمرد تر ساخت صحاری را
نغمه برخاست ز نو قمری قاری را
از پی تهنیت باد بهاری را

شلاخ اشکوفه چنو رشته مروارید
ای دریغا که نظامش نبود جاوید
وان گهرها همه پر کننده کند برخوید

بید مشک آمد با پنجه بر بسته
کز پی صید کمین کرده و بنشسته
همچو گوش حبشی زاده ناشسته

آن ترنج آمده با روی ترنجیده
در شباب اندر در پوست نگنجیده
این چنین است بلی کار نسنجیده

آن بذاق آید با خرقه و عمامه
چون یکی واعظك بخرد علامه
گرد تا گردش از خاصه و ازعامه

گاه یکسان شدن لیل و نهار آمد
آنچه بد حاصل این لیل و نهار آمد
در هوا نعره زنان آمد و دست افشان

همچو دیوی که شود بآدمیان چیره
راست با دیو سپید آمده همشیره
که هوا گیرد و گاهی جهد از عمان

کرد آراسته این کاخ مطبق را
شد بدل خیری بهر امن ازرق را
بلبل از شعر وقار آمد دستان خوان

بید زد پرده همه طرف براریرا
بیخت بر خاک هوا عود قماری را
نو بهار آری هست این دوسه مه مهمان

از صفا هر گهرش مشتری و ناهید
از یکی باد فتد لرزه برو چون بید
همچو بر صحن فلک اختر بی پایان

همچو چنگال یکی گربه آهسته
مویکی نرم وضعیف از تن او رسته
که همی تازه برون کرده سر از زهدان

مدت هستی خود دیده و سنجیده
وین زمان پیری خود دیده و رنجیده
مرد آخر بین هر گز نبرد خسران

راست بنموده بتن سبزترین جامه
گرم سازد بچمن شورش و هنگامه
همه تن گوش که تا خود چه دهد فرمان

نسترن خیمه و خرگاه به بستان زد
خاصه این پرده برای دل مستان زد
طاق گردونی در باغ بدستان زد

نغز چتری گهر آگین بگلستان زد
بهر ساغر کشی باده پرستان زد
سر بسر کوکب و هر کوکب او رخشان زد

همه چشم اند که گل کی بچمن آید
آن غریب سفرش سوی وطن آید
چون من آنروز که سالار زمن آید

بسر افرازی نسرين و سمن آید
شاد بنشینند و بلبل بسخن آید
پای تافرق زبان کردم و مدحت خوان

فی المسمط

باز در آفاق راند لشکر جرار دی
سرما بفشرد پای درما بفسرد پی
ساتکنی پر بیار ز آتش جانسوز می

نامیه از کار ماند ازچه ز نیرنگ وی
ساقی مجلس هلا چاره گری سازهی
کامد چیزی چنان درخور روزی چنین

لشکر دی مه بخشم سوی چمن تاخته است
بر سر اطفال باغ خنجر کین آخته است
سرو سهی زان میان خود بدر انداخته است

ز ابر سیاه و سفید چتر برافراخته است
یکسره اشجار در خانه بپرداخته است
آری ز آزادگان کس نکشد هیچ کین

این دی دیوانه باز روی بناورد کرد
صحن زمین تار ساخت روی چمن زرد کرد
بلبل وصلصل فغان از دل پردرد کرد

همچو هز بران ز برف سوی هوا گرد کرد
هیبت او مرده سان جرم زمین سرد کرد
آن بغم سرخ گل این زغم یاسمین

گشت ازین لطمه زرد روی ترنج و بهی
با همه ثروت چنار ماند بدست تهی
گلبن از سرفکند افسر شاهنشاهی

نارون آمد نزار از پس آن فر بهی
ز ریون برخاک ریخت مشتش زرد دهی
یساوه شد از یاسمن حقه در تمین

ازدی با کس نرفت آنچه ستم شد بشاک
و آنهمه پرورد گانش ریخت بنخاک هلاک
و آنهمه را برد و کرد محبوس اندر مفاک

کش سرو اندام شد ز افسر و دراعه پاک
جبهه این پر زخون عارض آن پر زخاک
کوفته در زیر پای سینه و پشت و جبین

لاله فصل خزان چیست بط بادهای
بستان خواهی بجوی بز ماک آمادهای
مطرب چون عندلیب ترک پر زادهای

گلبن دی ماه چیست تازه خط سادهای
ساقی آن بزمگاه سروك آمادهای
وین همه کرد دست داددی شودت فرودین

گفته عرب لازم است در بر هر زیر کی
تجربه کردیم و داشت مخمصه‌ها هر یکی
هست قناعت نکو در بر هر کودکی

دانی کان هفت چیست بشنوا گر با هشی
گرم و بر افروخته مجمر پر آتشی
کسوتکی گرم و نرم کیس زریغشی

لیک ازینها همان کاسه می بس بود
اهل هنر را کجا کاخ مقرنس بود
کاینها در کام شیر یا پر کر کس بود

لیک زحق نگذرم هرچه بگوئی بگوی
باده گر آب حیات خون شودت در گلوی
گاه فروزیده چهر گاه پریشیده موی

در بشتا هفت کاف بهر طرب بیشکی
رنج در افزون بود راحت در اند کسی
ز آنرو زانها وقار کرد یکی را گزین

کاسه پر باده‌ای گلرخ حور او شی
وز بر تیپوی و کبک نغز کباب خوشی
کلبه آراسته همچو بهشت برین

رمزی گفتیم اگر در ده ما کس نبود
لعبت زیبا بود جامه اطلس بود
کی بزمانی چنین هست گمانی چنین

باده نشایست خورد بی صنمی ساده روی
ساقیش از نیست آن تر کک آشفته موی
کرده سپر غم نثار بر طبق یاسمین

من غزلیاته

کامیخته با عشق نخواهم هوسی را

حدیث با که کنم این غم نهانی را

ورنه قتل من بینام و نشان اینهمه نیست

خانه ویرانه چو گردد یکی - لباد کند

شادم برضای تو اگر وصل و اگر هجر

بهر که راز تو گفتم هوای کوی تو کرد

اینقدر هست که یاران تو نومید شوند

شادم از کرد مرا پیر خرابات خراب

اینقدر هم بعشق مرا آبرو بود

پاکیزه روی هر که بود تند خو بود

اندر کمین جان من از چارسو بود

چون مفلسی که پای بگنجش فرو بود

خون شد بدیده اشک بلی بخت بد نخواست

معذور دارم ز جفا کز هجوم خلق

جان کی برم دو چشم و لب و زلف و خال دوست

سختی برم بعشق ولی خوشدم ز شوق

وله ایضاً

میگریم و میخواستیم کز چشم تر اندیشد

با هر که ندارد عشق فکر دگر اندیشد

آنشوخ که کشتیها بر لجه خون راند

شد عشق و هوس درهم کاری بمیان آور

به بهار می طلب کن منشین بکار دیگر

که بسی امید خواهد که رسد بهار

دیده بازو ضبط دل جذبه عشق و ستر غم
از من طمع مدارید آیین زهد و تقوی
این ترک حیلہ کر کیست کین شهر ساخت یغما
جوینده اکسیر و طلبکار و صالت
یک عمر شکایت ز غم هجر تو دارم
می فاش خوردن اولی ز طریق زهد رفتن
نفسی بخویش باز آی ادبی بچشم خود کن
ای آنکه از چشم و دهان که نقل و گه می میدهی
من مستمندم مفلسی خون جگر نوشم بسی

بارچنین که می برد تا من مبتلا برم
چندین هنر مرا هست لیک این هنر ندارم
وزهر که باز جویم گوید خبر ندارم
مردند و همان در سرشان فکر محالی
گردست دهد یک نفسم بما تو محالی
که سرور بیخودی به که غرور خود پرستی
که بما خبر نداری که چه میکند بمستی
من نیز دارم قسمتی آن مرا کی میدهی
تو باد به باهر نا کسی هی میخوری هی میدهی

قطعه

دردا که از ستیزه چرخ ستیزه کار
مأیوس از آسمان چو شدم گفتم این گره
گفتم شه ار بحال گدایان نظر نکرد
گفتم که صدر را نبود گر مجال آن
گفتم درین معامله یاد آوری سزااست
گفتم بنزد خواجه شفیع می همی برم
گفتم کنم قناعت و این پنجروزه عمر
از این وظیفه ای که ز دیوان معین است
بگذشتم از اساس و گذر کردم از لباس
گفتم که نان بمن رسد از کار گاه غیب
گفتم روم بری ولی اینوجه مرده ریگ

هر کار را که خواستم آنسان شود نشد
باز از عنایت شه ایران شود نشد
رحمی بمن ز صاحب دیوان شود نشد
کامم رواز خواجه دوران شود نشد
جمعی شدند یار که عنوان شود نشد
کردم گمان که واسطه قرآن شود نشد
چهد آورم که زود پایان شود نشد
پنداشتم عمارت ویران شود نشد
گفتم که این بهای دامن نان شود نشد
این وجه صرف قهوه و غلیان شود نشد
چندانکه بنده عازم طهران شود نشد

از خان زادگان داغستان لکزیه بوده آبا و اجدادش در عهد دولت

واله لکزی داغستانی سلاطین صفویه انارالله برهانهم بدار السلطنه اصفهان آمده سکونت

گزیده بودند وی در زمان دوات سلطان حسین صفوی معزز بوده

و با خدیجه نام عمزاده خوده حجتی تمام میداشته در غلبه افغانه بر صفویه و تصرف اصفهان
معشوقه بدست افغانه در افتاد بیچاره با این درد بیدرمان تاب توفیق نیاورده فرار اختیار
نموده به بندر عباسی و از آنجا بولایت هندوستان رفته مدتها در سلاطین از باب مناصب آن ولایت
منسلک بود و در مفارقت محبوبه خود ناله ها کرد و نظمها سرود که بنظر رسیده و تذکره
بر احوال و اقوال شعرای متقدمین و متأخرین نوشته بانجام رسید از جمله در احوال
معاصرین از حاجی لطفعلی بیگ آذر نوشته که برادرزاده ولی محمد خان حاجی سرور
بیکدلی است و در بیست و دو سالگی است و دوسه پیتی از او نوشته و شرح حال

نیکوئی نگاشته چون آن تذکره یایران رسید حاجی نیز احوالی نیکو ازو ذکر نکرده
علی الجمله در سال ۱۲۶۵ بهندوستان در گذشت قرب چهار هزار بیت دیوان داشته بعضی
اشعار او را وقتی در تذکره وی دیده‌ام و این چند بیت و رباعی را از آنجا برگزیده
از اوست:

غزلیات

اندیشه کس راه بکنه تو ندارد	هر چیز که هست از تو نشان هست و نشان نیست
یک نغمه تراود ز لب قمری و بلبل	قانون وفا مختلف آوازه نباشد
عشقبازان سخن حق بملا میگویند	از کس ترسند سردار سلامت باشد
چون بقاف عدم راه تماشا افتاد	هر کجا دیده گشودم همه عنقا دیدم
قطره بودم سرهم چشمی بحر بنظر	نظر از خویش چو بستم رخ دریا دیدم
حسن بهر کجا کشد دامن ناز بر زمین	عشق به پیش او نهد روی نیاز بر زمین
چاک میشد ببرت خرقه تقوی چون من	گر توهم میشدی ای شیخ گرفتار کسی
بگشای سر تر کش مژگان جگر دوز	شاید که رسد چاک دل ما برفوئی
خوش آنکه بطوف حرم میکده آیم	که پای خمی بوسم و گه دست سبوئی

رباعیات

در معر که عشق ستیزد گراست	فتح دگر آنجا و گریزد گراست
فریاد و فغان و گریه و ناله و آه	اینپاهو سست و عشق چیزد گراست
من زنده بدوستم نمیرم هرگز	مغزی بی دوستم نمیرم هرگز
هر کس که نه اوست مرده‌اش دان زازل	من خود همه اوستم نمیرم هرگز
اسمش میرزا محمد علی و ازسادات بوده گاهی غزلی موزون	
میکرده ازوست :	

وامق یزدی

گرداد نیاید ز تو بیداد توان کرد آنرا که زیادش نروییاد توان کرد

اسمش نورالعین و از شعرای معاصرین بوده از اشعار اوست
و شعر ثانی را میرزا آزاد کشمیری وقتی بر من خوانده بخود
نسبت میداد :

واقف هندی

دردمند از کوچه دلدار می‌آئیم ما	آه کز دارالشفای بیمار می‌آئیم ما
یاربچه چشمه‌ایست محبت که من از آن	یکقطره آب خوردم و دریا گریستم

وامق اصفهانی محمد صالح نام دارد و از معاصرین درغزل سرائی خوب است و ازوست :

گشت دیوانه و یک سنگ نخورد از طفلی کس بحسرت نبود چون دل دیوانه ما

مبادا آنکه باشد باطیب من سرو کارش کشد رشکم بر اهش هر کرا بیمار میبینم

غیر آگه چو شد از راز نهان من و تو فتنها سازد از این پس بمیان من و تو

نام شریفش آقامحمد کاظم و از اعزه واعیان آنشهر بوده مرجعیت

و قبول تمام داشته روزگاری در عراق عرب بتحصیل فضل و کمال

و تکمیل حال و مال میگذرانیده پس روی بوطن مألوف آورد

و در مدرسه جده حجره گرفت و معتکف شد چون مردی بامایه و سلیقه بود حجره نیکوی

و اسباب حجره دلجوی فراهم کرده صاحب ذوقان شهر بگردش حلقه زدند و ریزه خور

خوان فضایلش شدند جناب نظام الدوله حاج محمد حسینخان صدراعظم دوات حضرت خاقان

که بهمت حاتم و قاآن بود و حکومت شهر صفاهان بوی اختصاص داشت در تربیت و تقویت

وی بس کوشید خاص او را تکیه ساختن فرمود و بنام وی والهیہ خواند که در وضع و

صفا و زیبائی بی نظیر بود اسباب حجره وی از خدام و فروش و ظروف و کتب نفیسه بس

کس را میسر نبود چون در سنه ۱۲۲۹ در گذشت در صحن تکیه در مرقد خاص که ساخته

بود مدفون گشت خطی دلگشا داشته و علم عروض نیکو میدانسته از اشعارش جز این

ایات حاضر نیست ازو است :

از بسکه در گاستان ذوق اسیریم بود شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را

تا از که داشت پیغام این باد صبحگاهی کآورده در ترانه مرغان نغمه خوانرا

آمد ب سرم یار و هنوز از ره حیرت چشمم بره قاصد و گوشم به پیام است

عشق از رشک طبعی است که می افزاید درد بیمار خود آنجا که پرستاری هست

بدورت چرخ مستانرا نمی آزارد ای ساقی مگر از گردش افتاد آسمان از گردش جامت

بشاخ سدره و طوبی قرار کی گیرد بشوق دام تو مرغی کز آشیان برخاست

کوته شد است دست من اندر غمش چنان کز کوتاهی بچاک گریبان نمیرسد

چواشکم از غم آن روی لاله گون بچکد ز خاک لاله بروید ز لاله خون بچکد

بالی نگشادیم بگلزار که امروز بساید بمکافات بکنج قفس افتاد

ز آشنا بتو گفتم مباش بیگانه نگفتمت که به بیگانه آشنا میباش

منم آن درخت بی بر که شکست بار و بر گم بامید سایه هر کس که نشست در پناهم

دردی که بر دلم تو نهی یادگار خود
گر خود طبیب دل شویم کی دوا کنم
مدتی شد کز دل من تیر خودداری دریغ
من بامید چه پیکان تو از دل بر کشم
بجای وعده یکبوسه صد جان دادم و شادم
نمیدانم گرم یکبوسه میدادی چه می کردم

وله

تو بزرگی و زان بزرگی بیش
که در آئی بعقل دور اندیش
آسمان پیش آستان تو پست
عرش در جنب در گه تو عریش
هم ز فیض دل تو بحر قوی
هم ز جود کف تو کان درویش

وله

از مردم زمانه دلا مردمی مخواه
دیوند و دیورا روش آدمی مخواه
نام وفا و محرمی اندر جفا مبر
از دل و فامجوی و زدل محرمی مخواه
از حقه سپهر و زمینای روزگار
داروی انبساط و می خرمی مخواه
شاید بانتهای برسد ظلم و جور چرخ
بیشی بخواه و این ستمش را کمی مخواه

وله

با من چو جفاست کاریارم چکنم
با یار وفاست چون شعارم چکنم
چون نیست جفا باختیارش چکنند
چون نیست وفا باختیارم چکنم

نام شریف آنجناب مولانا محمد اسمعیل واصل مولدش قریه
از غدبروزن سرمد از قرای شاهانند مشهور بشاند از مضافات
مشهد مقدس رضوی بوده وی از جوانی طالب علوم صوری و
معنوی شده بجناب سرعالم شاه هندی و جناب سید قطب الدین نیریزی فارسی
و آقا محمد هاشم شیرازی خلیفه وی و آقا محمد کازرونی رسیده و سالها بعبادت و
طاعت و ریاضت گذرانیده تا بدرجات بلند ارتقا و اعتلایافته مرجع سالکین و عارفین شده
گاهی مثنوی و رباعی منظوم میفرموده ایندو رباعی تیمناً از او قلمی میشود :

وجدی خراسانی

ای آنکه بدلبری توئی بالا دست
عمریست که گشته ام بدامت پابست
پائی بسرم نه که فتادم از پای
دستی بدلم رسان که رفتم از دست

تا بتوانی بجان بکش بار دلی
میکوش که تا دلت شود یار دلی
آزار دلی مکن که ناگاه کنی
کار دو جهان در سر آزار دلی

در سینه هزار و دو یست و سی و دو در گذشته .

وصالی مازندرانی

نامش میرزا رضا مولدش شهر ساری مازندران و منشأش همان سامان در مبادی شباب تحصیل کرده در هنگام حکمرانی نواب امیرزاده معظم اردشیر میرزا بمازندران و جرجان در خدمتش بمنصب کتاب داری منصوب و در رکابش بصفحات عراق متوطن شد و تکمیل کرد از یمن تربیت نواب والا تتبعی کامل حاصل نمود طبیعی پخته و شعری سنجیده دارد و ترقی خواهد کرد در مدرسه دارالفنون بتحصیل علوم طبیعی اشتغال دارد از اوست :

در مدح نواب مستطاب اردشیر میرزا

در حلقه مشک داری و در تاب عنبر
بی مشک و عنبر از تو گیتی معنبر
از عود خام بالت و زنافه شهر
گردی بگرد پسته و بادام و شکر
چون بینمت که زهره کشی تنگ در بر
هرگز سزا نباشد در خلد کافرا
آمیزش پری چه بود با فسونگرا
هندو اگر نه ای ز چه پیرستی آذرا
روئین تنی چه بینمت از تیر و خنجر
از تیغ و تیر کردی بالین و بسترا
بر فرق ماهتابی از نافه مغفرا
یا سایه ای زرایست شهزاده بخاودا
کز باخترت ملک سزد تا بخاودا

ای مشکبار طره مشکین دلبر
نی نی نه عنبر است و نه مشکست ولی مدام
فرخ فرشته ای و بخلد اندرت مقام
گونه غرایت اما چون طوطیان هند
هاروت عهد گویم و ماروت خوانمت
گر هندویت سرایم با آن رخ چو خلد
ورخوانمت چو جادوی افسونگرای عجب
جادو اگر نه ای ز چه در چاه بابلی
افتی گهی بمژه و غلطی بر ابروان
نی نی چو زنگیان که اسایش از مصاف
بر کتف آفتابی از غالیه زره
تیره شبی همانا بر خیره چشم من
شهزاده اردشیر زهی خاوران خدای

ایضا در مدح نواب والا اردشیر میرزا

چون از در و امق ورود عذرا
سر و قد او را نه سرو همتا
وز ماه نخیزد دو قرص بیضا
بنشین و بنوش و ببخش صهبا
تابنده بود همچو مهر رخشا
چون رای ملک روشن و مصفا
نه طاس فلک پر طنین آوا

آمد ز درم دوش یار زیبا
ماه رخ او را نه ماه همبر
از سرو نروید دو باغ سنبل
گفتمش بباگاه شادکامی است
آن باده که اندر شبان تاری
زان باده که باشد همی ز صافی
در روز و غا از غرور کوشش

هم در مدح نواب مستطاب والا اردشیر میرزا

پا زسی ترك من آن غیرت ترك خستنا
ضمیران طره او بر ورق یاسمنش
شهد آمیخته از خوشی بر لولؤ تر
چمن آراسته از خاک و خط و قامت و رخ
به پری ماند در پیرهن دیبه نهان
راست چون بچه خور است که هشتش به بهشت
گر بدین حسن در آید سوی بتخانه کنگ
بشگرد جانها از لعل شکر در شکر
زلف مشکینش یک قافله مشک ختن است
سرو قد ماه رخ و سیم بر وساده سرین
شود از چهره رخشان فلک پر شر را
سر زلفین چو ثعبانش بگرد لب لعل
بست از خال برخ زان ره آمد شد زلف
سر آنچاه ز نخدانش نهفت از خط سبز
تا بر آرد دل از آنچاه و در آرد بکمند
تلی از سیم نهان کرده بدیبای حریر
موی آویخته بر کوه که اینم کمر است
پروریدش مگر از شیر جهان دایه که هست
دانه خال رخش را نه پدید است بها
کاش آرند ز کنعانش چوی یوسف سوی مصر
آسمان شرف و مجد ملکزاده راد
ید سگالش را باشد گه هیجا و ستیز
آنکه از رفعت و اجلال و بزرگی بجهان
سر کشان را ز خط حکمش امید خلاص
مه و خور پیش دل صافی او مرتعشا

عنبر و مشک پراکنده بسرو و سمن
ناردان پسته او بر شجر نارونا
مشک آویخته از کشی بر نسترنا
چو منش خلق گرفتار بصیر چمن
گر پری را بود از دیبه چمن پیرهن
بر لب کوثر و در سایه طوبی و طنا
شمنانش بپرستند بجای و ثنا
بشکند دلها در زلف شکن برشکنا
لعل نوشینش یکمرسله در عدنا
فتنه جان و بلای دل و آشوب ثنا
بود از نرگس فتانش جهان پر فتنا
تا کسش ره نبرد سوی عقیق یمن
تا بفردوس برین ره نبرد اهرمن
کاندر افتد دل سرگشته بچاه ذقنا
رشته زلف فروهشته برو چون رسنا
گاه بنموده که اینم برو آنم بدنا
پسته آمیخته باقند که اینم دهن
شهد گفتار و شکر خنده و شیرین سخنا
گوهر لعل لبش را نه هویدا ثمن
کش بخرد زرد و گنج عزیز زمن
هر کجا نامش آنجا ز شرف انجمن
تیر تابوت واحد خنجر و خفتان کفنا
که کشانش علم و قرص سپهرش مچنا
راست چون قصه مود است بلغزان لگنا
بحر و کان نزد کف کافی او مرتنه

در ستایش خاقان اعظم و سلطان معظم ناصرالدین شاه قاجار

غازی خلد الله ملکه

حشمت رسید مو کب نیسان را
آراست چون بهشت گلستان را
چون در محیط شاخه مرجان را
رونق شکست گوهر عمان را

نوبت گذشت دولت آبان را
اردیبهشت ماه فراز آمد
در جو بیار عکس شقایق بین
بشگر شکوفه کز اثر ژاله

آراست از ریاحین پنداری
چون گوش لعبتبان بهشتی کرد
از خرمی فضای چمن امروز
سلطان عهد ناصر دین شاه آنک
شاهنشاهی که فرض کند تیغش

رضوان رواق روضه رضوانرا
از ژاله ابر لاله نعمان را
ماند بساط خسرو ایران را
پیراست از عدالت کیهان را
بر شخص کفر طاعت یزدان را

وله ایضاً

سرذلف ماه من ای مشک چینا
نه آکنده مشک و در مشک داری
نه عنبر فروشی و داری زعنبر
بدزدی دل خلق در روز روشن
نه هندوی افیونئی و چو هندو
نه زنگی می خواری و راست داری
پرافشان شوی چون بر خسار جانان
همیخواندمت مشک و گفتمت عنبر
همانا که از مشک و عنبر مدادی
چو خرم یلان کار او استوارا
منظم بتقریر او امر دولت

فرو هشته بر مه ز مشک آستینا
شکنج و خم و حلقه و ذلف و چینا
برو جامه و آستین عنبرینا
نکو شبروی مرحبا آفرینا
مدامت ببر کاسه انگبینا
از آن لعل میگون بلب ساتکینا
چو طاوسی اندر بهشت برینا
چو اندیشه کردم نه آنی نه اینا
بر کلمک صدر زمان و زمینا
چو عزم شهبان رای او پیش بینا
منسق بتقریر او کار دینا

در مدح جناب نظام الملک

مهی سروی که سنبل بر فراز ارغوان دارد
سرشکی بر رخ از حسرت بسان ناردان دارم
رخش را نسترن گویم که رنگ نسترن دارد
اگر از مشک روید گل و گراز سرو خیزد مه
خرامان سرو او از لاله در بر پر نیان پوشد
دهد هجرش اگر پیری جوانی آورد وصلش
بتا خرم بهار آمد می روشن فراز آور
بده آن لعل یا قوتی از آن الماس گون مینا
خطا گفتم که بامستی چشمت جام می خواهم
زدل جوئی رخت ماند بیزم صهر شه مانا
جهان دانش و بینش نظام الملک را د آنکو

همی زان ارغوانم رخ بر نگ زعفران دارد
بشاخ نارون تالعل هم چون ناردان دارد
خطای راضیمران خوانم که بوی ضیمران دارد
گل اندر مشک و مه بنهاد بر سرو روان دارد
فروزان ماه او از نافه بر سر سایبان دارد
زه جرم که کند پیروز و صلح گه جوان دارد
که دل را ایمن از کید دی و بیم خزان دارد
که رنگ بسد و مر جان و بوی مشک و بان دارد
که اول گر برد اندو هم آخر سر گران دارد
که دل را دیدن آن فیض بخش و کامران دارد
جهانرا منتظم از جنبش کلمک و بنان دارد

در ستایش حضرت شاهنشاهی

الا ای شکسته سر ذلف دلبر

که از لادن و نافه داری دو چنبر

اگر نیستی چون سمندر پس ازچه
 گهی ماه را از تو بر کتف خفتان
 شوی گه خم اندر خم و گاه چین چین
 ستر شهر یاران ملک ناصرالدین
 گوارنده با مهر او زهر و خنظل
 بدو کامران از ازل هفت آبا
 فرازنده از فر او فرق دولت

کنی جا در آذر بخوی سمندر
 گهی سرو را از تو بر فرق مغفر
 چو مشکین کمند عدو بند داور
 کیای جهان بان خدیو ملک فر
 گزاینده با قهر او شهید و شکر
 وزو شادمان تا ابد چار مادر
 فروزنده از رای او روی لشکر

وله

ای تیره تر ز روزمن ای زلف آن پسر
 بر دوش آفتابی یک پشته ضیمران

ای تار تار تو ز شب تار تار تر
 بر گوش ماهتابی یکرشته مشک تر

در ستایش شاهنشاه عصر ناصرالدین شاه

معنبر زلف آن ترک سمندر
 بکاهد اندر آذر مشک و ایدون
 نهان در طره اش مهر مشعشع
 کند گه زهره را در تنگ حلقه
 بگل از نافه پوشد درع و خفتان
 دو ماه او دو مشکش را نگهبان
 برخ آراسته سرین و سوری
 جهان معدلت شه ناصرالدین
 گران تن حزم او چون کوه شهلان
 قضا با بیلک چرخش بنی عم
 همه کردار او کردار بهمن
 ز کالنجرزند گه رای سقسین
 بیازو بشکند کوپال برزو
 زند گه پره اندر مرز خاقان

فشاند آستین بر مشک و عنبر
 در آذر مشک او بالذ فزون تر
 عیان بر چهره اش خط مسعتر
 کشد گه ماه را در تیره چنبر
 بسرو از خود بیند خود و مغفر
 دو ماروا دو گنجش را میجاور
 بقدر پیراسته سرو و صنوبر
 که زاد از مام منصور و مظفر
 سبک رو عزم او چون باد صرصر
 قدر با قبضه تیغش برادر
 همه آثار او آثار نوزر
 ز قسطنطنین کند گه قصد کشر
 بخنجر بر درد پهلوی سنجر
 کشد گه باره اندر بوم قیصر

در مدح نواب والا اردشیر میرزا

چو بر نهادم بر باره زین بعزم سفر
 ستیزه کرد و بر آشفته و گفت کای مسکین
 مگر بگرد ز نخدان چو دیدی این خط سبز
 هنوز نر گس مکحول من بود رهزن

پی وداعم از در آمد آن دلبر
 چه روی داد و هوای که داری اندر سر
 بدین سبب ز خط عشق من کشیدی سر
 هنوز طره مفتول من بود دلبر

نرفته بیرون سرخی هنوزم از لاله
 بماه دارم ریحان و سنبل و نسرين
 گه خرام قدم راست جلوه طوبی
 بگریه گفتمش ای سر و قد سیم اندام
 دو سال بیش بسر بر شدم که ماندم دور
 از آن بریدم مهر ای نگار از یاران
 همی شکافم کوه و همی بتازم دشت
 وداع گفتم و بدرود کردم و جستم
 دوان شدم چو سحاب و روان شدم چو سیل
 گهی چو رنگ شدم بر بکوه سهمنده
 زبرجد است تو گفתי بدیده دامن راغ
 بجای ریگ زهامون پدید شد لؤلؤ

نگشته زایل زردی هنوزم از عبهر
 بسرو دارم بادام و پسته و شکر
 گه کلام لبم راست رونق کوثر
 بلا به گفتمش ای ماه روی نسرين بر
 ز در گه شه کیهان شکوه گردون فر
 بدان نهادم زین ای غلام بر اشقر
 همی بدرم بحر و همی بیرم بر
 به پشت باره در آندم بوادی و که و در
 بگاه پویه و رفتار بر که و کر در
 گهی چو آهوراندم بدشت پهناور
 زمرد است تو گفתי بجلوه شاخ شجر
 بجای سبزه ز صحرا دمید سیسنبهر

وله ایضاً

بعزم تهنیت عید ناگهان از در
 سپید سیمش از غالیه کشیده کمان
 دو ناردانش مانا دو رشته یاقوت
 دلش بسختی همسنگ صخره صما
 عیان نموده ز سیماب لاله حمرا
 بماه عاریه واداده زاندو حقه عقیق
 گهی بشوخی بوسیدمش دو نسترون

در آمد آن بت فرخار و فتنه کشر
 سیاه مشکش از ارغوان گرفته سپر
 دو گیسوانش گفתי دو پشته عنبر
 برش بنرمی هم رنگ دیبه ششتر
 پدید کرده ز عناب حقه گوهر
 بسرو تعبیه بنموده زاندو لاله قمر
 گهی ببازی بوئیدمش دو نیلوفر

وله ایضاً

ایندون خجسته باد بر عم نامدار
 شیراوژن دلیر شهزاده اردشیر
 چون بر شود بگاه از کاخ بارگاه
 چون شد جهان پیر فرخنده و هژیر
 از لاله و سمن و ز شاخ نسترن
 پر نافه و عبیر شد دشت و آبگیر
 رای خدیو عصر چون کرد اقتضا
 دادش بملك ری فرمان مهتری
 خواندش چو بر سر بر دادش یکی وزیر
 این خسروی نسب وان هاشمی حسب

همواره در جهان تشریف شهریار
 آنشاه را نبیر این شاه را تبار
 اجلالش از یمین اقبالش از یسار
 از فر فرودین از یمین نوبهار
 پیدا پر از فروغ صحرا پر از نگار
 از ابر مشک بیز و زباد مشکبار
 یکچند بسپرد هامون و کوهسار
 میر ملك حشم شاه فلك مدار
 بی مثل و بی نظیر دانا و هوشیار
 این مردمی گه روان آدمی شعار

هم در مدحت نواب والا اردشیر میرزا

دو ساتکین میم ایدون بیاورید فراز
اگر هویت جوئی بیند دیده شرک
کنید بنگهم ایدون ز روی و موی بتان
گمانم آنکه زری باز سوی مازندر
نمود امسال آهنگ آمل و ساری
جهان مجد و سپهر سخا و بحر کرم
که روزگار وصالش دوباره آمد باز
و گر حقیقت پوئی مگرد گرد مجاز
بسان دکنه عطار و کلبه بزاز
خجسته رایت منصور شاه آید باز
کند بسال دگر عزم بصره و اهواز
خدایگان مهان اردشیر بنده نواز

وله ایضاً

شد از روی بهشت اندر جهان همچون بهشت ازفر
که آمد سوری و عبهر زهر سو حور و غلمانش
ز سرو و سنبل و ریحان خورنق وار شد بستان
فروزان لاله نعمان چراغ و شمع دیوانش
زمین شد غیرت گردون ز زیورهای گوناگون
گل سوری ز آذریون مه و مهر درخشانش
وجود شه چو واجب شد قوام دین و دولت را
از آن آورد یزدان از عدم در صدر امکانش
یکی اندیشه آوردم نهاد حزم و حلمش را
دو برهان مبرهن یافتم البرز و شهلانش
بیا ای چرخ مینائی بیا ای عهد برنائی
ببال ای ملک دارائی که دورانست دورانش

در صفت بهار و مدح چاکران دربار

خوشا اردی بهشت و باغ و راغ و فرو آیینش
قضا ایمن کناد از آفت کانون و تشرینش
بر اسب یملتن نیسان چو رخ بنهادزی بستان
پیاده مات مانند آبان جدا از شاه و فرزینش
چو چوگان کرده بهمن پشت و شد از گلستان بیرون
ز تیغ کوه غلطان شد بصحرا گوی سیمینش
صبا افروخت از گل قبله زردشت در هر سو
قوی ماناد محکم تا بمحشر ملت و دینش
زخوید و لاله گوئی شیخ بمرد جوهری ماند
کجا از زمرد و یاقوت بستر کرد و بالینش

زمین چون گنبد اخضر پر از انجم پرازاختر
 که از نسرین و از نسترن فروزان ماه و پرویش
 جهان شد غیرت چین و ختن از نکبت نافه
 مه من در چمن بگشاده گوئی جعد پر چینش
 عروس غنچه را تا ابرنیشان گشته مشاطه
 بنرخ جان شیرین بلبلان بستند کاینش
 هوای سبزه و صحرا عبیر آمیز و عنبرسا
 همانا عنبرسا را عجین کردند در طینش
 چمن فردوس دیگر گشت وهر جو کوثری تازه
 درین فردوس نك غلمان و حورا سرو و نسرینش
 بساط بوستان از انبساط و وسعت و ترتیب
 بود چون بزم صهر شاه و دست گوهر آگیش
 نظام الملك و المله که دهر از رفعت و همت
 بمردی گفت تمجیدش برادی کرد تحسینش
 اگر از قرب شه نازد کسی این فخر اودا بس
 که صهر خویشتن فرموده سلطان السلاطینش
 هنر را قدر و مقدار است از شأن و مقاماتش
 ادب را طرز و قانون از رسوم و اقوانینش
 ز طبع عنصری ما نا سخن دادند تعلیمش
 ز رای بوعلی گوئی خرد کردند تلقینش
 بود چون بسته شکر فرح افزا مقالاتش
 بود چون رشته گوهر روان آسا مضامینش
 مکین عالم سفلی و با علویست پیوندش
 قرین مرکز خاکی و با قدسی است تضمینش
 بسنجد گر بمیزان دهر با کوه گران حلمش
 نچمد از گران سنگی ز حمل کفه شاهینش
 ز باس او گریزان بد سگال آسیمه سرآری
 شهاب کلك او آسوده خاطر از شیاطینش
 ز عزم تیز تك همواره رای چین و سقلابش
 ز رای دورین پیوسته قصد سفد و سقسینش
 برسم هدیه بهر زیب و آذین سمند او
 فلك را بر کف از روی ارادت گوی سیمینش

در مدح نواب امیرزاده حمزه میرزای حشمة الدوله

سپیده دم چو بماه فلک رسید زوال
بطرف غبغب سیمین و گرد ساعد و ساق
سپید ماه بر آمیخته به تیره سحاب
ببرده رونق فرخار و تبت از رخ و زلف
ازو پژوهش کردم چه ماجرا چه خبر
بخنده گفت بده مژده کالتفات ملک
جهان حشمت و اقبال حشمت الدوله
بلند اختر و فیروز روز و خرم عهد
کفش سحاب و دلش کان و خاطرش دریا
در هدایت او راست یکجهان سایل
ز خشت و گرز بکوبد سپهر را بساره
ز دم رخس کند چهره فلک مجروح
سنان اوست یکی مار آتشین پیکر

ز در در آمدم آن آفتاب حسن و جمال
ز کبر و ناز فرو هشته یاره و خلخال
سیاه مشک فرو ریخته بآب زلال
شکسته قیمت ریحان و عنبر از خط و خال
چه دیدی و چه شنیدی چه ممکن و چه محال
خجسته عم را گردید شامل احوال
که از فضایل و جاهش کمال یافت کمال
بزرگ حشمت و فرخنده بخت و فرخ فال
بگاه بخشش و هنگام جود و وقت نوال
کف کفایت او راست یکزمانه عیال
ز فرو برز بمالد زمانه را کوپال
پیای پیل کند پیکر زمین پامال
پرند او است یکی شیر آهنین چنگال

در ستایش شاهنشاه حمزه ناصرالدین الله سلطان ناصرالدین شاه

تهنیت گوی صبح عید صیام
خشک لب از حرارت روزه
تن بتاب تب از رکوع و سجود
سرخی او را پریده از عناب
ترك چشمش بگریه از آشوب
خال هندوی او ز غایت زهد
چشم جادوی او ز فرط ورع
رفت در هر مقوله گفت و شنود
لب بمدح و ثنا گشاد بعید
فخر اسلام ناصرالدین شاه
هم از و معدلت فزوده فروغ
آسمان جلال و بحر شرف
از ولای تو حرز تن جویند
کین تو دشنه ایست در پیکر
آفتاب است روی تو روشن

از در آمد نگار سیم اندام
تن گدل از مرارت ایام
دل بدرد و غم از قعود و قیام
زردی او را نشسته در بادام
لب لعلش بتوبه از دشنام
پیرو شرع و تابع اسلام
دیده بر بسته از گناه و حرام
تا سخن در رسید از می و جام
در مدیح شهنشه ایام
که از و کار دین قرین قوام
هم از و مملکت گرفته نظام
آفتاب ملوک و فخر انام
نطفه در صلب و مضغه در ارحام
بغض تو خنجر است بر اندام
بوستان است تخت تو پدرام

از تغزل قصیده ایست که تخلص بمدحت سلطان کرده

می در پیاله ای بت ترسا کن
هم دامن عطا بکمر برزن
هین مایه نشاط بساغر ریز
تاغم بغرق و پی نکند رخنه
تن پروری خوش است و تن آسائی
بی جرم مال شیخ بغارت ده
نی نی زفرط چهل مشوغره
تا برشوی بمنبر یکتائی
تا درشوی بخلوت الاهو
هل شاهد و برضوان چشمک زن
گر حله بهشت طمع داری
دروادی شریعت مسکین گیر
هم خانه را چو وادی ایمن ساز
تا دل ذمعصیت نشود تیره

وله ایضا

ساده ای باید جوان و باده ای باید کهن
باده ای رخشنده باید چون عقیق اندر یمن
باده ای شیرین گوارد و ساده ای شیرین سخن
لاله اش در ضیمران و ناله اش برنسترن
ارغوان برضیمران و ناردان برنارون
زلف مشکینش بدلبندی شکن اندر شکن
طره اش مشتاق را يك کاروان مشک ختن
زهره اش اندر بنا گوش و ثریا در دهن
ارغوانش برصنوبر ضیمرانش برسمن
راست گوئی مدح دارامی سراید همچو من
رمح او ماراست و گیرد در دل شیران وطن
وان دگر را لقمه میباید هم از مغز پشن

وله ایضاً

تامرا از دل زداید انده و رنج و محن
ساده ای بخشنده باید چون رحیق اندر قدح
شاد باد آنکس که دارد شادمان اندر وثاق
سنبلس بر ارغوان و اولو اش در ناردان
تعبیه کرده خوش و پیوند کرده بس بجای
لعل نوشینش بجان بخشی روان اندر روان
چهره اش عشاق را يك آسمان رخشنده مهر
چهره اش چون آفتابست و همی بینی عجب
عارضش چون گلستانست و همی یا بی شگفت
شهد و شکر ریزدش هر دم ز لعل شکرین
تیغ او تیز است و جوید از سر گردان کنام
این یکی را طعمه میباید هم از چشم پشین

روضاتش همه نگار آیین
صلصلانرا بیای سرو آهنگ
شجرش را بهای لادن و عود
راد شهزاده اردشیر که کرد
تیغ او را نه خوف از مغفر
آن گذارد سپهر اگر خسارا

قطعاتش همه بهارستان
بلبلانرا بشاخ سرو الحان
حجرش را خواص عنبر و بان
روی گیتی بعدل آبادان
تیر او را نه بیم از خفتان
وین شکافد زمین اگر سندان

وله

برخیز هلا آب فرو ریز باذر
خیز آن می لعلی ده ای آنکه همی هست
آن باده رخشنده که در ساغر بلور
بستان بگلستان ارم ماند امروز
آخر نه فروزان شوای اختر مسعود
خفاش نه ای چند نهان مانی در روز
امروز ببايد بدر آئیم من و تو
من بر در خسرو ز پی تهنیت عید

اکنون که بهار آمد و شد آذر و آبان
یا قوت درخشان تو چون لعل بدخشان
از غایت لطف است چو خورشید درخشان
برخیز بتا تا بخرامیم به بستان
آخر نه خرامان شو ای سرو خرامان
خورشیدی و خورشید روا نبود پنهان
هریک ز پی کاری سرمست و غزلخوان
تو از پی گلگشت چمن خرم و خندان

مسمطات

آمد خرم بهار گیتی پدرام کرد
روی دلارام دید روی دل آرام کرد

باید آغاز کار فکر سرانجام کرد
قصه جمشید گفت ذکر می و جام کرد

خادم بز می بچین ساقی جامی بیار

روزی بس خرم است باده فراز آورید
در خرم می فروش روی نیاز آورید

شر بت نخوت دهید داروی آذ آورید
زان می نوشین مرا جامی باز آورید

از چه نخیزیم شاد و زچه نشینیم زار

بلبل بر شاخسار نغمه سراید همی
فاخته کو کوزنان جان بفزاید همی

صلصل زان لحن خوش غم بزداید همی
کبک بصوت دری لب بگشاید همی

خرم بر طرف دشت خندان بر کوهسار

لاله نعمان بشخ همچون بیجاده شد
شاخ سمن بی سلب چون صنم ساده شد

نر گس مخمور و مست مانا از باده شد
سوسن در بندگی لعبتی آزاده شد

از قدم فرودین وز اثر نو بهار

باغ ز نقش و نگار غیرت فرخار گشت

راغ ز بوی بهار د که عطار گشت

دشت زانفاس باد تبت و تاتار گشت
باد فرح بیز شد ابر گهر بار گشت
سروش از خرمی رقصان در جو یبار

باز نسیم بهار دشت معنبر نمود
شاهد گلزار باز زینت و زیور نمود
باد گل تفته را لادن و عنبر نمود
خشک چمن را بجوی راد و توانگر نمود
چون گه داد و دهش طبع خداوند گار

آنکه بخدمت زشه شان امارت گرفت
صدق و امانت فزود شغل وزارت گرفت
بود سزاوار صدر فرصد ارت گرفت
آنچه نشاید به تیغ او باشارت گرفت
دولت ازو کامجو ملت ازو کامکار

روز نشاط است هان شادزی و شاد باش
عشرت و شادی گزین و زغم آزاد باش
سیم بده زر ببخش با دهش و داد باش
مردمی و مجد را باره و بنیاد باش
شاخ سعادت نشان بیخ نحوست بر آر

وله ایضاً

نوروز فراز آمده فرخنده و فیروز
خیزید و مرا باده بیارید بنوروز
گیتی ز ریاحین شده پدرام و دلفروز
صحرا طرب آکین شد و بیدافرح اندوز
بردشت پراکنده هوا لؤلؤ شهوار

از عیش بهر سو در بستان بگشودند
گرد از شکن طره سنبل بزودند
وجد و طرب و عشرت و شادی بفزودند
گلها بشکفتند و همی رخ بنمودند
آمد گه سیرچمن و گردش گلزار

ایام نشاط است هلا باده بیارید
آن باده بر گونه بیجاده بیارید
بزدست بت سیمبر ساده بیارید
در بزم فرح زای ملک زاده بیارید
عم ملک راد جوان بخت جهاندار

کارش همه لشکر کشی و کشور گیر است
در روز و غاشهره بمردی و دلیر است
با طنطنه پیلی و باصرا ل شیر است
اخترش به پیروزی و زورش به هزیر است
امسال بزرگیش فزون بینم از پار

مصرف حبش و روم بیک حمله ستاند
در تخت کشد قیصر و بازش بنشاند
خاقان ز ختا و ختن و چین بدواند
بدخواه ملک را سرو گردن بفشاند
چون دست بشمشیر فراز آرد هموار

شاهها ملکا داد ده و دادستان باش
در رادی و انصاف مطاع ملکان باش
منظور جهان بان و نگهبان جهان باش
بر خلق جهان از ره اشفاق شبان باش
احرار جهان را بود این پیشه و این کار

ری در خور اورنگ جم و مسند کی شد	تارای تو مأمور بمعماری ری شد
بنیانش بفر تو بر از جدی و جدی شد	صد مهر فروزان ز درو باره وی شد
معمور شود ملک کی کاو را چو تو معمار	
بگذار غم و انده پیش آر می و جام	ایام نشاط است بزی خرم و پدram
از چشم و لب او بستان پسته و بادام	زن بوسه همی بر رخ آن ترک دلaram
و ز چهره او بزم بیارای چو فرخار	
منشور جوانمردی بر نام تو بادا	ایام سعادت همه ایام تو بادا
کامت ز لب و لعل دلaram تو بادا	تشریف سخا بر بر و اندام تو بادا
تا از پس آذر مه آید مه آزار	

هسمط دیگر در افتخای بمنو چهری تخلص بمدح نواب اردشیر میرزا

روزمی خوردن می خواران باز آمد	می بیارید که نوروز فراز آمد
باده خواران را هنگام نیاز آمد	سیمبر ساقی با عشوه و ناز آمد
از پی تهنیت موکب فروردین	کف زنان مطرب با نغمه و ساز آمد
اندر آمد سوی بستان ز پس آبان	شاد و پدram دگر باره مه نیسان
از نسیم سحری رفته ره بستان	چمن آراسته از سرو و گل و ریحان
ای بت ساده بط باده پیاور همین	مطر با خیز و یکی بزم بیارا هان
ابر آزار دمن کرده چو آذرگون	جیش خرداد گرفته است ره هامون
باژگون گشت مدار فلک و ارون	رخت بر بست خزان شد ز چمن بیرون
نه نشانی بود از آذر و از تشرین	نه بساطی بود از بهمن و از کانون
باغ را خرمی و بهجت و پیروزی	گشت پیروزه شیخ از نکبت نوروژی
چمن افروخت ریاحین بدل افروزی	راغ را فرش حریر و سلب توژی
کشت را گشت دگر زیب بود گر آذین	بست دی د که زربافی و زر دوزی
بوی جان پرورم از طره یار آورد	باد آمد ز ره و بوی بهار آورد
صندل و غالیه و عود بیمار آورد	عنبر و بان بگل و لاله نثار آورد
چون در آمد زره و زد نفس مشکین	نسافه تبتی و مشک تثار آورد
روز کشی و بهی آمد و زشتی شد	دشت خرم چو رخ حور بهشتی شد
کش همی درو گهر بستر و پشته شد	نیک کار چمن از نیک سرشتی شد
تا بهار آمد و آورد گل و نسرين	زاهد صومعه چون پیر کنشتی شد

دگر امروز شکوفه است یباغ اندر
از نسیم سمن و بوی خوش عنبر
ز ابر آزار بهامون و کهو گردد

از فروغ سمن و سوسن و سیسنبهر
وقت آنست که نوروز بصد زیور
راست چون بزم ملکزاده کند آئین

عم نام آور شاهنشاه شیراوژن
اردشیر آنکه چوپوشد گه کین جوشن
کس نیارد سوی اودست بجزدامن

آنکه شیرانرا اندر کنفش مأمین
بشگرد دشمن اگر رستم و گربهمین
سر کشانرا گه هیجا است ازو تمکین

آنکه شد شهره ازو مردمی و رادی
خلق را در کنفش راحت و آزادی
بشکند شاخ تعب از طرب و شادی

هرچه ویرانی ازو روی بآبادی
کند از داد بن و بیخ زبیدادی
نخورد انده و هرگز نشود غمگین

پهنه گیتی از عدل بیاراید
پیکر فتنه و آشوب بفرساید
از کران تا بکران جاده بیفزاید

شاخ مجد و شرف و فضل به پیراید
خاطر آسوده کند خلق و بیاساید
شودش رفعت و اجلال دوصدچندین

خسروا روز نشاط است چه آسائی
مطربانرا ز پی رقص نفرمائی
چند پیمانه ننوشی و نه پیمائی

غم چه افزائی و اندوه نفرمائی
بزم از آن یار پریچهره نیارمائی
گو بیارند دف و چنگ و می نوشین

وقت آنست که می نوشی و می گیری
می ز فروردین تا آذر و دی گیری
شرف و مجد ز دارائی ری گیری

هی بیارند می خلر و هی گیری
جام جمشیدی بر مسند کی گیری
من کنم گاه دعای تو و گاه آمین

تا جهانست ترا کامروا باشد
آستان تو پناه امرا باشد
ذکر خیر تو شعار شعرا باشد

از تو معروف همه جود و عطا باشد
کف داد تو کفیل فقرا باشد
تا سپهر است بود سیرمه و پروین

از غزلیات اوست

خانه دل شد اگر منزل جانان زچه روی
ازچه گریان همه شب از غم و حسرت بگداخت
درد آن نیست شود به بمداوی طبیب
عجب مدار بر آرد سر از لحد محمود

خانه ویران شد و هیچش خبر از خانه نبود
شمع اگر بسا خبر از حالت پروانه نبود
خنک آن درد که در عشق تو درمان نشود
اگر بر بربت او قصه ای ساز کنند

چشم و ابروی ترا هر که ببیند گوید باز شمشیر کشیدند دو بد مست بهم

وله

زن استاد حما می بگادم عفاها الله کرم کرد از پس و پیش
دو بدره سیم انعام عطا داد پس آنکه پول حمام عطا داد

خواجه بر خوان خویشتن از بخل که گرش میهمان رسد از بیم
می نگارد بعمد صورت شیر نشود میهمانش از نان سیر

وله

هر که با من بدی و نیکی کرد آنچه زیشان بمن رسد پنهان
بدو نیکیش در سزا گویم آن یکی را بدل کنم نفرین
من همی فاش و برملا گویم زن این را چو قحبه خواهم گفت
وان دگر را بجان دعا گویم خان حاکم چه مصلحت دانی
جفت آنرا چو پارسا گویم رانمت هجو یا ثنا گویم

پرسید ز ایرخایه با فرهنگ کون از پی گاد نست به یا کس گفت
کای از تو همه شتاب و از بنده درنگ يك کون فراخ بهتر از صد کس تنگ

رباعی

ای ایر چو چرخ باژگونت بینم چون طفل یتیم در بدر پیوسته
دایم بجماع رهنمونت بینم گاهی بکس و گاهی بکونت بینم

ای زلف که گرد روی جانان گردی کردی چو پریشان و شکستی دل من
پیچان ماری که در گلستان گردی امید که بشکنی پریشان گردی

نامش میرزا عبدالله خان چندی در خدمت شاهزادگان نواب ظل سلطان و شیخعلی میرزا ندیم بود و بر سبیل سیاحت وقتی بشیر از آمد خدمتش روزی شد مردی با اخلاق و درویش بی نفاق و صاحب صفات حمیده و حالات پسندیده بود ازوست:

وفائی تفرشی

بکام دل زند تادست و پادرخون خود صیدم بهیچ جا نرود جز با شنائی کس
سرم از تن جدا چون میکنی بندم ز پا بگشا هر آنکه درزند او را بمحرمان گوید
بغیر عشق که کارش با شنائی نیست فلک چو یافت حیاتم در آشنائی تست
درش بروی گشائید گر وفائی نیست

نمیشود که ترا با من آشنا نکند

وله

خو قاصد بنگر د حال زلیخا رخم نگذارد
کسی بیاد ندارد شهی چو پادشه ما
بگوشم آمد آواز پری خوشنود گردیدم
نگویم جای می شادی فروشدمی فروش اما

که بایوسف ز حال سنا کن بیت الحزن گوید
که شیو داش همه بیداد و دادخواه ندارد
چو دانستم که با او ناوک صیاد میآید
بسی ناشاد دیدم کز در او شاد میآید

وله

بقای شمع بادا رفت بر باد
شرمنده خط تا نشود یار وفائی
گشتم از طعنه او فارغ و از رشکم کشت
اگر می بود عشق پرده سوزی
جای دل را میان جان دادم

اگر خاکستر پروانه ای چند
خواهم که نشان زاه در آئینه نماند
ناصرم کاش نمیدید بروی چو مهبش
نپان در پرده کی ماندی جمالش
داده ام تا درون دل جایش

وله

هر دیده که بینم نگرانست برویت
میان زاهد و من کاش پرده ای بودی
دعا کن تا سرو کارت نیفتد ناصحا بادل
یکره از طره او شانه نیامد بیرون
رفت بر باد ندانم ز چه خاکستر شمع
نه تفقد کنی به بنده نه جور

يك عمر بر آن دیده بحسرت نگرانم
اگر بحشر نپوشند پرده بر گنهم
و گر نه چون تو منم عشق را انکار می کردم
که از و صد دل دیوانه نیامد بیرون
نالهای اذدل پروانه نیامد بیرون
تو چه نا مهربان خداوندی

هدایت

رخشنده اختر سپهر جاه و خطر فروزنده گوهر دریای فخر
و فر سردفتر اصحاب فضل و هنر جناب میرزا هدایت الله وزیر
دفتر است که آثارش از آفتاب مشهور تراست والد ماجدش

میرزا حسین آشتیانی بامر حوم مبرور میرزا حسن مستوفی الممالک نورالله مرقده بنی عم
و در دولت خاقان خلد آشیان جزو مسیوفیان خاصه دیوان اعلی بوده و تمام عمر در آن
آستان بصداقت و درستی خدمت مینموده و در نهایت حرمت و عرت میزیسته جناب معظم الیه
بعد از فوت پدر والا گهر چون در جمیع کمالات صوری و معنوی اذ همگنان بر تری و بر امثال
واقران مقام سروری داشت و در کفایت بی عدیل و بدرایت بس بی نظیر بود و بمنصب نیابت
جناب اجل امجد اکرم آقای مستوفی الممالک ممتاز و سرافراز آمد و سالها باین شغل
جلیل مفتخر چندی نیز وزارت لشکر بر آن جناب مقرر شد رفته رفته بر مدارج اعتبارش
افزود و بمعارج ارتقا صعود نموده بو وزارت دفتر خانه مبار که استیفا برقرار گردید حال
چند سال است که باین منصب ارجمند سر بلند و جنابش ملجأ و مرجع اهالی ایران و
آستانش محل آسایش دانشمندان جهانست باینکه از خدمات دیوان اعلی کمتر فراغت دارد

اقتضای ذوق فطری و ذکاوت جبلی گاه گاه جنابش را بنظم اشعار و نشر آثار میدارد و آنچه از بحر طبع ذخارش طراوش نماید بنوک خامه در بار بر صفحه مینگارد بیتی چند از مشنویات آنجناب که رشحی از سحاب و پرتوی از آفتاب است در نظر بود تیمناً زیور این کتاب نمود ازوست:

سنیان کاندرد عداوت ذوفن اند
 زین سبب بوبکر دادارند دوست
 هست این نص عناد آن دغل
 ثانویت ضد شیئی است ای عمو
 با محمد هر که او ثانی بود
 چون علی را نفس احمد خواند حق
 قل تعالو اندع ابنا را بخوان
 گر تو خود بینی خود را کم کنی
 باورت گردد که احمد با احد
 این سه مصباح اند و مشکوة و زجاج
 اجنبی را تا بکی داخل کنی
 آشیانه جغد و بلبل خود جداست
 گر گهر خواهی بدریا روی کن
 آنکه از سر تا قدم غیب آمد است
 مرگ را بر خود مدان اسباب قهر
 يك مثل گویم تر امن گوش دار
 مرغ اندر روی تخم خود نشست
 تا برون آرد ازو طاوس زر
 مرغ حق پیوسته اندر روی تست

عنکبوت آسا بخود بر می تنند
 ثانی اثین اذهمافی النار او است
 که بیان فرمود حق عز وجل
 ضدا گر نبود تو او را يك بگو
 موردش آنجا که میدانی بود
 لاجرم بردست از عالم سبق
 نفس احمد شاه مردانرا بدان
 قطرة هستی خود را یم کنی
 چون علی با احمد دست او متحد
 می پذیر از من مکن جنگ و لجاج
 بی دلی را چند اهل دل کنی
 گوهر از همامون طلب کردن خطاست
 ترك این تلبیس و گفتگوی کن
 چون جلس مجلس غیب آمد است
 گر چه از وی خائف آمد خلق دهر
 بر خرد مندان بسی آید بکار
 عاقبت بینی که خود او را شکست
 که گشاید او بهر سوبال و پر
 گر ترانش شکست چون گردی درست

اسم شریفش میرزا محمد علی از بدایت حال هم در نزد علمای

فارس تحصیل علوم ادبیه کرده پس از تکمیل بمسافرت مایل

آمد چندی در بلاد عراق عرب و عجم سیاحتی کرد در شیراز

و دارالخلافه ری که تختگاه حضرت زینبند تاج کی است مکرر مصاحبتش دست داد اینک

در اصفهان سکونت دارد و بصلات بزرگان آن دیار مؤنت میگذارد جوانیست عاشق پیشه و

نیکو اندیشه غالباً در سلك درویشان و کسوت ایشان است و مصاحب فقیران و گریزان از

خدمت امیران با زیبا رخان نظر بازی کند و با غزالان غزل آغازی نماید بروزی مقرری

قانع است و در سیر صنایع صانع تا مال حالش چه شود و بر سرش چه رود قصاید فصیح

و غزلهای ملیح دارد و غالباً روزگار بنظم اشعار میگذارد چون منظوماتش هنوز مدون

و مرتب نگردیده و بتمامه بنظر نرسیده بعضی از غزلیاتش که بدست آمد نوشته شد

ازو است:

ههای شیرازی

زاهد که از حلال شناسد حرام را
 شربت بدست غیر و بجام حبیب زهر
 ساقی بهای جام زما ملک جم گرفت
 خام است شیخ صومعه ساقی بیار جام
 بدنامی از بکیش تو ننگ است زاهدا
 ای باد اگر بمنظر آنماه بگذاری
 در ملک عشق غیر تو ای پادشاه حسن
 آنکس که گفت طول قیامت حکایتست
 جز زلف و روی دوست که جمعه مند صبح و شام
 زین نا کسان سفله مگر تیغ پادشاه
 سلطان عصر ناصر دین شه که روز رزم
 دیدی هما که صوفی و زاهد فروختند

او از چه خورد خون دل خاص و عام را
 انصاف ده که من بستانم کدام را
 زان پیش تر که جم بزند نقش جام را
 لیکن ز آتشی که کند پخته خام را
 ما بر خلاف ننگ شناسیم نام را
 زنهار ناتمام نگوئی پیام را
 بیجرم کس ز خانه نراند غلام را
 قامت نما که قصه نداند قیام را
 دیگر کسی ندیده بهم صبح و شام را
 در روز داوری بکشد انتقام را
 رنگین کند خون دلیران حسام را
 آخر به پیر میکده بیت الحرام را

وله ایضاً

طوطیان نغمه سنج گلشن رازیم ما
 همدم زاغان زشت آوای این گلخن نه ایم
 همچو کر کس پای بند جیفه دنیانه ایم
 چون طلای بیغش از سندان و پتاک آسودد ایم
 چون سرافرازان کوی دوست سربازی کنند
 در طلب هر سو کمند همتی افکنده ایم
 اهل صورت منکر عشقند کو صاحب دلی
 ای بهشتی رو خدا را مژده وصلی بده
 پرشد از بیداد عالم تیغ داد شه کجاست
 سایه ای بر ما اگر سلطان بیند از دهما
 دولتش پاینده یارب باد کز انعام او

اندرین کنج قفس چندی هم آوازیم ما
 همزبان عندلیبان خوش آوازیم ما
 همچو باز دست سلطان چشم و دل بازیم ما
 نی چو قلب تیره محتاج دم و گازیم ما
 اندران میدان سربازی سر افرازیم ما
 تا مگر مشکین غزالی صید خود سازیم ما
 تا نقاب از چهره معنی بر اندازیم ما
 تا بکی در دوزخ هجر تو بگدازیم ما
 کاین رسوم جور از عالم بر اندازیم ما
 رخس دولت بر فراز آسمان تازیم ما
 سالها باشد که اندر نعمت و نازیم ما

وله ایضاً

خورشید سرزدای پسر بگذار از سر خواب را
 تا زاهد افسانه گو ترک مسلمانان کند
 مشکین خط و خورشید رود لها بچو گاش چو گو

جامی بمیخواران بده بیدار کن اصحاب را
 بگذر بمسجد ای صنم بتخانه کن محراب را
 در چین شکسته ذلف او بازار مشکیناب را

وله ایضاً

پارسایان که بعشقند ملامتگر ما
 در تن ما ز دل عشق تو با جان بسرشت

کاش بی پرده به بینند رخ دلبر ما
 تا ابد عشق تو بیرون نرود از سر ما

دور از قافله ماندیم در این بادیه کو
چرخ خاکستر مارا کندا کسیر مراد

خضر راهینکه بسوی تو شود رهبر ما
گر بستوزند بعشق تو صتمم پیکر ما

وله

من نه دیوانه آنزلفت چو زنجیرم و بش
با گدائی در میکنده خوشباش که جم

که درین سلسله دیوانه چو من چندین است
داشتی حسرت خشتی که ترا بالینست

وله

مارا نه غم جنت و نه حسرت حور است
بی روی تو گر صبر ندارم عجبی نیست

بادوست خیال دگری عین قصور است
دارم عجب از آنکه ترادید و صبور است

وله

تا پرده از جمال خود آن دلستان گرفت
میخواست شمع سرغمش سازد آشکار
در سایه عنایت شه هر که یافت راه

خورشید و ارحسن جمالش جهان گرفت
دیدی چگونه آتشش اندر زبان گرفت
نامش چو آفتاب کران تا کران گرفت

وله

عاشق دیوانه ام با کفر و دینم کار نیست
کی ز سر نقطه خال تو یابد آگهی
رهنمای عاشقان عشقت در این ره هما

کفر و دین جز زلف و روی آن بت بیار نیست
آنکه در ایندایره سر گشته چون پرگار نیست
عقل را در بزم سلطان محبت راه نیست

وله ایضاً

کنار آب روان ساغر شراب خوش است
زدست کبک خرامی بطی چو چشم خروس
خوش است من چو بگریم بخنده آید یار
از آن نهفته غمش در دل خراب منست
ز رخ نقاب میفکن مگر بمجلس شاه
پناه دولت و اسلام ناصرالدین شاه
جهان مباد بجز در پناه او خرم

زدست ماهوشی همچو آفتاب خوش است
بوقت آنکه پرد ز آشیان غراب خوش است
که خنده چمن از گریه سحاب خوش است
که حای گنج نهان در دل خراب خوشست
که آفتاب در آن بزم بی نقاب خوش است
که ملک را کنفش ملجأ و مآب خوش است
که تا جهان بود آنشاه کامیاب خوش است

وله

زنده جاوید کیست کشته بازوی دوست
ماه کشد در کمند طره طرار یار
هزار سلسله دیوانه آن پسر دارد
کسی بگردن جانان کند حمایل دست

ای خنک آنکس که داد جان بسر کوی دوست
شیر در آرد به بند چشم چو آهوی دوست
از آن دو طره مشکین که بر قمر دارد
که در برابر شمشیر جان سپردارد

وله ایضاً

در دل شب نور آفتاب بر آید
مژده رحمت ز دوست هر سحر آید
هر که درین کشتی است بیخطر آید
دست خدا چون ز آستین بدر آید
عیب کسان جوید آنکه بیپنر آید

زلف بر افکن که شام هجر سر آید
شب همه شب مست خواب غفلتی ار نه
کشتی نوح است مهر آل پیمبر
نی اثر ازلات ماند و نه ز عزری
مرد هرور هما بعیب نکوشد

وله

یا مرا بود چو ایندل دل شیدای دگر
کودلی تا دهمت باز بیغمای دگر

کاش بودی چو تو در شهر دلارای دگر
داشتم یکدل و یغمای تو شد اول کار

وله

بتولای تو بر هر دو جهان پا زده ایم
ما از آن باده کشانیم که دریا زده ایم

تا بدامان تو مادست تولا زده ایم
در خور مستی مارطل و خم و ساغر نیست

وله

شاهد سیمین غذا روساغر سر شار کو
در پناه می فروشان سایه دیوار کو

صبح شد ساقی خدارا خانه خمار کو
دل همابگرفت ازویران سرای مدرسه

وله

هر دلی خرم زیاری بود و مادر ابودیاری
مدعی آن عاشقی باشد که دارد اختیاری

فرح آن ایام و خرم باد یارب روزگاری
تا بکوشیش پانهادم اختیار از دست دادم

اسم شریفش سید احمد از سادات حسینی و بهمه کمالات متصف بوده
طبابت نیز مینموده ثراً و نظماً عربیاً و فارسیاً او را قدرت وافیه و
رتبت کافی با حاجی لطفعلی بیك آذر و حاجی سلیمان صباحی معاصر

هاتف اصفهانی

و رفیق و همزبان دیوان مختصری دارد دیده شده است فی سنه ۱۱۹۸ چون درین سفینه غزل
نوشته نمیشود به بعضی از قصاید و ترجیع او اکتفا رفت از و است :

در مدح حضرت اهل بیت اله و منین علی علیه السلام

عیان شد در شحه خون از شکاف جوشن دارا
کنار چشمه روشن بر آمد لاله حمرا
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
بیغما برد در یکدم هزاران اولولالا
هزاران سیمگون ماهی درین سیمابگون دریا

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن
مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه
بر آمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر
نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر پیشش

بر آمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان

گریزان انجمش از پیش رو به سان گراز آسا
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در پیدا

ه مطلع ثانی هم در صفت بهار و عید و مدح آنحضرت است

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا
ذفیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
صبا پر کرد در گلزار دامن از گل سوری
عبیر افشانند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین
بگرد سرو گرم پرفشانی قمری مفتون
چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت
پس آنکه در جوانان گلستان کرد نظاره
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس بابلبل
نه بینی سرو پا بر جای را کازاد خوانندش
پریشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل
میان سبزه غلطد با صبا نسرين بی تمکین
بپاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
همایون روز نوروز است امروز و بی فروزی
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویزو اژدر در
ذهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
شد از دستت قوی دین خدا آئین پیغمبر
نگشتی گر طرا از گلشن دین سرو بالایت
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو

زمین سبز نسرين خیز شد چون گنبد خضرا
زلطف باد نوروزی جهان پیر شد بر نا
هوا آ کند در جیب گریبان عنبر سارا
گلاب افشانند بر چشم خمارین نر گس شهلا
پسای گل بکار جان سپاری بابل شیدا
گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا
نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا
سر لهو و لعب دار ندین سان فاحش و رسوا
میان انجمن دم ساز شد با ساغر و مینا
که با اطفال میر قصد میان باغ بر یک پا
نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
عیان بالاله جام می زند رعنا نارعنا
که امروز امهات از شوق دررقصند با آبا
باورنگ خلافت کرده شاه لافتی مأوی
امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلا
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
شکست از بازویت مقدار لالت و عزت عزری
ندیدی تا ابد بالای لای پیرایه الا
مکمل شد بتاج لافتی و افسر لولا

وله ایضاً

کرده ام از کوی یار بیهوده عزم سفر
چون سفها خویش را بی سبب افکنده ام
چون بگشایم زهم دیده بهر صبح دم
آب درون قیر گون خاک مخمر بخون
شب چو بآرامگاه رو نهم از رنج راه
طاق رواقم سحاب شمع و ثاقم شهاب
همدم من مور و مار دام و ددم در کنار
دل دوسه روزم کشید جانب کاشان دوید
نیم شبی ناگهان آه کز این شب فغان

خار ملامت پسای خاک ندامت بسر
از غرقات چنان در درکات سقر
هاویه سان آیدم بادیه اندر نظر
فته در آن رهنمون مرگ درین راهبر
بسترو بالین من این حجر است آن مدر
فوج ذآب و کلاب هم منقسم تا سحر
دیوز من در فرار غول ز من در حذر
جنت و خلد و در آن جنتیان را مقرر
ساخت بیک لحظه اش زلزله زیر و زبر

بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب
دوش که در کنج غم با همه درد و الم
ناگهم آمد فراپیری فرخ لقا
عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال
گفت روان می شتاب تا در فرخ مآب
در گه شاه جهان سدره فخر کبار
وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ
خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام

خفت و سحر در کشید خاک سیاهش ببر
تا سحر م بود باز دیده اختر شمر
خاک رهش عقل را آمده کحل بصر
عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر
گفتمش آنجا کجا است گفت زهی بیخبر
صفدر عالی تبار سرور والا گهر
شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر
زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
بسر معالی گهر ابر لالی مطر
رستم کسری شکوه کسری جمشید فر

هم در مدح یکی از معاصرین خود گوید

چه باد است حیرانم این باد دلکش
نسیم بهار است گوئی که خیزد
نسیم بهشت است و در او نشانها
نسیمی است از باغ الطاف صاحب
عروسان ابکار در پرده دارم
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
نباشد چو داماد شایسته آن به
الا تا قمر لاغر و فربه آید
محب تو نزد تو بادا و فربه

که عطر و عبیر آرد و بوی عنبر
ز روی گل تازه و سنبل تر
ز تفریح و تسنیم و ترویج کوثر
نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
همه غرق پیرایه از پای تا سر
به بی مهر داماد و بی مهر شوهر
که در خانه خود شود پیر دختر
ز نزدیکی و دوری مهر انور
عدوی تو دور از تو بادا و لاغر

در مدح هدایت خان حاکم گیلان گفته

روای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن
ز رنگین لاله ها گلگون قصب در پوش بر پیکر
گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه زر گس
بزمی غنچه سیراب را از دل گره بگشا
بچین از شاخسار و جیب و دامن زر گس و بنشین
بطرزی خوب و دلکش دستها بر بند از آن گلها
میان دستهای گل اگر باشد خسی بر کش
بکف بر گیر آن گلدسته ها را و خرامان شو
بعالی مجلس دارای جم شوکت هدایت خان
نشیند چون بایوان بانگین و خامه و دفتر

عبیر آمیز گردان جیب و عنبر بیز کن دامن
ز گلگون غنچه ها رنگین حلی بر بند بر گردن
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن
بهمواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن
بروی سبزه نو رسته زیر چتر نسترون
چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن
کنار بر گهای گل اگر خاری بود بر کن
برسم ارمغان آندسته های گل ببر از من
که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمن
در آید چون بمیدان باستان و مغفر و جوشن

هم از رشك بنانش سر کند تیر سپهر افغان
در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
امل در گریه هرجائب گذارد درهزیمت پا
بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
برمخ و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید
سر دشمن بزیر پالهنک آرد چنان آسان
الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون
بیزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش
همه خوشخوی و عشرت جوی و شیرین گوی و شکراب

وله ایضاً

آنکه بهر تارك و بالای او پرداخته است
اینکه چرخ از رخش کردند نام از مطبخش
شهر قم کز تنیدی باد حوادث دیده بود
از قدوم او در دولت برویش باز شد
کرد بر پا بس اساس نو در آن شهر کهن
لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج
شوخ چشمان فلک شبها پی نظاره اش
بارهای چون سد اسکندر بشهر قم کشید
عقل چون دید از پی تاریخ آن حصن حصین
ای بر خورشید رایست مهر گردون ذره ای
با کف دریا نوال هفت دریا قطره ای
طبع من بحر است پهناور که ریزد در کنار
کی رهین کس شود دریا که گر گیرد ز ابر
من به نیروی تو در میدان نظم آویختم
راستی ندیشم از تیغ زبان کس که هست
من که نطقم معجز فصل الخطاب احمدیست
رسمانی چند اگر جنبد با فسون ناورد

چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری
تیره گون دودیست بالا رفته با خاکستری
آنچه بیند مشیت خاکی از عبور ضروری
گوئی از فردوس بگشادند بر رویش دری
دادش اول از حصاری تازه زیبی و فری
فرق هر برجی بلند از فرقدان سامنظری
از بروج آسمان هر يك برون آرد سری
لطف حقش یا وروالحق چه نیکو یاوری
گفت سد نیک گرد قم کشید اسکندری
آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتی
پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری
که دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری
قطره آبی دهد در پی درخشان گوهری
هیچ دانی با که با چون انوری کند آوری
در نیام کام همچون ذوالفقار و خنجری
نشمرم جز باد سرد افسون هر افسونگری
تاب چون گردد عصا در دست موسی از دری

هم در مدح صباحی کاشی گفته

زخمها بر دل و همه کاری
سوی این بوستان زنگاری

دارم از آسمان زنگاری
دوش چون رونهاد خسرو زنگ

سوی خلوت سرای طبع شدم
دیدم آنخانه را ز ویرانی
نو عروسان بکر افکارم
غیرت گلرخان یغمائی
کرده اندر دهان ضواحکشان
غمزه شانرا نه شوق خونریزی
زلف مشکینشان بر افشاند
همه خندان بطنز گفتندم
چه فتادت که نام ما نبری
سرد هنگامه‌ای که یوسف را
گفتم ای شاهدان گل رخسار
نیست زاهل هنر کسی کامروز
جز صباچی که درسخن اوراست
سرخش داروئی که می بخشد
آفرین بر بنان و خامه تو
چارانگشت نی تعالی الله
در یکی لحظه بر یکی صفحه
خون دل می چکد زنامه من
از شکایات من یکی اینست
داده شغل طبابت وزینکار
فلک انباز کرده ناچارم
که گمان داشت کز تنزل دهر

یابم از غم مگر سبکباری
جغد دارد هوای معماری
همه در دلبری و دلداری
رشک مه طلعتان فرخاری
لبشانرا ز خنده مسماری
طره شانرا نه میل طراری
گرد بر چهره های گلناری
خوی شرم از جبینشان جاری
چه شد آخر که یاد ما ناری
نکند هیچکس خریداری
که نه بینید زرد رخساری
بشما باشدش سزا واری
رتبه سروری و سالاری
گاه مستی و گاه هشیاری
که از آنها چها پدید آری
بدو انگشت خود نگه‌داری
صد هزاران نگار بنگاری
گر بدست اندکی بیفشاری
که سپهرم ز واژگون کاری
چاکران مراست بیزاری
با فرومایگان بازاری
کار عیسی کشد به بیطاری

ترجیع بند در تحقیق و توحید گوید

ای فدای توهم دل و هم جان
دل فدای تو چون توئی دلبر
دل رهاندن ز دست تو مشکل
راه وصل تو راه پسر آشوب
بند گانیم جان و دل بر کف
گردل صلح داری اینک دل
دوش از شور عشق و جذبه شوق

وی نثار رخت هم این وهم آن
جان نثار تو چون توئی جانان
جان فشاندن بیای تو آسان
درد هجر تو درد بیدرمان
چشم بر حکم و گوش بر فرمان
ورسرجنگ داری اینک جان
هر طرف می شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم
چشم بد دور خلوتی دیدم
هرطرف دیدم آتشی کان شب
پیری آنجا بآتش افروزی
همه سیمین عذار و گل رخسار
چنگ و عود و دف و نی و بربط
ساقی ماه روی مشکین موی
مغ و مغ زاده موبد و دستور
من شرمزده از مسلمانی
پیرپرسید کیست این گفتند
گفت جامی دهیدش از می ناب
ساقی آتش پرست و آتش دست
چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین
مست افتادم و در آن مستی
این سخن می شنیدم از اعضا
که یکی هست و هیچ نیست جز او

سوی دیرمغان کشید عنان
روشن از نور حق نه از نیران
دید در طور موسی عمران
بادب گردد پیر مغیبتگان
همه شیرین زبان و تنگ دهان
شمع و نقل و می و گل و ریحان
مطرب بذله گوی خوش الحان
خدمتش را تمام بسته میان
شدم آنجا بگوشه ای پنهان
عاشقی بیقرار و سرگردان
گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ریخت در ساغر آتش سوزان
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
بزبانی که شرح آن نتوان
همه حتی الودید و الشریان
وحده لا اله الا هو

وله ایضاً

از توای دوست نگسلم پیوندد
الحق ارزان بود زما صد جان
ای پدر پند کنم ده از عشقم
پند آنان دهند خلق ای کاش
من ره کوی عافیت دانم
در کلیسا بدلبیر ترسا
ای که دارد بتار زنازات
ره بوحدت نیافتن تا کی
نام حق یگانه چون شاید
لب شیرین گشود و با من گفت
که گر از سر وحدت آگاهی
در سه آینه شاهد ازلی
سه نگردد بریشم از او را
مادرین گفتگو که از يك سو

گربه تیغم برند بند از بند
وز دهان تو نیم شکر خند
که نخواهد شد اهل این فرزندان
که ز عشق تو میدهندم پند
چکنم کاو فتاده ام بکمند
گفتم ای دل بدام تو در بند
هر سر موی من جدا پیوند
ننگ تملیث بر یکی تاچند
که اب و ابن و روح قدس نهند
وز شکر خنده ریخت از لب قند
تهمت کافری بما میسند
پرتو از روی تابناک افکند
پرنیان خوانی و حریر و پرنسند
شد زناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

وله

دوش رفتم بکوی باده فروش
محفلی نغز دیدم و روشن
چاکران ایستاده صف در صف
پیر در صدر و میکشان گردش
سینه بی کینه و درون صافی
همه را از عنایت ازلی
سخن آن باین هنیئاً لك
گوش برچنگ و چشم بر ساغر
بادب پیش رفتم و گفتم
عاشقم در دمنده و حاجتمند
پیر خندان بطنز با من گفت
تو کجا ما کجا که از شرم
گفتمش سوخت جانم آبی ده
دوش میسوختم ازین آتش
گفت خندان که هین پیاله بگیر
جرعه‌ای در کشیدم و گشتم
چون بهوش آمدم یکی دیدم
ناگهان از صوامع ملکوت
که یکی هست و هیچ نیست جز او

ز آتش عشق دل بجوش و فروش
میر آن بزم پیر باده فروش
باده‌خواران نشسته دوش بدوش
پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
دل پر از گفتگوی و لب خاموش
چشم حق بین و گوش راست نیوش
پاسخ این بدان که بادت نوش
آرزوی دو کون در آغوش
کای ترادل قرار گاه فروش
درد من بنگر و بدرمان گوش
کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
دختر رز نشسته برقع پوش
و آتش من فرو نشان از جوش
آه اگر امشبم بود چون دوش
سندم گفت هان زیاده منوش
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
ما بقی راهمه خطوط و نقوش
این حدیثم فروش گفت بگوش
وحده لا اله الا هو

وله

چشم دل باز کن که جان بینی
گر باقلیم عشق رو آری
بر همه اهل آن زمین بمـراد
آنچه بینی دلت همان خواهد
بی سرو پا گدای آنجـارا
هم در آن پا برهنه جمعی را
هم در آن سر برهنه قومی را

آنچه نادید نیست آن بینی
همه آفاق گلستان بینی
گردش دور آسمان بینی
و آنچه خواهد دلت همان بینی
سر بملك جهان گران بینی
پای بر فرق فرقدان بینی
بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر يك را
دل هر ذره یی که بشکافی
هرچه داری اگر بعشق دهی
جان گدازی اگر بآتش عشق
از مضیق جهات در گذری
آنچه نشنیده گوشی آن شنوی
تابجائی رساندت که یکی
با یکی عشق ورز از دل و جان
که یکی هست و هیچ نیست جز او

بر دو کون آستین فشان بینی
آفتابیش در میان بینی
کافرم گرجوی زیان بینی
عشق را کیمیای جان بینی
وسعت ملك لامکان بینی
آنچه نا دیده چشمی آن بینی
از جهان و جهانیان بینی
تا بعین الیقین عیان بینی
وحده لا اله الا هو

وله ایضاً

یار بی پرده از در و دیوار
شمع جوئی و آفتاب بلند
گر ز ظلمات خود رهی بینی
کوروش قاید و عصا طلبی
چشم بگشا بگلستان و ببین
ز آب پیرنگ صدهزاران رنگ
پا براه طلب نه و از عشق
شود آسان ز عشق کاری چند
یا رگو بالغدو و آلاصال
صد رخت لن ترانی ار گویند
تابجائی رسی که می نرسد
بار یابی بمحفلای کانجا
این ره این توشه تو آن منزل
ورنه ای مرد راه چون دگران
هاتف ارباب معرفت که گهی
از می و جام و ساقی و مطرب
قصد ایشان نهفته اسرار است
پی بری گر بر از شان دانی
که یکی هست و هیچ نیست جز او

در تجلی است یا اولوالبصار
روز بس روشن و تو در شب تار
همه عالم مشارق انوار
بهر این راه روشن هموار
جلوه آب صاف در گل و خار
لاله و گل نگر در این گلزار
بهر این راه توشه ای بردار
که بود نزد عقل بس دشوار
یار جو با لعشی و الابدکار
باز میدار دیده بر دیدار
پای او هام و پایه افکار
جبرئیل امین ندارد بار
مرد راهی اگر بسیا و بیار
یار میگوی و پشت سرمیخار
مست خوانندشان و گه هشیار
وزمغ و دیر و شاهد و زنار
که بایما کنند گاه اظهار
که همین است سر آن اسرار
وحده لا اله الا هو

در اثبات علو همت خود فرموده

خار بدرودن بمژگان خار به شکستن بدست سنگ خائیدن بدندان کوه بپریدن بچنگ

پنجه باچنگال ثعبان غوص در کام نهنگ
 در بن دندان مار گرزده نوشیدن شرنگ
 پیره زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ
 صید بگرفتن بقهر از برثن غضبان پلنگ
 ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ
 ثقبها کردن پدید از خار تر در خاره سنگ
 باده نوشم سرخ سرخ و جامه پوشم رنگ رنگ
 دور بادا دور از دامان نامم گرد تنگ

لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
 از سر پستان شیر شرزه دوشیدن جلیب
 تیره غولی روز بر گردن کشیدن حیر خیز
 طعمه بر کردن بخشم از کام شیر گرسنه
 تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ
 نقشها بستن شگرف از کلک مو بر آب تند
 صدره آسان تر بود بر من که در بزم لئام
 چرخ گرد از هستی من گر بر آرد گو برار

رباعیات

هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت
 عشق است و علی ذلك احیی و اموت

از عشق کز اوست بر لبم مهر سکوت
 من بنده عشق و مذهب و مملکت من

یا با تو دمی همدم و همراه آید
 هرگز نرود و گر رود باز آید

یک روز کسی که با تو دمساز آید
 از کوی تو گرسوی بهشتش خوانند

از درد فراق چهره ام زرد نگر
 بیمار نگر دوا نگر درد نگر

باز آی و بکنج فرقتم فرد نگر
 از مرگ دواي درد خود میطلبم

روز سیاهی و شام تاری که می پرس
 روزی که مگوی و روز گاری که می پرس

دارم ز غم فراق باری که می پرس
 از دوری روی دلفروزیست مرا

وله ایضاً

کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

این میکشدم دور ز کویت چو بمیرم

آنکه باید بشنود آن ناله را بیدار نیست
 کز هجوم زاغ يك بلبل درین گلزار نیست
 نه جرم او که تقاضای طبع موزونست

هر شب از افغان من بیدار خلق اما چسود
 گلشن کویت بهشت خرم است اما دریغ
 اگر بقامت موزون کشد دل هاتف

بیک نگاه نکردند و میتوانستند

خدا نگیردشان گر چه چاره دل من

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردم
 او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردم

وله

بیگانه و آشنا ندانی بیگانه کشی و آشنا هم

چه حاصل از وفاداری من کان بیوفا دارد وفا با بیوفایان بیوفائی با وفاداران

منم آنرند قدح نوش که از کهنه و نو خرده ای دارم و آنهم بخرابات گرو

بندگان را تفقدی فرمای تو که بر خسروان خداوندی
تو بمانی بکام دل که بمرد در تمنایت آرزومندی

من پس از عزت و حرمت شدم ارخوار کسی کار دل بود که با دل نفتد کار کسی
نا امید است ز درمان و ز تیمار طبیب چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

مسمی بمیرزا محمد علی و خلف الصدق میرزا محمد رضی منشی
بوده و در خدمت نواب شاهزاده محمد ولی میرزا والی سمنان
و خراسان سالها ملازمت رکاب کرده بمنصب صندوق داری و وقایع نگاری اختصاص داشته
تاریخی موسوم بیدایع الوقایع در دولت علمیه قاجاریه و واقعات خاصه شاهزاده معظم الیه
نوشته که بنظر رسیده طبع سریع الخیالی داشته و در شعر نیز تتبعی کرده این چند بیت از
قصاید اوست :

همدسم سمنانی

فی المدح

جهان ز بار گهت یافت فیض امن و امان
بلی چو بار گهت یافت یافت باب مراد
سپهر و مهر و مه و مشتری و مریخت
فلک بیار گهت لاف همسری چون زد
ملك بحکم ارادت پی سیاست آن
چنان بحلق فکندندش از مجره طناب

همایون فریدنی اصفهانی

جنان ز خاک رخت دید زیب و زینت و فر
بلی چو خاک رخت دید دید کحل بصر
خطیب و خادم و دربان و حاجب و چاکر
اگر چه هست سها ناپدید در بر خور
بگوش شخص قضا و قدر رساند خبر
که دیدگان کوا کب برون شدش از سر

چون از اولاد و احفاد شیخ جلیل القدر شیخ علی
عبدالعال عرب معاصر صفویه بوده عبدالعال نام داشته

ولی جز باسم باشیخ مذکور تناسبی پیدا نکرده مردی یاوه گوی ساده جوی هزال بوده
محمد ابراهیم رهی صفاهانی را هجا گفته وی نیز بمکافات و کیفر این قطعه را در هجو همایون
فریدنی منظوم و مشهور کرده :

راستی گر چه در عراق و حجاز چون همایون کسی نه موزونست

ليك نو شاعران اصفاهان نغمه تیزشان همایونست
عاقبت الامر کار همایون بجائی کشید که باغوا و اغرای اکابر عهد که ایشان را اهاجی
ر کیکه قبیحه گفته بود شب اورا در جامه خواب بکشتند
ماه صیام است و گاه ترك مدام است ترك مدام از برای ماه صیام است
ساقی دوران شکسته ساغر مینا برافق اینك نگون شکسته جام است
پیر مغان آنکه گفت باده حلالست میکرده را در بیست و گفت حرام است
رند خرابات جا گرفته به مسجد ليك چو آهوی وحشی که بدام است

در هجو رهی اصفهانی این قطعه ازوست

فضله اوباش اصفاهان رهی آنکه عقلش در میان پیزیست
روده اش از ایر و رویش ز آبله چون بن غربال گندم بیزیست
در میان کاسه چشمش لعاب همچو کیپا در میان دیزیست
اسبی است مرا که ز اسراف جوع آن قدر و بها رسانده بمشك و عبیر گاه
همچون سگ گرسنه مرا بردرد شکم گر بگذرد بغفلتم اندر ضمیر گاه

نامش نجفعلی برادر کهنتر میرزا ابراهیم منظور بوده وی نیز
از برادر طریقه افسانه دانی وقصه خوانی کسب کرده در خدمت
نواب شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس شبها بدین شغل اشتغال داشت
و با نواب نایب الایاله رضا قلی میرزا و تیمور میرزا اختصاصی یافته بطریق ملازمت در
رکاب همی بود و غالب اوقات صحبتش دست همیداد گاهی غزلی میگفت و طبع متوسطی
داشت و در جوانی در گذشت :

از غزلیات اوست

ناکامی از کام جهان شد باعث هر کام ما بد نامی از عشق بتان آمد بعالم نام ما
در زهد عمرم شد بسر و ز آن ندیدم حاصلی در عشق خوبان بعد از این مصروف به ایام ما
ز دیرو کعبه نمودی جمال خویش و ز عشقت فغان و غلغله از جان خاص و عام بر آمد
تا زلف و خال سوی رخت راهبر شدم از نکته های کثرت و وحدت خبر شدم
ندانم وصل و هجران چیست و ز جانان چه میخواهم

همی دانم که دلدارم بکام است و فغان دارم همی دانم که دلدارم بکام است و فغان دارم
ساقیم پیمود روزی از کرم پیمانهای وه که تا روز قیامت مست از ان پیمانها م
نام شریف آنجناب آقا محمد هاشم و از نجبای نویسنده گان خوانین
زندیه بود نظر بفطرت پاك و طینت صافی ترك ملازمت دیوان

هاشم شیرازی

کرد و بخدمت جناب قطب المحققین سید قطب الدین محمد النیریزی الفارسی که از علما و فضلا و مشایخ سلسله علیه ذهبیه کبرویه بود رسیده بتصفیه و تزکیه کوشید و باده حقایق و معارف نوشید بعد از وصول بمراتب بلند و حصول مقامات ارجمند بمرتبه مصاهرت و خلافت سید اختصاص یافت و مقتدای طالبان عهد شد گاهی به مثنویات و غزلیات میپرداخته ازو است :

ای دوستان ای دوستان رفتم زخود من بارها

تا آنکه دیدم یار را در کسوت اغیارها

وحدت چو آمد در نظر کثرت شد ازپیش بصر

بتها شکستم سر بسر وارستم از زناها

هرچند نه بینند عیان مهر چو خفاش خورشید نهان نیست ذصاحب نظری چند

غواص صفت غوطه درین لجه توحید خوردیم بسی تا که بر آمد گهری چند

اسمش میرزا ابوالقاسم ولد میرزا صادق تفرشی بوده در اصفهان

تجسّیل کرده و برشت رفته ازخوان اکرام و انعام هدایت الله خان

رشتی مائده خوار بوده تا رحلت نمود ازو است :

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند

بچاه غم فلك آنروزم افکند که آن چاک گریبان آفریدند

پی دلجوئی قومی که وفا شناسند اینهمه خون بدل اهل وفا نتوان کرد

رباعی

بر دیده اشکبار من میخندند

امروز بروزگار من میخندند

مردم بمن و بکار من میخندند

دیروز بروزگارشان خندیدم

اما بفلان بگو فلان بنده هنوز

خاکم بر سر که بیتوام زنده هنوز

قاصد ز توام اگر چه شرمنده هنوز

میریزد خاک بر سر و میگوید

ز آزرده دلی و خسته جانیش می پرس

زنده است ولی ز زند گانیش می پرس

از هجری و از درد نهانیش می پرس

پرسی اگر از زند گیش دور از تو

اسم شریفش میرزا محمد صادق و از نجبای مرو و در صحبت جناب

حاج محمد حسینخان بن بیرامعلی خان قاجار مروزی ملقب

بفخرالدوله بمشهد رضوی آمده بتحصیل علوم پرداخت و در اندک وقتی بهمه علوم کامل شد

بعد از قضیه شهادت بیرامعلی خان عزالدین لوی قاجار مروزی بدست بکجان اوزبک و

اختلال امر آنسامان میرزای سابق الذکر از سواحل عمان بزیارت نجف اشرف رفته بکاشان

همای مروزی

آمده متوطن شد و با یکی از اهل شهر قم مواسلت گزید و چون کمالاتش بظهور آمد در آستان خاقان صاحبقران باریافت و منصب گرفت داروغگی دفترخانه همایون و وقایع نگاری دولت روزافزون مخصوص وی گشت و یوماً فیوماً بر مدارج قرب و اعتبارش درجات عالیّه حاصل شد و از جانب حضرت خاقانی مکرر بسفارت سرحدات خراسان و آذربایجان و عراق عرب مأمور گشت و اعتباری خطیر یافت بر حسب اشاره اعلیٰ تاریخ جهان آرادا با بیانی وافیه و رویتی کافی و اسلوبی مرغوب و فصاحتی مطلوب به رقم آورد و مدایح خاقان را جمع کرد در جلدی دو بنگاشته زینت المدایح خواند و قواعد الملوك و شیم عباسی بنگاشت در نظم و نشر از فصحا و بلغا بل از اماجد مترسلین و اعظام متکلمین معاصرین و متأخرین است خدمتش دست داده و ابواب توجهات بر روی مؤلف گشاده چون داعی حق را لبیک اجابت گفته در گذشت فرزند ارجمند خلف الصدقش میرزا محمد جعفر بمنصب و مرتبه و راتبه وی علی الاستحقاق ممتاز شد و در حسن خلق و عذوبت گفتار و گرمی صحبت بی نظیر و مطبوع برنا و پیر است از دیوان فصاحت بنیان آن مغفور قصیده و غزلی چند بر طریق انتخاب درین کتاب مسطور میگردد :

در هنگام سفارت و توقف در تفلیس بشاهزاده معظم حضرت نایب السلطنه

ولیعهد طاب ثراه فرستاده

فغان زین ظلم و آوخ زین تعدا	به تفلیسم فلك آورده دروا
چو جان در تن در آن دارند خوش جا	مرا زان پاك تربتها که پاكان
بر تبت عرش فرشش را جبین سا	بصفوت خلد خاكش را زمین بوس
انیس روسی و مأنوس تر سا	سپهر آواره آورده است و کرد است
نه رهبانم چه جویم راه عیسی	نه قسیسم چه جویم سیر مریم
چو نام من که هست از آل طاها	مرا نام پدر ز اولاد یاسین
طواف دیر آرم چون نصاری	مراد از خاج خواهم همچو روسی
بدل هستم نیاز راه بطحا	بسر بودم هوای خاك یشرب
بگوش از ناله ناقوسم آوا	کنونم پنجمه آمد که آمد
مشاهد مر مرا از زشت و زیبا	نه جز شکل صلیب و نقش زنار
ذخیک خوک و آن پاك این مهنّا	کباب از ران خنزیر و شرابم
گرفتار آمدستم بیمحبا	بعقد شصتم و در شصت کفار
مگر تدبیر پیر شاه برنا	مگر تیغ ولیعهد عدو سوز
رهائی بدهدم زین زشت سکنا	خلاصی بخشدم زین شوم مسکن
ذتیغ آب رنگ برق آسا	جهان داور خداوندی یکی ره
ز روی شرع رنگ مشرک بزدا	ز راه دین غبار کفر بنشان
ترا گردون همی سر سوده برپا	ترا اختر نهاده بر سر افسر

بر زمی هرچه حبیش کفر بشکن
 ترا لشکرشکاری بهره زاجداد
 ز گرگان زی سپاهان راند جدت
 به تیغ سر فشان از خون افغان
 از آن پس دویمین جدت که میسود
 همه کشور برای عدل پرور
 پس از آن شه محمد شاه کز فخر
 بعزم چست و رای دور اندیش
 ز اعدایی اثر آورد گیتی
 فرود از پایه خود دید گیتی
 ز لعبت بازی گردنده گردون
 غنوده فتنها بیدار گردید
 ز هر کشور غبار فتنه بر شد
 پدرت آن تاجور شاهنشاه ترك
 ز ملك جم بری رو کرد و بنشست
 بتدبیر درست و رای روشن
 ز جیحون تا بعمان کرد تسخیر
 بدلجوئی ز چپالش طرایف
 کنون بگذشته سال از سی که شاید
 کنون هفتاد و اند از نسل خسرو
 همه جا چهر زیبا شیر صولت
 ترا از ایشان پس از خود خواند والی
 هوس در مرز ایران کرده دشمن
 فرو بنشان بآب تیغ جوشش
 در افکن بر زمین این طاق روئین
 جهان چون کام ضیغم ساز بر خصم

بفری هرچه حصن روس بگشا
 ترا کشور گشائی ارث از آبا
 ابا جیشی خروشان همچو دریا
 زمین آورد همچون لاله حمرا
 پردیهم بر فرق ثریا
 تهی آورد از آشوب و غوغا
 همی سودی بپایش جبهه جوزا
 بر زم سخت و فکر چرخ پیما
 ز شاهان بی نشان آورد دنیا
 روان در قصر مینو ساخت ماوا
 جهانرا نقش دیگر گشت پیدا
 نهفته حقد ها آمد هویدا
 ز سطح خاک تا این سقف خضرا
 که تختش چرخ فر تاجش فلك سا
 به تخت کی ابا بختی توانا
 به تیغ تیز و عدل ملك آرا
 هم از بحر خزر تا شط زورا
 بیاری ز امپراتورش هدایا
 سمندش سم بسطح چرخ مینا
 بامر و نهی خسرو کام فرسا
 همه جا خلق نیکو ملك پیرا
 ترا زیشان برتبت داشت والا
 بجوش آورده در سرديك سودا
 که داند این هوس خام است و بیجا
 بر افشان بر فلك این تل غبرا
 زمین چون چشم مور آور بر اعدا

در تهنیت فتح ترشیز و امیر آباد و خبوشان بدست نواب مستطاب

نایب السلطنه عباس شاه

مژده نصرت گرفته روی زمین است

پیک ظفر یا که جبرئیل امین است

نصرشهنشاه جو که نصر عزیز است
دیو سیر کج نهاد کردی بدخو
چندی پیچید سر ز حکم شه آری
شاه عباس شاه غازی آنکو
داد اجازت بقتل مرد بد اختر
رفت و گرفت و گشاد و بست بعزمی
باره تر شیز را که سر بفلک سود
از دم خمپاره وز توپ شرر زای
ملك ستان داورا بفتح ممالك
برق یمان بوالفتوح ناظم ایران
حاصل یکروزه عزم ملك ستانت

فتح ولیعهد بین که فتح مبین است
گفتی کز خوی بدچو دیو لعین است
آخر هر کرد دیو سیرت اینست
پور جهانگیر پادشاه مهین است
فتوی حسرو بحکم شرع مبین است
آنچه عدو بود و آنچه حصن حصین است
حصن امیر آنکه با سپهر قرین است
آن بفلک بر شد آن بقعر زمینست
جیش ترا بی سخن خدای معین است
تیغ ترا اسم و کنیت و لقب اینست
بیش ز اندازه شهر و سنین است

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه نورالله مضجعه

دوش گفتم بخرد کاینهمه اسرار جهان
چیست آنچرخ مکمل به لالی که مدام
آسمانیست پرانجم شب و روز و مه و سال
از فلک تیر حوادث بزمین بارد و این
گفت این پیکر آراسته از لعل و گهر
گفتم آن پیکر درخشنده چه باشد که مدام
چون ثریا است بتر کیب و چوماهی است بوضع
هست مار و عجب اینست چوما رضحاك
کو کب دوزنب چرخ جدالست از آن
گفت گر ز گهر آگین شهست آنکه مدام
باز پرسیدمش آنچرم منور چه بود
گویا گوی سپهر است مکمل بنجوم
بصفت سبب ز نخدان بتی را ماند
یا چونارنج درخشنده ز سر پنجه شاخ
گفت شمامه شاه است که از خجالت آن

در بر آینه فکرت تو جلوه گراست
همچو افلاك مدارش نه بگرد مدر است
که قرارش همه در پنجه شیران نراست
عالمی را همه از تیر حوادث سپراست
سپر داور دارا در جمشید فراست
نرم از آن دشمن شه را سر پر شور و شراست
لیك هنگام و غا از در مردم شکر است
گر غذائی طلبد ما حاضرش مغز سراست
خرمن عمر عدو را باثر چون شرراست
فلک از صدمه او رفته فرو تا کمر است
که همی از کف شه مهر صفت جلوه گراست
که بسر پنجه حکم شه خوردشید فراست
که ز آذر مبر خساره اش از خوی اثر است
که فرود آمده بروی قطرات مطراست
سرخ رخساره خوردشید بخون جگراست

در جواب قصیده قایم مقام و تخلص بمدح میرزا محمد تقی صاحب دیوان

این دل دیوانه جا در طره دلدار دارد
آن پریشان خط بر خسار توهر کس دید گفتا
طره دلدار از این دیوانه ها بسیار دارد
خطه اسلام یکسر لشکر کفار دارد

روی همچون روز تو در حلقه زلف شب آسا
دل ربودی از من و زنجیر بر پایش نهادی
دیده خونبار است از هجر تو ام پیوسته آری
کی پرستار من بیمار گردد آنکه چون من
با حضور غیر از وصل تو باید در گذشتن
دست افشان پای کوبان زیر پی سرها سپارد
گوهر ارزان گشت آن لعل لب آید در فشان شد
گوهر دانش تقی الدین که فیض نظم و نثرش
تلخ کامان سخن را کام شیرین شد ز کلکش
گر سرایم گفت او را جا به هفتم آسمانست
آسمان انصاف اگر باید دهد انصاف داده
خود بنظم ملک در عهد شهنشاه فلک فر
هم پدرش آنرا دمرد نامور کز برو احسان
پاچو بر دست وزارت بر نهادی چرخ گفتی
اینک اندر عهد خسرو از دیران کس ندانم
تیر نعت ذات او پیوسته در دفتر نگارد
شرمسارستم ازین طومار مدحت از چه زانرو
بوستان از طبیعت او نکبت جان بخش آرد
چون پری در شیشه دلهار و زو شب اندر جنابش
ز آسمان بر تر بود از جود کاین آورده خالی

در مدح شاهزاده معظم دولت شاه مکرم محمد علی میرزا

و بیان فتوحات آن

تا منتظم از خنجر فخر بشر آمد
گیتی همه ایمن ز بلا و خطر آمد
سر برزد و خرم شد و با برگ و برآمد
در فتوی هفتاد و دو ملت بدر آمد
نه اطلس گردونش یکی آستر آمد
زانست که در نافه نهان مشک تر آمد
فوجی که فلک نیز یکی زان حشر آمد
چون بخت بداندیش تو زیر و زبر آمد
گوش فلک از طنطنه کوس کر آمد
گردون چو یکی مجمره شعله ور آمد

آسوده جهان سر بسر از شور و شر آمد
شاهزاده محمد علی آنکو ز حسامش
از معدلتش گلبن امن از چمن ملک
ای داور جم رتبه که بدخواه ترا خون
آنجامه که بر قامت جاه تو قضا دوخت
وقتی بختا خاک قدوم تو صبا برد
راندی ز پی دفع بداندیش شهنشاه
تا بصره و بغداد که یکسر ز سپاهت
تنها نه همین چشمه خور تیره شد از گرد
از آتش پیکار تو در ناحیه روم

نه رحم پدر را بدل از قتل پسر بود
باحشر صف رزم ترا فرق همین بود
يك دجله سوی بصره روان کرد ز بغداد

نه شرم پسر را ز هلاك پدر آمد
كاین در نظر و شورش محشر خبر آمد
تیغ تو در آن خطه چو دشمن شکر آمد

وله ایضاً

شبیهِ کیست که چشم ستاره هیچ ندید
ستوده فتحعلی شاه کز شکوه درش
چو مار گرزّه همه از گزند جان آگاه
يكايك آیت قطع امل چو پيك اجل
بعیش زی که در اطراف کشور توقضا

نظیر کیست که مام زمانه هیچ نژاد
شکوه بهمن و افراسیاب رفت از یاد
چو شیر شرزّه همه در رسوم جنگ استاد
تنتن آفت جان عدو چو صرصر عاد
دوپای حادثه بست و دودست امن گشاد

وله

اندر آن روز که در عرصه میدان ترکان
پرده از خاک برخساره خور بر بستند
از نهیب تو شود چهره گردان دلیر

تازی برق نشان در جولان آوردند
کور از ناوك چشم دبران آوردند
زرد آنگونه که گوئی یرقان آوردند

در صفت شهر سلمانیه و مدح شهر بار بزرگ خاقان صاحبقران
ترك فتحعلی شاه

ويحك ای سور سلیمانیه قصری و حصار
گر نه چرخ ز چه رو خسرو و خاصان دارند
بوالعجب چرخ کز روی طبیعت باشند
کهکشان بر شده از تست یکی جدول آب
روح بی روح تو در جسم ندارد تأثیر
خجلت زهره و بیضا است ترا لاله و گل
اخت انفاس مسیحست ترا باد ربیع
این خطر در تو ز جمشید سلیمان سیراست
داد گر فتحعلی شاه که از نسبت او
مهر را پیکر از بیم خدنگش لرزان
باد را عزم وی از سیر سبك خسته قدم

یا بر آراسته چرخ بزمین جسته قرار
در مدارات تو مانند مه و مهر مدار
اختران تو مه و سال سراسر سیار
آسمان بر شده از تست یکی مشت غبار
جسم با روح تو با روح ندارد سروکار
غیرت سدره و طوبی است ترا سرو و چنار
دخت بیضای کلیم است ترا شاخ انار
این شرف با تو ز دارای سکندر آثار
فخر دارد بفلک ایل جلیل قاجار
ماه را رخسار از نوک سنانش افکار
خاک را تیغ وی از خون عدو بسته نگار

وله ایضاً

شنیدم دوش بران تیغ دارای جهانداور

به کردار سنائی شد بردار زبان آور

که سال افزون ز ششصد باشد ایدون تابخونریزی
 بنظم ملك بودستم نیاکان ترا در بر
 ز عهد خصم افکن تاجور قاجار خان کورا
 صلاح اندیش بودی آسمان ور ایزن اختر
 نجستم در نیام آرام و ناسودم ز خونخواری
 فشاندم تا ز اعدا سرگشادم تا جهان یکسر
 هم از نیروی بازوی سیم جد تو آوردم
 کنار زنده رود از خون افغان لاله احمر
 از آن پس دویمین جدت حسن شاه آنکه میسودی
 باوج آسمان تاج و بفرق فرقدان مغفر
 ز آب گوهرم افزود آب دولت ترکان
 ز برق جوهرم در زد بجان سرکشان آذر
 پس از آن تاجور شاهان که ازشمشیرشان بودی
 پر از خون مرکز غبرا پر آذر گنبد اخضر
 پدرت آن تاجور دشمن شکر گیتی ستان شاهی
 که بود از بیم تیغش اخترانرا لرزه در پیکر
 پلنگ آویز ترکانرا شکست از ضربتم تارک
 فلک فر خسروانرا داد از خونباریم کیفر
 چو از سر پنجه زال اجل سست آمدش بازو
 چو از روئینه چرخ تندرو کند آمدش خنجر
 بسودم سر پی خدمت محمد شاه را بر پا
 که بود او را برادر مر ترا عم کرم گستر
 ز جیجیون تا بزورا از خزر تا ساحل عمان
 به بند بندگی آورد شاهان فلک چاکر
 پی تسخیر شوشی راند ازری رایت نصرت
 ابا جوشنده دریائی ز لشکر بیحد و بیمر
 پس از تسخیر مرز شوشی اجرای شریعت را
 سوی تفلیس رو آورد با آن سر فشان لشکر
 سپهر از تیره گرد پردلان شد کام اهریمن
 زمین از نقش خون مشرکان شد دیبه ششتر
 اسیر حلقه فتراک ترکان گشت مرد و زن
 کسب غازیان رزمجو گردید سیم و زر

هنوز از دودمانشان دوده ماتم رود بالا
هنوز از خانمانشان شعله سوزان بر آرد سر
عنان زی خاوران در داد از آنجا کینه‌ور دارا
بآیینی که زی دارا عنان در داد اسکندر
زمر و بلخ و خوارزم و بخارا و هری شه را
بخدمت هر که بود از سروران سودند سر بردر
مسخر ساخت چون از خاوران تا باختر آمد
زمان آنکه دو آرد بسوی کشور دیگر
بر آسود از نوای نای زرین ملکشاهی
سپهر و پر طنین آمد فلک از نوبت سنجبر
نوای صاحبقران زاصطخر راندی باره‌سوی ری
ابا عزمی قضا سیر و ابا بختی قدر چاکر
زا کرد شقاقی دیو ساری خواست تا گردد
سریر ملک را مالک سران قوم را سرور
ز آذربایجان آمد خروشان تا در قزوین
ابا جیشی همه چون دیو زشت آثار و بد منظر
زری راندی برزم وی ابا فوجی که کردند
زپیکان چشم اختر کورواز غو گوش گردون کر
زبس خونریخت در میدان ز تیغ تیغزن ترکان
ز موج خون بخون اندوده آمد چرخ را پیکر
از آن يك عطفه آذربایجان آسود از غوغا
چنانچون ساحت ام القری از فتح پیغمبر
هم اندر خطه خاور زمین قومی زخود کامی
بفکر فتنه انگیزی شدند آشوب را مصدر
نوای صاحبقران با پیلتن ترکان ز ملک ری
روان گشتی بمرز خاوران چون خسرو خاور
گشادی چون خور آسان مر خراسانرا بفیروزی
از آنخونبار شمشیری که بارش فتح و نصرت بر
چنان آن ملک را پرداختی از دوده نادر
که گفتی در جهان نازاده ایشانرا مگر مادر
از آن پس طالب آشوب در ملک عراق آمد
کسی کو شاه را کهتر برادر بود در گوهر

خروشان لشکری از فارسان فارسی باوی
 بخاک اصفهان گشتند گرد انگیز چون صرصر
 شد اندر مرز آذربایجان زین قصه شه آگه
 از آنجازی عراق آمد روان چون شعله آذر
 گرفت و بست و خست و کشت مر آشوب جویانرا
 چنانچون شهسوار لافتی در غزوه خیبر
 پس از سالی سه چار از روسیان رزمجو مردی
 بر آن پیکار جویان جمله سالار آمد و سرور
 ابا پور شهنش کینه ور گردید در میدان
 ز آتش گشت میدان شعله زن چون سینه مجمر
 روان گشتی سوی روسی بنای و کوس کاوسی
 سعادت مند بخت یار و فضل باریت یاور
 شبی همچون قضا در تاختی بر آن سیه روزان
 نه روسی ماند برج او نه از روسی بجا سنگر
 سر سردار ایشان زیب بخش دار دارا شد
 تنش از تیغ شاهنشاه آمد بازمین همبر
 بود سی سال کز نیروی بازوی تو دادستم
 قرار ملت و دولت نظام لشکر و کشور
 مرا مگذار تا آسوده آیم در نیام آری
 چو من آسوده آیم ملک نارامد زشور و شر
 شها کشور ستان صاحبقرانا روزگاری شد
 که بود این تیغ در سر پنجه شاهان گردونفر
 گشاده حصنها بشکسته صفها کشته دشمنها
 نشانده موج خون از خاک براین تل خاکستر
 کنون قرنی است تا در حضرت صاحبقرانستی
 بغیر از راستی کاهی نگشتستی سخن گستر
 بود گفتار او برهان قاطع رزمجویانرا
 بیاید داشت در کشور گشائی گفت او باور

در مدح نواب نایب السلطنه مغفور عباس شاه

خیز و روان شوزری بجانب تبریز	باد صبا ای ستوده پیک سبک خیز
جامه خود غنچه و شمع بعبط در آمیز	پیکر خود لاله سان بمشک بر آلائی
لب ز جسارت نگاه دار و زبان نیز	راه بسر در سپار و روی بشهر آری

بوسه ده آنکه بخاک در گه دارا
 بیم قفارا از خشم حاجب و دربان
 بینی بر گاه کی چو کسری عادل
 فرخ عباس شاه آنکه دریده
 ریزدش از باد حمله دشمن بر خاک
 عدل وی آن کرده در زمانه که گردون
 گر فلکش از در ستیزه در آید
 حادثه را بارها از عرصه گیتی
 ابلق دوران ز برق پویه عزمش
 در صف کین کز دم حسام دلیران
 خون یلان همچو سیل آید جاری
 بخت بشارت رسان که تیغ فرو کش
 بهر غزا بر کشد بمیدان لشگر
 رومی بینی شکسته تا در سنجار
 داد گرا در ریاض سلطنت اکنون
 جز تو کرا در جهاد رومی و روسی
 گرچه زیك معدنست آهن و پولاد
 هردو سفیدند لیک در بر ناقد

سربنه آنکه بر آستانه دهلیز
 عوده همی ورد ساز و حرز در آوین
 یابی بر تخت جم چو خسرو پرویز
 پهلوی شیر فلک ز خنجر خونریز
 راست چو برگ درخت موسم فائیز
 از ستم وجود توبه کرده و پرهیز
 شخص قضا گویدش که بیهوده مستیز
 شهنه امنش خطاب کرد که بگریز
 پیش نیفتد بتازیانه و مهمیز
 جوشن رومی دریده همچو قناوین
 نقد روان همچو خاک باشد ناچیز
 فتح اشارت کنان که رخس برانگیز
 از پی کین در زند نهیب بشبذیز
 روسی یابی فتاده تا در پاریز
 سر نکشید است چون تو سروی نوخیز
 خنجر کین تند گشت و نوک سنان تیز
 نیست چو پولاد هند آهن نیریز
 فرق بود در میان نقره و ارزیز

در مدح شاهنشاه صاحبقران فتحعلی شاه خاقان طاب ثراه

در آنحلقه طره مشک فام
 دو مرجان او آفت مرد وزن
 بخون دل عاشقان شسته دست
 بیوئی از آن موی عنبر شمیم
 اگر سرو در باغ دارد قرار
 مرا سرو از جان برویده می
 شود تیره خورزا برو مهر مرا
 بافسون نشد رام ما این که گفت
 ولی رام گردد چو خوانم بدو
 جهانگیر فتحعلی شاه ترك
 بروزی که از سر گرایان گرز
 یلانرا زهم در گسسته صدور

دل خسته ام بسته آمد بدام
 دو جادوی او فتنه خاص و عام
 لبان باز ناشسته از شیرام
 حرامست بوی گلم بر مشام
 و گر ماه را چرخ باشد مقام
 مرا ماه از دل بر آید مدام
 فزایش بتابش ز مشکین غمام
 بافسون پریرا توان کرد رام
 مدیح شهنشاه گردون غلام
 کش اختر بدامست و دوران بکام
 بوقتی که از کر کسان سهام
 تنانرا بهم در شکسته عظام

بطعن یلان نیزه در ارتعاش
سنانراپی قطع و فصل اجتهاد
گریزند گان را اجل از قفا
بیک حمله شاه دردشت کین

بضرب سران تیغ در ابتمام
کمان را پی قبص و بسط اهتمام
گرازند گانرا بلا در امام
نماند تنی جانور از خصام

در مدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام

آسمان فضل بوالقاسم که هست
خامه اش را رای افلاطون رهی
بزم او جانهای پاکانراست بند
عقل صرف آمد بفطرت کش روان

فضل را در گوشه بزمش مقام
نامه اش را جان اسکندر غلام
نظم او دل‌های روشن راست دام
حکمت از مغز است و دانش از مسم

وله

مشتتری از بخصم او رو بسعادت آورد
گر زحل از نحوستی یاد کند بعهده او
چون پی فسخ کشوری بیند عرض لشکری
نام دو سعد خویش بر پرچم او رقم کنم

صورت جمله اختران نقش دو پیکر آورم
گام بهر کجا نهد کام غضنفر آورم
ازمه پرچمش دهم ز اختر لشکر آورم
بال دونسر خویش بر ناوک او پر آورم

وله

خسرو گردون خدم فتحعلی شاه آنکه چرخ
خویش را بر در گهش کمتر ز دربان یافته
از زمردگون حسام خون فشانش آسمان
سرخ دامان شفق را همچو مرجان یافته
خاک راهش عقل با جان نرخ بست انصاف گفت
این متاع بس گرانرا عقل ارزان یافته
ابر با جود کفش دم از سخا زد زان سبب
برق را بر خویشتن پیوسته خندان یافته

وله ایضاً

عدلت بچیردستان تا جسته شحنگی
ضیغم گرفته رم زغزالان تبتی
عرف تو همچو شرع نبی از خلل تهی
خور پردلان جیش ترا کرده خرگهی

عونت بزیر دستان تا کرده سروری
روباه بسته ده به پلنگان بربری
حرف تو همچو متن نبی از خطا بری
مه ساقیان برم ترا کرده ساگری

بمیرزا ابوالقاسم قایم مقام فراهانی فرستاده

تیره روز و تیره تر از روز دارد روزگاری
تا قراری جسته دل در تار زلف بیقراری

میروی بسی اختیار اندر قفای خوب رویان
 این دل آواره پندارد که دارد اختیاری
 ای شکسته طره دلدار آخر از چه محنت
 همچو سنبیل پر شکنجی چون بنفشه سو کواری
 حلقه اندر حلقه خم در خم مگر دام بلائی
 نفخه اندر نفخه بو در بو مگر مشک تناری
 بر بخود پیچان یکی مارسیا هستی ولیکن
 من ندانستم گزیند جا در آتش هیچ ماری
 بر رخ مه طلعتان زیباتر از نقش بهشتی
 بر بنا گوش بتان خوشبو تر از عود قماری
 مشک بر کافور اندائی مسلسل می ندانم
 خامه صدری و یا خود زلف مشکین نگاری
 صدر آذربایجان قایم مقام صدر ایران
 کآسمانرا در حریم بارگاهش نیست باری
 صاحب کافی لقب بوالقاسم آنکو از کفایت
 پهلوی دولت سمین آورد از کلك نزاری
 بارنی نشکفت اگر شکرشگفتی اینت کاین نی
 سال و مه جز رشته گوهر ندارد هیچ باری

در تهنیت نواب شاهزاده اعظم نایب السلطنه مغفور گفته

کاینک اورا بر تن افسرده جان آید همی کامیاب و کام بخش و کامران آید همی چرخ را یاد از درفش کاویان آید همی در نظر بازیچه رزم هفتخوان آید همی نیزه لرزان ز تنها جانستان آید همی مغزها آشفته از گرز گران آید همی تا زمرز ایروان کیفرستان آید همی زانکه بخت شاه نصرت راضمان آید همی راست چون گوریکه بر شیر ژیان آید همی خوش گوار اطعمه ای اندر دهان آید همی مال کافر خود نصیب غازیان آید همی	مژده از هر سو باذربایجان آید همی ظل حق عباس شه از جانفزا ملک عراق با درفش فتح زایش تیره رو بادا اگر روز هیجا کز درخشان بیضه هندی نژاد ناوک پران بدلهای پی سپار آید ز کین سینها پرویزن از نوک سنان برق سان روم را کشور خدا اراست جیشی بس فره نصرت اسلام را روسوی روم آورد شاه راند لشگر سوی میدان صف برزم آورد راست گردران رو میان مرتیغ ترکانرا برزم بنگه رومی سراسر شد کسب غازیان
--	--

ترکیب بند در مدح خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراه

ابر آزاری بگیتی نقش آذر ریخته
لاله یاقوت گون در سبزه مینا مثال
عنبر آگین خاک از گل یا بهنگام عبور
گشته آذر گون گلستان زابر آزاری مگر
غنچه را ابر در افشان در بگوش آویخته
آب جدول روح پرور گشته رضوان جنان
قطره باران بیرگ سبزه یا گنجور شاه
بوالمظفر خسرو خورشید فر فتحعلی
اردشیر شیردل نوشیروان مملکت

یا که طائوس جنان در بوستان پر ریخته
یا به پرطوطیان خون کبوتر ریخته
در چمن تازی از آن زلف معنبر ریخته
قطره ای زان آب آذر گون بساغر ریخته
سبزه را باد بهاری گل به بستر ریخته
جرعها گوئی در آن از حوض کوثر ریخته
بر زمره گون بساطی عقد گوهر ریخته
کز دم خنجر فلک را خون ز خنجر ریخته
خسروی کاسوده از عدلش روان مملکت

وله

پسته لعلی بگلبن غنچه خندان کرد باز
جنبش باد بهاری جیب کوه ودشت را
شحنه شد از کار و زاهد بیخبر از بوی می
راح ریحانی ز ریحانی خطان باید گرفت
تاچه بشنید از صبا گلبن که هنگام صبا
گوئی از خاصان شاهش این نوید آمد بگوش
جم نشان فتحعلی شه آنکه در عهد خوشش
آسمان را فتنه شد از یاد و دوران را ستم

رونق بستان ز یک خنده دوچندان کرد باز
لعل خیز از لاله چون کان بدخشان کرد باز
آسمان کاری بکام می پرستان کرد باز
خاک رامشکین چو باد از بوی ریحان کرد باز
بر بساط سبزه از شادی گل افشان کرد باز
کز طرب شاه جهان عزم گلستان کرد باز
چرخ یاد از رونق ملک سلیمان کرد باز
تا که شد بر آن حسامش پاسبان مملکت

وله

بحر از رشک گفت در اضطرابست اینهمه
گر نه از بیداد جود تست با آن مایه زر
سرخ رو پرورد گانش را پراکندی بخاک
رفت خوار یها ز جودت بر عزیزانش مگر
نقشها بر صفحه تقدیر زد کلک قضا
فتنه را از افیون باست گر نه بیمهوشی ربود
چرخ در جنب تو دم از برتری زد زان زمان
بر مثال تیغ و چو گانت شبی سرزد هلال
راستی از کرده بیجای خود شد منفعل
خلق را آسایش از عدل شه آمد سال و ماه

چند پاشی هم چو خار در نابست اینهمه
خانه کان از چه ویران و خرابست اینهمه
زرد روی ز آن سبب در آفتابست اینهمه
کز ظلم در ذهاب و در ایابست اینهمه
با اساس جاه تو نقشی بر آبست اینهمه
در سواد دیده خوبان چه خوابست اینهمه
سر زپا شناخت آری ز اضطرابست اینهمه
گفت چرخش کردهای ناصوابست اینهمه
وین سیه روی در آن زین انتسابست اینهمه
هست آری عدل شه نوشیروان مملکت

وله

ساقیان شاه را جام شرابست آفتاب
آتش دارد بجان گوئی زرشك ساقیان
بی حجاب از شوق بزم شاه سر برزد ز شرم
شاه را چون گشت روشن کز وقوع این خطا
پیکرش داداد زیبایی تازه از تشریف خاص
چهره نیلی کرد ماه از سیلی غم ناشنید
شاه را تختی مرصع بر زمین است آسمان
تیر زاب زرم دیح شاه بر دیوان نوشت
چون تواند کام بخش آمد بذرات جهان
آفتاب چتر خسرو سایه گستر شد بچرخ

زان لبالب گشته از صهبای نابست آفتاب
همچو کانون زان سبب در التهاست آفتاب
باهمه آتش مزاجی غرق آبست آفتاب
سال و مه سیماب سان در اضطرابست آفتاب
جلوه گر زان روی در زرین ثیابست آفتاب
نقره خنك شاه را زرین رکابست آفتاب
در سپهرش خیمه زرین طنابست آفتاب
صفحه ای در جیب گردون زان کتابست آفتاب
گر نه از فیض عطایش کامیابست آفتاب
پر ضیایان آفتابست آسمان مملکت

وله ایضاً

روز عید است و پی خدمت میان بست آسمان
اینك از بهر رسن بازان ز ذرات شعاع
قیروان در قیروان در پیشگاه خسروی
تا تواند بر شود کیوان پیام قصر شاه
خسروا شخص تو بودش در نظر چندی اگر
گیتی از عدل تو تا معمور شد تزویر دید
از دلیری با شجاعت پیشگان جیش تو
حرزی از نام همایون تو از روز ازل
خود ز شاخی جز گل نصرت نروید تا بود

جشن شه را زیوری نو بر جهان بست آسمان
بر هوا چون حقه بازان ریسمن است آسمان
از سحاب گوهر افشان سایبان بست آسمان
گوهر آگین سلمی از کهکشان بست آسمان
نام شاهی را به بهمان یافلان بست آسمان
زیور عدلی که بر نوشیروان بست آسمان
تهمتی بر پهلوان سیستان بست آسمان
بهر نصرت بر درفش کاویان بست آسمان
ز آب شمشیر تو خرم بوستان مملکت

وله

بخت شه گوید سرمیر فرنگ آورده ام
کرد پا از حد و دست از آستین بیرون منش
در محیط کشور شه راند کشتیها بکین
وسعتی بر کشور خود خواست افزاید بر او
رزمجو با خسرو رستم توان آمد ز کبر
بر سپاه او که چون شیران فرسی فارسند
گرچه گردون قیرگون از گردشان آمدولی
منت ایزد را که از نیروی بخت شه شدند

شیشه امید روسی را بسنگ آورده ام
دست در فتر اك و پا در پا لهنك آورده ام
کشتی او جمله در کام نهنك آورده ام
عرصه گیتی چو چشم مورتنگ آورده ام
کور چون اسفندیارش از خدنگ آورده ام
حمله ترکانه چون پور پشنگ آورده ام
خاک را از خونشان یا قوت رنگ آورده ام
زین بشارت شادمان پیر و جوان مملکت

ترکیب بند دیگر

ای آب مثال برق کردار
ای آینه‌ای که نیست در تو
ای شاهد تندخو که از خون
ای موران سپید فامت
ای آمده ز آتشین نهادت
یک خنده کنی بدشت و آری
از مصر ترا بژاد و اینک
خود دهند وی جو زنی که هر دم
دین از توقو است تا توهستی

تنین اثر و نهنگ دیدار
جز عکس رخ ظفر پدیدار
گلغونه کنی بزیب رخسار
زهر آگین و گزنده چون مار
این گنبد آبگون بزنیار
زان خنده هزار دیده خونبار
آسوده ز گوهر تو امصار
شنگرف بر آوری ز زنگار
در پنجه شهریار قاجار

وله

ای عرش بفرش آرمیده
از حسرت پایه تو شد پیر
انگشت گزان ز پایه تو
با تابش شمس تو در خور
تو در کنف شهی و شاهان
آن مرغ که فتنه نام دارد
در سم سمند اوست غلطان
هر صبحدم از صفای رایش

بر فرش تو عرش جا گزیده
مسکین گردون قد خمیده
کیوان چویکی شگفت دیده
نبود خور اگر ز که دمیده
اندر کنف تو آرمیده
در عهد وی از جهان پریده
خور همچو یکی سر بریده
صبح است که پیرهن دریده

غزلیات

گرفتم اینکه کنم رام خویش در بان را
بهر که مینگرم دست در گریبانست
پیغما کودکی فرزانه برخاست
قراری بود دلها را در آنزلف
در این کاشانه یک شمع است و زان شمع
حدیث عشق حرفی بود ز اول
ز بیداد تو گری ویرانه شد دل
خرمندان نه من دیوانه گشتم
فتوحی روانداد از کعبه و آخر
چه بود آیا همارا دوش کزدل

چگونه رام کنم شوخ سست پیمان را
گشوده اند مگر چاک آن گریبانرا
زهر ویرانه صد دیوانه برخاست
پریشانی نخست از شانه برخاست
پرافشان اینهمه پروانه برخاست
در آخر زان هزار افسانه برخاست
هزاران گنج ازین ویرانه برخاست
کی از کوی بتان فرزانه برخاست
گشایش از درمی خانه برخاست
بزاری نعره مستانه برخاست

وله ایضاً

از زلف بتان دوش حدیثی ز صبا رفت

دل از بر من رفت ندانم بکجا رفت

از سینه من بردل غیر آمد و این بود

تیری بقضا گرز کمان تو خطا رفت

مرا گوئی چرا دل دادی از دست
جهانی دل بموئی بست و دیدم
یکی ماهی درین بحر وز هرسوی
زدام ماست هرصیدی که برخاست
چه آید تا بسر ما را که آن شوخ
شه گیتی ستان فتحعلی شاه

مگر از دست خوبان میتوان دست
که با موئی جهانی میتوان بست
جهانی را پی صیدش بکف شست
ببام تست هر مرغی که بنشست
پریشان کرد زلف و طره بشکست
که روی ماه از نوک سنان خست

شهر آکنده بمشک است مگر باد صبا
خلق را دیده گریان شود، آسوده بصبح

گذرش باز بدان طره مشک افشانست
صبح خندید و همان دیده ما گریانست

تادل دیوانه شد افسانه از سودای او
نیست دلها را صفائی ورنه بهر بندگی
پیش شمع روی او در بزم سر بازان عشق

قصه عشق بتان پیشش بجز افسانه نیست
هیچ فرقی در میان کعبه و بتخانه نیست
هر کرا از سوختن پروا بود پروانه نیست

من پری دیدم اگر مجنون شدستم شیخ شهر

روی او نادیده یارب از چه رو مجنون شداست

چون توان پیچید سر از خط جانان کر اذل

عشق او سرگشته ما را اندرین پرگار داشت

وله ایضاً

فسانهای عجب یاد باشدم اما

فسانه ای که غم از دل برد فسانه تست

گر ندادت ره به گلشن باغبان ای دل منال

بهر ما حسرت نصیبان رخنه دیوار هست

چون بود حال دل مرغ اسیری که ز دام

گردد آزاد و نداند ره گلزار کجا است

دارد هوای دام کسی ورنه مرغ دل

در آشیانه اینهمه اش اضطراب چیست

جانان عوض بوسه اگر جان نستانند

افسوس که جانها همه بیفایده ماند

روزی دوسه ای مرغ دل از ناله بیاسای

ترسم که کنی ناله ز دامت برهاند

از شوخی چشم سیاهی خسته دلی چند

دادند دلی چند به پیمان گسلی چند

دانی بر صاحب نظران قصر جهان چیست

افراشته با جور و جفا خشت و گلی چند

بز میست قیامت بر عارف که در آن بزم
ایوان فلک بر شده دود یست در آن دود
نیستم آگه ز حال دل ولی دادم که دوش

چو خود دیوانه‌ای خواهم که گاهی

عجز پیش آر و مشو غره که در روز جزا
نال و درد و غم و سوز دل از بوالهوسی
کاش آنانکه شب و روز بطوف حرمند
چه نکو گفته شه‌نشاه جهان آنکه زوی
صبر پیش آر هما شاه زکار آگاهست

در راه وفای او زدم گام

تا ترا یار دیدم از همه کس
دل محمود را پریشان کرد

دل ما با سر زلف تو چو پیوست بهم
بفسونیکه کند غیر مکن رشته مهر
جورین کز پی تاراج دل و دین همای

گرد آمده از کرده خود منفعلی چند
زاه دل ما نایره مشتعلی چند
طایری در ناله بود و ناله اش جانکاه بود

تهی سازم دل از فرزانه‌ای چند

اینهمه صومعه داران خجل از طاعتند
ورنه دل‌باختگان ایمن ازین آفاتند
یاد آرند از آن قوم که در میقاتند
جمله شاهان جهان در طلب حاجاتند
خسروان نیز گهی در صدد مافاتند

چندانکه ز پا فتادم آخر

دو ختم همچو باز دیده باز
آنکه آشفته ساخت زلف ایاز

ای بسا کس که ز افسوس زند دست بهم
آنچنان پاره که دیگر نتوان بست بهم
یار گشتند دو هندو بچه مست بهم

وله ایضاً

دی یکی گفتا که آن زلف دو تا پیراسته

شهری دل آشفته ز موئی که شنیده
با غیر کسی دیده بجائیت و گرنه
باشد زمکیدن اثری بر لب افسوس
می خوردن شبهای تو مردم همه گویند
خوی بر رخ تو یا بگلی قطره شبنم

ای که بناز میروی پای با احتیاط نه
نفحه سبزه خطت جان بفزایدم بتن

بیکی تیر نگاهم تو که برخاک فکندی
شد بلای دل ما چشم سیاه تو مبادا
بند بگذار چو آئی سوی نخجیر که داری
جز محبت بتو چیزی نپسندیم تو آریا

دوش میدیدم بسی از شام هجران کاسته

یا بسته بموئی دل يك شهر که دیده
زینگونه چرا رنگ ز روی تو پریده
تا باز که دیگر لب لعل تو مکیده
در شهر بگوش تو همانا نرسیده
یا باده نابست که بر لاله چکیده

جان و دلست اینهمه فرش بخا کراه تو
مایه جان مگر بود تعبیه در گیاه تو

چه فتاد است کنونت که بفتراک نبندی
رسد از چشم بدی ناگهت آزار و گزندی
بر کف از زلف پراز حلقه تابنده کمندی
از چه با دلشدگان اینهمه بیداد پسندی

ناصرها پند هماچند ز سودای نکویان
 نسیم کوی تو دوشم غمی بدل افزود
 ما رادل سودا زده‌ای بود که آن نیز
 یارب زچه رو بود که دوش از همه سو بود
 گر بدین قامت دلجوی خرامی نگذاری
 زاب چشمم بهمه شهر یکی خانه نمانده

هیچ دیوانه شنیدی که دهد گوش بپندی
 بیاد رفته در آنکو مگر غبار کسی
 در دام سر زلف تو شد بسته بموئی
 روی همه سوی تو و چشم تو بسوئی
 دل و جانیکه بدام سر آنزلف نیاری
 آه از آنروز که بیرون جهد از سینه شراری

وله ایضاً

دل در برم آهنگ طپیدن دارد
 گوئی خبری ز آمدن یارش هست
 ای ماه دلت از غم آگاه مباد
 در پای تو تا سر نفشانم روزی
 بر هم زنی آئین وفا میدانم
 وعده دهیم که باز آیم بپرت

مرغی ز قفس میل پریدن دارد
 کز سینه سر برون دویدن دارد
 غم را بدل تو هیچگاه راه مباد
 دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد
 خواهی شدن از روی جفا میدانم
 بر وعده نمیکنی وفا میدانم

چون زر گس بیمار تو زاریم همه
 خون بار ز دیده آتش افشان زدلیم

همچون زلف تو بیقراریم همه
 در هجر تو بنگر به چه کاریم همه
 اسمش میرزا محمد حسین چندی بمنادمت امرای زندیه بسر برده
 مردی خوش حالت بوده در سنه ۱۲۱۵ در گذشته در غزل سرایی

یاری اصفهانی

طبع متوسطی داشته ازو است :

من از اهل وفا نه بنده ایندر نه آخر خود

یکی ز اهل هوس پندارم ای دربان و در بگشا

ای باغبان که گفتی باغ گلم خزان شد

اکنون بیا و با من بگذار این خزانرا

گفتی بی من چه حال داری

کس بی تو بگو چه حال دارد

همدمست ایندم بت سیمین تنم
 پیش گلها عزت خاریم نیست

آسمان گویا نمیداند منم
 میکنم دل خوش که مرغ گلشنم

همی گوئی غمش در دل نهان دار

نصیحت گو نمیگوئی دلت کو

گفتی که بگویمت که چونست دلم
 خونست دلم دلم ز محنت چونست

خون از ستم سپهر دونست دلم
 چونست دلم ز غصه خونست دلم

شیخ یوسف گرد سنندجی از شیخ زادگان آنولایت وصاحب فضیلت بوده در نزد ولات کردستان عزت تمام داشته معاصر امان الله خان والی واین چند بیت از نتایج آن طبع عالی است :

عجب مدار که زاهد مرید جام نشد
نخست قسمت خاصان نصیب عام نشد
دمید کوب طالع ز باده ام در جام
ولی چه فایده کایندولتم مدام نشد
کبوتر دل مارا بدیر و کعبه مخوان
مجال پر زدن ما براین دو بام شد

یوسف گرجی از پروردگان نواب شاهزاده محمود میرزای قاجار ابن خاقان صاحبقران طاب ثراه بوده ملاقاتش اتفاق نیفتاده این ابیاتش از سفینه محمود نقل افتاده است ازوست :

اول ازسنگ ستم بال و پرمن مشکن
چون ز بند غمت آخر کنی آزاد مرا
دردا که تا که بود گلستانی و گلی
صیاد جور پیشه ز دامن رها نکرد

شد روان در پی خال رخ او مرغ دلم
آه کز زلف شکن در شکنش غافل بود
نگذاشت ز هستیم اثر جلوۀ روئی
این آتش جانسوز ندانم ز کجا بود

خطش دمید و چشمانش مایل بعارض اوست
آری بسبزه الفت دارند میگساران
گر روز حشر باشد آن غمزه بر سر جنگ
یارب که می پذیرد عذر گناهکاران

یغمای جندقی نام شریفش میرزا ابوالحسن و از نجبا و اشراف جندق بوده ولی در عراق تحصیل کمالات نموده پیوسته با اعظم و اکابر و ابنای ملوک و ارباب سلوک مصاحب و معاشر و در بدو جوانی چندی بنویسندگی ذوالفقار خان سردار سمنانی که مردی شجاع تند خوی فحاش بود گرفتار شده بناء علیه بر سبیل طبیعت بعضی اشعار هزل آمیز گفته آن مجموعه را سرداریه نامیده و در میان خلایق انتشار و اشتہار یافته و الاحسن خلق مشارالیه بیش از بیانست و در نظم و نثر و خط و صحبت و وفاق و حقوق بی نظیر دیوانش حاضر نیست ناچار بیعضی از اشعارش این نامه را زینت میدهد

غزلیات

چشم سیه مستش نه خود بگشود از هم دیده را

فریاد من بیدار کرد این فتنۀ خوابیده را

مگو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر

بر آن روی بهشتی زلف کافر خال هندو را

دل اگر سر کشد از خط سپارش سر زلف

چاره زنجیر بود بنده نا فرمان را

توان دانست باز ازدیدن یارم پس از کشتن	که در دل حسرتی دارم بغیر از سر بریدن‌ها
کرده در آینه حسن رخ خود شیدایت	طره زان سلسله آویخته اندر پایت
گشت پایان تو پیدا مگر ای دشت جنون	بر نتابید بشیدائی ما صحرایت
میزند گوی و دلم خون که بجولا نگه او	تا سر کیست که در پای سمند افتاد است
می برم رشك بدشمن چه توان کرد که دوست	آشنائیت که بیگانه پسند افتاد است
سنبل زلف تو یکخوشه و یک شهر گدای	گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است
میرود از پی ترکان یغما	چکند کار فلک وارونست
ما خراب از غم و خمخانه زمی آباد است	ناصر از باده سخن کن که نصیحت باد است
سیل کپسار خم از میکده در شهر افتاد	وای بر خانه پرهیز که بی بنیاد است
گوش اگر گوش تو وناله اگر ناله من	آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
طره و کاکلی از سر خردم بیرون کرد	عاقبت الفت این سلسله ام مجنون کرد
نه خال و خط و کاکل و زلفست که حسنش	آورده پی کشتن یغما رقمی چند
در بتکده گر خانه ای آباد توان کرد	از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد
زلف در پای تو بیمست که دیوانه شوم	آه بینم اگر این سلسله بر پای دگر

وله

نه زاهد بهر پاس دین ننوشدمی از آن ترسد	که گردد آشکارا گاه مستی کفر پنهانش
دجله دور است و مرا وقت نه ای شیخ مزین	بر گریبان می آلوده من دامن پاک
نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم	فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
پست کردی برهش عاقبتم عذر چه گویم	من بدین پایه ندانستم ای بخت بلندی
عیار نقد اخلاص حرم جویان نشد ظاهر	بهر یکسال روزی کعبه آتشخانه بایستی
بزاهد تا زمی بوئی رسد بعد از شکستن‌ها	سفال می فروشان سبزه صد دانه بایستی

چون اشعار هزل آمیز سرداریه بطرزی تازه است و ایندقتر باید باقسام اشعار از هزل وجد مشحون باشد بعضی از آن غزلیات که مضامین تازه دارد نگاشته می گردد.

وله

زن گیتی بگادند ایندو خرملای وسگ صوفی
خلاف من که گادم هم زن این هم زن آنرا
دو خر زن قحبه تر زاینان بزراقی و شیادی
بصد زنقحبگی بستند بر خود شرع و عرفانرا

شش جهت زنقحبه بازار است گوئی نیست هست
واندران زنقحبگی کار است گوئی نیست هست
چند و تا کی پرسی از من در جهان زنقحبه کیست
در جهان زنقحبه بسیار است گوئی نیست هست

هین مگو مفتی همین دراعه و دستار داشت
فضل را آگه نیم زنقحبگی بسیار داشت
شیخ را منصف ستایند این خلاف راستی است
بارها دیدم که از زنقحبگی انکار داشت

هر که زین جانوران صورت آدم بااوست	هر چه زنقحبگی اندر همه عالم بااوست
شرع بر بسته بمردم به مثل دانی چیست	دیو زن قحبه که انگشتی جم بااوست
گر نه زن قحبه ای از لعل بتان دست مدار	کان سلیمان زمانست که خاتم بااوست
باتو ای زاهد زنقحبه چه رامش ز بهشت	هر گز آن عید نیاید که محرم بااوست
در میان دلبر و زنقحبه رقیبش بکنار	چه تمتع ز بهشتی که جهنم بااوست
مرگ ازین هستی زنقحبه دهاند تن مرد	جان سزد برخی آنزخم که مردم بااوست
همه حیران توانائی زن قحبه دالم	تاچه سان تظره خونی دوجهان غم بااوست

وله

من نگویم آفرینش سر بسر زنقحبه اند
جنس حیوان خاصه ناطق بیشتر زنقحبه اند
غیر ارواح مکرم کز نظر ها دور باد
دور و نزدیک آنچه آید در نظر زنقحبه اند
برخی از تقلید اخوان پاره ای از بطن مام
زمره ای زنقحبه از پشت پدر زنقحبه اند

غالب آنانرا که مردم ترستائی در قیاس
 چون بدقت بنگری زن قحبه تر زنقحبه اند
 هرچه این زن قحبه داند داند آن زنقحبه لیک
 مصلحت را برخلاف یکدیگر زنقحبه اند
 نیمه گویند آدمی سازند فوجی از سر و ش
 این اگر خود راست آنان تا کمر زنقحبه اند

وله

مرا آه آتشین زان خط مشک آلود برخیزد
 زهی زنقحبه گی کاتش همی از دود برخیزد
 سزا رزم است ارواح مکرم را ولی چالش
 کجا بایکجهان زنقحبه زین معدود برخیزد

از میم انکار کوزن قحبه لر زنقحبه لر
 برج روئین سارانده توپ برج اوبارمی
 خوشتر از اینکار کو زنقحبه لر زنقحبه لر
 توپ برج اوبار کو زنقحبه لر زنقحبه لر
 خانه خمار کو زن قحبه لر زنقحبه لر
 فتنه عالم گیر شد در مأمنی باید گریخت

وله

گاه هش زنقحبه گی هنگام می زنقحبه گی
 قیروان تا قیروان بینم قطار اندر قطار
 آخر ای زنقحبه مردم تابکی زنقحبه گی
 باره هی زنقحبه ساران باره ی زنقحبه گی

همیخواهم باوینز مراد انگیز جولانی
 دریغ ای پهنه زنقحبه کیهان تنگ میدانی
 توای زنقحبه پی کیهان بدین زنقحبه گی مردم
 اگر خود مصر و یوسف مر مرا گری و زندانی

رباعیات

گر جام کشی مایه شینت رانند
 چون من بخطی سبز و لبی سرخ گرای
 و در صره زبون تقلینت دانند
 تا کامروای نشأتینت خوانند

دیدیم زن و مرد جهان غمگن و شاد
 تا گشت سپهر جز که زنقحبه نگشت
 خر زنده دلان نفس کش سفله و راد
 تا زاد زمانه غیر زنقحبه نژاد

یغما من و بخت و شادی و غم باهم
چون نوسفران ز گرد ره بخت بخت

گشتیم روان بملک هستی زءدم
شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم

گیتی همه پیدا و نهان ز نقچه
معذورم دار اگر همی مقهورم

سر بسته زمین و آسمان زن قحبه
یکتن چکند بیک جهان زن قحبه

مفتی چه سراندر پی درویشانی
زن قحگی ار علت آزدن تست

ناخن زن زخم جان دلریشانی
صد بار تو ز نقچه تر از ایشانی

هدایت طبرستانی

ولادت مؤلف فقیر رضا قلی المتخلص بهدایت بن محمد
هادی در پانزدهم محرم الحرام سنه ۱۲۱۵ در شهر طهران
حدوث یافته والد را مسقط الرأس چارده کلاته از ملک

هزار جریب بوده که سمنان و دامغان از بلاد مشهوره آن حدود است و چون نسب آباء
و اجداد او بشیخ کمال خجندی می پیوسته در اسامی آنطایفه کمالی الحاق می شده
چنانکه جد فقیر را اسماعیل کمال مینامیده اند و شهادت یافته است علی الجمله پدرم بملازمت
جعفر قلیخان بن محمد حسن خان قاجار مواظبت داشته بعد از حادثه او خاقان کبیر آقا
محمد شاه وی را ریش سفید عمله خلوت و صندوقدار جنسی خود کرده در سال شهادت
خاقان کبیر بزیارت عتبات عالیات رفته در آغاز جلوس خاقان صاحبقران فتحعلی شاه
بخدمت آمده در سفر خراسان که خبر تولد فقیر را استماع کرده بدین نامم موسوم
ساخته بعد از سالی دو بتحویل داری و صاحب جمعی کل متوجهات دیوانی فارس مأمور و
بخدمت نواب شاهزاده معظم حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس مشغول بود و در سنه
۱۲۱۸ در گذشت جسدش را به نجف اشرف نقل کردند و فقیر و والد و پیوستگان بطهران
باز آمدیم و چون جمعی از اقارب امی در بار فروش مازندران سکونت داشتند مانیز در
آن شهر متوطن شدیم بعد از چند سال والد قصد زیارت مکه معظمه کرده بفارس
باز گشتیم او بمکه رفته وفات یافت و فقیر بحکم انتساب در خدمت ابوی مقام محمد مهدیخان
متخلص بشحنه متوقف بودم و تحصیل مینمودم چون زمان خردسالی در گذشت بملازمت
شاهزاده فرمانفرما و فرزندانیش بسر میرفت و معزز و مکرم میزیست و مناصب مناسب داشت
و شاهزادگان معظم فرمانفرما و شجاع السلطنه التفاتها میفرمودند و تقویت مینمودند چون
از بدو شباب آثار طبع موزون بظهور پیوست هم از جوانی بمنظومات پرداخت در آن
ایام چاکر تخلص مینمود و نسختی از غزلیات مؤلف بمازندران افتاد و از آن پس بهدایت
متخلص شد و مقاطع بعضی غزلیات تبدیل یافت علی الجمله در زمانی که خاقان صاحبقران
کبیر نورالله مضجعه بشیراز آمد شرف حضور ارزانی فرمود و نسیم بشناخت و بالطافم
بنواخت لقب خانی و امیر الشعرائی بخشود و چون ملک الشعرای مغفور فتحعلیخان صبا
رحلت کرده بود بدین منصب منظور داشت ولی بواسطه بیماری صعب در هنگام حرکت
موکب اعلی از رکاب همایون محروم ماند بعد از قضیه ناگزیر خاقان مغفور ولیعهد دولت
ابد مدت نایب السلطنه محمد شاه ابن ولیعهد مغفور جلوس فرمود و شاهزادگان معظم

حسینعلی میرزا و حسنعلی میرزا مغلوباً بطهران آمدند و نواب فیروز میرزا و معتمدالدوله منوچهر خان و جمعی از اکابر دولت در فارس متمکن شدند فقیر را بمنادمت نواب فیروز میرزا منصوب داشتند پس از سالی دو نواب امیر زاده معظم فریدون میرزا بفرمانفرمائی فارس مأمور شد و مرا از برادر بخود دعوت کرد و فیروز میرزا بحکمرانی کرمان رفت و بنده ناچار بماند و مورد التفاتها شد تا در سنه ۱۲۵۴ که پادشاه جمجاه قطب السلاطین از یورش بلاد شرقی بدارالخلافه رجوع فرمود فقیر از جانب فرمانفرمای فارس مأمور بطهران شدم بعد از ورود در پانزدهم رمضان بخانه جناب فاضل معظم حاجی میرزا آقاسی صدراعظم منزل یافته بحضور اقدس همایون شاهنشاهی مشرف گردیده بتوقف جناب والتزام رکاب مخصوص شدم و تربیت نواب شاهزاده عباس میرزا را بعهدۀ اینغلام فرمودند روز بروز مراتب مرحمت و مکرمات شاهانه نسبت باین فقیر ظهور و بروز همیکرد چنانکه محرم خلوت و مقرب حضرت شدم و در سفر و حضر در رکاب همی بودم و با کرام و انعام و تشریف و منشور و حکومت بعضی بلوکات اختصاص داشتم و قابل خدمات بزرگ می شمردند و غالباً بصحبت تواریخ و اشعار میگذشت تا در سنه ۱۲۶۴ که پادشاه جمجاه در قصر جدید تجریش شب سه شنبه ششم شوال جهانرا بدرود کرد در خدمت شاهزادگان و امنای دولت بطهران آمدم و انتظار وصول موکب فیروزی کوکب حضرت ولیعهد دولت ابد مدت را از تبریز بدارالخلافه همی بردیم تا این سعادت حاصل شد و در یک منزلی دارالخلافه بر رکاب بوسی شرفیاب گشته بخدمت مقررۀ مأمور آمدم بسببی چند از آن خدمت استعفا نمودم و بکنج عزلت افتادم پس از چندی سلطان سلاطین شاهنشاه عهد ابوالنصر ناصرالدین شاه خلدالله سلطانه مرا بخواند و بسفارت خوارزم مأمور داشت و در پنجم جمادی الثانی سنه ۱۲۶۷ از راه مازندران و استرآباد بتفصیلی که در رسالۀ روزنامۀ سفارت خوارزم معروض شده برفتم و باز آمدم پس بریاست و ناظمیت مدرسه دارالفنون که مجمع علما و حکمای فرنگستان و مدرس مستعدین ایران است مفتخر گشتم و درین ضمن حسب الامر باتمام تاریخ روضه الصفا حکمی رفت از صفویه الی الآن شصت هزار بیت در ضمن سه جلد برهفت جلد سابق افزودم و بامر امنای دولت یک هزار جلد باسمه نمودم و مورد انعام و اکرام شدم چون این تذکره روزگاری در دست بود بنام نامی مزین شد و مقرر آمد که باتمام آن کوشد و از آنجا که رسم اهل فن است در خاتمه از خود شرح حالی نگارند و اشعار خود را مرقوم دارند اگرچه منظومات و مرقومات فقیر بیش از آنست که در تذکره گنجد لیکن ازهریک چیزی به نمونه مذکور خواهد شد و اسامی تألیفات مؤلف چنین است :

مثنویات سته ضروریہ انوار الولایه بروزن مخزن الاسرار گلستان ارم مشهور بیکتاش نامه بحر الحقایق بروزن حدیقه سنائی انیس العاشقین خرم بهشت بروزن تقارب هدایت نامه بوزن رمل و جزاین نیز مثنوی منهج الهدایه رساله مدارج البلاغه مظاهر الانوار مفتاح الکنوز لطایف المعارف فهرس التواریخ تذکره ریاض العارفین .

و رسایل دیگر است و از قصاید و غزلیات زیاده از سی هزار بیت مجموع است که ردو قبول آن بصاحبان سلیقه مستقیم و طبع سلیم محول است و همانا بطرز زبان فحول استادان سلف و خلف آشنا است و برهان ایندعو بر این اشعار مرقوم شد .

در تحمید و توحید ایزد تعالی و تخلص بمدح و نعت جناب رسالت مآب

این هفت توی گنبد این ششدری سرا	از شیب و از فراز فرو دیدم و فرا
در ذره ذره صنعت صانع ازو پدید	در پایه پایه حکمت خالق ازین پیا
موجی ز بحر جودش و صد بحر پر گهر	تابی ز مهر رویش و صد مهر پر ضیا
هم عقل بر در او جایش برون در	هم عشق در ره او فرقتش بزیر پا
ره جسته در حریم جلالش ز روی درک	نی عقل اهل حکمت و نی کشف اصفیا
مستانه از جهانست ازو هر که هوشیار	بیگانه از جز اوست بدو هر که آشنا
تاج ستاره آنکه بدرگاه او فقیر	شاه زمانه آنکه بدربار او گدا
مارا بدوست فخر و خود از غیر اوست ننگ	دارد اگر چه ننگ ز ما فخر انبیا
سلطان ملک کثرت و وحدت که میسزد	خاکدش بدیده اقطاب توتیا

در صفت فصل دی و ورود جنود برف و نعت آتش و باد ناب

چه کرد آنشاره لعلی چکرد آن کرته مینا
 که شخ سیمابگون حمله است و تل سنجابگون دیبا
 هوا کافور بیزستی سما سیماب ری-زستی
 شمر پر تیغ تیزستی شجر پر بیضه بیضا
 دمنها چون چمن یکسر چمنها پر سمن یکسر
 فلک پر نستر یکسر جهان پر لؤلؤ لا لا
 زمین خشک شد چو نرود و دشت صاف چون تشنه
 نه پشته است آنکه باشد که نه رود است این بود دریا
 مگر پیلان صف بسته بهم خرطوم پیوسته
 خرامان رام و آهسته گهی پاینده گه پویا
 چو بختی همست گردد افکند کف از دهان بیرون
 شگفتا پیل بالا افکند کف پیل ازین بالا
 زبس پیلان پوینده ز بالا کفک افکنده
 نه رخشان مهر رخشنده نه پیدا عالم پیدا
 کنون آن نغز خاتون ختن بهفته چهرستی
 که چون لعل بدخشانش رخی رخشان بدوزیا

شبستان را گلستان کن سرا را چهرمستان کن
 هوا را سنبلستان کن ز دود عنبر سارا
 من و آن لعلگون ژاله که اژدرهای اکاله
 همش سنبل همش لاله نهان درزیر و دربالا
 پدیدار آمده از آهن و چون آب ازو آهن
 عیان گردیده از خارا و همچون خاک ازوخارا
 بیالان اژدری ماند که از کینش تنی لرزان
 بغضبان روستی ماند که از خشمش رخی حمرا
 هم اندر مبتلا سوزی چو خوی دلبر خلخ
 هم اندر گیتی افروزی چو روی گلرخ یغما
 بخورد آید اگر سازی نعمه وار از آن خور
 بجا باشد اگر گیری سمندر سار در آنجا
 بدوش آور سمور و خز فروزان سازتاغ و گز
 بساغر ریزخون رز فروخوان مطرب گویا
 بخواه از ساقی ساده دمام ساغر بساده
 مئی هم رنگ بیجاده سرور افزای و غم فرسا

در مخاطبه بمحبوبه و تشبیهات مرغوبه

لؤلؤ چه نهی به لاله تزیین را	چنبرچه کنی کمندمشکین را
پروین تو تا بماه چشمم دید	از چشم فکندماه و پروین را
نسرین تو دیده بر فراز سرو	تا دیده ندیده سرو و نسرین را
در دام نهند دانه صیادان	مرصید هوائیان مسکین را
غیر تو که دیده است صیادی	بر دانه کشیده دام پرچین را
در جرثقیل بس هنرمندان	آورده شگفت سورد و آذین را
من جز تو ندیده ام که آویزد	بر موی نزار کوه سیمین را

در صفت بهار و تواتر امطار و صفای فصل و حرمان یار

چو بردی از برم ای دهر یار و یارانرا	اژین چه سودم کاورده ای بهارانرا
بهار گر چه شگرفت و باغ گر چه بدیع	بدل نشایند این هر دوروی یارانرا
بلاله زار چسان رو کنم که دامانم	ز پاره دل همتا است لاله زارانرا
بجو یبار چرا بگذرم که چشمانم	ز اشک جاری مایه است جو یبارانرا
کبود سوسن و نیلی بنفشگان در باغ	بننگری بکه مانند سو کواران را
مغان بزمزمه گوئی در آمدند بدیر	ز بسکه زمزمه مر قمریان و سارانرا

ز کوه کوه بخاراند در آسمان که بخواست
 ز تیره ابر که روشن گهر دهد گوئی
 ز چرخ بینی آونگ تارها از سیم
 بدیده ناید زیبا مرا گل رعنا
 چو ساغریست بلورین تو گو بیالاله
 خجسته را بر رخ از شرم گل همان گونه است
 مرا بهار برین نغمه هزار فریفت
 کجاست باده که با توبه بشکنم تب زهد
 بروز گاران روشندلی چو من خیزد
 سحاب وار بگرییم و برق وش خندیم
 مرا برای سخن ساختند و رندی و عشق
 در این زمانکه منم شاه کشور سخنم
 بروز جولان گو رزمشان بیا بنگر
 مقرر است که از بددلی و بی سیمی است
 من ارچه نیک نیم لیک بد ندانستم

بذره نتوان سنجید کوهسارانرا
 فرشته زاید همراه من تبارانرا
 ز بس شتاب همی قطره های بارانرا
 که از دو رنگی ماند دوروی یارانرا
 که کرده ساقی پر بهر میگسارانرا
 که موسم گل رخسار توبه کارانرا
 بلی فریفت بهاران چو من هزارانرا
 برای خاطر مستان و هوشیارانرا
 چرا سیاه کنم روی روز گارانرا
 که خنده در پی گریه است اشکبارانرا
 چنانکه از پی تسلیم خاکسارانرا
 در این سخن سخنی کو سخن گذارانرا
 پیادگان نپسندند اگر سوارانرا
 گدای شهر نکوهد چو شهریارانرا
 در این سرای بد انجام نیک کارانرا

تغزل بهاریه و مدح سلطان عصر خلد الله ملکه

بر گل بویا سرود بلبل گویا
 بلبل بر گل نوای خار کن آراست
 آهوی دشتی چمان بر اطللس دشتی
 هامون بر سر فکنده خرقة اکسون
 گردون ز ابرو زمین ز سبزه تو گوئی
 ها چمن و دشت گشت جنت و مینو
 باده سوری بسکش به نغمه ساری
 باده بهنگام گل روان بفزاید
 سنبل پیچانش یار لاله نعمان
 تن بصباح عذیل توده نسریں
 نسترن ویاسمن بسینه واندام
 زلف پریشیده ترز خاطر عاشق
 خنجر ابروی او و برش خار
 ابروی بگرفته خوی خنجر سلطان
 خسرو غازی خدیو عصر ابوالنصر

ساده گویا بخوان و باده بویا
 صلصل بر سرو ساخت نغمه عنقا
 طوطی زیبا روان بصفحه دیبا
 خارا در بر کشیده جامه خارا
 چون پر بیغوشده است و چون بریغا
 جنت و مینوست جای ساغر و مینا
 بر گل سوری پیوی عنبر سارا
 خاصه ز دست نگار ساده زیبا
 حقہ مرجانش جای لؤلؤ لالا
 دل بصلاحت عذیل صخره صما
 سرخ گل و نارون بچهره و بالالا
 طره پژولیده ترز حالت دانا
 ناوک مژگان او و دوزش خار
 مژگان بر بوده رسم ناوک دارا
 ناصر دین و معین ملت پیضا

وله ایضاً

در آمد بفرخ فری مهر گانا
 بهر کار خوانمش بستوده نبود
 کجا کیمیا ساخت خرمن بخرمن
 همی زعفران کارد اندر به بستان
 بیاغ اندرونم بدین خنده خیزد
 مرا این زمان از بهاران به آید
 که هم چهره گرد دامن می تو گوئی
 مرا مهر زی مهر گان خیزد ایرا
 همه زر و زیورش باشد بهر سو
 بفرخ فریدون چه بودی همایون
 تو گوئی بود کوه خارا به سستی
 چنان ره برد تیرش اندر تن آسان
 درین مهر گان جشنی آرا که هرگز
 شبی خیمه زن خوش درین نر گسستان
 همی کن نظاره بنر گس درین شب
 دو صدمه نگر هر طرف بردمیده
 درین نر گسستان بکش جام پر می
 برین پهلوی چامه بگمار گوشی

فری مهر گان جشن فرخ کیانا
 مگر کیمیا گرش یا باغبانا
 چه در کوهساران چه در شارسانا
 همی بد رود لاله و ارغوانا
 بلی خنده آرد همی زعفرانا
 اگر چند هست این زمان خزانا
 همه باغ راغ و همه گلستانا
 که گیتی درو بشکند مهر گانا
 بزیر پی ره سپر رایگانا
 چنین است هم بر امیر جهاننا
 به پیش پرند آورش پرنیانا
 که مرغی برد راه زی آشیانا
 نیار است جشنی چنو باستانا
 نگر چرخ و ستاره و کهکشانا
 ز چرخ و ستاره نگر صد نشانا
 شش ستاره بر گرد هر مه عیانا
 نگر ماه و ستاره و آسمانا
 که بر بستر راحت پهلوانا

در شکایت افلاک و انجم و اشارت بر حلت خاقان مغفور

کو آخری این بد اختران را
 جان طعمه دهم بدان عقابی
 ثور است اسد دریغ اگر نه
 چون چشمه مردمی بخوشاد
 وانگه اثر از اثر پیوست
 پیوسته بباختر تمکن
 بر هفت و چهار باد تقسیم
 زافسانه صور خواب در چشم
 هر موی بتن شهاب دیگر
 کاین قوم ز غدر خود نخواهند

تا کی ستم این ستمگران را
 کو بشکرد این کبوتران را
 تک تابکی این تکاوران را
 آب این پدران و مادران را
 جان و تن آب پیکران را
 سلطان سریر خاوران را
 سو کی که بود سه خواهران را
 این انجمن فسون گران را
 این فرقه دیو گوهران را
 آسوده بدهر دیگران را

يك لحظه برق غم بسوزند
 از صدف و از مصاف رانند
 گستاخ باره نخل برند
 آوخ که ز بزم بیدلان برد
 دردا که ز تخت ملک انداخت
 زان پس که باصفهان قران زاد
 چون ساحل بحر گشت لب خشک
 از ناوک آه ماتم شاه
 مانند بنات گرد نعشش
 نیلوفر و زعفران فرودست
 گریه اثر آلودش اگر چند
 گردون همه کین کند بمردان
 برانجمنی که تاخت دشمن
 باری چتوان که دهر یار است
 ز آهن زنجیر شیرواز زر
 مردانرا قوت خون و یاقوت
 انده بسخن کشید نطقم
 مهدی چو ز آسمان در آید
 چون صور نخست بر کشد بانگ

هم سوختگان و هم تران را
 چه صاف دلان چه صفدرانرا
 چه سالگیان چه نوبران را
 این غول صفت چه دلبرانرا
 ایندیو حیل چه سروران را
 شاهنشاه صاحب القرانرا
 آن بحر محیط بیکران را
 تن گشت زره زره و رانرا
 جا گشت بسوک دختران را
 رخسار و بر سمنبرانرا
 خنده اثر است زعفرانرا
 سازند خصی بلی نران را
 اول بکشد مصد دان را
 این بیخردان و ابترانرا
 بین حلقه فرج استران را
 یکدانه بفر غراین غرانرا
 مشغولی طبع همبران را
 چه بهتر جاست اعورانرا
 مردن اولی است جانورانرا

در مدحت نواب فریدون میرزای مرحوم

پرورد خواهی اگر داد و دین را
 ملک زاده داد فرخ فریدون
 بسفیروزه آسمان خوار بیند
 شرف یابد از آفرین نام هر کس
 جهان آفرین گاه او آفریدم
 خهی شهر یاری که خلد است و دوزخ
 ز تو کامکاری ز تو نامداری
 پی خدمت تست کاندلر مشیمه
 هم از شوق داغ تو است این که آهو
 بچارم فلک نیک ماند سمندت

یکی پرورای دهر میر گزین را
 کز و فخر مرزاده آبتین را
 چنان کش نه زیبا است گوئی نگین را
 شرف زاید از نام او آفرین را
 زهی فضل و منت جهان آفرین را
 بهر جا مجسم کنی مهر و کین را
 سمنند و کمند و کمان و کمین را
 کواکب فزایند نیرو جنین را
 ز هر عضو به پروراند سرین را
 تو زینت دهی خاصه چون صدر زین را

گزین تیرت اسپندیار ار بخوردی
چو در زن که درزی سپوزد بتوزی
زمین بوس خواهد بر اه تو گردون
حسود ترا کس نظیر تو خواند
چوشیر ژیان کی بسر پنجه کوشد

شمردی بهین سرمه تیر گزین را
بسنبید چنان باره آهنین را
ازیرا همی گرد گردد زمین را
کس انباز کوثر نهد پار گین را
چو وارونه پوشد خری پوستین را

در تهنیت شهر شیراز ورود هسعود خاقان صاحبقران مغفور

بخ بخ لك ای دیار فرح زا
چرخ هنر آمدی ز معبر خسرو
قبله عالم شدی ز قبله عالم
تابتو بنهاد کی ز عرصه ری روی
دشت توشد در صفا چو وادی ایمن
مایه بر انباشتت بروضة مینو
آب توصفوت فزای کوثر صافی
بسکه ز سرهنگها بهر سو غلغل
نای خروشد گان و سرمه مکی
کوه و دراز جوش و جیش خاقان گردون
گردونی آهنین بعرضه میدان
کو کب آن چرخ جمله خنجر بران
اینت سکندر که دهر بروی حیران
سدی از آهن کشید از در همت
خسرو صاحبقران بر اه همان قوم
راحت خلق دیار جست و گر نه
همت ایران خدای بین و شه روم

فرخ و فرخنده و خجسته و زیبا
گنج گهر آمدی ز مقدم دارا
مفخر دنیا شدی ز مفخر دنیا
تا بتوب گرفت جم زساحة جی جا
کوه توشد در سنا چو سینه سینا
پایه بر افراشتت بقبه مینا
خاک تو نکبت زدای عنبر سارا
بسکه ز سر بازها بهر کو غوغا
گوش نیوشند گان و صخره صما
بام و براز موج فوج سلطان دریا
دریائی آتشین به پهنه پیدا
ماهی آن بحر جمله صارم برا
اینت سلیمان که چرخ بروی شیدا
در ره یاجوج گر سکندر دانا
سدی از زر ناب بست بعمدا
بود حسامش سدی سدید بهیجا
نام مبرزو بر شه نشه والا

در صفت محبوب و مدحت ممدوح

دلم ر بوده دلبری سمن برا
برخ چو جنت و بچشم حور عین
سیاه چشمکان بسان آهوان
اگر نه چهر او چو مهر از چه رو
اگر نه زلف او چو نافه از چه ره

سیاه سنبلش بیاسمن برا
بقدر چوطوبی و بلب چو کوثر ا
بگرد آهوان سیاه خنجر ا
جهان بود ز چهر او منورا
سرا شود ز زلف او معطرا

چگونه مر مرا بدلش ره بود
 ز لعل آبدار به لبان او
 زغمزه اش همان رسد مرا بدل
 سنان خسرو جهان گذر کند
 ابوالمظفر آن ملک که روز کین
 به پیکری که تیغ او گذر کند
 فروزد اختر فلک ز شرم او
 کدام فصل کش نشد مسلما
 چو پا نهد فرا ز تخت عاج خود
 تو گوئی آفتاب خاوری مگر
 یکی تن است و تیر او بهر تن
 زهی خدیو راستین کز آستین
 یکی چکامه گفتمت که آنچنان
 پسند عامیان نیفتد این سخن
 سخنوران باستان بر آستان
 بیک طریق هر کسی برفت و شد
 نه شعر من سزایت ارچه من شدم

که دل بود به سختیش چو مر مرا
 بویژه چون کشد بلعل ساغرا
 کجا رسد برگ ز نیش نشتر
 هم آنچنان ز جوشن و ز مغفرا
 بهر سیه دمی شود مظفرا
 بچرخ رزمگه شود دو پیکرا
 فرازد او بر آسمان چو اخترا
 کدام مرز کش نشد مسخرا
 چو جا کند بکوهه تکاورا
 نموده رخ ز کوهسار خاورا
 یکی سراسر است و تیغ او بهر سرا
 همی بیاشی ابروار گوهر
 نگفته هیچ نکته دان سخنورا
 فتد پسند خاصگان کشورا
 مرا شوند اگر بوند چاکرا
 مراست هر دمی طریق دیگر
 ز شاعران هر زمانه اشعرا

در مدحت دوده رسالت و امامت ائمه اثنا عشر

سلام الله عليهم اجمعين

بدانش کوش ای نادان و بینش جوی ای دانا
 که دانش سروری ذیشان و بینش خسروی والا
 جهان شیرین نمودت در نظر و آوخ نمیدانی
 که چون فرهاد کش پیرست این فرتوت چهر آرا
 چه بندی دل بدان دلبر که هر دم با کسی دیگر
 چه جوئی وصل آن شاهد که هر ساعت بدیگر جا
 مشو خرم ممان غمگین گرت عزت ورت ذلت
 مگو تلخ و مجو شیرین گرت حنظل ورت حلوا
 نماند دیر در دوران اگر راحت و گر زحمت
 نباید باز در کیهان اگر مسکین و گر دارا
 براه بندگی میپو چه در دیر و چه در مسجد
 نشان پایشان میجو چه از پیر و چه از برنا

گرازپندار خود رستی چه در گلشن چه در گلخن
 و ر از صهبای او مستی چه بر خاک و چه بر دیا
 نباشد غیر کوی او اگر بتخانه و ر کعبه
 نجوید غیر روی او اگر فرزانه و ر شیدا
 بمعنی راه او پوید اگر مؤمن و گر کافر
 بیاطن قرب او جوید اگر هندو اگر ترسا
 چو کویش راشدی راغب چه قسطنطین چه کالنجر
 چو رویش راشدی طالب چه جابلقا چه جابلسا
 بجز او نیست کس جانان چه در ظاهر چه در باطن
 بجز او نیست کس سلطان چه در پنهان چه در پیدا
 یکی باشد بر صادق اگر زهر و اگر شکر
 یکی باشد بر عاشق اگر خار و اگر خرما
 همه درهای یکمعدن گراین ناقص و ران کامل
 همه گلهای يك گلشن گر این نادان و ران دانا
 برو راه پیمبر گیر گرداری سر بینش
 که جز راه هدایت نیست راه ایزد یکتا
 بفلسی فلسفی مستان بنانی حکمت یونان
 کزین حکمت سنائی نی بسینه بوعلی سینا
 خوش آن حکمت که ایمانی بدان حکمت که یونانی
 مروزی عرصه یونان گروزی ساحت بطحا
 ده و دو شمس برج جان ده و دو برج شمس حق
 فروزان زان ده و دو برج يك مهر جهان آرا
 بویژه مهدی غایب مرآن احرار را نایب
 که پیش بینش صایب نهان از دیده و پیدا

در نعت حضرت خاتم الانبیا (ص)

آن آتش قید سوز مطلق را
 این گنبد گرد گرد اذرق را
 این توسن بد لگام ابلق را
 در حلقم کاکل محلق را
 زین طوق کبوتر مطوق را
 نظاره کنیم قدرت حق را

در جام کن آن می مروق را
 آن می که ز پرتوی کند احمر
 آن می که به لمعه ای کند گلگون
 ای ساقی مست دلستان بفکن
 تا قمری سرو قامتت ماند
 برخیز که رو نهیم در صحرا

کز فیض ربیع زیب هر ربعی
 سمنار کجا که پیش هر کاخی
 بر باد دهند خلق پنداری
 گردون چون لجه و ابر چون زورق
 شنگرفی کرده کوه پوشش را
 بالا زن آستین خود چندان
 بر دفع جفای گنبد ازرق
 دادی چو شکست صف شهوت را
 صورت بگذار از کف و ره ده
 صدریکه ز نسبت سر انگشتش
 برخاک حریم او دوصد حسرت
 ایزد پی حشو جامه اش کرده

رونق شده سندس و ستبرق را
 ز اندیشه برون کند خورنق را
 در هر سو نافه مسحق را
 در بحر نگر هزار زورق را
 زنگاری کرده دشت قرطق را
 کآنساعد بنگریم و مرفق را
 در می ده غوطه خط ازرق را
 بر بام سپهر کوب بیرق را
 در دل معنی صورة الحق را
 تا محشر فخر ماه منشق را
 گردون مرفع مطبق را
 این کشت پراز هزار جوزق را

در مدح پادشاه جنت جایگاه سلطانه محمد شاه طاب ثراه

چه بود این خرف مانده پیر کهن را
 ز گل چهره کرد و ز سنبل ذوائب
 قد خود فرو ساخت سرو سهی را
 یکی در نگر کز حریر مخضر
 نسیم ربیعی به نشو طبیعی
 بدخشان اگر نیست از لعل رخشان
 ز بس قطره باران بهر سو ز باران
 ز بس سرخ لاله که بر ساخت تل
 شمر را نگر ز اهتزاز صبا رخ
 ز ناف زمین هر گیاهی که روید
 تو گوئی که در عید سلطان ایران
 محمد شه راد دارای غازی

که همچون جوانان بر آراست تن را
 ز شمشاد قامت ز غنچه دهن را
 بر خود بر آراست برگ سمن را
 بپر کرده اینک چسان پیرهن را
 دم عیسوی داده گوئی چمن را
 چنین مملو از چیست دامن دمن را
 زند طعنه هر توده لجه عدن را
 وداع عقیق از خجالت یمن را
 که ماند همی گیسوی پر شکن را
 شمیمش دهد شرم نافه ختن را
 بخلعت بیاراست تن مرد و زن را
 که یزدان بدو داده خلق حسن را

واله ایضاً

بروز ابر و شب ماهتاب باده ناب
 چنان خوش است و گوارا که تشنه لب را آب
 نکو است عیش همه روز خاصه وقت صبح
 خوش است می همه شب و یژه در شب مهتاب

برنگ باده چو شد شاخ و شخ زلاله و گل
 بیباغ و راغ بیباید کشید باده ناب
 اشارت نیست بمی خوردن اینکه در این فصل
 ز خاک لاله بر آید چو جام پر ز شراب
 بوهمم آید این لاله آنچنانکه کسی
 یکی پیاله پر می برون دهد ز تراب
 همان زمین که بماهی دو پیش ازین گفتی
 ز ابر و برف غرابست و بیضهای غراب
 ز بس شکوفه و گللهای سیم رنگ کنون
 بتن تو گوئی پوشیده قاقم و سنجاب
 به لعبتان چمن در نگر که پنداری
 بپر نموده همه از پرند سبز ثیاب
 مگر نقابی بر روی این شگرفان بود
 صبا بنرمی از رویشان کشید نقاب
 سرشک ابر رخ یاسمن فرو شوید
 چنانکه شوخ سمن رخ زند بچهره گلاب
 ز سبز برگ درفشنده سرخ گل گوئی
 میان کان زمرد برسته لعل مذاب
 صبا چو برگ فشانی کند ز نسترون
 مگر تو گوئی برف آید از هوا بشتاب
 چنان بود که بشنگرف برزنی زنگار
 بروی گل چو بغلطد ز باد برگ سداب
 چو دست عاشق برگرد گردن معشوق
 همی به پیچد بر شاخ نسترن لبلاب
 بروی یکدیگر افتند شاخکان ز نسیم
 چو می کشان بهم تکیه کرده مست و خراب
 همی دمد بدمن زاب و ژاله لاله بلی
 شگرف نیست که شنگرف خیزد از سیماب
 کنون اگر نکنی کی کنی بیباغ نشاط
 کنون اگر نخوری کی خوری بعمر شراب
 ز دست ترکی گلرخ بطرف گلزاری
 مئی بگیر برنگ گل و بیوی گلاب

بچهر لاله بابر و کمان بمرگان تیر
 بمو بنفشه بپر نسترن بلب عناب
 بهار و فصل گل و گاه عیش و موسم عشق
 زمان فتح و ورود خدیو چرخ جناب
 ز بیم تیغش ز ارحام مادران نطفه
 همی گریزد واپس بجانب اصلاب
 سپاه شاه ز مضمار جنگ واگشتند
 بچنگها بر مزمار و چنگها مضراب

در مدحت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

در بحر جهان گم شدم شباب	در بحر جهان گم شدم شباب
بر بود زمن رهن مشیب	بر بود زمن رهن مشیب
در شکل مرا تیر شد کمان	در شکل مرا تیر شد کمان
چون بر حواصل دورنگ گشت	چون بر حواصل دورنگ گشت
سیماب بر آورد کان قیر	سیماب بر آورد کان قیر
گر موی شود ز رشگفت نیست	گر موی شود ز رشگفت نیست
بر کاه ربا در مرا که شد	بر کاه ربا در مرا که شد
باشد بگذشتن بلی دلیل	باشد بگذشتن بلی دلیل
اشکم نکند ساعتی درنگ	اشکم نکند ساعتی درنگ
آری چو بکه سر نشست برف	آری چو بکه سر نشست برف
از گردش این آس شد چو آس	از گردش این آس شد چو آس
بی شبهه سیه مو شود سپید	بی شبهه سیه مو شود سپید
تا چند رخ شیر گون سهیل	تا چند رخ شیر گون سهیل
عیم نه که بر گونه گنه	عیم نه که بر گونه گنه
رفت آنکه کشیدی همی دلم	رفت آنکه کشیدی همی دلم
که دیده سوی جلوه قدح	که دیده سوی جلوه قدح
جان در غم هر جعد پر ز پیچ	جان در غم هر جعد پر ز پیچ
زین پس من و از باده احتراز	زین پس من و از باده احتراز
بگشایم از دیده سیل اشک	بگشایم از دیده سیل اشک
جائی نشینم که آن خطا	جائی نشینم که آن خطا
زی شمس بتابم رخ از ظلال	زی شمس بتابم رخ از ظلال
تاره نزنند دیوم از عبور	تاره نزنند دیوم از عبور

در بحر بلی گم شود حباب
 آوخ همه سرمه ایة شباب
 در طبع مرا نبارشد تراب
 موئی که بدش گونه غراب
 کافور برون داد مشکنا
 کاینک شده چون نقره مذاب
 چون کاه ربایم درخوشاب
 چون زرد شود نور آفتاب
 تا کرده سپیدی بسر شتاب
 نشگفت اگر خیزدش زهاب
 رخسار مرا عنبرین ثياب
 آنرا که مکان اندر آسیاب
 در پوشم در قیر گون سحاب
 شد چیره مرا گونه ثواب
 زی چنگ و نی و شاهد و شراب
 که گوش سوی نغمه رباب
 دل در خم هر زلف پر ز تاب
 زین پس من و از ساده اجتناب
 بر بندم بر چشم راه خواب
 رائی بگزینم که آن صواب
 زی بحر به پیچم سراز سراب
 تا گم نشود راهم از شعاب

پای من وسامان شهر شرع
شاهنشاه ملک بقا علی

دست من ودامان بوترا ب
کز خیمه قدرش فلك قباب

فی الحکمة والموعظه

هژیر بخرد داند که دهر دار فناست
بخواب ماندگیتی بصورت و بصفت
چنانکه شب همه خواب و صبح بیداریست
اگر جهان نه سپنج است پس کجاشده اند
خردپژوه شناسد که اینجهان فانیست
گذشته را بشنیدیم و بوده ام - روز
کجاشدند بزرگان دین و دانش و عدل
حدیث من همه از حکمت است و معرفتست
مرا بشعر ستودن ز بعد پنجه و پنج
همه بدیدم هرچ آن بدهر غث و سمین
نه مردم است هر آن رستنی که آن بیروح
بنات خویش همی آفتاب پا شد نور
مرا هدایت در جمله کشور خوارزم
فرستمش عجب ارسوی ری ز بهر پیام

هر آن بنا که فناست جمله رنج و عناست
بدین حدیث که در اندیم عقل و شرع گواست
حیات قوم همه نوم و مرگ اصل بقاست
همان شهان که ازیشان بغیر نام هباست
نمود بی بود است آنچه صورت دنیا است
ولی ندانم هرچ آنکه حاصل فردا است
که اسمشان همه سیمرغ و جسمشان عنقا است
نه کذب و فریه که آن شیوه شیمه شعر است
نه از قواعد انصاف نرطریق صفاست
همه چشیدم هرچ آن بجسم رنج و شفاست
نه آدمیست هر آن طوطئی که آن گویاست
نه خصمیش بسهیل و نه یاریش بسهاست
یکی رفیق دل آسای و آن نسیم صباست
نکرده ترك رفیقی هر آنکه او تنهاست

در نعت حضرت رسول خاتم الانبیا (ص)

هیچ دانی کز آنچه موجود است
راست پرسی پی وجود وی است
بیگمان برفرشته دارد فضل
تا نگوئی که هر که را این نام
نام سیمرغ و کیمیا بسیار
نام بگذار نغمه اش بنیوش
کمترین پایه اینکه آدم را
پست تر نظره اینکه در نظرش
ظل ممدوداوست هرچه جزاوست
این چنین کس بجزمحمد کیست
ذات او لجهای که حدش نیست
هرچه جزاوست جمله داده اوست
گیتی از بهر ذات او آری

گردش چرخ را چه مقصود است
غیر انسان هر آنچه موجود است
آدمی کش برتبه مسجود است
خود بهر عهد شخص معهود است
ذاتشان زین میانه مفقود است
هر که داود او نه داود دست
شاهد از هر چه هست مشهود است
عبد آینه دار معبود است
کو خود از ذات ظل ممدود است
که مقیم مقام محمود است
گرچه با بحر ذات محدود است
علت جان و فطرت جود است
غز نه خود نامور زمحمود است

ای هدایت درین مدیحه ترا
در ثنای محمد محمود

بسکه مجد و شرف بمجد و داست
نظم دلکش بطر ز مسعود است

در نصیحة و وعظ و حکمة و حقیقة

بر عقل خویش هر کوه مفتون است
عقل اربسنده بود در سل از چيست
مر زهر را بخیره مخوان تریاق
معنی چو جان و لفظ چنان چون جسم
و یحک نه ساحر است مگر دنیا
سحرش مخر فریب مخور ز نهار
مال جهان و اهل جهان بالقطع
هر کس عزیز بوده از و خوار است
ها خاک از و بفرق کیو مرث است
این خاک توده را چو نکوبینی
در جزو جزو عالم جسمانی
هر چ آن ز خاک سرخ برون آید
خاکست اینکه زر فریبنده است
یا قوت سرخ خون دل کوه است
صهبای ناب حیض عروس رز
دانی که گل چرا بدمد از خاک
چشم سپندیار بود بی نور
روح فرا سیاب بود نالان
این سنبل سیه خط پرویز است
در خانقاه خاک بزانو سر
در مصر روح و نفس دو صد فرعون
چندین مگو که دهر چنین چون شد
از حکمة است شعر من ای نادان
این بهره ایست ایزدی اندر خلق
از آدم است تا بکنون در دهر
از شاعران یونان گر پرسی

نی عاقلست و بخرد مجنونست
بازی نه کار ایزد بیچونست
زهر است اینکه نامش افیونست
معنی چو نار و لفظ چو کانونست
هشیار شو که بیهش مغبونست
کاین لطف و مهر او همه وارونست
اقطاع شیخ نجدی ملعونست
هر کو علا گزیده از و دونست
ها خار از و بچشم فریدونست
هر ذره پر زقارن و قارونست
چندین هزار اهرن و اهرونست
دلهای رفتگان پر از خونست
آبست اینکه لؤلؤ مکنونست
کز تب ز چشمش آمده بیرونست
و اینجاش نام باده گلگونست
در گل زبسکه گلرخ مدفونست
بر رسته نر گسی که بهامونست
پیوسته غرشی که بجیحونست
وین بید و از گون قد مجنونست
چندین هزار شبلی و ذوالنونست
هر لحظه غرق موسی و هارونست
دایم چنین بدست که اکنونست
دیگر مگو ز عالم غا و ونست
فیضی بزرگ و نفزو همایونست
اندر زمانه نظم نه ایدونست
او میرس است و دیگر سولونست

درمدح و ستایش پادشاه عهد

ای چو شب روز کرم در روز گارت
 ای کف شه زینهار از این تطاول
 آن زیادتیا که از تخت سلیمان
 وان کنایتها که از سد سکندر
 هر چه اندر پرده آن بی پرده گردد
 آورد رجعت عناصر زی عناصر
 حسرت کورش بگوراند در بسوزد
 خجلت ظلمش روانش بر فروزد
 خود نزار و پهلوی ملکست سمین زو
 بیقرار و داده کشور را قراری
 زحمت روئینه دزدیگر ندیدی
 نیز زی زابل نگشتی باز رستم
 بگذرد از سینه خارا چو خارا
 ره سپارد طایر جانها چو طایر
 شیر گردون حیلست رو باهی آرد
 ده تن از یکبار پیش صارم آری
 ای عجب ترکت سوار ی یک نماند
 عدت اعدا فزاید بر میارش

تا بشب بذل درم هر روز کارت
 رحمتی بر کان که اندر زینهارت
 اندکی آمد ز عزم باد سارت
 رمز کی آمد ز حزم استوارت
 پرده بردارد ز در گر پیشکارت
 از تن گردنکشان در کارزارت
 بیند از بهرام گوراند در شکارت
 یابد از نوشین روان در روز بارت
 ای عجب از فعل شمشیر نزارت
 ای شگفت از کار رمح بیقرارت
 دیدی از روئینه تن اسفندیارت
 کابلی خنجر چو بودی در کنارت
 چون بجنبید خنجر خارا گذارت
 چون پرد ناوک گردون سپارت
 حمله چون بیند ز گرز گاوسارت
 بارها حاجت نیفتد بر دو بارت
 وز یکی ضرب تو بنماید چهارت
 کاتشی افتد به تیغ آبدارت

در صفت بهار و ریاحین و تخلص بهمدح ممدوح

گوئی که کوه طبع سمندر گرفته است
 آن مرغ زند باف مگر مؤبدیست راست
 بر سوری است ساری بنشسته در چمن
 دورویه گل نظر کن در طرف بوستان
 روئی نشان ز چهره عاشق ربوده است
 یا زرگری بدیع باظهار صنعتش
 یا همچو اقچه ایست برو سکه نازده
 از ابر چرخ خرقة ادکن نموده لبس
 رنگ بنفشه بنگر و تصویر کن چنانک
 در لاله آن سیاهی پندار فی المثل

کز لاله جای دردل آذر گرفته است
 کاستاو زند و پازند از سر گرفته است
 یاهند وئی است جای براخگر گرفته است
 هر روی او جمالی دیگر گرفته است
 روئی اثر ز طلعت دلبر گرفته است
 برگی ز زرد گل را در زر گرفته است
 روی دگرش رنگ معصفر گرفته است
 وز سبزه دشت سدره عبقر گرفته است
 گردی ز نیل دیبه اخضر گرفته است
 مشککی که جای دردل مجمر گرفته است

دود است زیر آذر و آذر فراز آن
 آن نسترین پر از گل چونانکه شاهی
 آن گلبن گل سرخ اشکفته سر بسر
 در فصلی اینچنین کسی از دهر برده بهر
 باغی بطرف راغی او را که عارضش
 ساده پرند و سوده عقیق آبرخ و لبان
 گاهی زقیر برتن جوشن نموده است
 از مشکناپ ماری بر مه فکنده است
 ابر و کمان و ذلف کمند و بچشم مست

دود از چه جای بر سر آذر گرفته است
 کافور گونه بر سر چادر گرفته است
 طاووس مست در بچمن پر گرفته است
 کز دست سیحه داده و ساغر گرفته است
 از باده رنگ لاله احمر گرفته است
 و زاینده رشوه از گل و شکر گرفته است
 گاهی زمشک بر سر مغفر گرفته است
 و زسیم صاف ناری بر بر گرفته است
 تر کی کجا زمژگان خنجر گرفته است

در مدح سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه قاجار

هافصل بهار است و چمن رشک بهار است
 اطفال ربیعی همه را نشو طبیعی
 از مادر زنگی نزهت بچه رومی
 زی سرو و چنار و دگر اشجار نظر کن
 دیبای مخضر همه را بر سر و بر
 آن یاسمن زرد نگر پهلوی بهتر
 آن سرخ گل سوری سوز افزا را بین
 آن سنبل و آن سوسن و آنخیری مشکین
 تشبیه دگر جوئی اگر منت بگویم
 آن ناربن و آن گل نارش نگر از دور
 آن رسته بنفشه طبری در بلب جوی
 آن شاه سپرغم بین نزدیک خجسته
 زیبا کلکی دلکش و دوروست بهر سو
 گوئی رخ گلگون بتی مست بمستی
 آنرا له که بنشسته بر آن سرخ گل تر
 آن قطره بارانکه بریزد ز سر شاخ
 رخشنده گل نار بروزی که بود ابر
 اینها همه کردند بدان تا بسوی باغ

یاچهر نگار است کش این نقش و نگار است
 يك دایه زنگی شان و اطفال هزار است
 او هندی و رومی بچگانش بقطار است
 وانگونه و آنجامه که در سرو و چنار است
 سادات نیند اینان این خود چه شعار است
 گوئیکه یکی عاشق پهلوی نگار است
 گوئی رخ ترکان کش و تنگ حصار است
 مشک تبت و خلیخ و چین است و تبار است
 چون طره و چون گونه و چون خط عذار است
 کاین نخله طور آمدوان شعله نار است
 ماناچو خط لاله رخان غالیه بار است
 کاین طره و آن ندیده ترکان خمار است
 یکروی چو خمر است و دگر زرعیا ر است
 بر زرد رخ عاشق دلخسته زار است
 وه وه کف باده است که بر روی عقار است
 سلکی مگر ازلؤلؤ بر عود قمار است
 گوئی که بشبهر طرفی مشعله دار است
 بگراید شاهی که فرو فخر تبار است

قصیده مردف بر دیف

چو کهر با شود از رشک آن بکان یا قوت
 برنگ زرد تر آید ز زعفران یا قوت

ببیند از لب ای ترک دلستان یا قوت
 کنم چو لعل ترا نسبتی بدان از شرم

بلی علاج کند ضعف ناتوان یاقوت
گرفته لؤلؤ ناسفته در میان یاقوت
کز آن به نیروی خور میشود عیان یاقوت
و گر نه رنگ دهد از کجا بدان یاقوت
بکش ز ساغر بر روی این جوان یاقوت
بدوختند بر آن سبز پرنیان یاقوت
که باغ راست بسی درو یکران یاقوت
که جمع سازی وقتی بناردان یاقوت
چنان گداخته گردیده و روان یاقوت
ندیده ام که کند خیری ارغوان یاقوت

دل ضعیف مرا نوشی از لب تود و است
چو بنگرم لب و دندانت را کنم حیرت
ببحر مظلّم اندر جزیره ایست بشرق
یقین بدزدد خورشید رنگ لعل ترا
کنون که دهر جوان گشته همچو دولت شاه
چو پرنیانی خضر است دشت وز لاله
کنون دو گوهر تابان بیاید اندر بزم
یکی بکانون افروخته بدان قانون
یکی بخم دریا قوت رنگ و در ساغر
کنند ایندو همی رنگ سرخ و جزایندو

وله

مرگ آتش زنه است و تن پود است
یعنی ای خواجه گاه بدرود است
نه بجسمی که رنج فرسود است
روح چون بخرد است بسابود است
تن دنی کودنی پر از کود است
کاین یکی شعله و اندگر دود است
این یکی بید و آن دگر تود است
برگ امرو و کی چو امرو است
کامل الذات و معنی بود است
نام او مشتق است و مأخوذ است

دردها مشعله است و غم دود است
چونکه پیری رسد مهیا باش
بخرد روحها بقا یابد
گر چه نابود میشود تن مرد
آدمی جان و هستی است و خرد
معنی آدمی نه صورت اوست
بی ثمر این و با ثمر گری
شکل آدم کجا بود آدم
آنکه جان و تنش ز لطف یکیست
علی عالی است و از اعلی

تشبیبات بهاریه و تخلص بمدحت حضرت سلطان

گاه ملاقاتش از چه چین بجبین است
گرچه بصورت چو روی لعبت چین است
بر سر آب ار نه از چه اینهمه چین است
یا گذرش از دو زلف غالیه گین است
حامله آسا ز درد زه بجنین است
بنگر کز حمل تا چه مایه بطین است
کانچه فتد زور رسیده نیست جنین است
کش پسر زال با کمان بکمین است

گر نه شمر باشمال بر سر کین است
پیچ و خم جعد های زنگیش از چیست
صید سمک را بر آب کس شبک افکند
فصل بهار است و باد غالیه بار است
حامله گوهر است ابر و ازیرا
ساید هر لحظه اش شکم بسر سرو
لیک چه هولش رسیده است ندانم
گوئی خود را بباخت تا که نظر کرد

برطرف کوه تا که قوس قزح دید
لاله پر ژاله را نگر که تو گوئی
سنبل و گل را بهم ببین که بگوئی
چندان بارید از آسمان که توان گفت
نام حسامش مبر که سد سدید است
گرد سمندش متن که کوه گرانست
از نسب او مجو که پور پشنگ است
چرخش از تیغ تیز بوده جبانست
چونکه بخصمش شتاب باد بزانست
چرخ و سپر چون بیازوانش کمانست
زودوتن آسوده در دو جای توان یافت
از نظر عام آنکه جسته جنانست
اهل و غاگور و او چو شیر سیاه است

اشك فشانش دو چشم حادثه بین است
ساغر یاقوت پر زدر ثمین است
طره و روی نگار زهره جبین است
ابر نه دست خدایگان زمین است
یاد خیامش مکن که حصن حصین است
دم ز کمندش مزین که حبل متین است
وزحسب او مگو که باب پشین است
مهرش بر خاک راه سوده جبین است
چونکه بر اسبش درنگ مهر بزمین است
شیر و شرر چون به پهلوانش کین است
جای چونا ورد گاهش از در کین است
در شکم مام آنکه مانده جنین است
فوج عدو کبک و او چو باز خشین است

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار ثانی نور الله مرقدہ

محمد شای توسن چرخ رامت
بدانسانکه رایض کند رام توسن
بهر سو که خواهیش فرما اشارت
اگر یکنفس سر کشی پیشه آرد
و گر بخت بد پیش ازین است خصمش
بدین نیز گر از خطا باز ناید
سپهرم همی دست بوسد بخواری
بهشتم همی لا به آرد بزاری
شود در صدف آب لولود گره
دگر باره در ناف آهو شود خون
سلامت زند خیمه بیرون گیتی
قیامت کند جلوه در صحن گردون
دهد خاک خاصیت آب حیوان
نهد ناز کیفیت باد عیسی
ذهی برق جانسوز خسرو چه تیغی
خهی تیر دلدوز دارا چه شیری

همه پویه او بوفق مرامت
شد این توسن از رایض بخت رامت
که خوش نرم و رام است زیر لگامت
ادب یابد البته در خم خامت
نگاهی بالماس فیروزه فامت
یکی برق از آن آتش افشان حسامت
چو خواهم تشبه نمودن خیامت
چو خواهم تصور نمودن مقامت
چو لؤلؤ فشانی ز شرم کلامت
اگر بشنود نافه در چین پیامت
تساهل کند گر جهان در سلامت
تکاهل کند گر فلک در قیامت
علیلی فرو گیردش گر زکامت
خلیلی درون آیدش گر بنامت
که از سینه خصم شاید نیامت
که از چشم بد خواه باید کنامت

در نصیحة و موعظه و مدح حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

هر که بر عمر و جاه مغرور است
گوش او کرو چشم او کور است

عمر برفی رقیق را ماند
 جاه پیکری که هر کجا آسود
 مرد عاقل اگر بکار جهان
 کاینجهان دیو خانه ایست کز او
 حاجت شرح نیست مکرش را
 گوراگر در کمند بهرامی است
 مورد اگر طعمه خواستی از جم
 بیشتر از لعاب گرمی نیست
 زر بتحقیق خاک زردی بود
 عین نور است اینکه آن ناراست
 هست آب و گل این سلاله نال
 و آنکه آنرا عسل همخوانی
 گرمی و سردئی زجذب سلوک
 حاجت انتظار محشر نیست
 هر که دیدار جو است همچو کلیم
 بنهایت چو در رسی نگری
 چون مصور شود عبادت تو
 لاجرم حاصل تو است قصور
 گر بجز حق مؤثری بینی
 جهد کن جهد تا که دریابی
 عشق نا مرد را نماید مرد
 عشق نور ولایت علویست

که بر او آفتاب با حور است
 دم دیگر پیویه مأمور است
 نکند التفات معذور است
 جم غمین است و دیو مسرور است
 مکر های زمانه مشهور است
 باز بهرام نیز در گور است
 باز جم نیز طعمه مور است
 گرچه این اطللس است و سیفور است
 اگرش عزت نیست از زور است
 عین ناراست اینکه آن نور است
 گرز پنجاب و گرز لوهوور است
 فضلات لعاب زنبور است
 معنی زنجبیل و کافور است
 دمبدم حشر و نفخه صور است
 دل او را تجلی طور است
 هر که آن را کور است مذکور است
 این یکی خلد و واند گر حور است
 چون بدان همت تو مقصور است
 دیده بینش تو رنجور است
 کاینجهان گنج و عشق گنجور است
 بر عنن چاره خود سقنقور است
 جای آن کی قلوب دیجور است

در مدح پادشاه مغفور مبرور محمد شاه قاجار نورالله مضجعه

سیاه ساج ترا بر کنار سیمین عاج
 دلت برنگ دوزلف و تنت برنگ دوروی
 اگر نه خرمن سیماب آن سرین سیمین
 رخت بخوبی دیباج و آن خط مشکین
 رخ تو و رخ من همچو لاله است و زری
 تراست طره چو چنگال بازو هست مرا
 صلیب زلف ترا گرمسرخیان نگرند
 ابوالمظفر فخر جهان محمد شاه
 سپرده جزیه بگر گانش والی گر گانج

هر آنکه دید شود روز روشن شب داج
 رخت سپید چو عاج و دلت سیاه چو ساج
 چرا چو خرمن سیماب دمبدم رچراج
 چو گرد مشکین بنشسته گرد آن دیباج
 دل تو و دل من همچو صخره است و زجاج
 دلی اسیر بچنگال زاغ چون دراج
 بجای خاج پرستند و بشکنند آنخاج
 که کار شرع محمد ازو گرفته رواج
 بسوده دیده بطمغاش خسرو طمغاج

در آن زمان که قضا را لب امل بسام
زهول طبل بدنیا بلرزه از طبال
دریده تیر ز پهلوی پهلوان اعصاب
زبانك کوس که هزمان بچرخ گشته بلند
زمین ز بسکه بخون یلان در آغشته
مبارزان دلاور به پیش شه باشند
حدیث طبع من و طبع همگنان باشد
سخن که گفت تواند چومن بهر شیوه
بصورت ارچومن آید کسی چومن ناید
عجب که آب شط آید بطعم چون کوثر

در آن زمین که قدر دایم اجل مواج
زبانگ سنج روانها بر عشه از سناج
بریده تیغ ز حلقوم سر کشان ادواج
بیطن مادرکان چشم کودکان شده کاج
نسیج حمیری گسترده گویا نساج
چوپیش شیر قوی پنجه روز حمله رجاج
حدیث عذب فرات و نظیر ملح اجاج
گرو که برد تواند بیازی از لجلاج
کجا چومشعل خورشید شعله وهاج
عجب که پای بط آید بدوق چون ریجاج

در حقایق و معارف و نعت حضرت خواجه کاینات

زین نگارشها که بر این سقف ازرق کرده اند
اندرین شطرنج رنج و نرد در داین مهره ها
تارخ صد شاه پیل افکن رسد بر خاک عجز
بیکران بحر است چرخ نیلگون کاند در صفت
اخترانرا در تکش سیمین صدفها ساختند
پنبه زاری سبز را ماند فلک هر شب بشکل
یامگر نردیست کش سیمین و زرین مهره هاست
مهره های او همی ساکن نمیگردد دمی
ماه نو چون در شفق پیدا شود گوئی درست
تا نه پنداری که بر بازیچه این نیلی حصار
هفت صعلوک مدبر را بهاروتی روان
گرچه حکمت های پنهان بر فزون از فهم ماست
گر بمعنی روی آری جامع زیر و زبر
آدم اردر صورت آمد اسبق از احمد ولی
بوده آدم خود بقید آب و گل کانشاه را
از شجر مقصد ثمر باشد نه خود ذات شجر

بر محقق قدرت حق را محقق کرده اند
نزی نظاره هر مرد احمق کرده اند
ثابت و سیار را چون اسب و یدق کرده اند
فی المثل آن بحر را گوئی معلق کرده اند
ماه نو را بر سرش سیمینه زورق کرده اند
کز نجوم آنرا پرازش گفته جوزق کرده اند
صفحه آن نرد از نیلی ستبرق کرده اند
راست گوئی خلقت آنان ز ذبیق کرده اند
هست جامی کاندرا ن خمر مروق کرده اند
یا بنا واجب بگردش ژرف خندق کرده اند
روز و شب بیجا بهشت و چار جوسق کرده اند
هم بفهم رازها ما را موفق کرده اند
آدم خاک است کاورا صورة الحق کرده اند
معنی او را بر آدم بسکه اسبق کرده اند
تختگاه خسروی از نور مطلق کرده اند
از برای شخص ماتر کیب قرطوق کرده اند

در تشبیات و تشبیهات و مدیح سلطان عهد خلد الله سلطانه

کمانی در خم آورده کمندی پر ز چین دارد
ندانم با که ترك من دگر آهنگ کین دارد
چو دیگر غازیان نبود کمان او کمند او
کمان قیرگون دارد کمند عنبرین دارد

کمان قیرگون او مکان بر فرق مه گیرد
 کمند عنبرین او نشان از مشک چین دارد
 یکی سر بر کنار توده مشک ختابنهد
 یکی جا در میان روضه خلد برین دارد
 نه تنها ترك تر کش بندمن در قتل مسکینان
 کمانی آنچنان باخود کمندی اینچنین دارد
 دو صف ترکان تیرانداز جنجر بند با دشنه
 مهیا پیش چشم از بهر غارت در کمین دارد
 دو مشکین آهوی مست است خنجر زن بحکم او
 که هر يك زان دو آهو کشته صد شیرعربین دارد
 دو خفتان پوش چینی در بر آن آهوان بینی
 که خفتانهای هر يك پیچ و چینی دلگزین دارد
 یکی حقه است از لعلش که قفل آنراست از زمرد
 در آن سی و دو در شاهوار بیقربین دارد
 چو خواهوش از سخن لعلش در آن درها گمان افتد
 چو اندر گفتن آید هر کس آن درها یقین دارد
 عجایب بین که در آن حقه پردر یکی چشمه
 ز شهد ناب پر چون چشمه ماء معین دارد
 عجبتز آنکه در آن چشمه کاب آن بود نوشین
 یکی ماهی مرجان رنگ گفتار آفرین دارد
 فرود حقه لعلی ز سیمش گوئی آویزان
 که دو چوگان ز قیراند ریسارو دریمین دارد
 سر چوگان سلطانت گوئی زیر گوی او
 چو در میدان بازی اسب تازی زیر زین دارد
 فلک فیروزه گون شد تا نگین خاتمش گردد
 کیش روی نگین گیرد که در زیر نگین دارد
 کمانش اژدری کاستن ماردان پرنده
 چو برا عدا برد حمله ز در دزه حنین دارد
 چرا فرزندهای خویش را دور افکند از خود
 که هر مادر محبت بابنات و با بنین دارد
 کسی دید است کز اژدر چنان پرنده مار آید
 که هر ماری گذر از درعهای آهنین دارد

در مدحت سلطان السلاطین شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین پادشاه

بلی کبود شود قبه زدوده ز دود
 همیشه گرچه بر آید فراز آتش دود
 وزو درخشد در تیره شب فراز و فرود
 نشسته باد بر آتش دهند زودا زود
 که فی المثل بهوا برد کر کس نمرود
 درونش روشن نور و برونش قیر اندود
 هوا حرم که بخواهد بیای پیلش سود
 ز تف آتش گوئی مگر فلک بر هود
 چو روز خیبر تیغ علی ز فرق جهود
 چنانکه کشتی سیمین روی آب کبود
 هر آن ملک بفلک ز آسمان غریو شنود
 در اینچنین چه روشن دلی چگونه غنود
 که تهمتن رسد از راه و هفته خوان پیمود
 در او نه خار و نه خاشاک و نه شرار و نه دود
 ز خم بر آمده و داده بخردانرا سود
 همه ز حکمت بامرد کرده گفت و شنود
 ز کوه گفتی آید فرود خون فرود
 از آن سپس که بیالایش دوره پالود
 گهش ز روی صفت توده عقیق سرود
 که از ستایش آن رسم جم شید ستود
 و یا بمنقل رخشنده آتشست بتود
 همید رخشد چون دشنهای خود آلود
 چنانکه گوئی کس چهره اش بعمدش خود
 که چونش دری گلگون بود چه تار و چه بود
 بیاد خسرو و خوانم بامر شاه درود
 که خلق ایران زو خوشداند و حق خوشنود
 اگر چه دیر نیاید هر آنچه آن فرسود
 نه رود کی شود آن کور کونوا درود
 نه هر ضریری نغز آورد چو یوسف رود
 بدست او دو و در دست امردی امرو
 ز خصم و زلب شیرین دوست شفتالود

ز سوده دوده شد این قبه زدوده کبود
 شگفت بین که بر آید فراز دود آتش
 درخش هر دم از ابر برزند پر تو
 همی تو گوئی آتش پرست هندوی چند
 ز باد ابر سیه همچو قبه جنبان
 و یا تو گوئی صندوق موسی است به نیل
 مگر که باد بزان ابر هه است و ابر چو پیل
 چو برق بیش فروزد سیه تر آید ابر
 همی فروزد از تیره ابر روشن برق
 درون ابر سیه که گهی بتابد ماه
 به شک فتاد و گمان بردن فسخه صور است
 چو چاه بیژن تار یک بنگرم گیتی
 الا بیفروز امشب بگرد چه آتش
 کدام آتش آن آتشی که چون آبست
 بنخم بمانده چو فرزانه مرد یونانی
 همه ز مردی در طبع داده فعل و اثر
 چو ریخت از لب خم سرخ گشت خم تاپای
 بر نگ خرمین گل دید طشت از آن دهقان
 گهش ز راه مثل خرمین شقیق بخواند
 که از پرستش آنرا زردهشت گزید
 همی تو گفتی خون سیاوش است بطشت
 باز مون ز ندارد دست کس بر آن پنجه اش
 چو بر لب آید ناگاه رخ شود گلگون
 بسا تکین در مانا که وشی حمریست
 الا بمن ده یک ساتکین که نوش کنم
 خجسته شاه جوان بخت ناصرالدین شاه
 ز رای پیرش فرسوده چرخ پاید دیر
 جهان خدیوا هر کس چو بنده می نشود
 نه هر شریری پور آورد چو قارن داد
 چه فرقههاست ز غولی که فی المثل حنظل
 چه پایها است زافیون تلخ کش گیرند

روان چنگ زن ترمیدی زمن شد شاد
هدایت ازچه پس از عنصری و فرخی است
بسا سواران چو گان بکف درین پهنه
اگر مفاخرتی رفت در میان سخن

که او بعهده کهن نظمی اینچنین فرمود
بفر مدح تو مانند او نه هست و نه بود
در آمدند و از آن جمله گوی بنده ربود
سخن شناس سخنگو نداردم ما خود

وله ایضاً

اردی بهشت ماه فراز آمد
دل مرده بود و ایدون شد زنده
آن پیر ابلق شب و روزدی
آن زرد دیبهی که به تشرین بود
گر گینه اشتری که جهازش خورد
فرسوده تن بزی که پس اغنام

هنگام سور و رامش و ناز آمد
گل رفته بود و اینک باز آمد
برناه گشت و در تک و تاز آمد
گلرنگ گشت و لعل طراز آمد
خوش خوش چرید سوی جهاز آمد
فربی شد و به گله نهاز آمد

در نصیحت و حکمة و موغظه

مرا ز گردون در دل همی شگفت آید
شگرف بحری بینم سپهر را که بموج
جهان چو لولوی پیر است کز برای فریب
جهانیان همه چون مردمان شاهد باز
جهان بغنج و دلال و بحسن روی و جمال
کنند چونکه ز ناشوی وار آمیزش
دریغ هستی ماکش حجاب پستی ما
چرا حقیقت مادر مجاز ماست نهان
فسوس روح که بینور شد ز تاری نفس
خوشست تن را لذات حسی ار مانند
جهان و نعمت او نرم مار رنگینی است
ولی دریغ کاین مار مار گیرانرا
فراسیابا چون رستمی به بیژن یار
ز خواب عفلت گردد اگر دلت بیدار
شدی چو پیر بیایدت رفت از گیتی
دلایم بند بگیتی خیال آسایش
هلال ناخن گردد از آن بهر سر ماه
ترا گمانکه فلک بر تو چیره لا والله

که غیر خود را فرساید و نفرساید
نگردد اندک وزو بحرهای بموج آید
همی چو برنا هر لحظه رخ بیاراید
که هر تنی بزنی دامنی بیالاید
ز آبروی همه پشتشان بیالاید
عیان بود که چه فرزندهایشان زاید
فسوس مهرا کوسوی ابر بگراید
کس از گل رخ خورشید می نینداید
که گفت نورنکاهد زمه چوسگ لاید
نکوست ما را عیش جهانی ارپاید
بزهر قهرا گر خلق را بنگزاید
ز لوح هستی نام وجود بزدايد
ترا بتوران خواب گران نمیشاید
خیال رستمت از دیده خواب بر باید
که باغبان باغ از کهنه شاخ پیراید
دلی نه بینم من کز جهان بیاساید
که چرخ ازین ناخن چهر خویش بشخاید
هم آسیای فلک عاقبت فروساید

بسر در آید این تند سیرا شهب چرخ
سخن بیاید از هر چه هست در گیتی

پس از من و تو اگر چند ره به پیماید
هم از سخن بجهان نام خسروان یاید

وله ایضاً

بگاہ خردی کاغاز عهد خاقان بود
بفارس برد مرا سابق قضا و قدر
بملك فارس مرا نزد خسروان یکقرن
اگر چه عهد جوانی و لہو بود و شباب
بحکم گردش گردون و اقتضای زمان
فزونم از همه حالات بود حالت عشق
بخم زلف چو چوگان دلبران پیوست
همیشه میلیم با زلفکان ژولیده
پس از دو پانزده سال آمدم بری وقتی
به بنده تربیت پور خود حواله نمود
ز بعد آنشہ دوران ناصر الدین شاه
پس از سفارت خوارزم نظم دارفنون
بنظم و نشر بنامش نگاشتم دفتر

مرا ولادت در مرزری بطهران بود
همه حطام و فطامم در آن شبستان بود
اگر نبود فزونی کمی نه ز اقران بود
دلیم بداننا خرم تنم بنادان بود
گهیم خاطر خرسند و گاہ پژمان بود
هوای فطری نی از هوای خذلان بود
دلیم طپنده چو گوئی بخم چو گان بود
هماره عشقم بر چشمکان فتان بود
کہ خود محمد شہ پادشاه ایران بود
دو پنج سالم شہزادہ زیب دامان بود
کہ ہم زمہد ولیعهد شاه دوران بود
بمن حوالت از آنشہریار ذیشان بود
اگر چه مدح و یم زیب و زین دیوان بود

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار نورالله مضجعہ

هر کہ اندر پای خاقان سر گذارد
باد لطفش گروزد بر خاک دوزخ
نار قهرش گر دمد بر باغ جنت
بگذرد محور ز خاک ارشہ زحلمش
همسر خاک آید آری کورہ را کس
تاج از سلطان قسطنطنین ستاند
شارہ اندر بازوی برزو بیندد
در دہا بر جان گیونیو بشہد
میخ خرگہ در دل کیوان بکوبد
سنگہا بر جام کینخسرو بریزد
باخرد گفتم کہ گردون از چہ ہر شب
راست پنداری کہ بر نطمی زاکسون
نیلگون نردی بہ سیمین مہرہ مشحون
مہرہ ہایش را ز سعد و نحس بشہد

شایدار پا بر سر قیصر گذارد
آب حیوان دردم آذر گذارد
تف نیران در دل کوثر گذارد
ذرہ ای بر گنبد اخضر گذارد
چون فراز لاشہ لاغر گذارد
باج بردارای کالنجر گذارد
موزہ اندر گردن نوذر گذارد
بندہا بر بال زال زر گذارد
بیخ درگہ بر سر محور گذارد
ننگہا بر نام اسکندر گذارد
بیضہ چون ققنس بخاکستر گذارد
راد مرد گوہری گوہر گذارد
پیش چون نراد بازیگر گذارد
کہبتیش را زماہ و خور گذارد

گفت زانرو تاز شش سو خصم شه را
یا پی آن تا خروس همت شه
یا بجنب خاطر شه چهر خود را
یا بمنع آفت عین الکمالش

مهره امید در ششدر گذارد
جمله این گاورس در ژاغر گذارد
خالها چون شاهی دلبر گذارد
هر شب این اسپند در مجمر گذارد

در مدحت شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین پادشاه ابدالله سلطانه

درین فصل کنجی مکان کرد باید
ز رود و سرود و نگار و نی و می
برین ابر بارنده آسمانگون
ز عکس می و آذر چهر جانان
بدان ناردان فلک شکل تابان
پر از زعفران کرد گیتی چوبستان
اگر برف بارد تحرك که یارد
پی آتش آب و آب چو آتش
پای خم از ره دهندت چو مرغی
قدح را زلرزنده آب چو آذر
چو سر خوش شد از باد دلداساده
سبکدست مستانه از بهر بازی
که از سینه آهی بر آورد باید
نخستین بیاید لبش را مزیدن
چه بهتر بعاشق زوصل نگاریـن
از این بهتر از عیش خواهی بمستی
ملك ناصر الدین شه آنشاه غازی
اگر بایدهش کرد شایسته نامی
و گر کنیتی کرد بایدهش شایان
ز دادش اگر داد خواهی نشانی
ز رزمش اگر گفت خواهی حدیثی
بدین پارسی چامه فرخچسته

در آن کنج گنجی نهان کرد باید
یکی گنجکی شایگان کرد باید
زمین را برین آسمان کرد باید
بهری درین مهرگان کرد باید
همی نار چون نار دان کرد باید
زمی بزم پر ارغوان کرد باید
بمی هر چه دارد رهان کرد باید
گذر سوی دیر مغان کرد باید
اگر زیر کی آشیان کرد باید
بشکل سهیل یمان کرد باید
بعیاریش مهربان کرد باید
در آن طره سرگران کرد باید
که از دیده اشکی روان کرد باید
بدلداریش امتحان کرد باید
دل پیر از آن جوان کرد باید
مدیح خدیو جهان کرد باید
که ایثار او جسم و جان کرد باید
سلیمان گیتی ستان کرد باید
شهنشاه صاحبقران کرد باید
کنایت ز نوشیروان کرد باید
سخن از یل سیستان کرد باید
صلت مرمر اسپهان کرد باید

در مدح پادشاه مغفور مبرور محمد شاه نورالله مرقدہ

تا دلم در سر آن طره طرار بود
زلف بر روی درخشان تو آری ماریست
ما رضحاک شنیدم ز سران خوردی مغز

صعوه را ماند کاند در دهن مار بود
کز بر آتش سوزنده نگو نسا بود
تونه ضحاک کی و مار تو جگر خوار بود

باد جنباند تاتار سر زلف ترا
 دل مجروح مرا زلف تو بفزاید درد
 آتشین چهر تو از زلف سیه مروحه ایست
 زلف و بالای تر اهر کس بیند گوید
 هر که بایاد سر زلف تو یکشب خسبد
 بچه ماند سر زلف تو برویت دانی
 تادل مؤمن و کافر بکشد جانب خویش
 نو بنوشور جنون خیزدش از این زنجیر
 غیر چشمت که زند راه دل اهل خرد
 گردل آزار بود نر گس مستت چه عجب
 از تو و چشم تو ام چشم وفاداری نیست
 بامنت مهر و وفا هست ولی مهر کمی است
 حیرتی دارم چشم تو چرا بیمار است
 مردم چشم تو در فتنه گری مکارند
 روی آئینه وشت ز آه دلم زنگ گرفت
 خط پر گاری بر نقطه لعلت از چیست
 عقل از ایندایره در نقطه حیرت و حواس
 منبت زنگار از معدن لاله است ترا
 چیره شده هندی بر رومی و خودتایکچند
 زلف آشفته شد از خط و فراموشش شد
 نی دو زلف و هژ و خط تو خود دهند ویند
 باید این ملک نگهداشت ازین پس با تیغ
 وای رخسار امحجوب از آن مشکین خط
 نی خطا گفتم اسلام کجا مغلوبست
 معنی دین محمد همه گیتی گیرد

زیر هر تارش صد نافه تاتار بود
 وای مجروحی کاندربر عطار بود
 که بجنبش پی افروختن نار بود
 هندوی دزدی آویخته از دار بود
 صبح در بستر او مشک بخروار بود
 سنبلی را که بر افتاده بگلنار بود
 گاه چون سبجه شود گاه چوز نار بود
 رستن دل زخم زلف تو دشوار بود
 دیده کس مستی کور هزن هشیار بود
 ترک خو نریز چو شد مست دل آزار بود
 نادر افتد که یکی ترک وفادار بود
 اینقدر مهر مرا هم ز تو بسیار بود
 کش مسیحی چو دولعل تو پرستار بود
 فتنه آری صفت مردم مکار بود
 خود چنین است رخی کاینه آثار بود
 دهن و خط نه ات از نقطه پرگار بود
 که لبث نقطه و خط دایره کردار بود
 معدن لاله چرا منبت زنگار بود
 در میان دو سپه کینه و پیکار بود
 کش ز صد دسته فزون لشکر جرار بود
 صلح ایشان بشه هند پدیدار بود
 که کمینگاه پر از زنگی غدار بود
 گوئی اسلامی مغلوب ز کفار بود
 تادر اسلام شهنشاه جهاندار بود
 تا خدا یار محمد شه قاجار بود

در شکایات از نکایات روزگار

دانا بدهر خوار و حزین باشد
 ابنای دهر هر که درم دارد
 یا هر خزف که در کفشان افتد
 بیمایه ای همال و قرین سازند
 مردم بصور تند چو مردم لیک
 پرچین و چین و چین نه یکی معنی است

رسم جهان که گفت جز این باشد
 داندش آنچنانکه سمین باشد
 خوانندش آن گهر که ثمین باشد
 با آنکه بیهمال و قرین باشد
 شیر علم نه شیر عرین باشد
 در لفظ گرچه هر دوسه چین باشد

حاصل که مرد بخرد کامل را
آنکه پسند خاطر عام افتد
مرد هنر شناس چو اینجا نیست
افسانه‌ایست جمله گیتی لیک
دنیا چو می‌نماید و باقی نیست

جز مرگ نیست آنچه گزین باشد
صاحب هنر که زیر زمین باشد
شاید که در بهشت برین باشد
پند آنکه را که رای زرین باشد
طوبی لك ارترا سر دین باشد

در تأسف و تلهف از حال مشیب

از عهد جوانی چو آورم یاد
بر یاد جوانیست حسرت پیر
سنگینی پیری رسید چونکوه
پیشه است کنون همچو بال عکه
خفته است کنون همچو شاخه بید
آوخ چه شد آنشاخ عشق پرور
رخشان می‌خلر بجام بلور
در چشمه سیماب معدن لعل
هر بزمگه و ساقی سمن چهر
هم پیکر آن رشك نخل سیمین
بر منظره ها روی زهره و ماه
در بندگی نایب الایاله
دارای فلك فوج کامل راست
سنبنده سندان بنوك ناوك
در فخر ازو صنع گاه صنعت
یکماهه به بینش چو سال خورده
هم آدم اولیست در دم دید
ای طبع تو یازان بروی بخشش
خط تو دلکش عبارت تو
تو جای بیغداد داری و من
ای خسرو خوبان بقصر شیرین
زین دیده که دو جوی خون گشاد است

برمه کشم از چرخ پیر فریاد
چون مرده که از زندگی کند یاد
چستی و جوانی گذشت چون باد
پری که بدی تیره چون پر خاد
قدی که بدی راست همچو شمشاد
آوخ چه شد آنکاخ عیش بنیاد
چون آذر سوزان بدیر خراد
در حقه الماس کان بیجاد
هر انجمن و لعبت پر یزاد
هم قامت آن شرم سرو آزاد
در مجمره ها بسوی عنبر ولاد
با خواجگی دهر گشته معتاد
دریای گهر موج ذاخر راد
برنده آهن به تیغ پولاد
در وجد بدو روح وقت ایجاد
یکهفته بدانش چو مرد هفتاد
هم کسری ثانیست در گه داد
چون آنکه بسوی عروس داماد
از چشمه چشمم دو دجله بگشاد
از چشمان بر خط شط بغداد
چون درنگری جوی شیر فرهاد
دریاد تو يك لحظه یاد کن یاد

در بی ثباتی حیات مستعار

دور فلك سال و مه چنین بنماید

ای دل دایم فلك بکین بنماید

من به نگویم و لیک بخردداند
 زلزله صور چون بولوله جنبد
 در شکم امهات بهر نمونه
 هرچه سروش و سروش بدهمه میرند
 بیشتر از نام نیک و از سخن نیک
 خواجه زیرک چو رفت خواهد ازین دهر
 معرفت کردگار ماند جاوید
 جمله جهان مستعاروفانی خوابست
 گرچه بسی پویه آورد ولی آخر
 خواجه چه آزاریم بدولت ایران

خرمن و دهقان و خوشه چین بنماند
 چرخ بریزد زهم زمین بنماند
 از بدو نیکو یکی جنین بنماند
 روضه و غلمان و حور عین بنماند
 هرچه بود نفزو دلنشین بنماند
 حیف بود بروی آفرین بنماند
 هرچه جز از حبل او متین بنماند
 غیر جهانبان مستعین بنماند
 رخس فلک دیر زیر زین بنماند
 سلطنت روم و روس و چین بنماند

در مدح خاقان مغفور محمد شاه مبرور طاب ثراه

شرار دوریت چون آتشم در جان فرو ریزد
 همی بر کهر با از جزع من مرجان فرو ریزد
 ز عشق لعل چون رمان و چشم همچو باد امت
 شگفتی نیست کز بادام من رمان فرو ریزد
 ترا تاشک بر لاله مرا الشکی است چون ژاله
 چو گیرد گرمه هاله بلی باران فرو ریزد
 مراشد تا شدم مایل بعشقت خون دل حاصل
 کنون هر خون که اندر دل مرا می گان فرو ریزد
 غمت یار دل و دل خون و میترسم که چو نگریم
 غمت با دل ز راه دیده در دامان فرو ریزد
 سحاب دیده من اینقدر کاندرد می گیرد
 سحاب آن قطرها کی درمه نیشان فرو ریزد
 ولی چشم من و نیشان گهر بارند اگر عمری
 کف شه یکدم از همت دو صد چندان فرو ریزد
 ز مرد فام و آب اندام و افعی شکل و آتش دم
 ز مرد دیده کس کز آن همی مرجان فرو ریزد
 تعالی الله شهاب دیو سوز شه که در هیجا
 ز چرخ دولت و حشمت دو صد شیطان فرو ریزد
 محمد شاه غازی خسرو ایران که چون دستش
 رسد بر تیغ دست از بازوی دستان فرو ریزد

نگردد جمع باهم آب و آتش ای عجب تیغش
 بود چون چشمه کوثر کزو نیران فرو ریزد
 اجل را نام بد نامی امل را کام ناکامی
 عطارد های بهرامی چو از کیوان فرو ریزد
 زچرخش چرخ در شیون ز تیرش تیر پرویزن
 ز چرخ تیرزن برچرخ چون پیکان فرو ریزد
 محمد چون سحاب فیض را بارندگی بخشد
 فزون ز اصحاب لؤلؤ بر سر حسان فرو ریزد
 بلی حسان ثانی من تو سلطان محمد خو
 بمن شاید که جودت گوهری شایان فرو ریزد
 بفر مدحت دارا من آنمرد سخن آرا
 که کلکم عنبر سارا ببخرو کان فرو ریزد
 سرز کز شرم شعر من معزای معزی را
 ز کف کلمک ظهیر و صابر و قطران فرو ریزد
 دل و جانی ندارم لایق خدمت ولی کلکم
 دمامد دل فرو بارد پیایی جان فرو ریزد
 چنینم گرچه در منطق بمدحت لیک من اخرس
 چسان کس جمله عالم در یکی انبان فرو ریزد

در صفت فصل بهار و مدح سلطان محمد شاه قاجار

زین نفحه که در دم شمال دارد	دهر از دم عیسی ملال دارد
باز این پدر سالخورد چونست	کاطفال چنین خرد سال دارد
بازش سپس پیری ازچه پوراست	این زال مگر طبع زال دارد
خامش ز بدخشان که لعل رخشان	همچون جملش هر جبال دارد
وز مدح عدن کم که بیش از آنیم	هر برزن و کوئی لال دارد
چون خنجر و پیکان و بیدبر کش	باغ ارنه بگردون جدال دارد
باغی دگر اندر شمر توان یافت	آینه اش از بس صقال دارد
در پرده بچشم هزار غنچه	صد غمزه و غنج و دلال دارد
صحرا که چو کام غضنفرش تن	نک نکت ناف غزال دارد
بستان که چو صحن معصفرش چهر	ها گونه دیباج آل دارد
گیتی بمحلی است در نکوئی	کز خلد کس آنرا محال دارد
زین بیش چه و صفش که نسبتی کم	با خلق شه بیمثال دارد

سلطان محمد صفت که باخویش
 انجم نه که از شرم قدر او چرخ
 پرتونه که از رشک رای او مهر
 وقتی که جهان کوس چرخ پرغو
 گوئی که صماخ سپهر سیماب
 دارای جم آیین گشاید از بند
 چارش مه و برهرمهی شش اختر
 پوینده پیش کوه و خار و درپای
 دارا بفرازد رخس پورخش
 گوئی که سپهریست و اندرو مهر
 بر نوک سنانش سپهر در دور
 گوئی که مگر تال بازی آنجا
 شوقیش باورد که گوئی
 میلش بخیل گوان که مانا

نام نبی و خلق آل دارد
 بر رخ عرق انفعال دارد
 بر چهره اثر ز اشتعال دارد
 از طنطنه اتصال دارد
 ز آوای صهیل و صیال دارد
 آندیو که پا در عقال دارد
 زار کان یمین و شمال دارد
 همسان رماد و رمال دارد
 در دست چه رخشان دوال دارد
 جمع آمده بدر و هلال دارد
 و آندور که بر نال تال دارد
 تالی پی بازی بنال دارد
 داماد گذر بر حجال دارد
 سیم مرغ سر صید نال دارد

وله ایضاً

اگر خود از بدخشان لعل و از عمان گهر خیزد
 بباغ اندر بسی گشتم بچرخ اندر بسی دیدم
 شبان وادی ایمن کجا تا بنگرد از نو
 همی اندر شکفتم من که در باغ جمال تو
 ترارخ آذر رخشنده و جان منش مجمر
 سیه ماری در آن رخشنده آذر سر نگون بینم
 همانا بر میان آن شکستی آمد از دستی
 مگر مار کلیم است این و آن نار خلیل آمد

چرا از غنچه خیزد لعل و از لعلت در رخیزد
 نه سنبل از سمن روید نه عقرب از قمر خیزد
 که ثعبان زاید از بیضا و آتش از شجر خیزد
 طبر زد خیزد از مرجان و از گل مشک تر
 از آن آذر سپند آید و زین مجمر شر رخیزد
 که پیچان دمبدم مر باز گشتن را بسر خیزد
 که چون خیزد پی بر گشتن از جاتا کمر خیزد
 که در این نار آن مار آنچه خسبد بی ضرر خیزد

وله

که آن شد که از خیزاب عمان را شر رخیزد
 سمندر زاید از ماهی و مرجان از گهر خیزد
 زیم بر جوشد آن سنگی که از کوه بدخش آید
 ز که بر خیزد آن موجی که از بحر خزر خیزد
 بسازد کمیائی کیمیا ساز فلک کز نو
 ز باغ و راغ و کاخ و کوی کیهان جمله زرخیزد
 از آن طوفان که مائی ما نپالودیم از آلالش
 ازین طوفان که ناری شاید این عار از بشر خیزد
 منش همامان به نگراید یکی زی خوبی از زشتی
 بدان از نوح روح ما به نفرین لاتذر خیزد

همانا شاهد خورشید اندر کام شیرستی
 که از تیمار او زین دهر بیمار الحذر خیزد
 محمد شاه غازی آنکه از سهم سهام او
 فغان در جسم و جان افتد خروش از بحر و بر خیزد
 در آن موقف که از گردون همی شور و شعف زاید
 در آن معرض که از گیتی همی تیرو تهر خیزد
 زمین و آسمان را از هلال و بدر پریمینی
 زبس رزم آوری هر گوشه باتیغ و سپر خیزد
 ز جسم و خون که در هر سو بود افکنده و جاری
 بدشت رزمگه گوئی همی کوه و شمر خیزد
 کمانرا کار در دست جهانجو چون بجرافتد
 ز خون بدسگالانش بهر سو جوی و جر خیزد
 بگوش آید ز چرخ گوژ پشت آوای زه هر دم
 ز چرخ دال شکلش چون عقاب دال پر خیزد
 چو لعل از کان و سیم از سنگ و باران زابر و درازیم
 ز تیغ و تیر و رمح و پرچمش فتح و ظفر خیزد
 همی زی بنگه سیمرغ بگراید عقاب جان
 چو بهر پرفشانی ز آشیان مرغ سه پر خیزد
 چنان گر گرد بادی تند گردی خیزد از جایی
 سوی گردون همی جان یلان يك بر دگر خیزد
 بجز تیغ عدو سوزش که در آن کف عدو سوزد
 معاذ الله که را باور که از جنت سقر خیزد

در مدح خاقان مرحوم محمد شاه قاجار ثانی نور الله مرقدہ

مشک است یا که غالیه یا عنبر	دامست یا که سلسله یا چنبر
ماه است یا که لاله و یاسوری	لعل است یا که غنچه و یا شکر
تیغ است یا هلال و یا محراب	جزع است یا غزال و یا عبهر
سرو است یا که فتنه و یا شمشاد	تیر است یا که نیزه و یا خنجر
زلف تو یا که هندوی ایمان دزد	چشم تو یا که جادوی افسونگر
زلف سیاه بر برخت یا هست	پر غراب در بمی احمر
دیبای سبز بر بقدرت یا هست	سروی ستاده در چمنی اخضر
بر روی آتشین تو خال تو	گوئی سمندر است که بر آذر
بر چهر دلبای تو جعد تو	ما نا که افعی است بگنجی بر

بی حکمتی نباشد اگر داری
 زیرا که بهر زهر دم کژدم
 نی لاغری نه فریبی و این هر دو
 دو چیز فریبت که چنان اولی
 بازوت با سرین توبه فربه
 کوهی سیمین بموی نزار آونگ
 آن کرد مژده ات بدلم کان کرد
 قاآن جود پیشه محمد شاه
 روزیکه کوه همچو کف دریا
 سطح زمین زتوب پرازنین
 زانبوه گردچشم کواکب کور
 کیوان گزارشست پی کیوان
 سطح محدب کره خاکی
 پاشیده خون بر این فلک نیلی
 چرخ از روش ستاده و در حیرت
 هر مرد دید تیغ جهان سوزش
 هر زن که یافت رمح عدو بندش
 شاهها مرا ز شوق مدیح تو
 آنان که شهره در سخن آرائی
 تاری که تار تن تند اندر سقف
 آیکه آبکش کند اندر خم

در زیر زلف کج خط جان پرور
 بس آزموده آمده سیمین
 هر یک بجای خویش در آن پیکر
 دو چیز لاغرت که چنین خوشتر
 ابروت بامیان تو خوش لاغر
 تا ننگرد کسی نکند باور
 با جسم خصم تیر شه صفدر
 کاو را دلی چو قلزم پهناور
 روزیکه دشت همچو صف محشر
 جوهوا ز کوس پر از تندر
 زاوای مرد گوش ملایک کر
 اختر سپر ز دست سر اختر
 سطح مقعر از کره بی مر
 مانند ارغوان که به نیلوفر
 بر سان هفت مهره که در ششدر
 تا حشر نسل او نه بجز دختر
 تا صور حمل او نه بجز اژدر
 طبعی است همچو لجه بی معبر
 بالله که نزد من نه سخن گستر
 کی همچو دیبه ایست که در ششتر
 کی همچو باده ایست که در خمر

هم در مدح پادشاه حقایق آگاه محمد شاه مغفور

ای نر گس مشکین تو بر طرف چمن بر
 دندان تولؤلؤل لب گلگون تو یاقوت
 گنجست دهان تو و مارست خم زلف
 گوئی نقط مشکین بر سیب سپید است
 آنزلف بنخم هست بر آن جبهه روشن
 دل در خم زلفین تو از باد بجنبید
 رخساره گلرنگ تو از دور درخشد
 یاد رخ رخشان تو هر شب بدل من
 داری چه جواب این ستم و جور و جفارا
 خاقان جوان بخت محمد شه غازی

وی سنبل پر چین تو بر برگ سمن بر
 یاقوت که دید است بلؤلوی عدن بر
 زانروزندت حلقه بر اطراف دهن بر
 آنخال دلاویز تو بر طرف ذقن بر
 چون تیغ سیاهی که نهد کس بمجن بر
 چون طفل رسن باز که لرزد بر سن بر
 چون لاله نورسته بدامان دمن بر
 تاروز زند شعله چو شمعی به لگن بر
 گر عرضه دهم حال بدارای زمن بر
 کش فخر بشاهان نواست و بکهن بر

شوقست بزرگانرا بر بوسه پایش
فخر است بمیرانش در صورت و معنی
زودهر شرف جسته نه از دهر وی آری

در صفت سلطان عهد خلد الله سلطانه

فراشت رایت عیش و طرب بگردون سر
صفا شد آنرا بود و وفا شد آنرا تار
یکی درخت برومند پرورید سپهر
یکی سحاب گهر بخش گسترید قضا
شنیده های کهن محو ماند از خاطر
چه یاد باید کردن ز داد نوشروان
بزرگ مهر و ارسطو دوپیر فرزانه
چو عامه مرده پسندند خاصه پیرو وهم
بداند آنکه به بیند بدیده تحقیق
نگار گر که ز طومار بسترد پیرنگ
نه نافه اکنون نافه است و بوده اول خون
نه قطره گشت بتفصیل لؤلؤ شهوار
چه لازم است حکایت ز مردی محمود
نه رحمت ابدیرا شدند چیره بمنع
نه ماند بر زمی از فعل خویش هیچ اخشیج
زمیست هان بهمان قطر و هان بدان مرکز
یقین نگشت مرا تا بدو نبردم راه
حضیض جاهش با اوج چرخ سنجیدم
ستاره را بخیالات او نسب کردم
محیط را بدل او کنایتی راندم
کنون زایزد و تأثیر آسمان و زمین
کزو بکدیه سزد جویدار فلاطون فضل

وله

یکی سرود که ما قطره ایم و او دریا
خلف که باشد آنکو بود خلیفه باب
چو بیطراوت باشد چه خوانیش چشمه
کسی ندیده که از کوره سرزند سنبل
زمهر پرتو زاید ز ماه هم تابش

آنشوق که طفلان را خیزد بلبن بر
فخریکه عقابان را باشد بزغن بر
از ذات او یس است شرافت بقرن بر

نهال مجد و شرف گشت سبز و تازه و تر
سخت شد این را برگ و عطا شد آنرا بر
که علم وجود و بزرگیش شاخ و بیخ و ثمر
که سایه و نم و بارانش زرو سیم و گهر
فسانهای زمن شسته گشت از دفتر
چه نام باید بردن ز جاه اسکندر
بفکر و رای بماندند زاند و شاه اثر
کنند ترك عیان و روند سوی خبر
که پایه پایه برافزوده هر کمال و هنر
بدان بود که کشد نفز تر به صفحه صور
نه لعل ایدون لعلست و بد نخست حجر
نه سبزه گشت بتدریج دیبه ششتر
چه واجبست روایت ز رادی سنجر
نه قدرت ازلی را زدند قفل بدر
نه ماند بر فلک از کار خویش هیچ اختر
سپهرها بهمان قطب و هابدان محور
که آمر است بتحقیق عالم اکبر
بزیر دیدم کیوان و جاه او بزبر
ز شرم شعرش افروخت روی شمس و قمر
صلت بخاطر من داد بحرهای گوهر
بروزگار یکی شهریار نیک سیر
وزو بوام سزد خواهدار فریدون فر

دگر بگفت که او لجه است و ما فرغر
پسر که باشد آنکو بود بشبه پدر
چو بی حلاوت باشد چه خوانیش شکر
کسی ندیده که از شوره بردمد عبهر
زباغ گلبن خیزد ز بحر هم غنبر

زهر نبی که بدهر آمد است به احمد
 زهر چه کشور کاندرجهان به است ایران
 زهر چه سلطان بهتر بود محمد شاه
 اگر چه کار نکو بسکه کرد در عالم
 چهار کار نکرد و چهار کار بکرد
 بدی نکرد و خرابی نکرد در ملک
 بکرد جود بمال و بکرد بذل بملك
 کند کند چه کند روم را بحمله هبا
 قدم نهد بکجا در بلاد افر نجه

زهر ولی که پس از هر نبی است به حیدر
 که دل اگر چه زتن خردتر به از پیکر
 که مهر اگر بمیان لیک به زهفت اختر
 اگر چه نام نکو بسکه برد در دفتر
 امیدوارم من تا کند چهار دگر
 ستم نکرد و فزونی نکرد در کشور
 بکرد جور به سیم و بکرد ظلم بزر
 کند کند چه کند روس را بغزوه هدر
 علم زند بکجا در سواد کالنجر

در صفت فصل ربیع و مدح سلطان عهد ناصر الدین شاه خلد الله ملكه

آن سوده الماس چه شد از بر کهسار
 آن آینه چینی بگداخت چرا باز
 بدروود چه دهقانی آن بر شده خیری
 از برگ سمن بود شجر هاهمه سنگین
 از تیشه که بشکست دگر آنهمه مرمر
 آن طلق کجاشد که دمن داشت بخرمین
 برداغ که پاشید دگر توده شنگرف
 سرمایه فزودند چرا باز بمستان
 مدغم بود اندر نفس ساری طنبور
 هر جلوه‌ای از باد و دوصد خرمن نافه
 گوئی که هوا جنبید از ساحت تبت
 آزار دهد زهد و ریا خاصه درین فصل
 پیمانه بدست آر و گرت زرندهد دست
 ها خیز و سپند آرو فرو ریز به مجمر
 نوروز بزرگ آمده امروز بایوان
 لشکر کش اقلیم ستان ناصر دین شاه
 نخلی است وفاقش که حیات و املش برگ
 شیران همه در چشمش بر سیرت روباه
 چون ذره که پیدا شود از پرتو خورشید
 چون دشت که رسوا بود اندر بر زیبا
 زانسانکه شب تیره شهاب آید زی دیو
 جز مار خدنگش که خزد در بصر مور

وان توده کافور که برداز سردیوار
 وانطایفه زنگی بستند کجا بار
 بر بود کدامین دزد آن ریخته دینار
 وز مرمر تر بود شمرها همه سرشار
 وز ریشه که بر کند دگر آنهمه اشجار
 وان سیم کجاشد که چمن داشت بخروار
 در باغ که پوشید ز نو جامه زنگار
 پیرایه به بستند چرا باز بگلزار
 مضمهر بود اندر گلوی قمری مزمز
 هر ذره‌ای از خاک و دو صد طلبه عطار
 گوئی که صبا خیزد از عرصه تاتار
 آزار کشیدن نتوان درمه آزار
 در دیر مغان رهن بنه خرقة و دستار
 کاید مه فروردین یکدشت سپندار
 زد تکیه شهنشاه جهانگیر جهاندار
 خاقان جوان بخت نکو گوی نکو کار
 شاخ نیست خلافتش که ممت واجلش بار
 میران همه باخشمش چون صورت دیوار
 پیدا است بر نور ضمیرش همه اسرار
 رسواست بر زیب حدیثش همه گفتار
 پیکانش چنان دوزد اعدا بشب تار
 در دیده موری نشنیدم که خزد مار

دست وی و تیغش بگه بزم و گه رزم
میدان شود از تیغش بر شکل دوی پیکر
تیغش بچه ماند بیکمی میغ که بارانش
خاص وی و اعدای وی آراسته یزدان

در صفت شکارگاه و مدح حضرت پادشاه

هان ای شکارگاه خدیو عدو شکر
کز فراین خدیو جهاندار گرد نیو
او را مجره ایست پراز اختر و تورا
او هفت خیمه دارد و هم هفت خیمگی
یکمه بچرخ و روزنهان و شب آشکار
صد ماه در تو چهره و بالای هر تنی
رخشان قمر چه خوانم کز نعل رخشان
از زلفشان شمیمی و صد گلستان سمن
از لعلکان شیرین یک حقه لعل سرخ
این مو بکوه بسته که ها این مرامیان
در بزم و رزم گوئی هر یک نموده جمع
در خیمه دگر ز فلک گر قلمز نیست
هم در توای شکار گه اینک بهر کنار
زنان یکی منم که بدستی نیم بدست
هم گلبن است و هم صدف و هم نخیل از آنک
در خیمه سیم ز فلک چنگ زن ز نیست
او را نظیر نیست در این صید گه ولیک
گر خیمه چهارم رخشنده قبه یافت
یک ترک تندخواست در آن هفت خیمه لیک
گوئی چو جای ایشان در دشت رزمگاه
بحری بشورش آمده موجش همی حسام
جوشن و رانی البرز از زخمشان ستوه
خون عدو کشیده به از بادیه این بجام
گر خیمه ششم ز فلک خاص فاضلی است
بر جیس و اربسکه در این صید گاه مرد
گویم چه نام خیمه هفتم که اندران
صد بار خواستار شد از من که خوانمش

دو ابر شگرفتند گهر ریز و شرر بار
یک لمحّه برد حمله چو بر خصم به پیکار
آرد ز گل رزمگه او گل و گلنار
دو چیز زیك اصل یکی تخت و یکی دار

بفراز زین شرف بفرازین سپهر سر
زین گرد گرد گردون بیشی بفخرو فر
رودی مجره وارو چو اخترش هر حجر
داری هزار خیمه تو زان هفت خوب تر
گه زارو گه نزار رو گهی زیرو گه زبر
مانند ماه نخشب بر سرو کاشمر
هر دم شود بیویه رخ خاک پر قمر
از لعلشان حدیثی و صد کاروان شکر
و ز زلفکان مشکین یک طبله مشک تر
وان حلقه ای بموی که نک این مرا کمر
چشم غزال ماده چنگال شیر نر
کز خامه بر نگارد احکام خیر و شر
مشکین قلم دبیران بنشسته بر بیر
از فر مدح دارا شاخیزت بارور
گه گوهر است و گه رطب و گه گلش ثمر
گه زخمه زن بچنگ و گه از نای نغمه گر
در شهر هر غلامی چون او صدش بیر
بس خیمها است در تو پراز قبه های زر
صد ترک جنگجو است بهر خیمه تو در
گوئی چو پای ایشان بر رخساره سپر
کوهی بجنبش آمده سنگش همی تبر
و البرزها بجوشن آورده جلوه گر
تیغ دورو گرفته به از سادّه آن بیر
حکمت نگار و فضل شمار و ادب سیر
دانا و خطبه سنج و هشیوار و معتبر
پتیاره هندوئی نه بر ندیست مشتهر
دربان پاک در گه دارای نامور

دام و ددار کم است درین پهنه نی شگفت
 آری چو شیرشرزه در آید بعزم غرم
 جر کمان زشت جهانجوی چون بخواست
 زان خنجر دودم چو شغالی بلی اسد
 خوش زی درین خجسته چمن بر کنار رود
 آبی بدین لطافت و دشتی بدین هوا
 هر دم تو گوئی از اثر آسمان غریو
 لختی بکاست باید افکار زنج را

عاری ز خواب و خور همه رفتند ز آبخور
 گورو گوزن را سزد از خوابگاه سفر
 از خون وحش و طیر بینباشت جوی و جر
 زان ناوک سه پرچو پرندی بلی سپر
 زین دشت و جویبار بزودی مکن گذر
 صد ره ز شوشتر به و از بند شوشتر
 گوش سروشکان سموات گشته کر
 لختی بخواست باید داروی رنج بر

وله ایضاً

لاله بشکفته بین بعنبرش اندر
 معجز عیسی بزیر غنچه نوشین
 عقد لالی بجوف حقه مرجان
 نار خلیل اندرون بمار کلیمش
 عود قماری نهاده بر قمر او
 تر کی آهن دلست و مرمر اندام
 مجمر رخسار و زلف عود و ندانم
 کوثر شیرین دهان و اعلش آتش
 دشنامش زهر و لعل شهد و عجین است
 زلفینش مار و چهره ماه و عجیب است
 بسکه لطیف است گردد از مره مجروح
 چونکه کند خوی رخسار می بدرخشد
 چون که را این کی شود که حلقه توان کرد

لؤلؤ ناسفته بین بشکرش اندر
 آتش موسی بنخل پربرش اندر
 ماه مقنع بسرو کشرش اندر
 آب سکندر نهان باذرش اندر
 توده نسرین بمشک اذفرش اندر
 آهن پنهان بزیر مرمرش اندر
 عود نسوزد چرا بمجمرش اندر
 آتش پاید چسان بکوثرش اندر
 زهر بدو شهد روح پرورش اندر
 مار بر آن ماه نور گسترش اندر
 تند نظر گر کنی بمنظرش اندر
 عقد ثریا بماه انورش اندر
 دست بنازک میان لاغرش اندر

در صفت بهار و مدحت شهریار

در گذشت آن دم که بودی راغها سیمین سلب
 در گذشت آن گه که بودی باغها زرین ازار
 رنگ زرنیخی زدودند از عذار بوستان
 فرش کافوری ربودند از کنار کوهسار
 ابر را راندند و وا خواندند از کشت عدن
 بادهها بردند و آوردند از دشت تزار
 باد خرمهای مشک آورد و مشک تند بو
 ابر دامنهای در گسترد و در شاهوار

چرخ چون پر مایگان پاشید هر سو رایگان
 گنجهای شایگان بر خاک و برخادای و خار
 تاجهای بهمن و دارا شد از خاراپدید
 گنجهای خسرو و کسری شد از خاک آشکار
 پر زیاقوت و ز مرجان و ز برجد سنگلاخ
 پر ز مروارید و الماس و زمرد مرغزار
 گلبنان چون گلرخان از لعل در گردن و شاح
 شاخکان چون شاهدان ز الماس بر ساعد سوار
 ابر همت کوه حشمت بحر شوکت چرخ زور
 گاه بخشش گاه جنبش روز کوشش وقت کار
 مرغ کلکش پرفشان و ابر دستش زرفشان
 مار تیغش سرفشان و ناردمحش شعله بار
 پرفشان این درمسیر و شعله بار آن در مصاف
 سرفشان این گاه کین و زرفشان آن روز بار
 پرش تیرش چو مرغ و پویه رخش چو برق
 گوهر تیغش چو مور و پیکر رمحش چو مار
 مرغ آن سیمرغ دوزو برق این تمساح سوز
 مور آن ضیغم شکاف و مار این اژدر شکار
 شانرده چیز شگفت اندر وجودش گشته جمع
 هریکی زانان بوقت خویش در وی بر قرار
 رزم و بزم و فضل و بینش تیغ و کلک و لطف و قهر
 عزم و حزم و وجود و دانش داد و دین و نور و نار
 از زمین رزم او الماس سان روید نبات
 از هوای بزم او بیجاده گون خیزد بخار
 آن کند با دوستان لطفش که باران با چمن
 و آن کند با دشمنان قهرش که آتش با چنار
 از مه لطفش صفای هشت جنت یکفروغ
 و ز تف قهرش بلای هفت دوزخ یکشرار
 از تن هر کشته بیدار کند شه پر جبال
 از دم هر خسته صحرارا کند شه پر نگار
 برق و صرصر تیغ شاه و رخس او را پایمرد
 مرگ و آذر تیغ شاه و رمح او را دستیار

چون سر انداز از حسامش غارها گردد چو کوه
 چون سنان گیر از طعانش کوهها گردد چو غار
 تیغ و خنجر لعلگون و رمح و بیلک سرخ روی
 گرز و زو بین باده رنگ و خود و جوشن لاله وار
 تیر باران گرد ابرو تیغ برق و کوس رعد
 دشت کشت و آب خون و دست دارا آبیار

وله ایضاً

فری این نو بهار خوش چمن دلجو دمن دلکش
 ز سبزه زیر پا مندش ز لاله زیر سر بستر
 بفر دولت دارا که خاک از وی زر سارا
 همی از خار و خار و بر وید لاله احمر
 به گلبن بر شکفته گل بیوی و گونه همچون مل
 برسته از چمن سنبل چو مشکین طره دلبر
 به بستان گشته آماده بخرمین لعل و بیجاده
 یکی با گونه باده یکی با نفحه عنبر
 براغ از فر فروردین بر آهو بستر و بالین
 زمانی سوسن و نسرين دمی سوری و سیسنبهر
 موشح شاخ از ژاله چو ماهی چارده ساله
 مرصع هر شاخ از لاله چو گلروئی پری پیکر
 چمن چون جنت از نزهت دمن چون عنبر از نکبت
 هوا چون نافه تبت زمین چون دیبه ششتر
 درین نوروز فرخنده که خاک مرده زوزنده
 چه باشد نغز و زیبنده گل و گلرخ می و ساغر
 بکش بر این شکفته گل ز دست گلعداری مل
 که پر گلدستها سنبل برش از زلف غارتگر
 رخس زیباتر از بستان برش ناز کتر از پر نان
 لبش رنگین تر از مرجان دلش سنگین تر از مرمر
 بروی کتوده نسترون بمویک طبله از لادن
 گل رویش همه خرمن سرمویش همه چنبر

قصیده موسوم به سالک الفصاحه در مدح پادشاه عهد

هجرت گزین زمسکن و هجران فزا زیار
 خستم بناله چهره و بستم بگریه بار
 جستم به پشت اسب و نشستم بروی زین
 راندم برون ز شهر و دواندم بکوه و غار

درخون دلم چنان که فتد مور در شراب
 يك ران باد پائی زیر دو ران مرا
 چون شیر وقت حمله و چون گور روزتک
 ناگاه مشعل فلکی گشت سر نگون
 گفتی یکی قدح ز عقار است بر کفی
 لختی چو ماند گونه گلگون آن شراب
 یا بود حقه بازی و يك حقه اش ز لعل
 چو گان کهربائی بر گوئی از شبه
 چون باغ پر بنفشه سپهر کبود و ماه
 یا زورقی ستاده بیک سوی رود نیل
 بی مهره ناچخی است که گفتی همی ز زر
 یا بر بساط نیلی افتاده گاه رقص
 یا ماهئی است زرین در حوضه کبود
 زال زر است گفتی پنهان به پشت کوه
 یا شاخ آهوئی است بزرنیخ کرده رنگ
 یا جامی از زر است که ساقی گرفته کج
 یا روز شرط رخس ملک را بتاختند
 گردون فرو گرفت و بتارک فرا نهاد
 یا رزم ساختند دولشکر بیک دگر
 یا همچو موی بند نگاری بود بموی
 بیرون بمانده گفتی آن حلقه نگین
 یا بنده شد سپهر به پیش امیر و کرد
 بود آن بنفشه زار و یکی شاخ شنبلیله
 بحرست باز گونه تو گوئی که هم ز قعر
 یا خرگهی است عالی زا کسون فراشته
 یا طارمی رفیع ز مینا است و اندرو
 یا سبز مرغزاری و بس سوسن و سمن
 یا ژرف آبگیری و چشمان ما میانش
 کشتی است سبز گفتی و دهقان بمصلحت
 زین سان همی براه شدم تا بصبح گاه
 رودی براهم آمد کان را درود گوی
 سیلاب و موج آن بصفه کوه و آسمان

در تب تنم چنان که بود موی در شرار
 يك کوه بیستون بتن اماستونش چار
 چون باد در تحرك و چون کوه در قرار
 نورش تمام گشت و ز دودش زمانه تار
 ناگاه قدح شکست و فرو ریختش عقار
 در خاک شد پنهان و عیان گونه غبار
 بنمود و در ربود و شبه ریخت در کنار
 آمد پدید باز ز نیرنگ روزگار
 يك شاخه شنبلیله میان بنفشه زار
 یا شاخ گرم پیدا از فرق کوهسار
 بر خاک مانده از سپهری بعد کارزار
 از گوش ماه روئی زرینه گوشوار
 یا بر صحیفه سپهری نون زر نگار
 اندر کمین صید و يك ابروش آشکار
 بهر نشان شه که نسازد کسش شکار
 پیدا است يك کرانش و پنهان دگر کنار
 يك نعل او پرید که بود از زر عیار
 کافزایش از ایندر بر انجم افتخار
 از دوششان فتاد کمانی گه فرار
 یا یاره زری شده بیرون ز دست یار
 کز چم ربود دیو و نهان کرد در دثار
 در حلق نیم طوق زر از بهر اعتبار
 صد عبهرش دمید نه صد بلکه صد هزار
 بر رویش آمد است گهرهای شاهوار
 در آن بکار برده یواقیت تابدار
 افروخته شموع و چراغان بی شمار
 بر رسته در میانه آن سبز مرغزار
 هر شب ز قعر آن بدرخشد چراغ وار
 بگشاده در میانه آن کشت جویبار
 چشم آسمان سپارم و مرکب زمین سپار
 جیحون و گنک و دجله و نیل و جزاین چهار
 خاشاک و خار آن بمثل عرعر و چنار

صندوق موسی است تو گفتی سمند من
رفتم چنان که برق ز صحرا کند عبور
آمد فراز کوهی کاندز فراز آن
سنگی فتادی ارز کمرگاه آن بزیر
لختی چو ره سپردم براین شگرف کوه
کوهی رونده و بدنش چون بزرگ تل
تن کوه و موی بیشه و دنداننش چون درخت
دو چشم او درخشان در دودگون نفس
رخش من آن بدید و زدهشت فراشت گوش
بهمن مثال خواست بیوباردم بکام
اژدر چگونه یارد او یارد آن بلیغ
اصل سخا و چرخ هنر جوهر نژاد
پیلانش پشگان بیر رخس باد سیر
روزی که گوشها کر از شدت خروش
گر دیده تیغها همه تا پیش قبضه سرخ
روی هوا چود که جولاهگان ز گرد
چون لاله زار رزمگه از خون و تکیه زن
اکسون تیره گوئی گسترده آسمان
از خون دشمن و تف شمشیر شعله زن
بس دشتها چو بحر کند بجرها چودشت
قد و سر حسود ز گرز و تیغ شاه

رود آب نیل و خفته بر آن من کلیم وار
کردم چنان که باد بدریا کند گذار
مردم بدست کردی جدی و حمل شکار
تا حشر بر زمین نرسیدی باختیار
کوهی دیگر بدیدم چون کوه استوار
کوهی چمنده و دهنش چون سیاه غار
دم دود و کام کوره و انفاس چون شرار
چونانکه فرقدین درخشد شبان تار
زد شیهه همچو نعره تندر که در بهار
کردم بسان آذر برزینش پاره پار
کافسون اوست مدحت دارای کامکار
پشت سپاه و روی ظفر مفخر تبار
شیرانش رو بهان بدم گرز گاوسار
روزی که روزها شب از کثرت غبار
بر بسته اسبها همه تا زیر زین نگار
ارواح کشتگان شده چون بود تیروتار
مردان زخم خورده چو مستان بلاله زار
مصقول سرخ گوئی پوشیده روزگار
از جسم کشته و سر پیکان آبدار
بس غارها چو کوه کند کوهها چو غار
این يك چو چفته بیدی و آن يك چو کفته نار

وله ایضاً

من از دو چیز نیارم گذشت فصل بهار
دو وقت می خورم و بس زیاده می نخورم
دو چیز بیش ننوشم ز مسکرات جهان
همیشه خواهم پهلوی خود بطنی و بتی
ز یار روز و شبم نگذرد مگر بدو شغل
دو چیز او برد از کف دلم فزون ز همه
دو عضو او را افزون بگیرم از اعضااش
دو جای او را دارم فزون ز هر جا دوست
دو دست من شب و روز است آشنا بدو چیز

یکی ز جام مدام و یکی ز وصل نگار
یکی سراسر لیل و یکی تمام نهار
یکی بلون چو آب و یکی برنگ چو نار
یکی مرا به یمین و یکی مرا به یسار
یکی بلهو و بلعب و یکی ببوس و کنار
یکی بشیوه آهو یکی بشیمه مار
یکی شبیه بسیب و یکی نظیر بنار
یکی چو کوه سمین و یکی چو موی نزار
یکی بدان سر زلف و یکی بجام عقار

دوشعر گویم و بس از قصیده و ز غزل
حسام و بیلک خسرو ز دور و از نزدیک
یکی است تیغ شه و این عجب که در صف رزم
ادیب صابر و مسعود سعدم از شنوند
ز دیده رود بر آرد ز شرم و ناله زنای

یکی بمدحت دارا یکی بطلمعت یار
یکی بالای پیاده یکی فنای سوار
یکی زند چو برا کب یکی کند بچهار
یکی قصاید و دیگر یکی همین اشعار
یکی بجیحون رود و یکی بنای حصار

وله ایضاً

رخ و بالای آن گلروی دلبر
یکی را شکر و بادام و گل بار
بماهش بر عیان شمشاد و سنبل
ز زلفینش جگر خون ناف آهو
یکی برگشته چون دنبال کژدم
بین دو رسته دندان چو پروین
یکی یاقوت بر لؤلوی شهوار
از آن مژگان و ابرو خنجر و تیغ
یکی را با تن ما کار شمشیر
یکی همچون خم شمشیر دارا
چو شهباز کمالش گسترده بال
یکی را صعوه گردون به چنگل
ز عزم و حزم او گر بهره یابند
یکی پوینده چون تخت سلیمان
چگویم کاندین مدت چکردند
یکی بر آذر دم هر لحظه دامن
تن من چون نهالی شد باسپند
بمن بس آفرین رفتی از آنان
یکی گوهر نه اکلیل محمود

چو ماه نخشب است و سرو کشر
یکی را سیب و نار و نسترن بر
بسروش در نهان پولاد و مرمر
ز گیسویش سیه رو مشک اذفر
یکی پیچیده چون بالای اژدر
نگرد و حلقه مرجان چو شکر
یکی لؤلوی در یاقوت احمر
تو پنداری صفت بردند و پیکر
یکی را با دل ما فعل خنجر
یکی همچون سر خنجر داور
چو سیمرغ جلالش بر کشد پر
یکی را دانه گیتی بژاغر
شود کوه گران و باد صرصر
یکی پاینده چون سد سکندر
بمن از جور و کین گردون و اختر
یکی در خرمنم هر دم زد آذر
دل من چون سپندی شد باآذر
بدندی گرد و دانای سخنور
یکی زیور ده دیهیم سنجر

وله

چو خور بیرج کمان شد شه از پی پیکار
سپهر بهر نثار رهش زروی نیاز
همی تو گفتی پر خنجر است و تیر هوا
ندیده کوره و سان آب جویها در جوی
سپهر گوئی الماس سوده ریخت بیجر

بفر رستم بر شد برخش که پیکر
به سیم خام بیند و ددشت و کوه و کمر
همی تو گفتی پر جوشن است و تیغ شمر
خلنده شد چو سنان و برنده چون خنجر
سحاب گوئی کافور تر فشاند ببر

چو طشت زرین کز قعر آب حوضه عیان
درفش در به تشنج دمامه در بخناق
بزلف لاله رخان برنشسته سونش برف

چنان نمودی زابر کبود زردی خور
ز برف این شده خشک و زابر آنشده تر
چنانکه ریخته کافور ناب بر عنبر

وله

در خط همی شوم زرخ و خطت ای نگار
هر روز صبحگاه رخت صبح سان سپید
مشکل توان به تیغ نگه داشت کشوری
بر چشم افعی از زمرد رسد زیان
بر خط چون زمردت ای طرفه از دو رو
جراره شد ز کشور اهواز گر عیان
بر آن لب چو شهید تو مودان سبز فام
از نیشکر چو کژدم جراره شد بدید
نبود اگر زدوده عباسیان رخت
روی تو بود طرفه بغداد و طرفه نیست

کز یکطرف خزانست از یکطرف بهار
هر روز شامگاه ز خط شام و ارتار
کش زنگئی نموده تصرف زهر کنار
یا خود کند ز پیش ز مرد همی فرار
آنزلف افعی آسارد چرا قرار
و این قصه شهره است بهر شهر ز اشتها
گشتند آشکار بیکهفته صد هزار
بیشک ز شهید مورچه هم گردد آشکار
از شعر تیره بهرچه دارد چنان شعار
گر کسوت سیاه بپوشد خلیفه وار

در مرثیه قطب السلاطین محمد شاه نورالله مرقدہ

از دیر جهان بست سوی دارجنان بار
آن دشتی حرق آمد در شعله لهاب
خون ریخت همی باما چونین شفق و ماه
سوک آمد در جلوه گه سور هویدا
جانها بشرار غم در تافته چون موی
سوزنده همه دلها چون برق بکانون
نالنده همی طبل ولی ناله آن زیر
به بود محمد شه از جمله شاهان
دیندار شهی بود و خدادان ملکی بود
او رفت و بماندیم زهی سنگ و زهی جان
بی ماه چنانیم که بی شمع شبستان
حیف آن خطم شکن که کند خورد از آن مور
زانروی دریغا که بدش سرخی شنگرف
مانا که ده و چار بدی مدت ملکش
بگذشت بسالی که هزار از پس هجرت

افسوس و صد افسوس محمد شه قاجار
آن کشتی غرق آمد در لجه ذخار
بگریست همی باما خونین درو دیوار
آب آمد در جایگه خواب پدیدار
دلها بتف ماتم بشکافته چون نار
بارنده همه چشمان چون ابر بازار
موینده همی نای ولی مویه این زار
چونانکه به از هرچه رسل احمد مختار
گیتی بیرش گلخن و گوهر بیرش خوار
او مرد و نمردیم خهی ننگ و خهی عار
بی شاه چنانیم که دردی مه گلزار
وای آن برسیمین که برد قوت از آن مار
زان موی فسوسا که بدش سبزی زنگار
چونانکه بدی مدت عمرش دوده و چار
بر دو صد و دوسی بفزودی و سپس چار

وله

ای سنبل پرتاب تو غارتگر و طرار
 رخسار تو یا سرخ گل تازه بخرمن
 بر سرخ گل تازه بر آمیخته نسرين
 دندان تو لؤلؤ دهن تنگ تو غنچه
 پوشیده بزنگار ترا لاله نعمان
 گرد لب گلرنگ تو خطی چو پی مور
 شهید است لبان تو ز مورش نبود ننگ
 گر گنج نه آن ازچه برینگونه درر زاست
 ای چشم تو باخشم تو هم آهوی وهم شیر
 تازر گس مست تو بدیدیم ندیدیم
 گر ماند دلم در خم زلفت عجبی نیست
 تا چون شود از زلف تو حال دل مسکین
 لختی بوفای کوش که ما نیز نگوئیم

وی نر گس پر خواب تو عاشق کش و عیار
 اندام تو یا یاسمن چیده بخروار
 بر یاسمن چیده فروریخته گلنار
 رخسار تو شنگرف و خط سبز تو زنگار
 پاشیده بشنگرف ترا نافه تاتار
 پیش دهن تنگ تو زلفی چو خم مار
 گنج است دهان تو زمارش نبود عار
 ور شهید نه آن ازچه بدین شیوه شکر بار
 ای روی تو باخوی تو هم جنت وهم نار
 چون نر گس مست تو دمی خود را هشیار
 دیوانه بود در خم زنجیر سزاوار
 گو خسته و مجروح و مقامش بر عطار
 تر کی تو و هرگز نبود ترك وفادار

در مدح شاه: شاه عصر ناصرالدین شاه

جوان شد دولت ایران دگر بار
 بصر باشد شهنشاهی واو نور
 بیای لشکر او دشتهای چاه
 سمند تازیش ببری بلازای
 کمندش ارقمی نصرش بحلقه
 زافواجش که چون امواج عمان
 گهی یورش بقرشی گه بخوارزم
 سپهر از رمحشان یکسر نیستان
 بجیش خان خیوق حمله بردند
 تو گفتی آن سپه شد تار و این بود
 امل را سرد شد از سود دکان
 حسام سوسن آسا گشت روین
 نحوست گشت باخوارزمیان جفت
 سر خوارزمشاه و خنگ خاصش
 همه خوارزم جفت نوحه زیر
 همه دمپایشان چون باد آذر

بفر ناصرالدین شاه قاجار
 شجر باشد جهانبانی واو بار
 بزخم خنجر او کوهها غار
 حسام هندیش ابری بلابار
 خدنگش کر کسی فتحش بمنقار
 زمیرانش که چون شیران خونخوار
 گهی شورش بسقسین گه ببلغار
 سحاب از گردشان یکسر سمن زار
 چنان چون صقر بر ماغ و خشینسار
 دگر ره این سپه شد پود و این تار
 اجل را گرم شد از قتل بازار
 سنان یاسمن گون گشت گلنار
 سعادت بود با ایرانیان یار
 هم از افسر ببری شد هم ز افسار
 همه گر کانج یار ناله زار
 همه چشمانشان چون ابر آزار

ز رفتن مانده پاچون پای مفلوج

ز نیرو مانده تن چون جسم بیمار

در صفت تصمیم سفر و حضور دلبر و تخلص بمدح شاهنشاه عهد

صبح بگه کافتاب زد ز افق سر
باخور رخسار وی مقابله کردم
عزم پژوهید و مربسیج سفر را
آمد و بنشست و خواست آوردم پیش
باده مکرر گرفت از من و من نیز
آب چو آذر کشید و ناگه در رو
بر زلفش بددلم چو زلفش لرزان
کردی بیتاب گاه جعد چو سنبل
گاه ستردی بژاله رنگ ز غنچه
مار بپاکنده از خطاب بمهره
سود بمرمر همی ز حیرت مرجان
دست بزبانوی و سر برانش گفتی
کرده حوالت با پروان مقوس
داده طراوت بنرگسان در دریز
گشته رخس زعفران بتوده گلنار
نرگس اصفر چنانکه لاله حمرا
فندق او را رفیق جعد محلق
دامن زراد کشته است تو گوئی
سر سری انگاشتم حدیث پریرخ
خاره بزیر سرم چو رومی بالین
بخت مدد کرد و عمر یاری وانجام
کوهی دیدم که سنگهایش الماس
شاخی دیدم بباغ خرمیش برگ
فردوسی آدمش بپایه حجاب
فرشی رخشان ز فرفره یزدان
هیبت او حبس کرده خانه بخاقان
ذاتش چون لجه است وجودش موجه
عقلش شاهد بس است و عشقش ساقی
عالم بس مه‌داوی و ایزد دایه
روزی کز عکس تیغهای مصفا

از درم اندرچمید خوش خوش دلبر
داشت مه من دو زلف مشکین بر سر
کار بدستور دید و بار براستر
همچو دو لعلش برنگ باده احمر
زان لب مانند قند بوسه مکرر
کرد فروزان رخس بگونه آذر
کاینک سوزان شود چو عود بمجمر
کردی پر آب گاه جزع چو عبهر
گاه پیردی بخنده دست بخنجر
زهر در آغشته از عتاب بشکر
خست بمرجان همی ز غیرت مرمر
ماه بهاله دراست و مهر بچنبر
چینی کاورا بزلفکان مزبر
آبی کاورا به بسدین سخنور
کرده غمش ارغوان تازه مزعفر
لاله حمرا چنانکه نرگس اصفر
فستق او را عدیل زلف معنبر
بسکه بدامانش حلقه زره اندر
همچو جمجم جای گشت بر سر صرصر
خار بزیر برم چو چینی بستر
سود سر من بخاک درگه داور
بحری دیدم که موجهایش گوهر
سروی دیدم بکاخ مردمیش بر
سیمرغی عالمش بسایه شهر
عرشی تابان ز نور نیر اکبر
حشمت او بند کرده قصر بقیصر
عزمش چون کشتی است و حزمش لنگر
حلمش زینت بس است و علمش زیور
گردون بس باب اوی و گیتی مادر
وقتی کز برق قبه‌ای مجوهر

شعله کشد بس هلال و بدر دمام
 شاه برافراز رخس رخشان شسته
 تیغی در دست راد ناصر دین شاه
 شاره مردانش خسته دم صارم
 دست زخون عدویمی و چو ماهی
 گرچه دوپیکریکی است و انهم بر چرخ
 شرم کند شعر من ز مجلس خسرو
 دانا قیر آورد بهدیه بخلخ
 گرچه ندانم که کام شاه چه باشد
 گرچه ندانم مکدر است شه از که
 گرچه ندانم مقدر است چه بر من

در زبرو زیر هفت طارم اخضر
 راست چوشیری که جا گزیده براژدر
 نصرت النصر لك نوشته بروبر
 گردن گردانش بسته خم چنبر
 دریم خون پیکر عدوش شناور
 پیکر هر يك ز تیغ شاه دو پیکر
 چون زن بدروشب زفاف ز شوهر
 بخرد غسلین برد بتحفه بکوثر
 هرچه بود کام شاه باد میسر
 چهره بدخواه شاه باد مکدر
 خدمت درگاه شاه باد مقدر

در مدحت سلطان مغفور نایب السلطنه عباس میرزای مبرور

آنکو بشاهنامه بحیرت کند نظر
 خارا به پیش ناوک دلدوز او پرند
 بر آن چو قهر آرد زان بر جهد زهاب
 صمصام چون بر آرد زوسام درامان
 مویان ز صارم او نیرم بسام نیو
 شیردمان شکالی زان خنجر دودم
 تیغش همی بدرد چون مرد خود و گبر
 از برز او درافتد در ریشه دیو و دد
 جوشن و ران بر رخس چو البرز جلوه ساز
 از تیر دال پر که بهر سو همی پرید
 جر کمان زشت جها نجوی چون بخاست
 شمشیر شه درید گوانرا بخشم ناف
 سرها ز تن فکنده شد و بالها زدوش
 از خون مرد کز ته لعلی لباس خاک
 نه جز خم کمندش بدخواه را مناص

گو نامه شهنشه بر گیر و در نگر
 دریا بجنب طبع دل افروز او شمر
 بر این چو خشم گیرد زین بر دم دشر
 کوپال چون فرازد زوزال در حذر
 گریان ز گرزه او رستم بزال زر
 قرص سپر پرندی زان پیلک سه پر
 خنگش همی ببرد چون گرد کوه و در
 وز گرز او در آید در لرزه بوم و بر
 والبرزها بجوشن آورده مستتر
 سیمرغ بال ریخت ز بالا و دال پر
 از خون بد گمانان انباشت جوی و جر
 زوین شه شکافت سرانرا بقهر بر
 از شستهها خدنگ وهم از دستها سپر
 وز خاک گرد پرده نیلی دثار خور
 نی جز سم سمندش بدخوی را مفر

در مدحت جناب صدر الممالک

گوئی که بگرد رخت آن چنبر عنبر
 چون باد بجنباند زلف سیهت را
 گوئی بکفی مروحه ای از پرزاغ است

ماریست سیه گرد مهی بر زده چنبر
 تابان شود آن چهره گلرنگ فزون تر
 وز جنبش آن مروحه روشن کند آذر

جز چشم تو جادو نشنیدیم بچنت
مانند کبوتر دل ماهست گرفتار
ما راست کبوتر برباز تو مشتاق
چون طره فشانی بزند طعنه بیحد
بوی تو و موی تو بخرخیر و بفرخار
ابروی تو باتن کند آن کار که شمشیر
طوطی است خط سبزه و لعنت گل سوری
طوطی تو بگرته گل سرخ بمنقار
ای روح مجسم که ترا لعل مبسم
تاقوس قزح بینم بر تارک خورشید
بر چهره ات آن نقطه خالست تو گوئی
گوئی زپی تزیین يك نقطه فروهشت

جز خال تو هندو بندیدیم بکوثر
تا جعد تو چون چنگل باز است به پیکر
هر چند گریزان بود از باز کبوتر
چون چهره گشائی بکند بذله بیمار
خدتو و قد تو بکشمیر و بکشمیر
مژگان تو بر دل زند آن زخم که خنجر
زاغیست سر زلفت و رویت مه انور
گر زاغ تو بنهفته مه بدر به شهر
ز ابروی موسم بکش آن گوشه معجر
چون ابر بیکسو شود از بدر مدور
چون نقطه ای از مشک که بر بدر منور
بر بدر منور قلم صدر هنرور

دره وعظه و تحقیق و نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیا مشتمل بر سه مطلع

و یحک ای شاهباز شیرشکار
ساعت شه ترا نشیمن و تو
خاک و خارت بسینه و ساعد
که ز زاغانت خنده برجستن
بیش بودی بمعنی از سیمرغ
ای دریغا بلند چون شد پست
همه پستیم و نیست کس بالا
همه را سجده جانب عزری
همه پا بسته اندرین پا بند
حرص ما بیش از آنکه جوید مورد
گشته خفاش و عیب بر خورشید
مهر در اوج و تیره ما در چاه
عشق صنعانی و نفور از دیر
از سمن گفتگو ولی آماس
چشمها بسته و چو گاو خراس
چون گشایند چشم و مانگریم
سنگ در چنگ مرگ و ما مغرور
مرکب تن ز کار مانده و خصم

چه فرو مانده ای بدین مردار
جسته خود را نشیمن از خس و خار
خون و ریخت بمخلب و منقار
که ز بومانت طعنه بر رفتار
چون بصورت کمی ز بوتیمار
ای فسوس اعزیز چون شد خوار
همه مستیم و نیست کس هشیار
همه را سبحه نایب ز نار
همه سر گشته اندرین پرگار
زهر مازان فزونکه دارد مار
مانده مز کوم و جرم بر عطار
دجله در موج و تشنه ما بقفار
لاف منصوری و گریز از دار
از شبع لاف و همچنان نهار
هم بر آن اولین قدم هنجار
که همان گرد خویشتن سیار
از حصانت بآبگینه حصار
در ققا تند و ما بفکر فرار

هم بسر اندر آید این لاشه
مرغ پر بسته گرچه تیز پراست
علم الله که بعد صورت نیک
ترسم این شکل و شخص انسانی
صورت آری چگونہ بنماید
خاصه آینه ای که صیقل عشق
خه خه ای عارفان دولت جوی
شرع دانا است شرمی از احمد
جود او بر کبایر است شفیع

هم در آید بخاک فرق سوار
از قفس بر پریدنش دشوار
بر چه صورت شوم ز عیب و عوار
همچو حیوان عیان کند آثار
چون بآینه بر نشست غبار
نزداید ز چهره اش ز نگار
و هوه ای مفتیان رشوت خوار
عشق بینا است شرمی از دادار
نی که خود شافع صفار و کبار

مطلع ثانی در تجرید و تفرید و توحید

زهی ای جان عاشق هشیار
در دو عالم چه جوئی آن منزل
دو جهان راستی دو منزل دان
هر کرا شور لیلی اندر سر
پا نهد بالغدو والّاصال
تاج خواند بتار کش گرتیغ
که چو طیفور سر نهد در راه
تا بجائی رسد که در نگرد
هر چه را غیر دید بیند عین
چهره او به بیند از هر پود
چار تکبیر گوی باسه طلاق
از طبایع کسی مجوی تبع
هم تو گردون شو و تو هم گیتی
عالمی باش فارغ از عالم
عرصه ای باش خالی از گیتی
جسته تسلیم هر کجا تسبیح
چون چنین شد چنان نشود که شوی

از دو عالم کناره گیر کنار
که دو عالم دو خشتش از دیوار
راه بس تا بکعبه دیدار
کی شکبید بشهر یا کپسار
ره رود بالعشی والابکار
گل شمارد بمقدمش گر خار
که چو منصور پا نهد بردار
لیس فی الدار غیره دیار
هر چه اغیار یافت یابد یار
نعمه او نیوشد از هر تار
بر سه و هشت و پنج و هفت و چهار
هم ز گردون طمع مدار مدار
هم تو ثابت شو و تو هم سیار
در تو خود سال و ماه و لیل و نهار
در تو خرد و بزرگ و روشن و تار
بسته ز ناز هر کجا ز ناز
مطلع بر حقایق اسرار

مطلع ثالث تخلص بمدح سلطان اوصیا و اولیا

نقش این پرده خجسته شعار
شده پر خون ز کار این پرده
پرده دل ز فکر پر خون شد

نه بیازیست یا اولوالبصار
دل من پرده پرده همچون نار
واندرین پرده کس ندادش بار

هم در این پرده هر دم آهنگی است
 گر نیاید بگوش ماچه شکفت
 پرده در پرده چیست کانشاهد
 پرده مائیم ورنه پرده نماند
 راز در پرده چند شاید گفت
 خواست از پرده چون برون آید
 پرده ها ساخت جمله رنگ برنگ
 سوی هر پرده بیدلی رو کرد
 تا بدیدیم آن نگارین دست
 که گه از پرده روی خویش نمود
 نور او خود بدیده ها پرده است
 پرده دارش بر او بود عاشق
 گرچه آن پرده دار محروم است
 پاسبان جلال سلطانیت
 آن سرا پرده را دریست وسیع
 گرد آن پرده حاجبان بزرگ
 فوج آن پرده اولیای عظام
 باطن پاك احمد مرسل
 گرچه پرده است هم ازو گردد
 ای هدایت ازین بیان خاموش
 در دل و جان سنا فز اچه ازین
 طاعت شرع بر گزین بر شعر

به ز آوای بربط و مزمار
 که حجابست پرده پندار
 غیر بی پردگی ندارد کار
 ز آتش عشق پیش چهره یار
 به که بی پرده گردد این گفتار
 شاهد غیب یعنی آن عیار
 هر دمی در یکی گرفت قرار
 چنگ وارش پیرده ناله زار
 پرده ما درید دست نگار
 خلق را فتنه کرد بر دیدار
 که نیفتد نظر بر آن رخسار
 در حریمش گذر دهد دشوار
 محرمانرا بدو فتد سر و کار
 گرد آن پرده روز و شب سیار
 جای میران و سروران دیار
 پیش آن پرده مجمع اخیار
 میر آن فوج حیدر کرار
 پرده ذات ایزد جبار
 پرده پیچیده زان خجسته عذار
 در دل و جان نهان به این اسرار
 که سرائی سخن سنائی وار
 که شعیری به است ذین اشعار

وله ایضاً

سر زده رفتم شبی بخانه دلدار
 آمد و بنشست و رفت و در برم آورد
 چون کله از سر نهاد و طره بر افشاند
 نی نی يك كاروان مشك رسیدند
 رویش میتافت زیر زلف سیاهش
 ابروی و چشمی نهاده تیر بقتلم
 دندان لؤلؤی و ان لبانش چو مرجان
 تا مرفق بر زد آستین عیان کرد

در بر خم بر گشاد و داد مرا بار
 نقل و کباب و گل و مل و دف و مزمار
 خانه او شد بیوی طبله عطار
 گفتی در آن سراز کشور تاتار
 چون مه روشن که بر دمد بشب تار
 گفتی اندر کمان دو ترک کماندار
 بر سر مرجان نشسته گرد زنگار
 ساعد سیمین خویش آنمه طرار

ساغر بلور را بپنجه چون عاج
لاله‌ای آمد مرا بدیده که ساقش
پیش من آورد و با دودست گرفتم
لب بلب جام بر نهادم و در کام
نقلم آورد و گفتمش نخورم نقل
لعل فراز آورد و کرد چوغنچه
من زمین لبانش بوسه ربودم

کرد قرین و نمود پر گل و گلزار
بود ز سیم سپید و نقره بی بار
بوسه زدم ده بدست ماه ده و چار
ریختم آن آب آتشین همه يك بار
بوسی از آن لب ز نقل بهتر بسیار
یعنی بر این سخن ندارم انکار
نیمی ازین نیم از آن مزیدم هموار

وله

مراهمی ز سفر منع کمتر ای دلبر
بضد شناسد هر چیز آدمی بیشك
بلی سفر ز سقر قطعه ایست قطعاً لیک
وجود یکسر ه در جنبش است اگر بینی
دودم جهان بیکی حال نیست کز تمکین
مربی است چو مار اسپهر بی آرام
بآب تلخ کجا سبای گیرد آ نماهی
کبوتری ز چه در کنج آشیانه خزد
که گفته در همه ایران زمین کریمی نیست
یکی کریم نشاندارم از نژاد بزرگ
چه سالها که از و داشت مالها مخزون
جهان برای و بزرگی و راحتست و کرم
بمیرد آنچه بد نیاست تا بسالی صد
ز عنصری و معزیست نامشان زنده
بقا بشعر صبا جست خسرو مغفور
کریم کیست در این عصر ناصر الدین شاه
بخورد پایه و قدرش دهند گر ملکی
بلند سرو نباشد چو قد او بخرام
چو بر نشیند بر پشت اسب از بر کوه
یکی شجر که مرا و است جاد و دولت برك
سپهر گوئی بدرو هلال دارد جمع
یکی سراسر است و بسرها همی زند شمشیر

از آنکه فایدها هست مرد را بسفر
که شب شناختی از روز را نبودی خور
بهشت را نبود قدر بی وجود سقر
کمال جوید هر تن بسیرتی دیگر
سرشته نیست وجودی ز دیو و جن و بشر
چگونه باشد آرامان بدهر اندر
که غوطه تان د خوردن بز مزم و کوثر
که در چمن بتواند پدیدشام و سحر
خزینهای کرم را که قفل زد بر در
که زده مت اوسیم و زر چو خا کستر
هر آنکه روزی بودش بر آستان چاکر
نه رنج دارا ماند و نه گنج اسکندر
نمیرد آنکه کریم است تا صف محشر
کجاست دولت محمود و دولت سنجر
نه از خزینه و از تیغ و جوشن و مغفر
لئیم کیست جز او هر که هست در کشور
سزاست ملکتش از مصر تا بکالنجر
تمام ماه نیاید چو روی او بنظر
ز سیم رسته تو گوئی یکی شگرف شجر
یکی شجر که مر آنراست جود و رافت بر
چو جنبش آرد در کینه با حسام و سپر

یکی تنست و به تنها همیدرد لشکر

در اقیای بقصیده حکیم عنصری بلخی رحمه الله

مرادل برده دلدارى ظريف و دلکش ودلبر
 مراخو نخورده خو نخواری حریف و رند و رامشگر
 بیزم سر خوشی زهره بشهر دلکشی شهره
 دوجاد و مار و لب مهره دوهند و عود و درخ مجمر
 نگاری چارده ساله بلب لعل و برخ لاله
 بلعلش اندرون ژاله بلاله واژگون عنبر
 ببرگل لاله بنهفته بسی لؤلؤی ناسفته
 و یا بشکوفه بشکفته بیباغ اندر گل احمر
 بقدر و بخد چون مل بمومشک و برو چون گل
 زکا کل بر گلش سنبل ز عنبر برملش چنبر
 لب و رخ لعل و بیجاده یکی سوده یکی ساده
 لبی رنگین تر از باده دلی سنگین تر از مرمر
 کمان نازش اندر زه بزخمش بوسه مرهم نه
 سرینش همچو که فربه میانش همچو مو لاغر
 دو نرگس بر فراز رخ بسی فرخنده و فرخ
 تو گوئی مست از خلیخ دو تر کندی بکف خنجر
 بر آرد یار مه پاره همی از شرم نظاره
 عرق بر گرد رخساره چنان چون گرد مه اختر
 توان دیدنش در سینه گرت مهر و گرت کینه
 بلی بنماید آینه اگر تیره و گر انور
 بتی چابکتر از شیرین مهی گیر اتر از شاهین
 بری نازکتر از نسرين لبی شیرین تر از شکر
 که را با زلف او یارا حدیث از عنبر سارا
 نه بخرد خاره و خارا نهد بالعل و در همبر

وله ایضاً

چو آفتاب بت ماه روی سیمین بر
 میان سبزه یکی توده لاله احمر
 پر از شکنج و خم و پیچ و حلقه و چنبر
 سیاه سنبل مشکین گرفته در مغفر
 گزیده تر کش و قربان و دشنه و خنجر
 وجودش از مه و بهرام یافته است اثر

کشاده روی در آمد سحر گهم از در
 عیان بسبز خطش سرخ چهره اش گفتی
 فرو فکنده دو مشکین کمند از بر ماه
 سمید خرمن نسرين نهفته در جوشن
 بسان ابروی و مژگان و چشم و غمزه خویش
 بصورت و بصفت هر که دیدیش گفتی

بدو بداده فرنگیس گفتیا صورت
نشست و خواست زمن مژده و پیاپان برد
بیاد پای همائی بر آمدم چالاك
جهان برامی خاك و بگرمی آتش
بهر کجا که رسیدم همه دف و طنبور
زمین چو بستان از عکس باده گلگون
ستوده خاك زبس رزمه رزمه از دیباه
دو رویه صف زده مردان شهر از برسد
گروهی انبه پیش آمدن نه شان یارا
هزار برجیس آنجا نشسته با دستار
بناگه از درشه توپ آهنین زد برق
نصیر ملت و بنیاد مجد و رونق ملك
سخن شریف نشد تا از نیافت قبول
بهر کمال که بسرایمش خجل کردم
شگفتم آید کاندن تنی دو عالم را
هزار گیتی بنهفته در یکی مردم
هنوز بیضه شمشیر او بخارا بود
هنوز آهن پیکان او در آتش تافت
سخن چه رتبت دارد بدر که دارا

بدو سپرده فرامرز گفتی پیکر
حدیث خلعت و رسم پذیره سرتاسر
که با دومرغ ازونگذرد بیویه و پر
روان بنرمی آب و به تندی صرصر
بهر چمن که چمیدم همه می و ساغر
هوا چو قطران از دود نافه اذفر
سیاه باد ز بس توده توده از عنبر
چویك خیابان کز هر دو روی رسته شجر
چوقوم یا جوج از پشت سد اسکندر
هزار بهرام آنجا ستاده با خنجر
زنای تنین برخاست نعره تندر
جهان جود و سپهر جلال و چرخ هنر
خرد عزیز نشد تا ازو نجست خطر
از آنکه دست و دلش هر کمال را مصدر
چگونه تعبیه کرد است ایزد دوار
هزار گردون بسرشته در یکی پیکر
که بود خارا از بیم آن کفیده جگر
که چرخ قوسی آماده داشت هفت سپر
شبه چه قیمت دارد بمخزن گوهر

هم در مدح حضرت ممدوح خود گوید

باغ بهار چهر من آمد مرا بسر
تاب قمر سترده بخورشید تابناك
زلفش بچهره چونکه نهی قیر بر سمن
چون چشمکان خود شده فتان و نیم مست
چون بدر کز شفق بدر خشد بشامگاه
پیشم فرارسید و فرو دید و خیره ماند
بر داشتم ترانه و بنگاشتم روان
زین پس بزین بیایدت ای مسند افتخار
از جسم صید کرده همه غارها چو کوه
شیران ازو طپیده بسوراخهای مور
از شاخ رنگ هر طرفی کرده سنگلاخ

خندان و بر شکفته چو باغی که در بهار
آب شکر بیرده بیاقوت آبدار
غازه بگونه چونکه کنی شیر در عقار
چون زلفکان خود شده پیچان و بیقرار
رویش ز لاله رنگ سر آغوشش آشکار
کاینك رسید مو کب مسعود شهریار
برنامه این چکامه زیبای خوشگوار
کامد خدیوراد فریدون فر از شکار
وزسم رخس کرده همه کوهها چو غار
پیلان ازو خزیده بآرامگاه مار
وز خون شیر هر چمنی کرده لاله زار

زان صید گه که کرده ملک اندران مکان
خنجر همی بروید زین پس بجای برك
روناس باشد آنجا رویان بکشتمند
صد ساله وحش و طیر زیکه هفته صید و سیر
زانجا هر آنکه پوید ازین پس کند نظر
کرده مقام در سمنستان غرابکان

وانر هگذر که جسته سپاهش از آنگذار
پیکان همی براید دیگر بجای خار
خوناب باشد آنجا جاری بجویبار
دراین فراخ دیر بماندند زله خوار
زان خشك استخوان سمنستان بهر کنار
چونان بمرز روم سیاهان زنگبار

در تتبع قصیده حکیم قطران الجبلی التبریزی

دردی و آذر مباحش بی می و آذر
آتش بگشاده این بگرمی و تندی
گونه الماس چون گرفت زمرد
ابر بپاشد به تل چو سوده کافور
کانون را گلبنی نمای بکانون
طبع جهان چون زبرد خشك شد و سرد
مجمری افروزم چو چهر بیتی مست
باده احمر خلائق ارچه پسندند
اصفر و گلگون برنگ سوده شنگرف
سور و سرورت دهد بدل می زرین
مو کب بهمن بجنبش آمده و زعجز
ابر شتابان بچرخ یا که روانست
قطره باران که متصل چکد از ابر
کوه شنیدم بجنبش آید و رفتار
کوه روان در هوا چراست بجنبش
گوهر خیزد ز قعر بحر و شگفتا
ساده بیتی جوی و پس ز باد بطلی خواه
سرخ لبی سخت دل که از لب و از دل
خوبی رخساره و نکوئی بالاش
چشم و لبش گاه دلبری و حلاوت
زلف بچهرش چو از نسیم بجنبند
از پی تابش همی زنند تو گوئی
بسکه دل عاشقان بزلف درازش
هر که در ایوان بدید رویش و رایش

بی می و آذر مباحش دردی و آذر
باده بر بسته آن بصفای و جوهر
گونه یاقوت و لعل بخش بساغر
بر تل مرجان بپاش توده عنبر
زان گل تابان برنگ لاله احمر
ز اب تر و گرم طبع گرم کن و تر
چون برخش زلف دود و دود به مجمر
پند نیوش و بنوش باده اصفر
لعلی و زرین بتاب شعله آذر
خاصیت زعفران چنین بود و زر
کوه چو دستان برهنه کرده همی سر
زورق قیرین درون لجه اخضر
زورق او را تو گوئی آمده لنگر
روز قیامت بامر خالق اکبر
گاه قیامت نبود و موعد محشر
کوه روان در هوا بریزد گوهر
رنگ می و رنگ وی بگونه برابر
سرخ می مرجان ر بود و سختی مرمر
باج ز کشمیر جست ساوز کشمیر
طرز ز آهو گزید و طعم ز شکر
گردد تابنده چهره اش فزونتر
مروحه ای از پرغراب بر آذر
همچو فلک در کمند پر خم داور
روح مجسم بدید و عقل مصور

روزی کز مرد خیره دیده انجم
رمح بهرسو خزنده برصفت مار
صحرا دریا زخون و مر کب مردان
بعد یکی حمله توهر که زند تیغ
کانچه در آنها سر است آنهمه بی تن
هر که مقدم بود ز لشکر اعدا

وقتی کز گرد تیره چشمه خاور
خشت بهرجا پرنده همچو کبوتر
همچو سماری بیحر گشته شناور
برسپه خصم ضربتی است مکرر
و آنچه ازینپاتن است آنهمه بی سر
روز نبرد تو گشته گشته مؤخر

در تتبع قصیده حکیم فرخی سیستانی

شنگرف ریخت بازدمن در کنار
شنکرف بین که غالیه اش در میان
منقار طوطی است تو گوئی عیان
ارتنگ مانی است تو گوئی پدید
پیکان زمر دین سر آلوده خون
لاله ز ژاله است در ایوان شاه
چون موی زنگیان شده پرچین شمر
آن زرد گل چوروی کسی عشقباز
دینار سکه ناشده زان بی حساب
گوئی که کاروانی پر ناقه است
گوران همی دوند به صحرا بتک
مرغان همی پرند ز بالا بزیر
طنبور و چنگ و نای بهم ساخته است
در فصلی اینچنین می گلرنگ نغز
باغی بهار چهره که دیدار او
آن جعد کان بگردن صاف آنچنانک
مویش چنانکه مشک نهی بر پرند
تابان ز حلقه حلقه زلفش رخس
یاماه و مشتری شب تاری بچشم
یا چون مشبکی که برنگ شبه
مژگان او چو خنجر ناصیقلی
مژگانش زیر ابروش استاده راست
روزی که آید از همه سوهای وهو
مشحون و ثاق چرخ زارواح خلق

زنگار پخت بازچمن بر عذار
زنگار بین که بهر منش بر کنار
نورسته لاله در وسط سبزه زار
گسترده سبزه در طرف جویبار
نشکفته غنچه بر کمر شاخسار
جامی عقیق پر ز در شاهوار
چون روی رومیان شده رنگین غبار
وان سرخ گل چو چهر بستی میگسار
یا قوت سنگ بر زده زین بشمار
چون در هوا پرند کلنگان قطار
چونانکه اسب تازد تازی سوار
چونانکه بر گ ریزد گوئی چنار
الحان کبک و بلبل و قمری و سار
وانگاه با که با صنمی گلعذار
صد باره خوشتر است ز باغ بهار
بر شاخ عاج حلقه زنان خفته مار
رویش چنانکه شیر کنی در عقار
زانسانکه مه نهان شده در درع قار
اندر پس نقاب سیه آشکار
آکنده بر سرخ گل کامکار
ابروی او چنانکه خم ذوالفقار
چون تیر در کمان کج شهریار
وقتی که خیزد از همه جا گیرودار
چون تنگ راهی از سپه بی شمار

گیتی شخوده سینه زمردوسمند
گسترده بسکه اطللس رومی سرخ
خنجر فتاده بر سر دریای خون
غلطان بخون بریده سر سروران
بر پشت اسب پیکر گردان ز تیر
مار استش آنکمان و خدنگش دران

گردون سیاه چهره ز گرد و غبار
از خون اهل رزم بکوه و قفار
چون در شفق هلال بچرخ آشکار
چون گوی زخم یافته در لاله زار
چون خار پشت بر کمر کوهسار
لرزان زبان مار که در کام مار

وله ایضاً

به سنبل دلم برده سروی سمنبر
بچهره بمانند رخشان ستاره
مهی ناردان لب بتی ناردون قد
لبش لعل سوده برش سیم ساده
بگونه چولاله بدندان چو اولو
بگوهر برش هشته دورشته مرجان
دو امرو د شاداب شیرین نازک
تنی کوثر آسا و سیمین دو پستان
بر آشفته و خفته گیسوش پرچین
زمانی چو عقرب زمانی چو ارقم
ز زلفین او که برش راست خفتان
شه نیکوانست و بر فرق دارد
بهار و بهشت است گوئی مجسم
نه آن چشم و زلف است و ابروی و مژگان
بخوانند بر داین چهار آخر از من

که صد دسته از سنبلش بر سمن بر
بیالا بگردار سیمین صنوبر
دو گلنار بر بارود و نار بر بر
برو ماه تابان بمومشك اذفر
بلب همچو مرجان بدل همچو مرمر
بمرجان درش رسته دورسته گوهر
بر آن قد چون رسته از سیم عرعر
حبابی دو برجسته بر آب کوثر
پراکنده و جمع زلفش معنبر
گاهی همچو چو گان گهی همچو چنبر
ز گیسوی او که سرش راست مغفر
که از نافه گردن که از مشك افسر
پری و فرشته است گوئی مصور
که هندوی و جادوی و خو نریز کافر
یکی دل یکی دین یکی جان یکی سر

وله

بهار چهره بتاخود تو باغی و گلزار
اگر بیباغ گل و سوسن است و سنبل و سرو
توبه ز باغی و از گلستان گل تو فزون
مرا بخانه بخوان یا بیبا بخانه من
تو گر شراب نداری مرا سه میناهست
یکی مرا و دوزان تو زانکه من امروز
تنی میار بهمراه خود از آن ترکان
دو ترک مست ز چشمان بهمراهت خود هست

مرا بیباغ چه دعوت کنی بفصل بهار
تراست آنهمه بر سرو و سرو در رفتار
بهر کجا که نشینی بیبا شود گلزار
که روز کی بنشینیم بامی و مزمار
برنگ آن دولب لعل و گونه گلنار
زباده مست و خرابم ولی توئی هشیار
که نیست خلوت ماجای خلوت اغیار
تو نیز تر کی و خو نریز و مستی و خونخوار

سه شیشه باده ما قسمت سه ترك شود
 تو گر مرانكشی آندو ترك مست كشنند
 سه ترك مست كه با عاشقی پیاله كشنند
 اگر كشنند مراور كشنند هر دو خوشند
 و گر بترسی كائی بخانه ام تنها
 قسم بدان دولب سرخ و آندو چشم سیاه
 مكن مضایقه از من بدین قدر كه مرا
 لب مراو دودست مرا و چشم مرا
 سه كاردارد باین سه چشم و دست و لبم
 مرا سه بوسه بده زاندولب ولی بدرنگ
 چولب بر آن لب شیرین نهم نگر دم سیر
 نیابم آن مزه كز بوسه ات من از چیزی
 گرش سخاوت خواهی خزینهای جهان
 گرش شمایل خواهی چو او به پشت سمند
 گرش زدانش جوئی هر آنچه مرد حكیم
 فزون نبود بقامت ز تیری و از تیر
 بتركتازی سامان شه جبیره شدند
 خبر رسید بگوشش ازین جماعت و تاخت
 رسید و دید صفی بر كشید و رزمی ساخت
 بكتف هر تن كان تیغ برق سیر رسید
 دو بود و چار شد از تیغ شاه مر كب و مرد
 هنوز اگر سوی آن مملكت کسی گذرد
 بدان زمین بگذشتم من و نمودندم
 یکی بیابان دیدم چو دوزخی درتف
 زمین آن همه زرد و گیاه آن همه سرخ
 هر آن غراب كه بر آن تراب منزل داشت
 ز بسكه كاسه سر بود و كمچه ساعد
 مگر تو گوئی بر میزبانی دد و دام

مرا بمحفلشان درد سر رسد زخمار
 كه مست و هم رهشان هست خنجر بسیار
 شگفت نبود كاخر كشد بكشتن كار
 بیا كه بیش شكییم نماند و صبر و قرار
 مباد كام دلی جویم از توای دلدار
 كه نیست كام دلم از تو غیر بوس و كنار
 شكیب نیست خود از بوسه و كنارنگار
 بده اجازه بدان لعل و گردن و رخسار
 یقین سه كارش بوس است و بازی و دیدار
 مكن شتاب و مگیر از لبم لبای عیار
 چو تشنه ای كه كشد جام شربتی سرشار
 مگر زخاك كف پای خسرو قاجار
 به نیم بدره ندارد بچشم او مقدار
 خوراست گوئی بر طرف گنبد دوار
 بدانند آخر دانسته او زاول كار
 جهان بدیده بهرام داشت تیره و تار
 ز ترك و تازی و از پارسی و هم الوار
 شبان تیره فروزان چو اختر سیار
 كه خاست بر فلك از خاك رزمگاه غبار
 ز تنگ توسن تازی بسنگ كرد گذار
 بلی دو چار شود چون شود به تیغ دو چار
 بود علامت آن خستگان در آن بسیار
 كه این زمین مصافست و پهنه پیکار
 نسیم آن بمثل گرم چون تفی از نار
 ز استخوان بدواز خون كشته و مردار
 چون نول طوطی سرخش بدی ز خون منقار
 دكان كله پزان بود و دكه كشتار
 كشیده خوانی كش تیغ شاه خوان سالار

وله من قصایده

خیز ای ختنی ترك بی نظیر
 شنگرف برافشان بروی قیر
 گر آتش سوزنده گشت دیر

برخاست ز مرغ سحر صغیر
 منقل بنه و مرغ و باب زن
 هان آتش چون آیم آرزود

زان خمر کهن يك قرايه بود
وان نیز اگر نیست ساغری
الماس مذاہم بده که طبع
بگرای برود و بکش سرود
تا چند من و نالهای زار
برفی بزمین در نگر شگرف
برمر ویشم است و سیم و طلق
چون دکه زراد هر شمر
آنجا است زبس توده توده درع
درخود و زره بین زمین ز بیم
که زال زری شد برهنه سر
امروز بالماس گون پرند
پیلان بهوا در نگر روان
صراف فلک بین که تند تند
زاغان سیه بر سپید برف
کوئی که سیاهان ملک زنگ
اطفال نبات از چه در فطام
هافصل دی است و گه می است
خوش عهد بهاران و شاخ گل
لاله چویکی جام بسدین
غنچه چویکی عطردان لعل

بفکن سرش از بر سرش خمیر
زان آب چو آتش بناگزیر
افسرده ز کافور ز مهریر
ای در همه شهر از هنر شهیر
امروز تو و نغمهای زیر
ابری بهوا برنگر مطیر
کوه و چمن و دشت و آبگیر
چون کلبه حداد هر غدیر
اینجا است زبس دسته دسته تیر
تا تیرفشان شد کمان تیر
تا بهمن دی رفت بر سریر
گیتی که دیش زمر دین حریر
کافورفشان هر نفس بزیر
چون سیم فشان شد بخیر خیر
بتشسته بصد نعره و نفیر
در کشور چینند جای گیر
وانگاه جهان جمله پر ز شیر
شو بی خبر از بادهای خمیر
بلبل بسر شاخ در صفیر
کاندر تک آن خردهای ز قیر
انباشته از عنبر و عبیر

من تغزلاته

ببین بر آن رخ چون ماه عنبرین چنبر
کنون زچپیست شب تیره بر فراز قمر
دو تیغ برهنه بنهاده بر کنار سیر
ز وصل و هجرت ماه روی سیمین بر
قدش چو طوبی اعلش چو چشمه کوثر
هماره داشت می ایندروغ را باور
منش چشیدم زهر و رقیب خوردشکر
تنم بنرد فراقش چو مهره در ششدر
برنده مژگانش بر دلم زند خنجر
زچپیست کز مژه او بردلم زند نشتر

اگر ندیدی بر ماه چنبر عنبر
چو شب رسیدی گشتی قمر عیان بر چرخ
نگردوزلفش و دو عارضش که پنداری
بهشت و دوزخ مشهود شد بمن امروز
رخش چو جنت و هجرش چو حفره دوزخ
شنیدمی که کس از رنج برد یابد گنج
منش کشیدم هجر و رقیب یافت وصال
دلم بقید هوایش چو گوی در چوگان
خمیده ابرویش بر تنم کشد شمشیر
مرا پزشکی نفرموده فصد کردن قلب

مرا ز دیده همه خون دل برفت و بنو
چه چشمه ایست ندانم که آب آن خونست
ستم رسید بمن از دو ترك مست چنانك
چنان اسیرم و عاجز بدست آندو غزال
فتاده خلق ببازار و شهر سرمستند

چو نيك درنگرم پرزخون شداست جگر
که لحظه لحظه تراود مرا همی زبصر
شداست خانه دل زان دو فتنه زیر و زبر
كجا غزالی در پنجه دو ضیغم نر
بچشم مستش گوئی گشاده اند نظر

در تتبع امیر هزی سمرقندی

ای بدل چون قبله اسلامیان یعنی حجر
قبله اسلامیان پنهان ترا در سیم صاف
روی آتش رنگ دیرت گویا بر نخل قد
سنگ خارا مشک سارا آن پنهان این آشکار
با که داری عزم رزم ای گلرخ دشمن شکار
کان کمان قیر گون را بر کشیدی تاب گوش
مارداری پیش ماه و قیرداری گرد شیر
خوشه دریت بینم در عقیقین درج درج
خوشه در تو پیدا از عقیق آبدار
کورها از شوشه سیم تو دارم در بدن
ساج مشکین آندو زلف و عاج سیمین آیند و خد
باز دل مشکینه ساج و بازن سیمینه عاج
اندل و تن آبنوس است و حریر اندر خیال
در حریرت آبنوس و بر زریرم سندروس
تو همی عنبر فشانی بر حریر از مشک خشک
تو شدی عطار و من زر گر شدم از ایندو شغل
تو همی عناب را می پروری در شهد ناب
من همی یکرشته گوهر آشکار آرم ز جزع
گر شوند آگاه از لعب تو عطاران شهر
ورسد از صنعت من آگهی نزدیک شاه

وی برخ چون قبله زردشتیان یعنی شرر
قبله زردشتیان پیداترا در مشک تر
اندر آن وادی که آتش دید موسی بر شجر
این کجا اندر حریر و وان کجا اندر قمر
با که ات آهنگ جنگ ای دلبر مردم شکر
وین کمند عنبرین را در فکندی تا کمر
لؤلؤ اندر لاله برگ و شهد ناب اندر گهر
شوشه سیمیت بینم در حریرین جامه در
شوشه سیم تو پنهان در حریر شوشتر
لعلها از خوشه در تو بارم از بصر
ساج مشکین تودایم عاج سیمین راسپر
عاج سیمینت نهفته ساج مشکینت ببر
اشك و چهرم سندروس است و زریر اندر نظر
این بصورت آشکار و آن بمعنی مستتر
من همی گوهر نشانم بر زیر از اشك تر
تو در آن امری شهیر و من در اینکارم سمر
من همی سیماب را می گسترم بر روی زر
تو همی یکدسته سنبل بر نهی بر معصفر
د که بر بندند و نپسندند عطاری دگر
بدهم بر زر گران منشور میری در هنر

وله ایضاً

همیشه باده گوار است خاصه فصل بهار
میی بطبع درخش و بطعم ماء الورد
مهی بطلعت ماه و بقدر و سهی
مئی که چون ز سر شیشه پنبه دور کنند

بویژه باصنمی ساده روی و باده گسار
برنگ لعل بدخش و بیوی مشک تبار
بخال غالیه رنگ و بزلف غالیه بار
برنگ و بوی کند حجره را یکی گلزار

مهی که چون ز پی جلوه پرده برفکند

ز زلف و زخ شب و روز یکده دواست سازد چار

وله

چمان درین چمنم با بهار سیم تنم
دو دیده گه بگل سرخ و گه بعارض دوست
بتی چنین کسی اردید و بت پرست نگشت
خطش اگر چه دمیده است تا غلط نکنی
خطی به صفحه رویش نوشته کاتب صنم
کله ز سر چونهد زلف چون بر افشاند
بیاغ سرو بسی دیده ام ولی چو قدش
شنیده ام شجر الحیه سرور را خوانند
من این فسانه همی گفتم و معاینه رفت
نگر که قدش سرو است و زلف کان ماران
اگر چه مارند آنها ولی منم راقی
گاهی بگردن خود افکنم سیه مارش
فسون عشق مرا کرده است مارا فسای
چه جای مار که از اثر درش نباشد بیم

تهیست انجمنم از رقیب و از اغیار
دولب گهی بمی لعل و گه بلعل نگار
رود به بی بصری و صفش از اولو الا بصار
که کاسته است ز حسنش مگر یکی ز هزار
که حسن زیر خط اوست تا بروز شمار
بموی خود نخرد توده های مشک تتار
کدام سرو و کی اش این چنین بود رفتار
عرب از آنکه بسرواندر است مسکن مار
که مار باشد بر سرو راستی بسیار
نگون ز سروش آن مارهای دل اوبار
که می نه بینم از آن مارها دمی آزار
گاهی بحلقه آن دست در زخم هموار
اگر چه کارم جان دادنست آخر کار
هر آنکه او را تعویند مدح صدر کبار

وله ایضاً

ای توده کافور ترا سلسله از قیر
گیسوی تو یا سنبل آویخته بر گل
زلفین تو چون عنبر و گیسوی تو چون مشک
نخجیر شنیدستم شیران را آهوی
از حلقه زلفت نتوان رست بحیلت
ما بسته آن حلقه و آزاد نه در بند
گر چون تو پری هست خوشادعوت احضار
ای روی تو کم یاب تر از حاصل اخفا
در خواب همی کردم دی سجده بتی را
زلفت بنهالی در چون یاد کنم شب
ماهیر بدار گشتیم ماهور پرستیم
گیرم که بکف خامه بگیرم من و نامه
گو صوفی بگذار مرا با خود ازین پس
عاقل بلب بحر به ار باشد سالم

وزیک نگهت کشور دلها همه تسخیر
رخسار تو یا باده آمیخته با شیر
کی عنبر چون چنبر و کی مشک خور نخجیر
آهوی ندیدستم شیرانش نخجیر
وز حربه چشمت نتوان جست بتدویر
ما خسته آن حربه و دلشاد نه دلگیر
ور چون تو ملک هست زهی صنعت تسخیر
وی وصل تو نایاب تر از صاحب اکسیر
امروز ترا دیدم و ظاهر شد تعبیر
روزم زچه از مشک همی بوی دهد بیر
ها عارض چون هور نگر چهره چون هیر
یاد تو پریشان کندم حالت تحریر
کاین تازه جوان بس بودم درد و جهان پیر
افتاد چو در غرقاب از مرگ چه تحذیر

وله

الا ای سبك پونسیم مسافر
ز فرط صفا وز کمال تجرد
نهات پای وهر کوی پویان چوقاصد
گاهی همقرین با مسیحا بیاطن
که اندر دم آن بهر مرده ساری

که جود تو واقعی و سود تو وافر
ز هر چشم غایب بهر جای حاضر
نهات پر وهر سوی پران چوطایر
گاهی همنشین با سلیمان بظاهر
که اندر براین بهر زنده سایر

وله

اگرچه تیر بدیوان انجم است دیر
که گفته تیر مربی اهل کلك آمد
برش عطاردچو نکود کی دبستان نیست
بجمع و خرج دو عالم چو خامه برگیرد
همه تو گوئی بر لوح خاطرش ثبت است
بيك تن ارم عیسی حیات نو بخشید
کبو تر است خوش آواز و طر فیه میدارم
بشیر قیر نکو نبود و نکو باشد
چو در نضای کلامش هوای صید افتد

قلم بیفکند از دست پیش کلك وزیر
که کلك صدر معظم بود مربی تیر
که تازه کلك نهندش بپرپی تحریر
نه صبر خواهد و فکرت نه مهلت و تأخیر
بلوح هرچه نگاریده کاتب تقدیر
حیات بخش جهان نیست خامه اش بصیر
که از چه روی گذارش همیشه در چه قیر
فشاند او ز زبان قیر چون بصفحه شیر
همه معانی قدوسیش بود نخجیر

وله فی الحکمة

پیش چشمم ز کینه مه وهور
بغریو آمدم از ایندد و دیو
یخ ما آب و مهر ما در تاب
مثل ما چنانکه گفته حکیم
آه ازین رهروان بی رهبر
داده قوت بعرق خود ز شراب
حاتمان ليك حاتم بی جود
ای سمیعان ولی بگوشی کر
بی خبر از سلیم و خانه بشر
خیل خونی بدست سنگ و تومار
سنگ سارت کنند بر سر راه
آسمان صخره بار بر شیشه ات
چند چون گبرکان پرستی هیر
بجهد خود زمرگ هایلره مرد
محنت است اینکه نام کردی عیش

شد جهان تنگ تر ز دیده مور
بستوه آمدم ازین شر و شور
یخ ما عمر و مرگ تابش هور
مثل یخ فروش نیشابور
آه ازین گبرکان بیدستور
داده زینت بجسم خود ز سمور
رستمان ليك رستم بی زور
ای بصیران ولی بچشمی کور
بی نشان از شاه و دجله بشور
جیش جنگی بزیر خنک و تومور
پایمالت کنند در پی بور
تو همی باده ریز در بلور
چند چون صابیان پرستش هور
می رهد خود ز شیر گرسنه گور
سوك شد اینکه می شماری سور

باش تا از دلت بجوشد مرگ
تا بدانی که چون رسد هنگام
منزل آخرین دنیا قبر
اول و آخر دو عالم را

همچو طوفان نوح کز تنور
توان چاره‌ایش با زرو زور
منزل اولین عقبی گور
گوردان و متاز کورا کور

در تهنیت صحت شاهنشاه مغفور از بیماری

گذشت آنکه بزین فخر داشتی بالین
همی برخشد مهر و همی بتابد ماه
توان ایزدی اندر بجسم سایه‌اوست
نه از کسوف بود زحمتی به پیکر مهر
که مهر روشن گردد اگر شود تیره
بنظم ملك محمد شه آن نمود این صدر
هر آنکه حکمت این پیر دید و شاه جوان
نه و هم دارد نه سستی و نه خشم و نه طبع
همه حضور و شهود و همه صفای و وفا است

رسید آنکه زند تخت طعنه بر بستر
همی بیالد بحر و همی بنازد بر
قویست جان شه ارناتوان بود پیکر
نه از خسوف رسد آفتی بجرم قمر
که ماه فریبی گردد اگر شود لاغر
که بهر رونق دین محمدی حیدر
دگر سخن زار سطون نکرد و اسکندر
نه مکر داند و نه حیلت و نه شور و نه شر
همه روان و دماغ و همه دلست و جگر

وله ایضاً

به پیری مرا دل شد گرفتار
دوا برویش دو مشک اندوده محراب
کله از فرق خود امروز بنهاد
شبی دیدم مرا آنرا روز در بر
مرا معشوق خود زین گونه باید
مرا پیرانه سر عشقی است پخته
نه نالاند مرا چون رعد بهمن
در آید در برم شب آنچنان تنگ
در آغوشش چنان گیرم که جامه
چنین محبوب در چنگ من آید
شهنشاه معظم ناصرالدین

بمرد دل جوانی لاله رخسار
دو گیسویش دو قیر آموده زنار
و ثاقم کرد پر از مشک تاتار
گلی دیدم مرا آنرا غنچه بر بار
غزل گوی و غزلخوان و قدح خوار
نگاری پخته‌ام باشد سزاوار
نه گریاند مرا چون ابر آزار
که پنداری یکی بود و یکی تار
نگنجد در میان ما بناچار
زعون و رحمت دارای قاجار
خداوند جهانگیر جهاندار

قصیده هردف در مدح شهریار معظم

صفت گرفته زمر گانت ای نگار الماس
مرا فراق تو آخر کشد بلی کشدش
شنیده‌ام که ز تأثیر مشتری و زحل
اگر ز تابش چهر تو اش رسد اثری

که میکند زدل مردمان گذار الماس
گرفت در جگر مرد چون قرار الماس
همی بسنک درون گردد آشکار الماس
شود برنگ چو یاقوت آبدار الماس

گرفته تندی و تیزی تو گوئی اندر دهر
بیاد تیغ تو گر ابر بر چمن بارد
برنگ اگر چه سپید است و صافی ار جوید
به بیندار گهر خنجر تو از خجلت
به پیش جود تو يك لحظه خود وفا نکند
همی زخوی تو و ذتیغ شهریار الماس
بجای برک بروید ز شاخسار الماس
دمی خلاف تو گردد سیاه و تار الماس
برنگ گردد چون دانه های نار الماس
اگر بروید از کوه مرغزار الماس

وله

زاغ زنگار گون چو کرد لباس
آتش تر در آب خشک فروز
بود آتش ستاده و آب روان
همچو عیسی که زاد شش ماهه
گر نه عیسی است چون کند باما
ورسرافیل نیست چون زدمش
ورنه تیغ امیر چون بدمی
آب شنگرف رنگ ریز بکاس
تا به بینی عقیق در الماس
طرفه حالیت برخلاف قیاس
هست ششماهه و روان دناس
کار عیسی بعاذرا از انفاس
روح یابد بجسم استیناس
بشکفد از زیر رخ روناس

در حکمة و موعظه و نصیحت نفس گوید

نبندد هیچ مقبل دل بر این دنیا و اقبالش
که در لوزینه پنهان سیر و درمی زهر قتالش
حکیم عقل گریان بر تو کز جراره مسمومی
همی خائی کرفس از بهر دفع زهر و ابطالش
نهان موش فنا در زیر میزت بهر میزیدن
تو خوش دل با پلنگ نفسی و بازخم چنگالش
رمد دارد ترا چون ندیده دل نیستت بینش
شیافی باید اول چاره را پس کحل کجالش
دو دست نفس را بر بند و پس بگشا در تقوی
که تا ناقص نسازی قوتش صعب است اكمالش
چون نفست ممتلی از لقمه حرص است و امعا شد
بود راه نفس بستن گشادن عرق قیفالش
نکو بین تات نفریب که اینجادوی شوهر کش
زخون و خاک دامادان بود این غازه و خالش
کجا مردی بدین صد مرده بی پرده بگراید
که همچون لولیان هر لحظه باغیر است ایصالش
چو وقت کامرانی و تن آسانی کران گیرد
چو آن لولی که از زانی گریزان گاه انزالش

بفعل او نظر بگشا و اصلش را تصور کن
 بلی بر اصل هر کس پی توان بردن ز افعالش
 برو آن کاسه سر بین که بودی تاج فغفورش
 بیا این کاخ بیدر بین که خواندی قصر چپالش
 زهی جاهل که بی حاصل بخشید در نیستانی
 که گرگی زیر هر برگی و شیر پشت هر نالش
 بود پیدا کزین بیدان خواهد رستن آن شیدا
 که مردیوش جمل گردیده و غولست جمالش
 صحیفه تن همی از یکدگر شیرازه اش باشد
 بداروی طبیبان چند شاید بود وصالش
 دلال لولیان داری و مردان مشتری جوئی
 دگر جاکاین دلال اینجا کم ازموئی و دلالش
 جهان پرانگبین کندوی و مشتاقش مگس آسا
 که خوش بر بست چون بنشست خوردن را پرو بالش
 سگی ماده است دنیا و سگی نر طالب دنیا
 که دشوارست اخراج ازوی ار آسانست ادخالش
 مگر از سردی آب قناعت بفسرد این سگ
 و گر نه ناگزیرستی که پیوندد بدن بالش
 غزای نفس نی چونان غزای دیگران آمد
 که اینجا ناتوانانند خود اشجاع و ابطالش
 هم آورد هوای نفس را پامال اگر خواهی
 زلا باید زدن بر سر همی هر لحظه کوپالش
 ترا ماریست اندر جامه بر کش جامه هان از بر
 و گر نه بر کشد زودت ز بر خود دست غسالش
 ترا تریاق دانی چیست ذکر بی زبان سر
 که اسباب ریا آن ذکر کش قیلی است یا قالش
 نه ذکر کان بحرف و صوت و لفظ آید چو هر ذکر
 که میدانند و میخوانند هر قصاب و بقالش
 چنان یادی که جانت نیز ازان آگاه کم باشد
 نه تعریفش نه تنکیرش نه اخفافش نه ائقالش

نمیشاید درین طوفان پناه از کوه چون کنعان
 که طوفان بگذرد آسان زهر کوه و زاتلالش
 مگر در کشتی نوح اندر آئی مرسلامت را
 که عاصم نیست کوهی هر گزت ذین سیل سیالش
 نجات اندر شریعت دان و زی صاحب شریعت دان
 سفینه نوح نبود غیر حب احمد و آتش
 دریغ آنکو نفور از آدم و الفت بابلیش
 دریغ آنکو نفیر از مهدی و راحت ز دجالش
 حسین آسا سراندازی و منصوری و جانبازی
 سخن از مستی منصور یا از ذوق و از حالش
 خداوندا تو در راه هدایت مستقیم کن
 که نبود استقامت در جهان و اهل اقوالش
 هدایت را که بر این نام شهره است از عطای تو
 چنان میسند تا خوانند آخر ز اهل اضلالش

در صفت خزان و یاد بهار و مدحت شهریار

هو اطرفه بالا گرفته است کارش
 بعمان مگر غارت افکند و آن را
 پر از توده توده در نابسوده
 همانا سر ملک گیر است او را
 به پیش اندرون پر نمایند و خالی
 جهان زو امان خواست مسکین تن او
 نه پائید با تیر او بود اگر چه
 اگر چند آید بز نهار خواری
 یکی خلعت آراست نک مرجهانرا
 ز صفرا اگر باغ را نیست یرقان
 یکی کیمیا سازد این کیمیاگر
 همه ز عفران بدرود این کدیور
 ز شنگرف و زنگار رنگی بر آرد
 تو گوئی که مانی یکی نغز دیا
 چو میران بدستار سبز آن درختی
 ولی باغ زینت نیابد جز آنکه
 پلنگ دغا صا رم کوه برش
 تعالی الله آن رمح خطی که از آن
 دم و دم گزاینده هریک زهر سو
 پیرچم ز عباسیان گونه دارد
 زمانی بخفتان گردان عبورش
 که لؤلؤ فرو ریزد از رهگذارش
 بپرداخت از گوهر شاهوارش
 هر آن پیل واشتر که اندر قطارش
 که جیشی است آماده کارزارش
 ز زنبوره و توب هزمان هزارش
 ز بس خست پیکان خفتان گزارش
 تنی همچو روئین تن اسفندیارش
 بحیلت کنون رفته در زینهارش
 که گوهر بود پود و الماس تارش
 چرا زرد گردیده جسم و عذارش
 که مینا بر آید ز زر عیارش
 بکارد همی ارغوان در شیارش
 بدان رنگ رنگین کند برک و بارش
 برون کرد و آراست نقش و نگارش
 که چونان نصاری زردی غیارش
 که از مقدم خود دهد شهریارش
 نهنگ بلا خنجر مرد خوارش
 جهانرا قرار است و نبود قرارش
 درین نیش کژدم در آن زهر مارش
 برخساره گله غونه از خون شعارش
 گهی در غزا کند مردان گذارش

معمم شود که گهی چون موالی
نشیند بصدر و درآید به پهلوی
مگر خوی این عالمان کسب کرده
اگر نیست عالم شود چون معم
الای خردمند دانا نظر کن
بنائست گوئی که پولاد و آهن
هم آهنگ گشتم بمرغی که خواندی

وزین روی افزون شود اعتبارش
عجب شوکتی بینم و اقتدارش
که لبس خیاراست و طبع شرارش
و گر هست کوخوف پروردگارش
برین مدح و این پایه استوارش
بودلاد و بنلاد و سقف و جدارش
جهان خود دگر گونه روزگارش

در صفت بهار و لاله زار و مدح دارای کامکار

چه شد که این همه افزوده اشتعال آتش
بلاله در نگر و آن سیاهی دل او
شکفته لاله نعمان به تل تو پنداری
که جاشد آنکه شبی دید آتشی ز درخت
مگر سده است که هر جا که دیده بگمارم
ز عکس عکس هلال اره لاله بهره برد
بروی لاله ز مشک تراست خوشحالی
بلند پایه درخشان و برتری طلب است
سرشته است ز همت سرشت روشن او
بقتل خصم نداند درنگ خنجر تو
بیاطل و بیطل خنجر تو یکسانست
در این بهار بعشرت گذار و زان می نوش
چو در سفالین ظرفش گدای رند کند
به پیر زال یکی جامش اربه پیمایند
برنگ آل و بیوی عبیر و طعم گلاب
گرفته ساقی چون ساغریش در انگشت

که شعله ور شده از دامن جبال آتش
درست گوئی شد نیمی از ز کال آتش
برنگ زر طلی تابدا از طلا آتش
بگو بیاو بین بارهر نهال آتش
همه ز سوی یمین بینم و شمال آتش
چون نخل طور درخشد از آن هلال آتش
شگفت شد که پذیرد ز مشک خال آتش
ر بوده گوئی از طبع شه خصال آتش
چنانکه دارد بانور اتصال آتش
بسوختن ندهد پنبه را مجال آتش
نساند اندر سوزش از رجال آتش
که در طراوت آبست و در فعال آتش
همیدرخشد گوئی از آن سفال آتش
زند بخر من آمال پور زال آتش
نه طعم دارد و نی بوا گرچه آل آتش
گرفته بدری گوئی که در هلال آتش

در تأسف و مراثی گوید

تو گوئی سهمگین دیوی بدامان قیر و قطران
بگردون برشد و از کف رها شد طرف دامانش
غرابی بس غریب اندر غریو آمد بهر کوئی
که تأثیر نخستین صور گفتی داشت افغانش
کمائی کرد در زه بازوی زال فلک دیگر
که کوه خاره گردد چون زره از نوک پیکانش

بفروردین اثر باغی وزان شد بهمنی بادی
 که تشرین کرد آزارش چو کانون ساخت نیسانش
 دریغا اسب چوین مرکب چابکسواری شد
 که صدره رشك بردی توسن گردون بیکرانش
 دریغا اژدر او بارید بهمن خو جوانی را
 که گرماندی دریدی اژدر از تیغ چو تعبانش
 دریغا بر سپهر جاه ماهی را محاق آمد
 که چهر مهر را بودی کسوف از چهر تابانش
 بگل خورشید اگر گویند پنهان می نیارد شد
 نه او خورشید بود و دهر در گل کرد پنهانش
 اذین پروردن وزین بردردن در شکفتم من
 دروگر خوانم این پیر کهن را یا که دهقانش
 بدستی دانه بفشانند بدستی داس برگیرد
 گل و خارند یکرنگش تر و خشکند یکسانش
 زهی درزی که دوزد جامه نیکو براندامی
 ز سودا چون فرو دوزد فرو درد گریبانش
 سپهر پیر کس را هر چه بخشد باز بستاند
 ز بخشش کودک آسا دمبدم یابی پشیمانش
 خوردند از خوان او خون جگر جای غذا مردم
 دو قرص سرد و گرم آری فزونتر نیست در خوانش
 کمان قد چرخ تیر افکن کماندار است آرش فن
 که هرجان خسته و هرتن ز زخم تیر بارانش
 رهائی کس نیابد هرگز از پران خدنگ او
 مگر باشد سپر از صبر و از تسلیم خفتانش
 چرا پایندگی جوید بدیر آخشیجی کس
 که هزمان صورتی جویند نو چار آخشیجان
 رود برباد آخر هر سلیمان و جهاندار
 بود گرباد خود در زیر فرمان چون سلیمان

در مدح صاحب والامناقب معظم گوید

شبانجه که شد بر رواق مرفع	شموع و چراغ کواکب مشعشع
من و ساقی و مطرب و یار دلکش	بر آراستیم از در عیش مجمع
مئی بود ما را بساغر مصندل	کز آن میگساری نگشتی مصدع

گهی از می ناب بردم تمتع
 بدینگونه تا پادشاه ختن را
 همی تا مشعشع شد از شمس گیتی
 که سندان دلی ناگهان کوفت سندان
 در آمد غلامی و او را پیامی
 بزین در کشیدم سمنند سبك تك
 همم خشك از تف کهسار منطق
 چنین تار سیدم بدرگاه صاحب
 وثاقتی ز قصرش جهان مششدر
 جهان و فلک دفتر مدح او را
 شب و روز در بقعه حشمت او
 جهان جاه او را یکی تنگ مرصد
 ز ابطال هر شهر در رزم ابطال
 زیادت بامثال و اقرانش چندان
 سه مولود و چار آخشیجان بحکمش
 شمار دو عالم چنان پیشش آسان
 بطین است و انزع و زان هست فخرش
 الاتاد و مصرع يك بیت باشد
 جهان حامد اوی و من ماح او

گهی از لب یار بودم ممتع
 ز خاور عیان گشت چتر مرصع
 همی خورد بامن مه من مشعشع
 اصم شد صماخ من از قرع مقررع
 با حضار و رجعت مرا سوی مرجع
 سپردم که وودادی وقاع و بلقع
 همم ترز هجران دلدار مدمع
 که چرخ رفیع است از چرخ ارفع
 رواقی ز کاخش سپهر مسبع
 چو شعری مسدس چو نظمی مسبع
 چو اسبی که ابلق چو مرغی که ابلقع
 فلک خنگ او را یکی سبز مرتع
 ز اشجاع هر عهد در جنگ اشجع
 که اندر مثل اربعین را باربع
 چو نقشی مثلث چو سطری مربع
 که اسبوع را کس شمارد باصبع
 که شیر خدا هم بطین بود و انزع
 چنان چون که يك نیمه را نام مصرع
 گهی در مجنس گهی در مرصع

در مدح شهریار گردون دربار شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین شاه

ترا که ابروی و مژگان بسان خنجر و تیغ
 بخنجر مژه و تیغ ابرو و خواهی
 کنی بر ابروی و مژگان بوقت تنیدی دست
 دل پر آتش از فکر ابروی و مژه ات
 زره پیوشد خدت از آن زخط که مباد
 ستوده ناصر دین شه که با وصول کفش
 دو نایبند اجل را که جان همی گیرند
 دو قاهرند عدورا که دهرشان مقهور
 دو اختر آمد مریخ فعل و کیوان شکل
 دو گوهر آمده آتش مزاج و آب صفت
 زمردی دو که بس افعی ستم شده کور
 و ز آن مصاف که فی الفور جان دهد ز خناق

چه حاجتست بیارگران خنجر تیغ
 بر افکنی بجهان داستان خنجر و تیغ
 بلی بدست کنند امتحان خنجر و تیغ
 چه کوره ایست که دایم مکان خنجر و تیغ
 همی رسد بتن او زیان خنجر و تیغ
 بود ز کوره و پتك امتنان خنجر و تیغ
 ز خصم شاه که رحمت بجان خنجر و تیغ
 ز قهر یکدمه قهرمان خنجر و تیغ
 نه آیند و خود یکی از دودمان خنجر و تیغ
 نه آیند و خود تنی از خاندان خنجر و تیغ
 ز برق قبضه چون بر غمان خنجر و تیغ
 همای گر نگردد استخوان خنجر و تیغ

بترجمه سخن مرگ سوی خصم شوند
 فلك بنای نماید زمین بيلك و گرز
 قضا کند زقدر رشته طمع کوتاه
 براهل قریه هستی معاش گردد تنگ
 زمین توانگر زالماس گردد آن فوجش
 شود تصاعد ارواح خسته را از خاک
 چنان تقاطر ابر اجل که بارد خون
 زامتلا بدد و دام ابتلای فواق
 سرسرانش کئوس و دم یلانش مدام
 چو بر گریزان ریزد بهار فوج سوار
 بآب دیده برخ چرخ زعفران کارد
 سپندیار فلك مهره ای که در ششدر
 ادیم پیکر دشمن شود بگونه زکال
 اثر زنیروی بازوی شاهشان باشد
 زهی شهی که به بنددا گرفلك در صلح
 چه بهره ایست زترصیع تیغ و خنجر را

سنان و تیر همی ترجمان خنجر و تیغ
 زمین بیای کند آسمان خنجر و تیغ
 دراز گردد ازبس زبان خنجر و تیغ
 زبس رسند زره کاروان خنجر و تیغ
 بیاورند زبس ارمغان خنجر و تیغ
 نهاده تا بفلک نردبان خنجر و تیغ
 بجای قطره بخارودخان خنجر و تیغ
 زبسکه سفره نهد میزبان خنجر و تیغ
 مدام آری خون به بخوان خنجر و تیغ
 وزان شود چو نسیم خزان خنجر و تیغ
 چو بنگرد رخ چون ارغوان خنجر و تیغ
 زچار موجه یم هفتخوان خنجر و تیغ
 زند چو برق سهیل یمان خنجر و تیغ
 و گرنه بادفلان در فلان خنجر و تیغ
 جهانگشا توئی اندرجهان خنجر و تیغ
 زخون خصم سزد بهرمان خنجر و تیغ

در مدح صاحب واهب

دیدي اگر دو لعل نوشیرین دهن عقیق
 عقد پرن بچرخ عیانست وای شکفت
 در عدن بیجر نهانست وای عجب
 از حسرت عقیق چو مرجانت روز و شب
 بیجاده گونه تو خطت بیگمان شبه
 تاحقه عقیق تو پر گوهر ثمین
 بر نارون قد تولب چون عقیق بر
 روی تو نستر ن بود و لب عقیق و نیست
 رخسار تست یا که می و شیر ممتازج
 از شیر لب چو باد نه گردد مگر که داد
 برهان دو حرف دارم بر اینکه بهتر است

بر نامدی ز شرم ز کان یمن عقیق
 چون مر تر است مطلع عقد پرن عقیق
 چون به تر است معدن در عدن عقیق
 بر کهر باهمی چکد از جزع من عقیق
 دندان تو لو لو است و لب بی سخن عقیق
 افزوده است بر همه گوهر ثمن عقیق
 آری بود عجیب بر نارون عقیق
 در باغ هیچگه به بر نستر ن عقیق
 آمیختند با گل و با یاسمن عقیق
 در کود کیت دایه بجای لب عقیق
 زالماس و از زبرجد و از بهرمن عقیق

وله ایضاً

ریزد بر آن زمرد افعی شکن عقیق
 باشد نگین خاتم فخر ز من عقیق

جودش چنین و چون بصف خصم رو نهد
 لعل تو چون عقیق یمان است و همچنین

هرجا که دست جود گشاید بمفلسان
الماس خنجرش بتن هر که در نشست
در رزمگاه او گذرد هر که بعد از آن

گوهر همی بکیل برند و بمن عقیق
او را کند بگونه سراپای تن عقیق
گوید که رسته از که و دشت و دمن عقیق

وله

هیچ ندانم که این رواق مطبق
گاه بماند همی بروضه اخضر
گاه چو باغیست بر شکفته بهر سوش
که چه محیطی است بیکران و برویش
سفره شطرنجی آمدم بنظر گاه
یا که چون ردیست مهره هایش سیمین
لیک مبرهن بود که قدرت یزدان
از گهر مردمش نمود لبالب
قبله حاجات کرد ساخته او را
آنکه ز خلقش چو یاد آرم گوئی
آنکه بگرد حصار حشمت او هست
اطلس گردون گراندر اس نمیداشت
بود دوامی اگر نسیج ابدرا
گر بزمین کوه حکم او نه و تند بود
دفتر دین را اگر نه عونش وصال

از چه چنین بی علاقه مانده معلق
گاه بجنبید همی چو لجه ازرق
نسترن و یاسمین و سوسن و زنبق
در تک و پوصد هزار کشتی و زورق
چیده در آن پیل و اسب و شه رخ و بیدق
صفحه آن تخته قیر رنگ و ستبرق
پایه بر افراشتش بحکمت مطلق
و زصورانجمش فزود برونق
همچو در بارگاه صدر موفق
باد بریزد عبیر و مشک مسحق
لجه اعظم چو آب در تک خندق
بدنبش بهر عطف دامن یلمق
بر تن قدرش قضا بریدی قرطق
ماندی دایم زمین بلرزه چو زببق
بود زباد عنا و کفر مورق

وله

مست و بینخود در آمدم بو ثاق
نه چو او در قبیله خلخ
تن از و در تنوره حداد
همچو جعدش بریده صد پیمان
غمزه اش بر تن حزین زو بین
در کفش از بلور ابر یقی
از بتی ساده و بطی باده
مست گشتم چو چشم او که بدم
جام بر سر کشید و جامه زبر
سخنی چند گفت و سر خوش خفت

ساقی لاله روی سیمین ساق
نه چو او در ولایت قفقاق
دل از و در شکنجه وراق
همچو زلفش شکسته صد میثاق
مژه اش بر دل غمین مزراق
برق آسا در آن مئی براق
صبر صعب است خاصه از عشاق
هم بوی هم بجام می مشتاق
مهر از ابر جست و مه زمحاق
باوفا جفت و در نکوئی طاق

مستحق بود دل ببوسه او
لب او درد عشق را دارو
مژگانش بسینه ام چوسهام
در سپهر بود دیده تا بسحر
چون بر آمد ز خواب خوش بنشست
هشت در پیش روی بهر صبح
از خیالات همگنان کهن
زانوری وادیب و مختاری
بر گشود و سرود این مطلع
همچنین از ادیب و عثمان خواند
هم بدین وزن و قافیت از من
هم در آن درج این حکایت درج
تا همان شعر پارسی خواند
نه در آن هیچگونه ای تعقید
گفته هر چیز دیده بی افراط
عزم کردم من و نمودم نظم
تا چو خوانم من او نخواند نظم
ور کند شبهه رفع شبهه کند
ملك ملك فضل سلطانی
آنکه در مجلس فضایل او
اوی و اعدا چو صرصر و پشه
لطف او جنتی علی التحقيق
جود از و زاد و شد در و عاصی
دوست راز و بود بکام رحیق
در عروج بروج همت و جود
رای او کحل دیده زرقات
هست بغداد تکیه گاهش را
تا خبر از روایح و ارواح
ختم بر او محامد آثار
کامران بالغدو و الاصال

سر موئی نماندش استحقاق
می او زهر هجر را تریاق
طره‌هایش بگردنم چو وهاق
شمس شارق ز شرق کرد اشراق
روی ناشسته در کنار و ثاق
راوقی همچو روی خود رواق
دفتری بود در کناره طاق
نظمها درج اندران اوراق
دوش سرمست آمدم بو ثاق
آند و مطلع که شهره در آفاق
بیتکی خواست آن تهی ز نفاق
که چها کردم از وفا و وفاق
مطرب ترك بر نوای عراق
نه در آن هیچ شیوه اغلاق
گفته هر چ آن شنیده بی اغراق
نظمکی اینچنین بسبك و سیاق
ز او حدالدین علی بن اسحاق
واهب خلق و صاحب اخلاق
مستحق ثنا باستحقاق
فضلا جمله خاضع الاعناق
وی و دشمن چو آذر و حراق
قهر او دوزخی علی الاطلاق
در پدر بسکه گشته کودك عاق
خصم راز و بجام در غساق
دل او ز فرست و دست براق
پای او تاج گنبد زراق
چرخ چون کرخ و دهر باب الطاق
تا اثر از حدایق و احداق
وقف بر او مکارم اخلاق
شادمان بالعشی و الاشراق

وله

چورفت خورزد و پیکر بخر که خر چنگ

زمانه مطبخ او شد سپهر دود آهنگ

مگر زبیره و گاوش نفور طبع که هست
 چو کام شیر شود بادهمچو ناف غزال
 گیاههای نگارین چو بال بازو تذرو
 چو بیضه ای که بمرجل بزیر بحر صدف
 چنانکه چشمه زهد از جبل بفصل بهار
 چنان گدازد و جاری شود ز کان یا قوت
 زند دو بال دو مسمار آهین بر باز
 درخت سبز ز تأثیر نار آذرگون
 شود چو گوئی از آتش که افکنی از بام
 کنون چه باید بخیشخانه شدن
 کف از عقیق و زبرجد نداشتن خالی
 بر آمدن گهی از خیشخانه کاندرباغ
 بجای لاله و نسرين و شنبلیله بیباغ
 چنودهانی دندان ز صدمتش پر خون
 بشکل چون ذقن دلبران سیم ذقن
 ترنج چون رخ پیران عشق باز مریض
 بنزد دشنه شه برک سوسنی سندان
 فراخ گردد روزی و قوت برد و دودام
 بیکدولمحه زیک حمله زمر دین تیغش
 ز که نیام پذیرد اگر زند بر کوه
 برنگ سبزه نماید نخست و دیگر بار
 تبارک الله رخشی که گر فرو تازیش
 چنان به بندد بدخواه را که دام تذرو

بلحم ماهی و بزغاله اش کنون آهنگ
 چو چند گام کند در کنام شیر درنگ
 شود بکوه و بصحر اچو پشت ببر و پلنگ
 چو ماهی که بتابه درون نیل نهنگ
 روانه گردد چون آب سیم از دل سنگ
 که از میش نکند فرق مرد با فرهنگ
 نهد دوشاخ دو خلخال آتشین بر درنگ
 گل سپید ز نیروی مهر غالیه رنگ
 اگر زیشه دمی بر هوا پرد تورنگ
 گلاب خواستن و آب برف و باده و بنگ
 بچشم چهره یار و بگوش نغمه چنگ
 همی درست بخرمن همی ز راست به تنگ
 نموده چهره زهر شاخ نار و سیب و ترنگ
 کفیده نار چو خونین سری ز دار آونگ
 لطیف سیم چو ناف بتان شاهد شنگ
 برنگ زرد و ز پیری بسی بر آن آژنگ
 چو پیش حمله شه کم زار زنی ارژنگ
 برو ز رزم بر اسبش چو تنگ سازد تنگ
 کند ز خون اعادی مصاف لعلی رنگ
 ز سنگ چشمه بزاید اگر خورد بر سنگ
 چو بنگریش شود لعلگون زهی نیرنگ
 جهان کم آید در گام او زیک فرسنگ
 چنان بگیرد بد خوی را که باز کلنگ

وله ایضاً

بمشکین مشکوی خود دوش دلتنگ
 به پیش اندر فروزان ناردانی
 ز افرنجی سپاه آماده در هند
 تو گوئی بر خماین از پی قوت
 غرابانی سراسر لعل منقار
 بهم آمیخته سنجاب و قاقم
 تو گفتی لاله زاری پر ز لاله است

خزیدم همچو لعلی در دل سنگ
 پر از یا قوت های ناردان رنگ
 ز سقلابی شکست افتاده بر زنگ
 خماین خوار لعلی کرده آهنگ
 کلاغانی تناتن بسدین چنگ
 بهم آویخته طاوس و تورنگ
 که هر دم در شکفتن کرده نیرنگ

هوا کافور بار از دود عنبر
 همی الماس و گوهر بار در بار
 گهی بر قبله زردشتیم چشم
 نه در چشمم ز ساقی جلوه حور
 همی گفتم ره نوروز خارا
 همی خوردم می گلگون و کردم
 بخرسندی همی دل داشتیم خوش
 بعبرت کردم می اندیشه دردهر
 فکندم خرقه در شادیچه رفتم
 روانم که روان از باغ مینو
 سحرکامد بسر عقل و حواسم
 همه بام و هوا الماس سوده
 زمرد با عقیق و در و الماس
 قلل از برف سیمین چون سرزال
 غرابان سیه بر برف پویان
 و یا هندوی بسیارند گوئی
 چو این دیدم بزین کردم عقابی
 مغرق زین به پشتش بر نهادم
 همی راندم بسوی کاخ خاقان
 رسیدم پیش درگاهی که آنجا
 غلامانش بفرو برز برزوی
 بروی روزگار از این گرهگین
 گهی زوین آن بر پشت مریخ
 گروهی آنچنان مولع به پیکار

زمین سنجاب پوش از راه فرهنگ
 همی سنجاب وقاقم تنگ در تنگ
 گهی در قبله جمشیدیم چنگ
 نه در گوشم زمطرب نغمه چنگ
 بنای آهسته چون نائی خوش آهنگ
 به بستر تکیه چون شاهی بر اورنگ
 که دل خرسند دارد مرد فرهنگ
 که عبرت عقل را سازد گران سنگ
 نه نیک و نه بد و نه صلح و نه جنگ
 حواسم که کشان بر بام خرچنگ
 جهانرا دیدم از صورت چو اورتنگ
 همه بوم و سرا خاکستری رنگ
 بیکجا مجتمع بر شاخ نارنگ
 کمان رستمین بر کتف آونگ
 چنودر کشور چین مردم زنگ
 شناور گشته اندر لجه گنگ
 شباب آسای و شبگون و شبه رنگ
 کشیدم تنگ او را بر میان تنگ
 براق آسا بگردون کرده آهنگ
 شهان هفت کشور شاه شش رنگ
 امیرانش بعقل و هوش هوشنگ
 جبین آسمان از آن پر آژنگ
 گهی خرزین این بر میخ خرچنگ
 که پیش گل بنالیدن شباهنگ

ایضاً

گر مه روی تو باماه ندارد سرچنگ
 در کمان رسم بود تیر خد نک از پی کین
 چینی از طره درهم زده بگشای بخلق
 عنقریب است که بروم تولش کرد اند
 از غبار شه زنگ ای برخ آینه چین
 تو همی لاله به احباب بری و ایشان ناز

از چه پوشیده ز خط زره غالیه رنگ
 بر سر زین خد نکست ترا تیر خدنگ
 گوپیا مشک بخروار ببر نافه به تنگ
 بهر تسخیر زهر گوشه کشور شه زنگ
 روی آینه چینیت فرو گیرد زنگ
 تو همی صلح بعشاق گری و آنان جنگ

گیرد آنچهره چون گل همه رنگ سنبل
 سیهت گردد رخساره و عارض تیره
 گوئی از گردپی رخس ملک ناصر دین
 آنکه در بزم چو بگشاید بر بخشش دست
 هم پردازد از گنج گهر مخزن و کان
 بکتف چونکه کمانش برهنگام شکار
 اژدری حلقه زنان کش بشکم چندین بار
 مارپران زبر اژدر پیچان که شنید
 باورت نیست گرازمی که پردازد در مار

بر بنفشه شود آن باغ چون نقش ارتنگ
 بر مثالی که همی شرم از آن زاید و ننگ
 ماه گردون را رخساره روشن شبه رنگ
 آنکه در رزم چو بجهاند از جا شیرنگ
 هم برانبايد از خون عدودره و تنگ
 اژدری آمده از کوهی گوئی آونگ
 راست کردند و پیرند از آن صد فرسنگ
 اینست خوش شعبده و سحر و فسون و نیرنگ
 آن بخم کرده کمان بنگرو آن جسته خدنگ

ایضاً

همه بحیرتم از گشت چرخ مینارنگ
 به ننگ کرد بدل نامم و نیافت که من
 ز کینه سنگ بجامم زند و زین غافل
 یکی غزال نماید نخست دهر بچشم
 ببوی و رنگ جهان کی نهم از این پس دل
 همه بدانم نقش و نگار گیتی را
 فریب او نخورم عشوهای او نخرم
 بر آن سرم که سرخویش گیرم و گذرم
 بچند روزی کز عمر مانده است بجای
 مدیح کس نسرایم مگر مدیح کسی

که بر فراخ دلان از چه عرصه دارد تنگ
 ز ننگ دارم نام و ز نام دارم ننگ
 که من بعهده می جام خود زخم بر سنگ
 چو عزم صیدش کردی شود بطبع پلنگ
 که مانده باز مرا و را در گره بوی و نه رنگ
 چنانکه داند مانی صحیفه ارتنگ
 که نیک دانم من طعم انگبین ز شرنگ
 ز هر چه هست چه نیک و چه بد چه صلح و چه جنگ
 رهم ز فتنه و نیرنگ دهر پر نیرنگ
 که کوه سنگین با حلم او ندارد سنگ

وله

بر عزم سفر یار بسته محمل
 يك لمحہ بمانیدای رکائب
 کز عیب سفر آرمش براهین
 باشد که بگردد ازین عزایم
 ای ناچه که محمول حمل یاری
 تو ناچه نه اولین سپهری
 نی چرخ نخستین چهارمینی
 نی ماه کیش عنبرین ذوائب
 مخضوب سراین بخون عاشق
 مه راست دورسته کی ازلتالی

از سنگ بیاید کنون یکی دل
 يك لحظه بیایید ای قوافل
 وز حسن حضردانمش دلائل
 شاید که نیوید بدان مراحل
 یالیت که من بودمیت حامل
 اینک قمری در تو گشته نازل
 و اکنون شده خورشیدزی تو مایل
 نی مهر کیش فندقین انامل
 مطلوب خم آن بحلق عاقل
 خور راست دودسته کی از سنابل

هم لؤلؤی او روح را گوارش

هم سنبل او عقل را سلاسل

وله

ترا بیایدای ماه تهنیت بدو عید
 نه شمس غارب شمسی که بی غروب و افول
 بگو بگره خود غره ناید از این شکل
 همی بیارد هنگام رزم تیغش لعل
 همی پیوید گفتار او بشرق و بغرب
 اگر نیوشد يك بيت نظم او حبلی
 ز بیم تیغش پویند باز پس زار حمام
 سیاه گشته بخون عدو ندیدش تیغ
 جهان بدیده تر کان چو دیده شان شد تنگ
 یکی سپه بر کابش که هرتن از ناوک
 بعزم رزم ز قفچاق دشت غو برخاست
 مصاف گفتی عمانی آهنین گردید
 شرفشان شد تنین آتشین بر خصم
 هوا ز گردچو گردی بعنبرین خفتان
 چو جم ز جای برانگیخت بادپائی را
 قضا خرام و قدر کوشش و ستاره شتاب
 درنده گر گدرافتد چسان بگله میش
 چنان شکافت معادی بساعد و معصم
 ز خون کشته و از کشته دشت ترکان گشت
 بخون ترکان کرد آب رود گرگان سرخ
 دو خادمش در یکدو دم دو خلعت داد
 شکست دشمن را همچنان عقاب تذرو

یکی طلیعه شمس و دگر طلوع هلال
 نه شمس آفل شمسی که بی افول و زوال
 که در سپاه ملك آنچنان دو صد اشکال
 چنانکه ریزد کلکش بگاه بزم لئال
 چنانکه صیت بزرگیش باصبا و شمال
 سخن سرا شودش در مشیمه کودك لال
 همی بجانب اصلا ب نطفه اطفال
 همانکه گفته نباشد کسوف بهر هلال
 بدشت ترکان ز امر ملك چو شد بقتال
 شب سیه بر بودی ز روی زنگی خال
 ز خاک گفتی جوشید ترك کینه سکا
 ز موج خنجر و شمشیر و ناجخ و کوپال
 شرر ز کام بر افشاند و مهره از دنبال
 زمین ز خون چون نگاری به بسدین سریال
 که بود گاه روش چون عقاب با پروبال
 قمر ستام و فلک جنبش و مجره دوال
 سیاه شیر بجنبید چسان بفوج غزال
 چنان شکست مخالف به پنجه و چنگال
 بيك نبردش گفتی پراز بحار و جبال
 زمین ساده ز اجسامشان پراز اتلال
 بچرخ جامه اکسون بخاک کرته آل
 گریخت دشمن ازو همچنان ز شیرشکال

وله ایضاً

ماه رمضان رفت و در آمده شوال
 برخیز و بیاور قدحی ساقی نونو
 کز روزه رخی دارم زرینه تر از زر
 طاعت که نه از ذوق بگردن فکند طوق
 آری جهلابی شمرند و عقلا کم
 الحمد که آن غایله بگذشت و نمر دیم

شکرانه بگو قولی ای مطرب قوال
 پیمای بمن باده گلرنگ کهن سال
 وز ضعف تنی دارم نالنده تر از نال
 پرواز که بی شوق ز طایر بکند بال
 عاقل چکند گر نشود تابع جهال
 رانندیم و فشاندیم بساغر می چون لال

رندان همه بودند چو اوتاد باوراد
 اوراد به پیمانه فرو شستند اوتاد
 دستار بسر آنان کاندر پی زهاد
 ز نار بدست اینک از گیسوی ابکار
 یارب ندرد پرده ما واهب معطی
 تا مابه نمیریم ز خود در کنف پیتر
 تازال نبی و وصی آثار تبیینیم
 یالیت که یکدره بمن تابند نورش
 فریاد ز قومی که بهر کوچه و برزن
 اینقوم چه مانند بگوین به پیمبر
 سنور کجا گردد باشوکت ضرغام
 فضل صمد عزوجل گر نشود یار
 تاچند بلرزم همی از زلت اقدام
 من وال شنیدم ز نبی مدح علی را
 مردی که ز خونریزی کفار بداختر
 بردامن اودست من ومدح غلامانش

مستان همه بودند چو ابدال باحوال
 محراب بمیخانه بدل کردند ابدال
 تسبیح بکف آنان کاندر صف فضال
 خورشید پرست اینک از چهره اطفال
 رسوا نکند مان ز کرم ایزد متعال
 فارغ نشود نفس زوسواس و ز آمال
 نرهیم ز خود گر همه سامیم و اگزال
 تا علم زمن کدیه کند عالم غزال
 بگشاده دو کف در طلب حبه و مثقال
 ستر نگانه انسان بود از صورت تمثال
 رو بآید با صولت ریبال
 چون خر بو حل جان بو حل میرد از او جال
 بر چهره جرم آخر رحمت کشد اذیال
 عادات بعاداة نمایم بچه منوال
 پیوسته بدش تیغی چون میغی هطال
 ز انسانکه عرب مدح دمن گوید و اطلال

در اقتضای قصیده ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی شصت کله

مگر دیوانه شداین پیل هایل
 نه پیل است اینکهمی بینم که کوهی است
 غرابانی عجب بینم که دارند
 کف اندر لعلچندین مست بختی
 ز کفهای دهانشان رود بینی
 شتابان بین سماریهای پر در
 شبی در ریخته هرگز سیه مشک
 اسیر باد صرصر گرچه هستند
 الا ای ترک فرخاری ادب بس
 بر افروز آتشی بسم الله آنکه
 شرابی لعل در شیشه است و بر طاق
 نخستین خود خور و زان پس بمن ده
 کنیم ای ترک ترک خدمت امروز
 درین برف و درین باران و سرما
 صنم پیکر بتی هر جا قدح نوش

که بر پا بینمش سیمین سلاسل
 که باشد در تزلزل از زلازل
 همی در حوصله هر یک حواصل
 همی برند پنداری منازل
 بهر برزن روان صد رود آمل
 بر ایند ریای بی پهنای ساحل
 فرشته زاده از عفریت هایل
 چو قوم عاد دیوان در هیاکل
 ستادن چند بنشین در مقابل
 بزنی بر باب زن آن مرغ بسمل
 که جز لعل تو آنرا جفت مشکل
 کز آن لب شهید گردد زهر قاتل
 که شه مستغنی است از ماورده گل
 بدین شغلند درندان جمله شاغل
 ز نخدان پرفتن چون چاه بابل

می رنگینشان در جام سنگین
تو گوئی لعل رخشانست بساده
همانا نیست جز من هیچکس را
دو چشمانت بلای دین دانا
نوشته در فنون دلبریها
چنانم بر درخت محو و غزلخوان
بجز نعت تو طبع من نجوید

بمبین غنچه یاسمین انامل
که در درجیش زالماس است منزل
بدینسان ساقی شیرین شمایل
دو زلفینت عقل عاقل
خطت بر صفحه رویت رسایل
که بر گلهای نوروزی عنادل
ولیکن بعد مدح شاه عادل

در مدح دارای جمجاه سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه قاجار

بی رویت ای چو بدر رخت و ابرویت هلال
مه بدریا هلال بود بر سپهر و تو
قد تو چون نهالی از سیم و کس ندید
خوانم چگونه سرو قدت را که هیچ سرو
فصل دی است و موسم نوشیدن می است
هر چند می حرام بود در طریق شرع
مشتاق می نباشد مردریا ولی
نوشیم خون تانک از آن به که خون خلق
زهاد راست تکیه اگر بر صلوٰه و صوم
رندیم مابه پیما ساقی درنگ چیست
زان آب آتشین که چو بر لب شد آشنا
اول بمن بده قدحی لب بلب که من
شاه زمانه ناصر دین شه دلیر یل
تا بد به پنجه پنجه پولاد چون خمیر
تیغش ز تن جبال کند هر کجا که دشت
تیرش چو پر گشاید از آشیان چرخ
پوید چو رخش باد تکش لوح خاک را
بادش همی نیارد بر پانهد شکیل
تا زد براو چو با سپر و تیغ شه بود

از مویه همچو مویم و ز ناله همچو نال
بر سرو جمع داری هم بدر و هم هلال
مرجان و مشک و لؤلؤ بار آورد نهال
بر فرق مه ندارد و بر ماه زلف و خال
هم باده پیش آورو هم بره هم ز کال
بر کافران کوی محبت بود حلال
مشتاق خون مردم چون تشنه بر زلال
جوئیم روی پاک از آن به که ملک و مال
رندان کنند تکیه بالطف ذوالجلال
جام بلورت از نبود کاسه سفال
از کام تا بناف بسوزد ز اشتعال
بر لب نهم بیاد خداوند بیهمال
کاو را نظیر برزو بینم ببر زویال
وانگه نه دست رنجه و نه ساعد و نه یال
خنکش بیویه دشت کند هر کجا جبال
نسرین را بدوزد بر چرخ هر دو بال
پر ماه و پرستاره کند هر دم از نعال
شیرش همی چوبیند کم آید از شگال
ایندیو و آن فریشته این بدر و آن هلال

وله

شکب از دل من ببردند از اول
ذهی نی بدیلیست جز در تفکر
تو یوسف دل من سرای زلیخا

دو زلف مجعد دو چشم مکحل
خهی نی عدیلیست جز در سجنجل
مثال تو در آن زهر سو مثل

گرت روح خوانم از آن هستی احسن
 وصال و فراق تو دارند گوئی
 چونی بند بندم به تیغ از ببری
 نیفتد ز کف خامه ام تا قیامت
 ولی گاه تحویل شمس است و دارا
 بسی گرچه فضل است در یاد جانان
 خداوند باذل عدو بند کامل
 همی از پیش زیب تخت مرصع
 سجل بزرگی و یرلیغ مردی
 رخ ماه تابان و مهر درخشان
 فلک خود یکی شاهد محفل او
 جنون داشت از رشك جودش چو عمان
 نه انجم بود اینکه بینی که گشته
 صداع است مرتیغ او را ازیرا
 چه باز است یارب خدنگش بهیجا
 ز بس خون که او ریخت در دشت و در که
 بکوه و بدر تیغ زنگار گونش
 الا ای خداوند آژیر بخرد
 در این عید و این عهدی باغ بگرا
 بزمی فرو خوان می و چنگ و مطرب
 میان چمن بانگاری پریرخ
 یکی باده ای خواه از شوخ ساده
 بصفای چودر و بسرخی چو بسد
 گرت شعر باید بجو از هدایت
 سخنهای اعشی و اخطل که دلکش

ورت حور گویم ازین باشی اجمل
 حلاوت ز شکر مرارت ز حنظل
 بشوق تو نالم بهربند و مفصل
 حدیث غمت گر نگارم مفصل
 یکی تهنیت کرده بر من محول
 ولی مدح سلطان از آنست افضل
 که صدره ز بن بحتکانست اکمل
 همی از سرش فخر تاج مکمل
 با سمش معنون بر سمش مسجل
 ز رویش مصفا زرایش مصقل
 ز خلخال مه رجل اوزان ماخلخل
 ز امواج خود داشتندش مسلسل
 تن چرخ از ناوک او مغربل
 بجبهه ز خون عدو کرده صندل
 که هیچش نشیمن نه الا به مقتل
 تو گوئی پراز لاله هامون شد و تل
 تو گوئی که شنکرف سازد همی حل
 که اعدای خردل برت کم ز خردل
 که اشجار پیرایه بستند از طل
 بکنجی فرو نه می و مرغ و منقل
 به مستی ز گل گرد خود ساز مندل
 بر آوای قمری و آهنگ صلصل
 بتلخی چو صبر و بتندی چو پوپل
 ورت عود باید پیوسوی مندل
 زمن گشته اینک پریشان و مختل

وله

قامتش کاجی و از عاج دو بازوش دو شاخ
 چون برافرازد شمشیر بهنگام نبرد
 گرزه ماران همه از غار گرایند بغاب
 چون سنان آخته ترسند نهنگ از تك نیل
 ابرو تشبیه کفش بساد مسادرهاون
 دشت گرپر شود از بر زعدو میلامیل

که از آن کاج چو عاج آمده اون بمثال
 چون بر آغالد شب دیز باهنگ قتال
 شرزه شیران همه از غاب گریزند بغال
 چون سخن ساخته شرمنده شکر در دل نال
 بحر و توصیف دلش آب مکن در غربال
 گردد از خون یکی حمله او مالا مال

بحر را پشته کند شاه ز جسم اشجاع
چرخ بر بسته بسراز غم کجلی شاره
خنجر گردان گردیده ستون همچو الف
ناوک پیلان بر شیر بکاویده سرین
شاه چون شیر دژ آهنج بمیدان اندر

پشته را بحر کند باز زخون ابطال
خاک پوشیده به برآزدم لعلی سربال
پیکر مردان افتاده نگون همچون دال
صارم شیران برپیل بدریده دوال
چون شکالی بگریز ازوی هر کینه سعال

در مدح صاحب دیوان میرزا محمد تقی علی آبادی مرحوم گوید

زان پس که گفتمی که سخندانم
فهم زبان هر سخن آرا را
در دیده زمانه جهان بینم
دانش چه همچو چشم و منش نورم
هم يك چمن بنفشه باخلاقم
گردی نسجد آنچه بگردونم
فرزانه خوی چهل ز مطنونم
آدم بکار جلوه و من غافل
موسی بفکر معجز و من فارغ
ناگه شکفت در چمن خاطر
جستم ز مرد دانششان دادند
بیتی دونی که دسته خاری خشک
دانست خواجه پایه من کز بحر
دانش چو بحر و بنده چنان ساحل
خواندم بسوی لجه از آن وادی
بنشاخت پیش خویش و نکوبشناخت
برخواند خوش قصیده ای از دفتر
گفتی که رایتی است ز جبریلیم
خواند از حمیم بر سر تسنیم
زان مشک ساخت وادی تاتارم
گوئی ز ضعف قلب من آگه بود
دانست مایه ام کم و دل پر غم
شعرش مگر که عروه وثقی بود
لوحی مبین ز فضل به پیشم هشت
گفتا کنون بجوی مگر یابی
نغمه هزار جو زغناهایم

بر هر طریق و شیوه سخن رانم
بی هیچ حرف و صوت سلیمانم
در عرصه ستاره جهان بانم
بینش چه همچو جسم و منش جانم
هم يك فلک فرشته بدیوانم
یونی نیززد آنچه بیونانم
فرهنگ جوی عقل ز برهانم
از انتقام کبر که شیطانم
کاندر شرارهاویه هامانم
وردورود موکب خاقانم
آگاهی از خلاصه دورانم
ارسال رفت جانب بستانم
لافم همی بساحل ویرانم
پهلوی بحر مانده و عطشانم
یعنی زخانه جانب ایوانم
کز اهل دانشم نه که نادانم
کارخواندش هنوز غزلخوانم
گفتی که آیتی است ز فرقانم
برداز جحیم بر در رضوانم
زان لعل کرد کوه بدخشانم
کان گلشکر بساخت بدرمانم
بفروخت خوش مفرحی ارزانم
بر مه کشاند از چه امکانم
و آگاه ساخت از همه کیهانم
از صد یکی ز پایه دیوانم
سبزه بهشت بین بمغیلانم

زین پس مگو به نثر چو وصافم
صاحب مقام جمع مکن نامم
بوزرجمهر عهد منه وصفم
زیردوران مگوی فلک خنگت
مهر و مهم دو گرده مجو برخوان
بی شرق و غرب بنگر خورشیدم
نیکو بین مرا که یکی بحر
بهر نگر مرا که یکی چرخم
زان سلسله است گوهر من کاینجا
زان قافله است رهبر من کاینجا
پیل و لی نه پیل لپا و ورم
بیدای آسمانی بیدایم
ای آصفی که ز پیداگر کلکت
آن عیسیم که زنده جاویدان
آن راهبم که مهر درخشنده
مارم بشکل اگر چه مبین خوارم
چون سر نهادمش بخط فرمان
بس کسوت شرف که بمن پوشید
گفتم! اکمال خود دهمت جلوه
در تب درم ز هیبت فضل تو
بر رویم این عرق که همی بینی

زین پس مخوان بنظم چو حسانم
خاطر مکن بفرق پریشانم
کسری مهل به بیهوده برشانم
قدحی مخوان بمدح ز یک رانم
آغشته زین دو قرصه مجو خوانم
طالع مخوان ز مطلع زنجانم
کاندیشه ره نبرده بیایانم
کافهام عاجزند ز بنیانم
تا سلسله است سلسله جنبانم
تا قافله است قافله گردانم
شیرم ولی نه شیر نیستانم
میدان لامکانی میدانم
گوید که من نگین سلیمانم
بس فاقه مرده از نفس جانم
خلعت برد ز کسوت رهبانم
صد گنج نوش در بن دندانم
دستور سرفراخت بکیوانم
از جود خواجه دید چو عریانم
آوخ که در برت همه نقصانم
واینها که میرود همه هذیانم
از شرم دان نه از در بحر انم

وله

آهوی من از شمیم پرچم
آهو دیدی که پرچم او
آهو دیدی که عالمی شیر
آهو دیدی که نافه مشک
آهو دیدی که بر رخ او است
گاهی مه او است جای عقرب
از عقرب او بدل دوصد نیش
بر صفحه عارضش سیه خال
تا پایه جاه او توان یافت
تا پنه قدر او توان گشت

تاتار کند ز کام ضیفم
آشفته بود به شکل پرچم
بندد بکمند زلف پرخم
بر عارض او شود مجسم
نیران و بهشت و مارو زمزم
گاهی گل او مکان ارقم
وز ارقم او بجان بسی سم
چون نقطه کلاک صدراعظم
باید ز سمپهر ساخت سلم
باید ز ستاره کرد ادهم

حزمش حصنی حصین و مثبت
از بگرداش فلک یکی کف
از خامه او شگفتم آید
سبابه از وچو یار الهام
روشن کن روزهای تاریک
گوینده رازهای پنهان
دارد حرکات و هست بیجان
هر چند که صاحب هنرمند
بسیار همی برد سرش را
ای نه فلک سپر غمی رنگ
از بهر چه شد زیادت آنکس
با ما تو دگر مشو اگر چه
که زوست مقدمی مؤخر
که شام کند پدید و که بام

رایش سدی سدید و محکم
از یم کفش جهان یکی نم
کاو بیمارست عیسوی دم
رسوا کن نکتهای مبهم
وین طرفه که خود بگونه مظلوم
وین طرفه که خود بمنطق ابکم
آرد نغمات و هست بسی فم
در مهر و وفا بود مسلم
با آنکه خطا همی کند کم
در باغ جلال تو سپر غم
کز یاد تو اش دلی است خرم
اینده رد گر شود دما دم
که زوست مؤخری مقدم
که زیر زند نوای و که بم

در شرح حال و مدح شاهنشاه بیهمال

پنجه به پنجه در او فکند چو سالم
رنگ حواصل گرفت پر غرابم
شد بصفت سیم ناب خاتم العلم
گیتی زرین نمود سیمین سینم
شد همه چون نسترن دوحقه عبیرم
سرو بدم ای دریغ خم شده بیدم
در چه ایام بسته پای چو بیژن
دولت خاقان چو بود بودم برناه
سیم تنان صبیح مست صبوحم
از پس او پادشاه راد محمد
تنگ شد اصطبل برستور و خیولم
یک تنه با موج بحر بود نبرد
قومی در ضجرت از خطاب درشتم
هر که مرصع عصا زده بکفم دید
کاسه در یوزگی غنی ز طعامم
مه چو بیدری رسد ز نورش کاهد
زیرا کز عمر و ملک خویشتن آنشاه
بست میان هر فروتنی بخلافم

پنجه گردون بتافت پنجه و بال
گونه کافور یافت ناف غزال
شد بمثل زربفت بیرم آلم
گردون سیمین نمود مشکین دالم
شده همه چون کهر با دورسته لآلم
بدر بدم ای فسوس چفته هلالم
در قفس دهر خنگسار چو زالم
پر ثمر فضل و بذل تازه نهالم
ماهر خان جمیل صید جمال
پایه بر افزود از قرین و همالم
بند شد اخشیج بر گمان و خیالم
یکدله با فوج چرخ بود جدالم
قومی در فکرت از جواب و سؤال
خواند بدفع عدو کلیم مثال
کیسه شهر و زگان ملی ز ریالم
زان سپس آن سمن رسید هزال
گشت ملول و نمود جفت ملالم
آخت سنان هر کم از زنی بقتالم

مانده زغدر مخنثی بغم و رنج
انسم اما بهر خری بخریطه
ارجو کز عدل و داد ناصر دین شاه
شاطر عزت قدم زند بر کابم
از کرم شاه اولیا چه شگفت است
ورنشود گو مشو جهان گذرانست
عالم جاوید ژرف باید و معمور
چونکه هدایت مرا بدهر لقب شد
زیرا کز شیعت رسول و وصیم

من که مخنث بدند پیش رجالم
شیرم اما بهر سگی بجوالم
باز بشادی شود بدیل کلالم
شاهد دولت زبان دهد بحبالم
کردد بلور اگر برتبه سفالم
طوق بلا از چه برنهم بغزالم
رحمت و رضوان ایزد متعالم
فضل خداوند نفکند بضاللم
زیرا مدحتگذار احمد و آلم

در تأسف از عهد مشیب و تحسر بر ایام شباب گوید

نه صاحب دنیا نه مرد دینم
بگذشت بعیش و طرب شهورم
رفت آنکه ز نقش رخ بتان بود
وز زلف و رخ و چشم و خداآتان
یا چنبر سیمین انیس گردن
از قد و خد و روی و موی گفתי
نقاش قضا موی و روی کرده
با آتش چون آب شام تا بام
آراستی چون که بزم گفתי
آهوی سخن گو بزیر رانم
من جسمم و گفתי فلك لباسم
امروز که بر نائیم فرو کاست
کی دل کشدم زی کمان ابرو
دستی که بهر طره در تطاول
بشکفته ریاحین من پژمرد
نسرین شده رویان ز ضیمرانم
سیماب پیرو رده کان قیرم
هرچین و شکنجی که طره ام داشت
ها کاه ربایست و سندروس است
آلام زمان همچو لام بشکست
زاندیشه دلم ژرف ساتکین است
اکنون چونکو بنگرم ز بس عجز

باری چه توان کرد این چنینم
لابیل که بلهو و لعب سنینم
مشکوی چوبتخانه های چینم
مشک و گل و بادام و یاسمینم
هر دم ز یکی ساعد سمینم
آراسته باغی بفرو دینم
گوئی که مشک و بمی عجینم
انبار بدی آب آتشینم
بافر فریدون آبتینم
طاوس زمین پو بزیر زینم
من شیرم و گفתי جهان عرینم
و افزود بسر عقل دور بینم
کز مرگ سپاهیست در کمینم
ناچار کشید است بآستینم
نشگفت که پژمرده و غمینم
و ز سوری بر رسته یاسمینم
کافور بر آورده مشک چینم
اینک همه در چهره و جبینم
در گونه دو رسته در ثمینم
در من آن عقدهای سینم
و ز خون جگر می بسا تکینم
گوئی به مشیمه جهان چنینم

بینم که نه شیرم زمیش بل کم
طاعت کنم اما ز روی انصاف
زیرا که بدانم نه آن چنانم
برباد بدام چو خرمن اکنون
مؤمن نیم اما امیدها هست

واژونه چو کردند پوستینم
شرمنده زایاک نستعینم
او نیز بداند که این چنینم
از خرمن احرار خوشه چینم
بر مکرمت میر مؤمنینم

وله ایضاً

ماه من کرد جا بگوشه بام
دادم آینه‌ای بدستش و دید
گفتم ای ماه هیچگاه دیدی
گفت طیبیت مکن که استهلال
اول طاعتست و تقوی و زهد
مادرین گفتگو که گشت هلال
گرهی گفتی و خطی است ز زر
زرد و خمیده و نزار و ضعیف
او برربی و ربك الله در
من در اندیشه کز پس دیدار
کاندر آمد ز دریکی سرهنگ
گفت بهر سفر ملك زاده
هم مرا امر و هم بدر مر کب
نامه بگرفتم و گشادم و خواند
بر کمر دست برد و پای فشرد
راست گفتی گرفته پیران را
یا که گفتی نموده آهو را
تا بدرگه رسیدم و دیدم
کوهه زین و ساخت کرده بزر
پای بر ماه نو نهادم و رفت
کوه و در درنو شتم و گشتم
بهمن طوس کوس بر زو بر ز
درجهان زاد و ازجهان مه شد
بهر تکمیل دهر مانده بدهر
ذات او اصل بود و عالم فرع

تا به بیند هلال ماه صیام
کرده یکجا هلال و بدر مقام
بر سپهری هلال و بدر تمام
مستحب آمد اندرین ایام
آخر صحبت است و باده و جام
آشکار از سپهر درگه شام
ماه نو بر سپهر نیلی فام
چون من از هجر یارسیم اندام
چند فندق نهاده بر بادام
بوسه گیرم از آن لب گل فام
خیره و جنگجوی چون بهرام
نامه کرد است مرترا بر نام
نگذارمت لحظه‌ای آرام
دید خط شه و نشان کرام
خشمگین پای مرد خون آشام
در صف جنگ پنجه رهام
صید از بهر قوت خود ضرغام
بادی از حکم جم اسیر لجام
هم بتر صیغ ساز داده ستام
یاد ماه صیام و ماه سیام
موسی طور نور چشم انام
بیژن زال یال سام حسام
همچو مردم که اشرف از ارحام
همچو ارواح مانده با اجسام
خود عرض را بجوهر است قوام

در تهنیت عید صیام

دو وقت وقت نشاط است و عشق و باده و جام
 یکی چو روزه برفت و رسید عید صیام
 ز بس سجود و رکوع و ز بس قعود و قیام
 مگر ز بوس پیایی مگر ز شرب مدام
 بدی دعا و ثنا و بدی صلوة و سلام
 همی کشیم بساط و همی کنیم مقام
 بیاض صبح دمید ای نگار کبک خرام
 چنان که زندگی جسم و اعظان بطعام
 کز آب گرم نبردیم لذتی که شام
 اثر نماند از صدمه صداع و صدام
 بوقت خلوت خاص و بگاه مجلس عام
 دگر ثنای جهان شهریار پیش انام

اگرچه عشق گناه است و گرچه باده حرام
 یکی چودی بگذشت و وزید باد بهار
 بماه روزه تن ما ضعیف گشت و نحیف
 ز هیچ چیز نیاید بجسم ما قوت
 گذشت آن که بمسجد چو زاهدان ما را
 کنون بمصطبه و باغ و راغ سرخوش و مست
 سواد شام گذشت ای بهار لاله عذار
 بده که زندگی جان ما بود بشراب
 بآب گرم بگیریم قوتی که صبح
 بیار پاک گلابی که درد سر ببرد
 کنون دو چیز بما واجبست پیگه و گاه
 یکی دعای خداوندگار پیش خدای

در مدح شاهنشاه جمجاه محمد شاه

اسلام قوی گشت بشاهنشاه اسلام
 اسلام بلی هست می و عون ملک جام
 رو براه چسان سازد دریشه ضرغام
 بر صخره صما که زند شیشه حجام
 با معجز موسی چه بود خدعه بلعام
 یا آن که فرستد پیر شامی پیغام
 صبح ملک شام ازین غصه شود شام
 یابی اگر آید بسوی کشور او سام
 از شوکت او مانده سر سام بسر سام

ایام نوی یافت بفرمان ده ایام
 ایام بلی هست تن و حفظ ملک جان
 بدخواه چسان سازد اندیشه ایران
 قهر ملک از بن بکند ریشه حساد
 با حمله رستم چکند حیل پیران
 گر شه بنویسد بسوی بلخی نامه
 عیش ملک بلخ ازین قصه شود تلخ
 بینی اگر افتد بصف لشکر او زال
 از هیبت او مانده تن زال بر زال

ایضاً

ز گرگانج صحرای گرگان گرفتم
 بنو تکیه برزین یکران گرفتم
 بکف رمح خطی بتاوان گرفتم
 همه رسم مردان میدان گرفتم
 بسی اشتر کوه کوهان گرفتم
 بسی اشقر برق جولان گرفتم
 بزر بس اسیر مسلمان گرفتم

ز خوارزم عزم بیابان گرفتم
 کمر بستم و تیغ کردم حمایل
 ز کف کلک خطی نهادم دگرده
 همه طرز میران ایوان فکندم
 پی حمل بس حمل بودم ضرورت
 برای سواری ز ساروق و تکه
 از آن نامسلمان گروه ستمگر

حفیض زمین راز رخشان مشاعل
 گهی بذلها بر سکندر براندم
 بخاری و خوارزمیانم بهم-ره
 شهنشاه ابوالنصر شه ناصرالدین

چو خورشید در اوج سرطان گرفتم
 گهی نکتها بر سلیمان گرفتم
 ره حضرت شاه ایران گرفتم
 که دیوانش مقیاس کیوان گرفتم

در مدح شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار

چو آفتاب بتایید رخ ز ایوانم
 شب و شبستان بدتیره همچو طره او
 چو زلف اوی و چو ظلمات بود خانه مرا
 بغمزه گفت که چون چشم خویش مخمورم
 بیار لعل مذاب عقیق گون که دوروی
 کجاست نیسی رخ زرد مریم آسابکر
 دو ساله می بسرا داشتم دو قرابه
 بساتکین در چون ریختمش از پرتو
 به پیش روی فرو هشتمش درخشان می
 گرفت و دید و پسندید و خورد و سرخوش گفت
 چمن نمود گه از گوشه ریاحینم
 گهی دودیده پراز غنچه بود و نسرينم
 بدست ناربد و سیب و پسته و بادام
 ز زلف و طره و رخساره و لب و دندان
 دو دست چو گان کردم بگردنش و هوه
 نهادمش رخ بر خرمن سیه سنبل
 بتوده ای ز شبیه در پراکنی چونست
 فرو گرفت کتابی و بر نهاد به پیش
 کشید نغمه بقانون و خواند خوش غزلی
 سزا است گفت بگوئی اگر بمدحت خویش
 چرا مدیح کم آری بحضرت خاقان
 جواب گفتم دارم کتابی اندر دست
 اگر کم آیم زی در گه ملک زانست
 حسودم از بجز این داند و جز این گوید
 بهر شبی و بروزی قصیده ای گویم
 برنده تیغی اندر نیام هست مرا

ز در درآمد آن آفتاب تابانم
 چو روز کرد برویش شب و شبستانم
 لبش میانه ظلمات آب حیوانم
 بطیره گفت که چون زلف خود پریشانم
 ز تاب آن چو یمن گردد و بدخشانم
 کز آن شود رخ چون دست پور عمرانم
 نه بهر خوردن خود بهر ره که مهمانم
 تو گفتی که یکی شعله زای نیرانم
 بخانه گشت درخشان دومهر رخشانم
 که تازه کردی زین آب طبع پژمانم
 سمن نمود گه از رخنه گریبانم
 گهی دو پنجه پراز لاله بود و ریحانم
 از آن برو دهن و دیده و زرخدانم
 عبیر و عنبر و یاقوت و در و مرجانم
 که گرد ماه همی بود گوی چو گانم
 ز شوق و مستی شد دیده گوهر افشانم
 چنان بد آن زلف از دیده های گریانم
 چو بر گشاد و فرو خواند دید دیوانم
 بچشم گفت غزالم ولی غزالخوانم
 که به زفرخی و عنصری و قطرانم
 فسرده طبعی وز افسرد گیت حیرانم
 بجمع نظم بدیع فلان و بهمانم
 که سر بجیب در اینکار و پا بدامانم
 جزای او را تیغ زبان بجنبانم
 که عبده بنگارد ز خلد حسانم
 که چون بر آرم مو مست سنگ و سندانم

چو موج خیز شود برزند بکیوان بر
 بچند سال ازین پیش مشکلم بودی
 هر آنکه جوید برهان منش به تیغ زبان
 چو گرگ یوسف درمن فتاده این میشان
 چنان بمدح ملك زین سپس سخن گویم
 خدیو عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه

بدین مبین که یکی آرمیده عمام
 که کس بخواند مسعود سعد سلمانم
 سپر کنم که بسا قاطع است برهانم
 گناههم اینکه نه زین خطه ام زگر گانم
 که بانگ اهلا اهلا رسد ز سحبانم
 که با غلامی او سرفراز دورانم

وله

ترکی جنگی بیرده دل ز کف من
 نسرين رخ ليک در مصاف فرامرز
 موی مگو سنبل است دامان دامان
 تیغ و خدنگ و بلور و نقره و کافور
 ساج سیاهی فراز عاج سپیدی
 بزم بسازد کهن کهن نه که نو نو
 هفته ای ارمی خورد نگردد سرمست
 هر که بمستی نظر کند بدور ویش
 چندان کان رخ گل افکند زمی ناب
 گرچه بسی توسن است هم کنمش رام
 لختی از این شعرها بر او چو بخوانم
 زانکه مدیح شهار بکوه سرایم
 آنکه چنان در زند بخارا پیکان
 صورت بازی بیابد از بمثل جود
 عدل مجسم شود اگر بتصور
 آذر برزین بود چو آید برزین
 ابر بهاری چو تیره کرد هوا را
 نایب مهرباست روز ابر می سرخ
 بر گل بویا سرود بلبل گویا
 با صنمی ساده جام پر گل سوده
 تجربه کردیم لای دن بمراتب

خون من آوخ دل مراست بگردن
 سیمین تن ليک در نهاد تهمت
 روی مخوان نو گل است خرمن خرمن
 ابروی و مژگان و ساق و ساعد و گردن
 زلف چو سنبل بدان عذار چو سوسن
 باده بنوشد قدح قدح نه که دن دن
 باده تو گوئی خورد بجام خماین
 گوید هریک یکی تذرو ملون
 گل نبود در بهار در همه گلشن
 عشق من آهن ربا است گردلش آهن
 سخت دلش نرم گردد از سخن من
 نرم شود همچو موم و آب چو روغن
 کز کف درزی رود بخارا در زن
 از همه خلقتش بدست اوست نشیمن
 از همه گیتی درش گزینند مسکن
 سوزد از کوی و شهر و خانه و برزن
 روشن کن چرخ را بیاده روشن
 خاصه گل سرخ سرخ کرد چو گلشن
 غنه مطرب مخواه و نغمه ارغن
 در کش و در کش بناز و گل پیرا کن
 هست نکوتر از عطر عنبر و لادن

وله ایضاً

زره و جوشن داری بیه روشن
 روز دیگر بود و شب دیگر و داری

رخ مه روشن و زلفت زره و جوشن
 روز و شب باهم این تیره و آن روشن

سروی و ماه و ندیدم من و نشنیدم
شهد گفتار تو از شکر یکتوده
چهره فردوس و سر کیسوی تو چون مار
مار و اهریمنت ای ماه عجب دارم
اثر خاتم لعل تو یقین این کرد

وله

باز جوان شد جهان و از در تحسین
این پرتورنگ گشت آن سرطوطی
تیره شبان از چمن سمن بدرخشد
گونه جانان و روی اوست تو گوئی
روی شمر از صبا چو موجه بر آرد
غالیه دانست از عقیق خجسته
غنچه سوسن که بود راست چو پیکان
دامن شخسارها ز لاله لعلی
ریخته بر کوه خون تارک فرهاد
لاله تو گوئی که هست ساغر مرجان
هر طرفی زند خوان هزار چو زردشت
گوئی بهر و رود مو کب سلطان

سرورا مه برومه راسمن و سوسن
سرخ رخسار تو اذلاله یکی خرمن
لب لعل تو جم و ذلف تو اهریمن
چون گزاینده نباشند و چرادریمن
کاهرمین کرده فراموش زمکروفن

شاخ و شاخ و باغ و دراغ نغزونو آئین
آن دم طاوس مست و این پر شاهین
همچو بچرخ کبود خوشه پروین
بر گگل سرخ برفتاده به نسرين
راست بماند بزلف پر خم و پرچین
گشته درونش زرننگ غالیه مشکین
چونکه به گلبن شکفت شد چو تبرزین
سرخ چو از خون کافران صف صفین
یا بدرخشد زیستون رخ شیرین
ساغر مرجان درونش غالیه آگین
کز گل و لاله است باع آذر برزین
برچمن و کوه و دشت بستند آذین

وله

مگر خزینه مهر اج زنگ شد گردون
منش خزانه شنیدم ز بحر و اکنون چیست
اگر نه لجه است این رنگ لجه گون ز چراست
مگر نه در آن مرجان لؤلؤ است و صدف
مگر نه بینی این کشتی گسسته طناب
بزیر کشتی ماهی لطیف با ارغن
همی بصفحه سابع مهندسی هندی
بلی بکشتی بر سطحه کاهنی چو سطح
نه ناخدای درین بحر و این غراب خداست

که خوش بخشش زرو سیم بینهش مشحون
که مرخزانه مهر اج راست بر گردون
و گر نه بحر است آثار بحر و ارش چون
مگر نه در آن گاو و نهنگ و ضفدع و نون
مگر ندیدی آن زورق شکسته ستون
فراز زورق مردی دبیر با ارغون
به پیش صفحه اشکال ربه مسکون
هماره خاص عبور و تحر کست و سکون
دلیل قوم غراب از چه باچنان بیچون

در مدح میرزا ابوالقاسم قایم مقام ابن میرزا عیسی قایم مقام

مگر که مهر علی و طیب او گردون که قرص سرطان خواهد بسازدش معجون

همان که چون گذرد سوی حوت بر گردد
 ز ماهی ابره بر خوان نهد شود بر ماه
 همی بگرید ازو ابر بر سر کهسار
 زخوید و لاله همی غرم و رنگ را گیتی
 صور نگار طبیعی کشد بیباغ و براغ
 ز چین برآمده مانابه بتگری مانی
 ز فیض قطره وابر و بخار آن گردد
 بروی آینه خاکستر است پنداری
 همی پیایی بارد ز ابر قطره در
 تن و روانش که ملک داری و حکمت
 پس از پدر ز پدر برگذاشت در رتبت
 ز بعد عیسی آمد بلی ابوالقاسم
 چو شب گذشت بلی روز اندر آید و نیز

که علت یرقان راست چاره رویت نون
 چنو صبیحه مصر از برادر شمعون
 همی بجندد ازو برق بر رخ هامون
 ز برج دین و عقیقین کند سرین و سرون
 هزار صورت طاوس مست و بوقلمون
 بکوه ودشت و دره گستریده انگلیون
 زمین ز بسد و در پرهوازیل و هیون
 سحاب نازک بر روی نیلگون گردون
 چو روز بخشش دست وزیر روزافزون
 مرکب از تن اسکندر است و افلاطون
 چنانکه نام نکو برگذاشت از گردون
 بمعجزات و کرامات جمله زو افزون
 فرارسد مه آزار از پی کانون

وله

فرخنده و خوش بر خدایگان
 آن جشن ز هوشنگ شه یدید
 آن بوده اگر اول بهار
 امروز بکاشانه نیست خوش
 سردی هوا گرچه بیمر است
 آریم دو گوهر که آندو را
 آراسته این لاله گون سپر
 در مغز از آن بوی نسترن
 هم جوهر این را ز خاک اصل
 زان برده منوچهر تاب چهر
 در جام بلور آن چو آب نار
 آن قبله جمشید زنده دل
 این آذر رخشنده همچو مهر
 هر چند درین مهرگان بطبع
 پرسیم مصفا است آبگیر
 برگ زرین چو کاغذیست
 در دست حنا بسته دیده ای
 هر شاخ که پر برگ و میوه بود

جشن سده و جشن مهرگان
 وز راد فریدون شه این عیان
 این نیز بود اول خزان
 نیکست شدن سوی بوستان
 هم آلت گرمی است بیکران
 در شبه سیم نیست در جهان
 پیراسته آن لعل و ش سنان
 در چشم اذین رنگ ارغوان
 هم گوهر آنرا ز تاج کان
 زین کرده سیاو خش امتحان
 در کام تنور این چو ناردان
 وین قبله زردشت زند دان
 وان باده تابنده همچو جان
 باغ است یکی پیر ناتوان
 پر زر مطلا است آبدان
 کاو را بزنی در بزعفران
 هر برگ چنار است آنچنان
 امروز اذین هر دونی نشان

عریان شده از جامهای سبز
این عور شود باز حله پوش
برجیس صفت شاخکان زبرگ
ناهید روش مرغکان بیباغ
این تآك دهد نور مهر و ماه
انگور بنور از ستآك تآك
ساری بسر سبزه در صغیر
برنامه پازند پآ زند
هر شاخه تو گوئی که فی المثل
هر طوطی آورده از نشاط
وانشاخ که اندر بدی بدی
چونان شود از بر که گویا
منقار شود سبز زاغ را
از ابر بهاری میان باغ
تا پرندهد بادشان بیاد
از چیدن گلهای رنگ رنگ
برنا شود و تازه دهر پیر

آدم صفت این باغ چون جنان
این پیر شود باز نو جوان
بر کتف گذارند طیلسان
در زیرو بم آیند هر زمان
وین خآك دهد بوی مشک و بان
تابنده چو پروین بر آسمان
قمری بسر سرو در فغان
از کبر و بطر مرغ زند خوان
دارد بدرون طوطئی نهان
از شاخ برون ز مردین زبان
همچون پی طاوس بدنشان
طاووس بیبا گشته پرفشان
از بسکه زند بر بضیمران
بر پای شود چتر و سایبان
مرغان بخزند اندر آشیان
ارتنگ شود چنگک باغبان
چون دولت و عمر خدایگان

در مدح سلطان محمد شاه نورالله مضجع

بر عزم رزم مهتر خوارزم و نظم شرق
خاقان کامکار محمد شه آنکه هست
گفتی بیوم و بام و شخ و شاخ و جوی جر
جوشد بجای سبزه همی خنجر و حسام
صحرا چو بحر و فوج چو موج و غبار ابر
یک پشته گرزه مار بهر توسنی سوار
زیشان چو دشت کوه چو از کوهشان گذر
چون تنگ در رسید شه نشه بدان حصار
حصنی که زاده است تو گفتی بیک شکم
گفتی سپاه حلقه شد و غوریان نگین
گردون آتشین اوج از تو بها پدید
از کشتگان زمین و غاشد چو لاله زار
از خون سرخ خآك بپوشید پیرهن

لشگر کشید خسرو غازی بخاوران
در لشگرش هزاران چو ن طغرل و طغان
گوئی بکوی و کاخ و در و دشت و کوه و کان
روید بجای برگ همی دشنه و سنان
اسبان چو کشتیان و علمها چو بادبان
یک پیشه شرزه شیر بهر جوشنی نهان
زیشان چو کوه دشت چو در دشتشان مکان
حصنی فراخ دید پراز مرد پهلوان
بانه فلك ز مادر ابداع توأمان
یا گوی گشت پره لشکر چو وصولجان
عمان بسدین موج از تیغها عیان
وزنیزها فراز هوا همچو نیستان
وزخآك تیره چرخ بر آراست طیلسان

ز اجسام کشتگان ز برای صعود روح
تاجی حسام او که سر دشمنش مقام
باهمت بلندش پست است این سپهر
جاریست علم از دل او همچو جو ز بحر
تار است پیش بینش او مهر تابناک
با تیغ اوست آهن توی و عبقری

از خاک تا سپهر شد آماده نردبان
مرغی خدنگه او که دل حاسدش مکان
باحشمت بزرگش خرد است این جهان
زنده است جود از کف او همچو تن بجان
خوار است نزد بخشش او گنج شایگان
باتیر اوست جوشن سیفور و پرنیان

در تهنیت زفاف

ای سنبل مشکین تو پر توده نسرين
آن توده نسرين تو پر جلوه و پر نور
میم است دهان تو و دندان تو سین است
ای ترك من امروز مکن خوردن می ترك
بر مسند عشرت بده از ناز کنون زین
بگذار کلاه از سر و بردار پیاله
از چهر بت ساده و عکس بط باده
امروز حلالست درین مجلس و این بزم
زیرا که گه سوز و سرور است و نشاید
اینك شده اندر فلک جاه و جلالت
اینك تن گلچهره و اورنگ به بستر
تهمینه در آمد به شبستان تهمتن
یوسف گذر آورد بایوان زلیخا
شد مهد فرنگیس و نهانخانه بلقیس
هم مشکل هاشم شد از سلمی آسان
از روشنك ایوان سکندر شد روشن
هم آهوی مشکین شد هم پیشه ضرغام
شد جایگه و امق در پهلوی عذرا
هم بزم گه عفر از عروه شد آباد
آرام گه قیس شد از چهره لیلی
شد وصل منیژه چو بکام دل بیژن
شد حجله فرخار صفت لخلخه آ کند
کابین چه بود به زدل عاشق و معشوق

وی توده نسرين تو در سنبل مشکین
آن سنبل مشکین تو پر حلقه و پر چین
در میم که دید است که بنهفته بود سین
هر چند که می تلخ بود لعل تو شیرین
بر مر کب شادی بنه از عیش کنون زین
پر ساز می هان و به پیمای بمن هین
امروز بهار آریم اندر مه تشرین
می گرچه حرامست درین ملت و این دین
بنشست درین عشرت پژمرده و غمگین
خورد همسر ناهید و قمر همبر پروین
اینك سر سودابه و و کاوس ببالین
یاویسه خرامد بسرا پرده رامین
پرویز چمن گشت بکاشانه شیرین
دیگر ز سیاوش و زجم نغز و نو آئین
هم خاطر آدم جست از حواتسکین
از رعد شبستان رباب آمد رنگین
هم کبک نگارین شد همخوا به شاهین
بزم از رخ این هر دو پر از زینت و تزئین
هم مشکوی بکتاش شد از رابعه مشکین
روشن تر و رخشان تر از آذر بر زین
جز خجالت و خواری چه بود حاصل گر کین
شد حجره نوشاد صفا غالیه آکین
دادند و گرفتند هم از اول کابین

در مدح خاقان کامکار حضرت سلطان ناصرالدین شاه قاجار

بر کش ز تن ای بهشت روجوشن
 نازك تن تو ز کثرت نرمی
 خود آهنی از درون چو دل داری
 این جوشن آهنین بنه ای دوست
 این اسلحه گران چه بر گیری
 بس بار گران سرین سیمینت
 خود تیر و کمان چشم و ابرو بس
 تو درخور رزم نیستی جانا
 سلطان را جنگجو غلامانند
 آنان بمصاف رونهند اینک
 جیشی سازیم و عیشی آغازیم
 یاران تو گر اسیر باز آرند
 و رخواهی برد پیش شه سهل است
 دارای زمانه ناصرالدین شه
 آنجا که خدنگ او زره دیبا
 جوشن ز پرنگ او چو نیلوفر
 روزی که هواز گرد چون قطران
 در حلقه درع در شود ناوک
 شیران و زخوف باهراس مور
 هر جا ز سر سر افکنان توده
 پژمرده نهال عمر بی باران
 زیر سم اسب بسته را ملجأ
 گوئی روناس زاید آنموضع
 آرد چون شه بروی کف صارم
 چون برق زند باقرب و ابعاد
 کوشش بمصاف شیهه ارغون
 شمشیر تو دایم الصداع ارنیست
 اندر عجبیم که این چنین سر کش
 هند و از خون کناره جوی و او
 هر چند بلون هست میناگون

در این شب تیره کش می روشن
 آزرده شود ز بار پیراهن
 بر تن چه فزائی از برون آهن
 آن کیست که او بود ترا دشمن
 گر میشنوی ز من سبك بفکن
 دیگر مفزای بار بر تو سن
 این تیر بسوز و آن کمان بشکن
 تو درخور بزمی و می و برزن
 هر يك بنهاد همچو اهریمن
 ما و تو رویم جانب گلشن
 بهمن وار اندرین مه بهمن
 داری تو اسیر نیز همچون من
 هارشته طره توها گردن
 زیننده تخت خسرو و بهمن
 آنجا که حسام او قصب آهن
 خفتان ز خدنگ او چو پرویزن
 وز خون میدان بگونه روین
 آسان چو بچشمه کتان درزن
 مردان و زیم با لباس زن
 هر سوز تن تهمتنان خرمن
 خاموش چراغ جسم بی روغن
 زیر دم تیغ خسته رامأمن
 یا شاخ بقم بروید آن معدن
 گیرد چون شه بزیردان توسن
 چون باد چمد بایسر و ایمن
 خوشتر داند ز ناله ارغن
 مالد ز چه دمبدم بسر چندن
 در حبس نیام چون کند مسکن
 هند و نسب است و سفك خو نش فن
 لعلی شده زوج بهال میناون

از سنگ بزاده است و هم در سنگ
فرزند ندیده ام که با مادر

گردد بیکی اشاره چاک افکن
این سخت دلی کند زهی جوذن

در مدحت حضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه

نه گر ابر بهاری دیده من
همی تعبانی نگر از سیل سایر
تو گوئی معجز موسی کند فاش
بوقتی این چنین بدرود کردم
نخستم کوهساری در ره آمد
یکی کوهی که گوئی بر زالبرز
بغاری در چوماری در خزیدم
گاهی دیوم بغلطیدی بپهلوی
گاهی ضحاک بودم که سلیمان
ز ناچاری چنان در حوت یونس
سحر که آسمان آمد به چشم
برون جستم از آنسوراخ و دیدم
روان از هر طرف سیلاب رنگین
روان گردیده هر سو ژرف رودی
ز نژم و ابر گوئی بر درودشت
هوا پر دیو ز ابر پاره پاره
ز طرف کوه رخ بنمود خورشید
چنان چون شمع در مشکینه فانوس
کمین و ردزد سقلا بیست گوئی
کشید از تیغ که ناگاه خوش تیغ
به تیغ هندیش هندو همی سوخت
چو کاری این چنین دیدم کشیدم
نهادم پای در سیمین هلالی
کمانی چون کمان رستم زال
سه رنگ دلربا بروی کشیده
کمان خوش که گوئی کرده نقاش
چوزو اندر گذشتم بود رودی
بر آن سوزن چنان رفتم که از بیم

دمن را از جه پر خون گشته دامن
همی بیضا بین از برق روشن
بدفع قبطیان ابر معکن
من مسکین همال و شهر و برزن
که آنرا خار و شهلان وقارن
بدامانش چو سنگی در فلاخن
که غول غول بود و مارا هرن
گاهی مارم به پیچیدی بگردن
گاهی موسی عمران گاه بهمن
ز بی یاری چو اندر چاه بیژن
چو نورمه شب تاری زروذن
جهان از برف و باران گشته ایمن
بگلگونی چنان چون آب چندن
درختان کنده از بادام و ارژن
دو صد خرگه بپا از خزاد کن
همه عفریت شکل واژدها تن
چو شب از کوره تابنده آهن
چنان چون شعله در نیلی نهبن
دمادم چهره بنماید ز مکمن
ببالا جست در رخشنده جوشن
چو روشن آتشی در تیره خرمن
مجره بر میان چرخ ریمن
شدم بر کوه کوهی قدم زن
بکتف کوه ناگه دیدم آون
بصنعت دست استادان پر فن
بسرخ و سبز و زرد آن را ملون
پلی بر آن بیاریکی چو سوزن
مرا هر موی سوزن گشت بر تن

تو پنداری که آن پل چینود بود
مرا زان تنگنا چون شد رهائی
بلی از دوزخ و پل هر که بگذشت
بهشت عدن درگاه شهنشاه
خدیو عهد سلطان ناصرالدین
بتابد آذری تیغش چو بر کوه
عدو بر نیزه اش باشد بهیجا
روانها در پناه بال سیمرغ

بزیرش در جحیم و عاصی من
فراخائی بچشم آمد چو گلشن
بهشت عدن او را جای وارسن
شه فرخنده خوی دشمن افکن
که اورا چا کران چون طوس و بهمن
بتابد آذری گوئی بهمن
چو بر سیخی یکی مرغ مسمن
چو بنهد تیر بر چرخ تهمتن

در مدح شاهنشاه اولیا علی المرتضی (ع)

زهی دوزلف دو تا بت سه شکل کرده عیان
ز رنگ و چهره و دندان و لب ترادر شرم
سه چیز از مژگان تو بر دلم دایم
یکی چونو بدو عالم نه از سه خلقت نغز
چو غنچه و چو هلال و چو ناو کست ترا
بیوی و روی و خطت خط بندگی دادند
برفته آب سه آب از دولعل جان بخش
سه چیز مست بود پیش سختی دل تو
بجز سه کس ز تو کس بی نیاز نتوان یافت
بر آستانش ساقی و خاطب و حاجب
نه دیده اند و نه آورده اند همتایش
نظیر خود بندانم سه نامدار قدیم
ز ترمذ و ز بخارا و خطه تبریز
شوند اگر به نیوشند شعر من در خاک
سزد که تا بقیامت کنند از من فخر
ولی بمدح تو کلک و زبان و عقلم هست

یکی کمند و دویم چنبر و سیم چو گان
یکی عقیق و دویم لؤلؤ و سیم مرجان
یکی سنان و دویم خنجر و سیم پیکان
یکی پری و دویم حوری و سیم غلمان
یکی دهان و دویم ابروی و سیم مژگان
یکی بهار و دویم سوری و سیم ریحان
یکی فرات و دویم کوثر و سیم حیوان
یکی حدید و دویم خار و سیم سندان
یکی علی و دویم احمد و سیم یزدان
یکی سهیل و دویم مشتری و سیم کیوان
یکی نفوس و دویم انجم و سیم قطران
یکی جریر و دویم اخطل و سیم سبحان
یکی ادیب و دویم عمق و سیم قطران
یکی نژند و دویم طیره و سیم پژمان
یکی کلاته دوم چارده سیم سمنان
یکی کلیل و دویم الکن و سیم نادان

در مدح سلطان مغفور محمد شاه مبرور

چو ساز دادم سازد سفر بوجه حسن
شب دراز فراز آمد و بخواب نیاز
دو دیده بستم و دل دیده نهان بگشاد
سترده چین زخم مو سپرده بر ابرو
چنانکه پیچد ماری بشاخی از کافور

زخرگه و خدم خیمه تا به تیغ مجن
که بامداد برانم براه بر توسن
بخوابم آمد آن سرو قد سیمین تن
بکنده سنبیل خوشبو فکنده در دامن
به بسته گیسوی پرخم بخشم در گردن

عقیق ریز بلؤلوی ساده از مرجان
 دوصد سهیل یمانش بر بلعل بدخش
 بطرف فستق بر مل نشانده مروارید
 بسفته لؤلؤ نارس بمثقب الماس
 زریر کاشته هر سوکنار چشمه نوش
 فرارسید و مرا یافت با بسیج سفر
 نظر گشاد و بمن دید و داد ناصیه را
 وزید گفتی باد بهار بر شمری
 بجنبش آمد مرجان شکرینش بناز
 کجا روی و چه اندیشه است گفت ترا
 مرو کنونکه رود مهر سوی خانه ماه
 و گرنه از تو بنالم چو رعد در آزار
 مسوز خرمن صبرم بموسمی سوزان
 اگرچه سخت تر از آهنست تفته دلت
 جهی چه برزین آنگه که دهرچون برزین
 تنت ضعیف و مزاجت لطیف و نفس شریف
 زمان جامه خیش است و گاه خانه خویش
 به تیر کربت غربت مدوز خود را چشم
 جواب دادم و گفتم بشوق حضرت شاه
 زجای جستم و آشفته طبع بنشستم
 زیاد چشمش هر دیده بر رخم چشمه
 سوار گشتم براده می بگونه شب
 چنانکه پرویز اندر بکوهه شبدیز
 همی نوشتم ره همچو تیر در پرتاب
 عیان ز هر شجر و هر حجر مرا به بصر
 چو آن فریشته کز فرش بر شود زی عرش
 ابوالمظفر فخر شهبان محمد شاه
 چو گرزده اش بکتف بر بلای روئین دز
 تبارك الله از آن پیکر هلالی شکل
 نه ساده است و بود ساده وار آفت هوش
 غضب نداند و در دلش از غضب ناله
 بچفته ماری ماند کزو بزاید مرغ

شکوفه بار ز بادام سرخ بر روین
 هزار لعل بدخشیش بر سهیل یمن
 بزخم فندق بر گل فشانده بهرامن
 نهفته لاله نورس درون عقد پرن
 بنفشه داشته هر جا میان برگ سمن
 پی سواری پیرایها به پیرامن
 از آن فزون که خم زلفکانش داشت شکن
 بموجه آمد آب شمر بطرف چمن
 ز درج مرجان تابید درهای عدن
 مگر نهانی بادوست گشته ای دشمن
 بمهر ماه مبرمهر ماه زهره ذقن
 و گرنه بی تو بگریم چو ابر در بهمن
 که از شرار دل من بسوزدت خرمن
 کنون گذارد از تف تاب خور آه
 همه شراره و ناراست وادی و برزن
 ترا چه طاقت رنج است یاچه تاب محن
 به بید برگ فکن رخت و بید برگ فکن
 بتاب حرقت فرقت مسوز مارا تن
 نه نیک دانم و نه بد نه شهر و نه مسکن
 عنان گرفته مرا مهر آن مه رهن
 ز فکر مویش هر موی بر تنم سوزن
 چو صبح غره غرای جبهه اش روشن
 ویا چو قارن بنشسته بر که قارن
 همی گذشتم خوش همچو باد در گلشن
 فروغ سینه سینای و وادی ایمن
 شدم بیارگه داد شهریار زمن
 که چاکرانش را فر نوذر و بهمن
 چو ناو کش بکمان در هلال روئین تن
 که چون بلال ز نقص خسوف شد ایمن
 نه باده است و بود باده وار مردافکن
 عصب ندارد و بر تنش از عصب جوشن
 که دیده ماری دایم بمرغ آبستن

تو ماردیدی اندام آن بود از پی
 بشکل پیر و جوانان ز سهم او بهرم
 شگفت بین که بیکروز صد پسر زاید
 نه خوشه است و نه جوزا و برخلاف سپهر
 بژرف طاقی ماند که از زمینش بسقف
 چو پیرچله نشینی است منحنی قامت
 بشکل قامت پیران برنگ ابروی زال
 اگر نه پیر چرا چفته قامتش چون پیر
 کشد چو بانك زهازه که کشیدن شاه

تو مرغ دیدی منقار آن بود ز آهن
 بفعل حبلی و مردان ز بیم او بعن
 شگفت تر که بصد روز باز استرون
 بسا عطارد را برج او بود مسکن
 ستون نهند کز افتادگی شود ایمن
 که نیست خواب و خورش سال و مه بسروعلن
 همش بلالی بالا و هم ذریرین تن
 و گر نه زال چرا بند بنهدش بهمن
 بجان اعدا افتد هزارهزو شیون

در مدح خاقان کامران ناصرالدین شاه

ای دام دل ای کلاله جانان
 ماری و بگرد مه ز نی چنبر
 گاهت بالین زتوده سوریست
 هندوئی و بامسیح همخوابه
 کیوانی و مشتریت اندر زیر
 گر هندوئی ازچه مسکنت کعبه
 گر راهب نیستی تو را در بر
 گوئیکه یکی غراب پر بسته
 ای کژدم شکل چند کژدم وار
 دل ز خم تو دارد و گرت دردل
 زیرا که بزخم خسته کژدم
 جای تو فراز گنج لعل و در
 اصل تو ز نار و خود توئی سرکش
 ای هندوی دزد چندمان چون خود
 دل بردی و جان ربودی و زین فعل
 بسیارمت ار بچنگ من افتی
 تا بردارد سر از تن با تیغ
 هوشنگ نهاد ناصرالدین شه
 روزی که زمین زمرد چون محشر
 چون افعی گنج تیرها قاتل
 دزدیده شکم به پشت هفت آبا
 پر کرده شکم ز حمل چار اخشیج

ای غارت دین و آفت ایمان
 زاغی و فراز گل کنی جولان
 گاهت بستر ز لاله نعمان
 فرعونی و با کلیم هم پیمان
 خود از بر مشتری بود کیوان
 و راهر من ازچه دربرت فرقان
 پیوسته چراست کسوت رهبان
 افتاده در آتش است و بال افشان
 که دل بگزائی و زمانی جان
 بگذارم کاردل شود آسان
 کژدم چو فرو نهی کند درمان
 زین روی رسد که گویمت ثعبان
 زین راه سزد که خوانمت شیطان
 داری ز لباس عافیت عریان
 خاطر نشکیمدت زهی طغیان
 در لحظه بدست شجنه سلطان
 چون دشمن شهریار جم دربان
 در رزم و سخا چو رستم و قان
 وقتی که هواز گرد چون قطران
 چون مار شکنج رمحها پیچان
 از بیم سنان و آفت پیکان
 از دوده خاک و زاده انسان

صحرای خلاف مبداء لاله
هر گوشه هزار برق در تابش
بر باد نشسته خسرو جمجاه
پوینده تکاوری که چارادر کانش
آبست روان شود چو در صحرا
خواهد چو درنگ خاک ازو خسته
در پویه پرد به پیشش ارقلزم
تیغی است بکف درش که پنداری
نیلوفر رنگ و بار نیلوفر
زان افعی سبز رنگ زهر آگین
شعر من و مدح چون توئی حاشا
کس یافه نبرد نافه زی تبت

دریای مصاف منبت مرجان
هر جای هزار باد در جولان
برقی در دست سرکش و سوزان
در چار محل بطبع چار ارکان
باد است روان شود چو در میدان
جوید چو شتاب نارا ازو حیران
وزسم سبند به زیرش ارسندان
میغی است شراره بار و خون افشان
اینطرفه که دیده لاله نعمان
ریگ درو دشت دانه رمان
کاینجا باقل هزار چون سحبان
کس خیره نبرد زیره زی کرمان

و ا ه

بهار چهر منا گرچه هست فصل خزان
از آنکه باشد هم رنگ من به پیکر و چهر
بشاخ خشك بین هین تنم نمونه ازین
بیا خزیم بیکدیگر ارچه زیر خزیم
همی بلرزد کاهیده جسمم از سرما
بوژه اکنون کز تیغ کوه میغ دمید
همی ز برق درخشد چو توپ ش آتش
درون باد تو گوئی نهان بود خنجر
همی بجنبد ابر از هوا چو پیل دژم
بباید از قدح باده کرد خود و سپر
کند دو چیزت اسپند یار روئین تن
یکی از آن شده هم رنگ لاله جام بلور
بمهرگان سده سازیم زین دوتند آذر
هنوز زود است از باغ رفتن اندر کاخ
بزیر نارونی آب نارون نوشیم
چو ابر قطره فشاند میان باغ اولی
ز صحن باغ بایوان رویم بامی و لحن
دریچه نیز ببندیم و در کریچه رویم

بیاباغ که بس تشنه ام بخون رزان
مرا از باغ خوش آید بروزگار خزان
بیرگ زرد نگرها رخم نشانه از آن
که سخت سرد و خنک میوزد نسیم و زان
چو از شمال و زان خورد شاخگان گزان
بساخت کله و بر پا فراخت شادروان
همی ز رعد بخیزد چو گوش شاه افغان
میان آب تو گوئی عیان بود پیکان
همی بغرد رعد از فلک چو شیرزیان
کنون و ز آتش آماده جوشن و خفتان
چو خواست تیرفشان ابر بهمی ز کمان
یکی از آن شده چون کان لعل آتشدان
کنیم یاد دوجشن دو خسرو ایران
بیاده خواران عید یست رشحه باران
نهمیم شادروان دل بلحن شادروان
ازو کناره توان کرد کرد چون طغیان
و گر فزود بسردی بمنظر از ایوان
چه حاجتست بدیدار باغ با جانان

تو باغ پر گلی و در کنار من اینک
 کدام لاله برخسار تست در صحرا
 بزیر مشک تو پیدا است تا ز لاله اثر
 ز زخم ناخن و از اشک چشم در هجرت
 بهات ملك جهان جمله بیشتر دانه
 جهان دانش و دریای جود و کوه وقار
 بر او و دشمن او کرده سال و مه ایزد
 بطبع آتش چون آب و آب چون آتش
 بکلك و تیغ گراید چو دست این دارا
 کند زمرجان پرتیغ او دوصد دره
 نهنک دارد و ماهی و مار بحر کفش
 بدست اندر ش این هر سه چون عصای کلیم
 چنین نمود و چنان نشان همان که چوب کلیم
 بحیرتم که بدین ظلم و این تطاول و جور
 کف کریم تو محصول بحر و کان پرداخت
 نه این جفا که ز جود تو میرسد بر بحر
 یکی عقاب بزیر اندرت که گاه شتاب
 نه برق و برق صفت گاه پویه در جنبش
 یکی حسام بطرف کمر برت آونگ
 نه یونس است و چو یونس مکان او ماهی
 شود چو عور ز خارای و مغر و جوشن
 سزای من که همی گفتمی چه خوش باشد
 زمانه گفت بمان تا که خسروی بینی
 هر آنکه خود را دانا شمارد و کامل

وله ایضاً

ای نر گش ای فتنه دل و دین
 خونها چو زلال و تو همچو تشنه
 چینی صنمی رخت برده درهند
 رنجوری و از نافه کرده بستر
 بیمار به بیمار مهربانست
 ای ترك سیه مست ترك کین به

پراز بنفشه و نسرين و سوری و ریحان
 کدام سرو بیالای تست در بستان
 بدرج لعل تو برجاست تا ز ژاله نشان
 زخم چو لاله ستانست و دیده ژالهستان
 مگر که خاک کف پای شهریار جهان
 سپهر رادی و خورشید فضل و چرخ توان
 بر او و حاسد او کرده روز و شب یزدان
 بفعل سندان چون موم و موم چون سندان
 بوقت تکیه بایوان و پویه در میدان
 کند ز لؤلؤ پر کلك او دوصد دامان
 ز گرز دشمن او بار و تیغ و تیر و سنان
 مطیع و هر سه بر اعدا سه سحر خور ثعبان
 گهی نمود چنین و گهی نمود چنان
 بعدل و داد چرا شهره گشته ای بجهان
 چنان بعنف که شد خانمانشان ویران
 نه این ستم که زدست تو میرود بر کان
 بچشم اهل یقین است دیدنش بگمان
 نه باد و باد اثر روز جلوه در جولان
 چنان ز کوه سر آشوب اژدری غضبان
 نه یوسف است چو یوسف مقام اوزندان
 کند لباس چو خارای و توزی و کتان
 که شهر یاری دانا بخیزد از کیهان
 که هر کمال بود با کمال او نقصان
 بدو بداند خود را که ناقص و نادان

ای آهوی مردم شکار مشکین
 دلها چو حمام و تو همچو شاهین
 هندی بچه ای خانه کرده در چین
 بیماری و از مشک کرده بالین
 بامن ز چاهات کینه خاست چندین
 با من که مرا مهر تست آیین

ما نا که به سحر رفته استی
 گر سحر تانی چسان در اعضا ش
 و زهر طرف خویش کردی آونگ
 بر سر دو کمان داشتی معلق
 بالای کمان زهره کردی آون
 وانگاه سیه زاغ چند را جای
 يك حقه زمرجان درست کردی
 چو گانی کز مشک ساز دادی
 عهد ملک وجور و فتنه و سحر
 بیم است که ای چشم خوب جانان
 وان سرمه که از خاکمای شه زاشک
 روزی که صماخ سپهر و سیماب
 مردان و کمانها ز کینه پر خم
 صد بیشه هزبر درنده بر دیو
 سر ریخته تا دامن زبر تنگ
 خسرو چو سلیمان فراز صرصر
 پوینده سپهری که چارش استون
 پروینی بر هر مهیش پیدا
 تیغی بکفش در که زاده گوئی
 هم خنجرش از خون خصم گلنار
 شاهها سخن از من گرفت زینت
 زین دست سخنهای من قفا زد

واستاد بست سحر کرده تلقین
 آویختی از موی کوه سنگین
 پیچنده دوار قم بشکل تنین
 خود را چو کمانهای گیو و گر گین
 در زیر کمان ماه کردی آذین
 بی سوزش آتش بنار بر زین
 در حقه مرجان دوسلک پروین
 افکندی در زیر گوی سیمین
 وانگاه بمداحش اینقدر کین
 اندر تو رسد چشم بد نخستین
 شویند ترا مردمان مسکین
 از نعره شیپور و نای سرخین
 گردان و بروها ز قهر پرچین
 صد لجه نهنگ دمنده بر زین
 خون بر شده تا تارک تبر زین
 بر خنگ شرر خوی صرصر آیین
 هر استون را يك هلال سیمین
 بر ماه کسی خود ندیده پروین
 زان تیغ که در دست میر صفین
 هم رایتش از گرد راه نسرین
 چونان که سخا از تو یافت تزیین
 بر قافیه سنجان شاه غزین

ایضاً

گوئی که زاد گان مه و مهر و بحر و کان
 بینی ز سوسن و گل و شب بوی و شنبلیله
 پیروزه و زمرد و بیجاده و عقیق
 از ابر رشته رشته چکد در شاهوار
 زان رشته رشته رشته لؤلؤ است پی سپر
 آکنده اند گوئی در باد غالیه
 چون موبدان بر آذر بر زین بزمزمه

خود را فکنده اند بیابان خدایگان
 یابی زیاس و لاله و نسرین و ارغوان
 مرجان و لعل و لؤلؤ و الماس و بهرمان
 و زخاک توده توده دمد گنج شایگان
 زان توده توده توده یاقوت رایگان
 گسترده اند گوئی بر خاک پر نیان
 مرغان زند باف بگل گشته زند خوان

سارسیه ز زرده گل گشته جبهه زرد
 زیبا گل دو روی شگفتا که در بهار
 روئی از آن چو چهره بر نای میگسار
 تابنده عکس سرخ گل از ژرف آبگیر
 چون مهره های سیمین بر سبز تخته نرد
 آن میوه های نارس آویخته بشاخ
 منقار و بال طوطی گردیده سرخ و سبز
 گلبن چو آشیانه طوطی و غنچه ها است
 خسرو فراز تخت فریدون و همچو جهم
 زبینه همچو هستی و پاینده چون خرد
 زبینه همچو عشق فریبنده چون شهاب
 در طبع همچو آتش و در طعم چون گلاب
 برخاک مرده جرعه آناهشدار کسی
 کوه بدخش دید در خشی از آن بخواب
 هم آتش و هم آب و بتفسیر معنیش
 دریای آتشین بیلورینه ساتکین
 روزیکه بر فلک رسد از خستگان خروش
 که راه جو بیال ملایک پر خدنگ
 گردون آتشین طبع از گرز او پدید
 غم نیست گر مخالف او آهنین دلست
 تیرش بسنگ نامده هر گز بر وز جنگ

چون هندوئی بناصیه برد نگه زعفران
 گوئی که برو زیده بر او باد مهرگان
 روئی دگر چو گونه پیران ناتوان
 چونانکه جرم مریخ از نیلی آسمان
 غنچه گل سپید در فشان ز آبدان
 چون دانه های زمرد از سبز ریسمان
 لاله بخورد و خفت بسبزه ز بسستان
 منقار طوطیان که نماید ز آشیان
 جامی به پیشگاه که عیان اندران جهان
 یابنده همچو دانش و تابنده چون روان
 بایسته همچو دیده و شایسته همچو جان
 در رنگ همچو لاله و در بوی همچو بان
 روید بر نگ روین مغزش در استخوان
 زان تابحشر لعل همیرویدش ز کان
 تیغ امیر و لعل نگارین دو ترجمان
 چون قهر شهر یاری در لطف او نهان
 بر خرگه ملک رسد از بستگان فغان
 که راز گو بگوش کوا کب سر سنان
 دریای بسدین موج از تیغ او روان
 مرغ خدنگ او کند از آهن آشیان
 واید بسنگ در چو کند سنگ را نشان

وله ایضاً

مرا شد چار چیز یار قاتل گر سپارم جان
 یکی زلف و یکی گیسو یکی چشم و یکی مژگان
 زخده و چهر و دندان و لبش از رشک در ناله
 یکی لعل و یکی لاله یکی لؤلؤ یکی مرجان
 بود آن ساق و ساعد سینه و دل چون نکوبینی
 یکی زیبق یکی ذنبق یکی سیم و یکی سندان
 رخ و اندام و چشم و زلف او را چار گل نایب
 یکی سوری یکی نسرين یکی نر گسری یکی ریحان
 سر انگشت و زنجدهانش دهان او و پستانش
 یکی فندق یکی سیب و یکی پسته یکی رمان

تو گوئی سیم و سیمابست و سیب و نار اینچارش
 یکی سیمایکی سینه یکی ناف و یکی پستان
 دو خال او و دو جزعش دو نار او و دو مارش
 یکی مشک و یکی آهو یکی گوی و یکی چوگان
 دو زلفین و دو گیسوی وی اندر دلگزائیها
 یکی کژدم یکی ارقم یکی افعی یکی ثعبان
 چنین شیرین یوسف رونه بیند چار جا هرگز
 یکی ارمن یکی بردع یکی مصر و یکی کنعان
 بیا بندگان پشه و عصفور و روباه و غنم از شه
 یکی امر و یکی اذن و یکی حکم و یکی فرمان
 بناب و چنگ و دندان و دهن درند هر لحظه
 یکی پیل و یکی شاهین یکی شیر و یکی سرخان

ذکر سفارت خوارزم و تخلص بمدحت شاهنشاه عصر ناصرالدین شاه

بخوشترین روز از روزگار فروردین
 همه زرحبه فیروز کوه تا ساری
 گهی بیود پیم بر بگردن ماهی
 بزیران من اندر یکی جهنده کمیت
 بزرگ سمش بر تارک چهل سندان
 به تنگ دره بهاندم گرانتر از مرغام
 چو زی فراز چنانکز نشیب تابش برق
 دو یست فرسخ ره قطع شد بچل منزل
 همی چمنده شب و روز بختیان بقطار
 شدم بمجلس خوارزم شه بجاه و جلال
 اگر چه دیدم صدر نج در ره گر کانج
 سرم باخت بر شد چو بر نهادم سر

به عزم خوارزم از روی بر آمدم بر زمین
 ز لعل کردم و فیروزه بستر و بالین
 گهی بسود سرم بر بگردن پروین
 بتن چو کوه گران و بتک چو باد بزمین
 بلند گوشش بر سینه زحل زو بین
 به تند پشته براندم سبکتر از شاهین
 چو زی نشیب چنانکز فراز جنبش هین
 عری ز هر گنبات و بری ز ماء معین
 چو کشتیان که بدر یاروان شه و رسن
 چنو سروش که پرد فراز علیمین
 نه رنج بود آن بل جمله کنج بود و دوفین
 بر آستان ابوالنصر شاه ناصر دین

وله ایضاً

سه چیز بیش نخواهم چه دی چه فروردین
 مئی نه کهنه نه نو جانفزای و صاف و لطیف
 سرودی از اثرش خاطر غمین بسرور
 بتی نه سرخ و نه اسپیدنی کلان و نه خرد
 مرا شکیب ازین هر سه نیست در هر حال

شراب تلخ و سرودی خوش و بتی شیرین
 نه سرخ رنگ و نه تیره بیگونه زرین
 نه بم نه زیر بآهنگ دلپسند حزین
 مهی دوهفته و بیشش نه از دوهفت سنین
 اگر چه دشمن جانند و گر چه آفت دین

دو وقت باید از وقتها فزون می خورد
 یکی چو بر شود از ماه رایت نیسان
 مرا خوش آید چشمی بسان چشم غزال
 چه چشم چشمی پر ناز و خواب و غمزه و سحر
 ز ناف و سینه و پستان دو عضو خواهم پیش
 مرا از سیم کسی گر تلی دهد بمثل
 بلی من اینم گر کافر م و گر مؤمن
 زده زاده و صدره به است شه ازدهر
 نه نطفه ماء همین است و مردم از نطفه است
 سپهر ما همه قوت بجنب قدرت اوست
 چنان مطابق تدبیر او رود تقدیر

که حکم عقل چنانست و رای عشق چنین
 یکی چو در رسد از راه مو کب تشرین
 مرا خوش آید زلفی بیوی نافه چین
 چه زلف زلفی پر پیچ و تاب و حلقه و چین
 یکی چو موی نزار و یکی چو کوه سمین
 چنان سرور نیابم کز آن تل سیمین
 من این چنینم گر خائتم و گر که امین
 که بیگمان ز صدف بهتر است در ثمین
 هزار باره به است آدمی ز ماء مهین
 چنان محقر و عاجز که در مشیمه چنین
 که کودکی را پیری همی کند تلقین

وله فی التشبیب

گیتی دگر از فر فرودین
 پر شعری و پروین و پر سهیل
 گوئیکه زمین گشت آسمان
 چیزی ز امانت نگه نداشت
 یکباره بر افکند از شکم
 اندر عجبم کز چه خاسته است
 کاین راز ملاقات آن همی
 اکنون که چمن گشته چون بهشت
 پیموده بتی مایه سرور
 هم لاغر و هم فربیی آمده
 آن عضو که آن لاغرش میان
 هم نیز نزار و سمین شده
 مانند میان ابروش نزار
 آورده قران عقربش بماء
 بگذشته هم از ماه چارده
 مژگانش بدلهای راستان
 اما ز پی دوستانش آن
 سدیست حسامش ولی سدید
 کوهی است سمندش ولی روان

بر خلد بر افشانند آستین
 گلشن ز شکوفه است و یاسمین
 یا گشت مگر آسمان زمین
 الحق که بود خاک بس امین
 بود آنچه ز گوهر درود فین
 بر باد صبا مرشمر بکین
 انبوه شود بر بروی چین
 ما و می و غلمان و حور عین
 بسروده تنی چنگ را متین
 اعضا ش ولی نغز و دانشین
 وان عضو که آن فر بهش سرین
 دو چیزد گرش آندو هم گزین
 بر شبه سرین بازوش سمین
 ناورده ولی کو کبش قرین
 نگذشته همش زین عدد سنین
 چون ناوک دارای راستین
 اما بدل دشمنانش این
 حصنی است خیامش ولی حصین
 حبلی است کمندش ولی متین

هم بوده ز تیغ کجش جبان
 بسیار چو دستان و روستم
 روزی که پی گوشمال چرخ
 خوش بر کمر و بر نموده راست
 چونان شکر و شیر را زخشم
 گر همچو قمر برفلك رود
 سبا به پیغمبر است تیغ
 و ر لشکری آرد بعزم رزم
 شه راست سواران مرد خوار
 آسوده دوتن در دو جایگاه
 آنکو زجهان رفته در جنان
 چون آخته تیغ درخش ون
 گوید بفلک گر بمنع هان
 گردون و درنگ ازچه نی چنان

هم سوده بخاک رهش جبین
 بس همچو فریدون آبتین
 چون باد بزان جا کند بزین
 شمشیر کج و جامه کجین
 کاهو شکر و شیر خشمگین
 خصمش که چواهریمن لعین
 در پنجه دارا بوقت کین
 بمرچو یکی خرمن پکین
 شه راست خروسان دانه چین
 شه را چه شود جایگاه زین
 وانکو به شکم مانده درجنین
 چون تاخته دیو سپهر وین
 راند بزمین گر بامر هین
 گیتی و شتاب ازچه نی چنین

دراقتفای قصیده امیرمسعود سعد سلمان رحمه الله

علم زخاور فراشت چو خسرو خاوران
 بجستم از خوابگاه بسان هر بامداد
 یاری بروی آشنا وزوی بیگانه چشم
 نام پڑوهیدمش که آید او ازچه مرز
 فرو نهادم به پیش ملکوتی نامه ای
 بلفظ ظلمات و ش بمعنی آب خضر
 دانستم از قیاس کاین در بحر زاست
 رایش همچون رخس طبعش همچون دلش
 چو باشد آن بذل و در محیط ازان تنگدل
 فزاید او حرص و آذ نماید او ظلم و جور
 حرصش اما بجو دآزش اما ببذل
 جود ازو در گله بذل ازو در انین
 روزی کز بهر مرگ پلها بندد اجل
 کوه بتوفد ز صدف بحر بخوشد ز توف
 ز خون شیران نگار به بسته ختلی سمند
 به بینی از تاب خون پشت زمین لاله زار

درفش از کف گذاشت امیر هندوستان
 که از درم درچمید نکو سروشی چمان
 قدیش چون نارون لبیش چون ناردان
 بگفت نامم سروش و آیم از آسمان
 که اینك این پاك وحی من ملکی ترجمان
 ولیك صد آب خضر بظلمتش درنهان
 از صدف طبع شاه بهمن دارا سنان
 این مهری بیزوال وان بحری بیکران
 چو گردد این جلوه کر سحاب ازین خوی فشان
 شده بدین چارخوی بدو جهان داستان
 ظلمش اما بیحر جورش اما بکان
 یم ازوی در نفیر کان ازوی در فغان
 دمی که ازبید برگ جوها گردد روان
 شود در اندر صدف برنگ پیچاده سان
 ز جسم پیلان گذار بجسته خطی سنان
 بیابی از نوك رمح روی هوانیستان

به نیزه سر فراز به خنجر سر گرای
بسنبدی دشت و کوه بسوزدی خشک و تر
گفتم بیتی درست زینسان اشکسته زانک
مر است از پنج پنج دوشش مه افزون بسال
دو فرم از هشت و نه فزون و اندر تمام
ولی بدین مایه علم عالم گفتم خداست
بدهر کار کجی راست بود همچو تیر
صندل و مندل ز چوب بیاید آنگه تمیز
مرد هنر از میان بمانده خوش بر کنار
زینت دانشوران تنهادانش بس است
شیوه درویشیم لب از شکایت بدوخت
بگفتم این تغزیت چنانکه مسعود سعد

بناوک سر سبک بگرزه سرگران
بدو زدی اسب و مرد بساییدی جسم و جان
گوید اشکسته نغز کودک کژمژ زبان
چوراد اسفندیار بقطع این هفته خوان
سر معانی پدید راز نهانی عیان
خود را گردیده ام جز دود سه تن قدردان
کاورا بر روی خلق پشت بود چون کمان
که این نشاند صداع وان کشاند دخان
وانگهش اندر کنار جا که برفت از میان
پرن شدا زن شریف نه پیکر از پرنیان
و گر نه بر خواندمی لختی از اینداستان
ویژه همی نوش می که گشت گیتی جوان

ذکر ورود خاقان و مدح میرزا محمد تقی علی آبادی صاحب دیوان

دوشینه بمن همدمی سخندان
کاینک گرهی چون سروش بردیو
هر سو زچه از سیل خیل دارا
گوئی که بسیل اندراست البرز
سیلی که به بحر بلا چو کشتی
موجی که از آن موج سفته خارا
بشکسته بکوپال برز برزوی
ها در که جمشید و کاخ خورشید
هم اهل کمال اندر این فراهم
لیکن رخ این دلبران و اغیار
گنجی که بر آن گنج و هم ارقم
خود خوی نکو به زروی نیکو

میکرد سخن از ورود خاقان
زی ملکات جم با که با سلیمان
هر جا زچه از موج فوج سلطان
گوئی که بموج اندراست عمان
خیلی که بناروغا چو طوفان
فوجی که از آن فوج رخنه سندان
بر بسته بچنگال دست دستان
نک خر که خاقان و بام کیوان
هم اهل جمال اندران فراوان
اما در آنخواجگان و دربان
خلدی که در آن خلد سهم نیران
کاین باقی وان بی بقا بکیهان

ایضاً

سحر که که رخشید خورشید رخشان
همان سیمتن سروم از در در آمد
دو دسته گل اندرش از نافه پیدا
بمرجان درش رسته دو رسته لؤلؤ
بچهره برش خط چو در لاله سبزه

جهان شد بنورش چو کان بدخشان
که ناورده سروی بدان قد گلستان
دو دسته در اندرش در غنچه پنهان
بلؤلؤ برش هشته دو رسته مرجان
بسینه درش دل چو در سیم سندان

از آن غنچه غنچی و دل در پی دل
 یکی جام در دست از سیم ساده
 تو گفتی که پر لعل ناب است کشتی
 بدیای فیروزه گون عکس باده
 تو گفتی که آرد همی تاب و پرتو
 تو گفتی از آن مل هوا شد می آگین
 برین زار لاغر به پیمود ساغر
 دل و زهد و دین رفت چون مستی آمد
 چو خورشید رخشد کند جلوه شب پر
 بدستش گهی بوسه دادم چو ساغر
 به پیش رخس که چو زلفش خمیده
 چو کودک خروشد بلی شیر نوشد
 سعادت نیابی بوصل از چکامه
 پی سیم جوئی ره مدح گوئی
 بخوانم کنونش بشه گر چه دامن
 بیازیچه داند همی برز برزو
 ببرد به صمصام برنده صخره
 بطوفان ولی راست لطفش چو کشتی
 بسم سمندش چه کوه و چه کوهه
 ز چرخ مقالش یکی سعد سعدی
 تعالی الله آن اشقر برق پویه
 نه برقست و برقست هنگام پویه
 نه رعد است و رعد است خواهد چوشیه
 بعالم پناهی چو سد سکندر
 چو کشتی بدریا چو باران ز بالا
 خداوند پر کوهه زین او بر
 رخ خاک از تیغ شه همچو لاله
 کمند پر از حلقه پهلوی توسن
 یکی آتش آب پیکر بدستش
 نه یونس چو یونس مقامش ب ماهی
 یکی کافری تیره رخ همچو هندو

از آن غمزه غمزی و جان بر سر جان
 درو لب بلب لعل را می چو درمان
 همی لرزه آرد بدو موج عمان
 چو بر چرخ فیروزه گون مهر رخشان
 بکان نشابور و کوه بدخشان
 چنان چون از آن گل سرashed گلستان
 بیخشا یزدان که بخشود جانان
 رود اهرمن چون در آید سلیمان
 چو مهتاب تابد برد صرفه کتان
 بیایش گهی سر نهادم چو دامن
 بگرد سرش که چو کا کل پریشان
 چو بیژن نکوشد چه کامش زهومان
 و گر خود تو مسعود بن سعد سلمان
 سپردم من و کردم این قصه عنوان
 که لؤلؤره آورد نبود بعمان
 بسر پنجه پیچد همی دست دستان
 بسنبد به پیکان سنبنده سندان
 بکشتی عدور است قهرس چو طوفان
 بنخم کمندش چه هوم و چه هومان
 ز بحر کمالش یکی قطره قطران
 چو وهم سخن فهم و رای سخن ران
 نه بادست و باد است در وقت جولان
 نه سیلست و سیل است جوید چو طغیان
 بکیهان نوردی چو تخت سلیمان
 چو آهو بصحرا چو صرصر بمیدان
 چو خورشید رخشان بگردون گردان
 قد خصم از لون خون همچو مرجان
 چو از که سر اشیب پیچنده ثعبان
 که باخوی بهرام و باروی کیوان
 نه یوسف چو یوسف مکانش بزندان
 کز و سرخ رو گشته کیش مسلمان

بفعلی که در دست داماد احمد
به پیشش چه خار اچه دیباچه توی
برش کوه چون در بر شعله پنبه

بدان فعل در دست داماد سلطان
بزخمش چه خار اچه جوشن چه خفتان
برش سنگ چون در بر ماه کتان

در مدح سلطان عهد ناصرالدین شاه

غره ماه مه سر و قدسیم سرین
غره اش کرد همه حجره من سیم آ کند
حلقه زن جعد بن گوشش همچون کژدم
آن بنفشه خط اورسته بزیر سنبل
رخ همچون گل او بالب همچون شکرش
طره پیش رخم آورد و لبم در بر لب
کاخرای پیرک از پنجه بگذشته چو تیر
خیز تا چند فتادستی تن در بستر
خاصه کاغذ بهار است که عیش و شکار
شاه ابوالسیف ابوالنصر که در نام و صفت
هوس چاکری او کند اندر دل خاک
شهر پر جنت سازد چو بخندد از مهر
صدهزار است فزون فوج نظامیش بملک

بر سرم آمد باطره پر حلقه و چین
طره اش کرد همه کلبه من مشک آگین
پر شکن زلف بردوشش همچون تنین
وان سیه سنبل او حلقه بروی سرین
از پی قوت دل گلشکری داشت عجین
پرسشی کرد بطرزی خوش و لفظی شیرین
باقد همچو کمان زود شدی چله نشین
خیز تا چند نهادستی سر بر بالین
چون خطم سبز چمنها زمه فروردین
حامی شرع محمد بود و ناصر دین
نام او چون شنود ناصر دین در غزنین
دهر پر دوزخ گردد چه بغرد از کین
صدهزار است فزون خیل رکابیش بزین

وله

خازن کیهان فرو شکست در کان
سیم فشانی بی شمر چو نظر کرد
زین همه سیمین ملخ که آمده آری
گردون گوئی گشاده د که نداف
برگ و شکوفه قریب یکدگر ستند
نیست بهاران و طرفه بین تو که دردی
شاخ مگر زخم داشت کور اجراح
یا یرقان داشت باغ کاین همه کافور
مادر بر طفل خویش جان دهد از شیر
می نمکند از چه کودکان رضیعش
نی که مهندس قراردادده که از عاج
تا ننهد پای بر زمین گل اندود
هر جا تیغش کشیده کوه نشابور

سیم پرا کند بر سرا چه امکان
گشت ز خجلت نهفته آنز رخشان
خود چه عجب گر نمانده سبزه بکیهان
ورنه چرا پر ز پنبه ساخته دکان
برگ ندارند و پر شکوفه درختان
پر سمن و نسترن شد است گلستان
مرهم بنهاد و پنبه اش نمایان
داده سپهرش بدفع علت یرقان
بهر چه اطفال باغ اینک بی جان
افیون مالیده گرنه مام بپستان
فرش شود صحن این فراخته ایوان
گاه خرامیدنش امیر سخندان
هر جا لعلش گشاده کان بدخشان

ایضاً

خون نافه شود هر چند از گردش گردون
گویند که هر کس گنهی کرده مرا و را
رویم سیه آن روی سپید ارچه سیه شد
بر گردن خود گیرم یکسر گنهی را
زیرا که دل عید بود مخزن معبود
آن رخ که چو دیباج سپیدی بود از نور
بر ماه رخ و گلشن روی تو کشیدند
از انبهی مودان ظاهر نه طبرزد
روی تو چو کانون پر آذر بود از رنگ
تیره شوم دیده از آن تیره خط ارچه
تا نگریم اندر مهر یا کم شوم مهر
روی تو سیه کرد و مرا حال تبه کرد
افزون نگریم شمس ترا تا بکسوف است
آباد نماند رخ چون روم تو کانجا
فر دا همگی بر نداد مهر تو پیوند
در لشکر رومی و حبش جنگی افتاد
گوئی که غلامان سیاه ملک البحر
یا خامه تحریر محقق پی تحریر

زین نافه که بر گرد درخت شد دل من خون
رخسار سیه گردد و دیدار دگر گون
ما نا گنهی کردی در ایزد بیچون
جز جور و جفا کردن با عاشق محزون
بس گوهر اسرار در آن مخزن محزون
آوخ شده امروز چرا نیزه چو اکسون
از مشک سیه هاله و از عنبر برهون
در تیرگی عنبر پیدا نه طبر خون
آن خط چو عنبر نه عجب بر سر کانون
نور بصر افزاید دیبای شبه گون
شد مهر درخت منکسف از کینه گردون
پر اختر شد عبهرم از اختر و اژون
خورشید چو گیرد نگرندش بلی افزون
هر شب سیه زنگی آرند شبی خون
آنانکه بجان امروز بر چهر تو مفتون
زان جنگ بغارت شد سرمایه قارون
بردند بغارت زعدن لؤلؤ مکنون
بر صفحه سیمین زد خطهای شبه گون

در مدح نواب شاهزاده شجاع السلطنه

یکی سرو ناز برد شکیم بمکرو فن
ملیحی ترانه گوی صبیحی بهانه جوی
بماهش خط زره خم قطره اش فره
بمو توده عبیر برو سوده عقیق
بر گس برش هلال بغنچه درش لال
یکی عقده اش بموی که ها این مرامیان
میاناش ندیده کس جز آنکه که با کمر
برش سیم نافه بوی لبش شهد نکته گوی
بصفحه رخس ز خط یکی سطر بی غلط
تو گوئی که جیش شاه گذر میکند ز راه

برخ ماه سرو قد بقدر سروسیمتن
حریفی چمانه کش ظریفی چغانه زن
گره در پی گره شکن در پی شکن
عبیری نه در عرب عقیقی نه در یمن
هلالی نه بر سپهر لالی نه در عدن
یکی غنچه اش بگل که نک این مرا دهن
دهانش ندیده کس جز آنکه که در سخن
بسیم اندرش حجر بشهد اندرش پرن
که آن سطر را فقط از آنخال راهزن
غبارش بروی ماه نمود است خوش وطن

ملکزاده بزرگ جهان داورسترك
 جهاندار ببعديل كه طبعش چورود نيل
 يكي چرخ پر شرر چو مغفر نهد بسر
 بدانش چو جبرئيل بجنبش چورود نيل
 رخس ماه هاله دار قدش سرو لاله آر
 ازو خورده مائده و زو برده فايده
 ببخشش كند چوميل گهرزو روان چوسيل
 بكافر در آن نبرد بمردان مرد كرد
 بدينسان چكامه اي پي بار نامدای
 ز اصحاب طبع و حرف ببحري چنين شگرف
 پي من بفر شاه كنون بر فراز ماه
 بداند ز قير مشك شه و دمه از سر شك
 تنندار چه هر دو تار بود راه بيشمار
 نه شير درفش نيز بشبه است شيروش
 كس از شير داندش بخندند سر بسر

كش از دادميش و گرك بيك مرتع و چمن
 همه خلق او جميل همه خلق او حسن
 يكي بيشه شير نر چو جوشن كند بتن
 بيازو چو زنده پيل به نيرو چو كر گدن
 كفش ابر ژاله باردلش بحر موجه زن
 اگر معن زايد و گرسيف ذويزن
 يكي در برد بكييل يكي زر كشد بمن
 كه كافور چرخ خورد زمردی پي عنن
 همانا ز خامه اي نيارد بغير من
 كه اندیشه كرده صرف چو اين طبع ذو فطن
 سخنهای من گواه با قرار اهل فن
 خود آگه بود پزشك بر آماس و بر سمن
 ز زرتار مرد كار بديباي تارتن
 نه مردم گياه نيز بشكل است مردون
 كس از مرد خواندش بر نچند تن بتن

در جواب قصيده حكيم ناصر خسرو علوی

كم گوی زاین و کیف و از ماهو
 تا گردد آهوی دلت چون شیر
 شیر است چو قلب گشت بی پرده
 آنکس که بگرد قبه مینا
 دست تو همی کشد بیباغ خلد
 باری بگشاد و چشم و بنگرد دوست
 گر گوئی چشم من چرا بستند
 بستند بلی ولی ترا دادند
 تویك تونه ای یکی بصر بگشای
 ای علت روز کوریت در چشم
 و نور لقا بیایدت بر کش
 تاجینی خار خویش گل در گل
 در هر کاکل نشان آن کاکل
 در عرصه عشق صید گه بسیار
 بوم اینچنانکته گو ترا ز بیغاست

پر گوی که لاله الا هو
 تا گردد شیر نفس چون آهو
 آهو است چو نفس گشت بی آهو
 هم بهر تو کرد روضه مینو
 چون چشم تو بسته آمدت گوئی کو
 یا خود بزدامشام و بشنو بو
 چون هست کنون گشادش نیکو
 در بستن و گشادش نیرو
 خود را چو بصل نظاره کن صد تو
 دارو کن چشم درد خود دارو
 چشمان را سرمه فمن یرجو
 تا بینی یار خویش رو در رو
 در هر گیسو سواد آن گیسو
 کش بازان بشکنند از تیهو
 عصفور دلیرتر هم از بیغو

از خون جگر حقیرتر مرجان
صد دین تاراج زلفکی کافر
از دخمه اژدها گریزای گور
شیدا چه شدی بسحر این جوذن
این جوذن راست هر دمی صد مرد
این آتش تند را مخوان لاله
بنگر که چه گشت بهمن و رستم
بانوی مداین آنکه خسرو ساخت
فرهاد صفت کنون با ملایش
هر چار بچار عنصر اینک پست
که بیضه نهد بسقف آن عصفور
ها پنجه مزین بچنگ کس بیجا

در قطره اشک خوارتر اولو
صد جان یغمای خالکی هندو
وز زخمه صولجان بره ای گو
مفتون چه شدی بچهر اینجادو
اینجادو راست هر شبی صد شو
وین حنظل خرد در آمدان لیمو
بر گو که کجاست بیژن و برزو
قصریش که سود بر فلک پهلو
هر فاخته ای بناله کو کو
بنا و بنا و بانی و بانو
که خانه کند بکاخ آن راسو
هارنجه مکن بچنگ کس بازو

در اقتضای طرز حکیم منوچهری شصت کله دامغانی

فغان ازین درنده شیر و کار او
ز گوشت گردنان بود کباب او
ز تنن کام او پدید بوی می
که بر پردز تاب تیرسان او
فسوس آنکه رفته زی کنام او
همی بر رمز شکوه چون زنان چرا
ز کید اختران و جور دشمنان
برفت یار و من بماندم ای فغان
کنونکه مرتع دگر مقر او
چه لذتم ز ربع و از تلال او
گرفتم اینکه بسدین جدیر او
ز طوبی و ز سدره صدره آمده
فوا که چنان سروده از چنان
چغانه و رباب و چنگ و نی خجل
چونیست لیلیم چه حظ ز حیوی
محافل کواعب و فحام شان
همه قلیل ارناب و ضعیب آن
رمیده و شمیده آدمی در آن
پریده و دریده از صفور آن

که هر که شیرنر کند شکار او
ز خون پر دلان بود عقار او
ز چشم سرخ او عیان خمار او
که وارهد ز چنگ تیغ سار او
دریغ آنکه خفته در کنار او
ازین سپهر و شیر مرد خوار او
بماندم از حبیب و از جوار او
پریش او نژند او نزار او
کنونکه مربع دگر مزار او
چه راحتم ز دیر و از دیار او
گرفتم اینکه مرمرین جدار او
شنا بکاج و عرعر و چنار او
درود بر مرود و سیب و نار او
ز صوت کبک و نال و خول و سار او
چورفت سلمیم چه حظ ز دار او
محا که عنا کب است و تار او
همه طلیل تعالب و وچار او
ز شیر و گرگ و یوز و سوسمار او
حمام او همای او حقار او

چه مویم از جفا بخیمگاه وی
 شتابم آنچنانش بر اثر ز پس
 الا مجمزا جمازه قوی
 نجیب بازلی عصوف عاجلی
 چو کشتی که گوش او شرع او
 چو قله سنام او مصاو او
 ز گیسوان حوریان عقال او
 ز دیبهای ششتری کعام او
 ز جامهای عبقری هوید او
 ز شارهای کشمیری بجاد او
 بدین صفت جمازه ای که خواستم
 بوقت آنکه آفتاب خاوری
 دو هفته مه شد آشکار او نهان
 چو سیر بدر دیدم و بدور او
 بامرساروان چو کاروان شدم
 ز کاهلی گذشتم و بکاهلش
 بجست از زمی چنان بچابکی
 سریع تر ز باد فرشتاب او
 مهیب صد شمال در یمین او
 بتی که از زمام و تنگ و جل وی
 قلاده و تمیمه اش شگرف تر
 گمان نبرده خاطری فتور او
 بنغمه حدی همی هدیر زن
 نه از بسیط دشت انبساط او
 بگاه ربه باد سان حزام او
 تو گوئی آسکون درد عبور او
 هوا چولجی ای و من نهنگ او
 رهی سپردم از اجل کشنده تر
 گهی بریدم از فلک فراز تر
 بدشتی اندر آمدم که از خوشی
 میان دشت شهر کی بدلکشی

پیویم از قفا برهگذار او
 که پیش ازورسم برحل و بار او
 جدا کن از ردیف و از قطار او
 که در عرب سمر بود تبار او
 چو زورقی که زور او بخار او
 چو شاهقی دهان او مغار او
 ز زلفکان لوریان هجار او
 ز زرهای شش سری سفار او
 ز عودهای مندلی مهار او
 ز قزهای دیلمی نوار او
 مجمزا آوردید پیشکار او
 ز باختر گذشت و کوهسار او
 نهان دهر گشت آشکار او
 سبق بدو گزیدم و بدار او
 بجملی آن ز جمله اختیار او
 نشستم و گذاشتم فساد او
 کز آتشی فرو جهد شرار او
 عجول تر ز آسیا دوار او
 محل صد جنوب در یسار او
 لثام او حقاب او خمار او
 ز طوق حور عین و گوشوار او
 نظر نکردده دیده ای غثار او
 چو عجل سامری و آن خوار او
 نه از مضیق کوه انزجار او
 بگاه قفه کوه و ش قرار او
 تو گفستی آسمان برد سوار او
 زمین چو قلعه ای و او حصار او
 سراب او جبال او قفار او
 شعاب او شغاف او مغار او
 چو آسمان سبز سبزه زار او
 فزون ز شهر سغداشتهار او

شناختم که شهریار ماست آن
 چو موی او نسیم مشکبوی او
 سمن دمیده چون خدلطف او
 هزار سرخ گل شکفته درچمن
 بسا که داده خاک مشکزای آن
 شقیقهها چو چهر آتشین وی
 چو رشکها که برده گنبد برین
 شدم بشهر و شد ز فضل من خبر

ویار شهرماست شهریار او
 چو بوی او هوای مشکبار او
 بنفشه رسته چون خط عذار او
 چومن بناله در برش هزار او
 بسا که زاده سنگ کوهسار او
 عقیقهها چو لعل آبدار او
 برین حصار و حصن استوار او
 بصدور شهر و شاه کامکار او

در مدح حضرت شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه غازی

بازای نگار نازی در سر گرفته ای
 دوماقیر پیکر برمه نهاده ای
 لؤلؤ درون حقه مرجان نهفته ای
 در سر مه آن غزال معرب بد کشیده ای
 بر گرد روی عقد لالی کشیده ای
 طوقی ز لعل ناب بگردن نهاده ای
 خود طوق غیغب تو نه بس بود کویا
 بر لعل طرهای مجعد نهاده ای
 از روی بی تانی برقع فکنده ای
 هر گز چنین ندیدم بی پرده ات بیزم
 سو گند بر لبان چو قند مکررت
 مست است چشم و سرخ و رخ و لب عقیق رنگ
 کر گوئی این سه ذاتیم آری چنین بود
 لیکن ببوسه ای بتوان یافت بوی آن
 زینسان دو هفته ماهایکمه دل ابری
 ایران خدیو ناصر دین شاه ملک گیر

وز عاشقان بیدل دل بر گرفته ای
 دونا سیم سیم بر بر گرفته ای
 آهن میان چشمه مرمر گرفته ای
 در و سمه آن هلال مقیر گرفته ای
 خورشید را از حیل به چنبر گرفته ای
 در طوق گردن دل مضطر گرفته ای
 بر گردن از چه طوقی دیگر گرفته ای
 بر دست گیسوان معنبر گرفته ای
 وز فرق بیمحبا معجر گرفته ای
 تا صبح شب همانا ساغر گرفته ای
 ساغر گرفته ای و مکرر گرفته ای
 منکر مشونه راهی منکر گرفته ای
 حسن و جمال زایز دداور گرفته ای
 گر جام می میان دوشکر گرفته ای
 بی جنگ ملک شاه مظفر گرفته ای
 کز فخر خا کپایش بر سر گرفته ای

وله ایضاً

جز روی یار و طره طراره
 نیش و شکنجه دل را شد دلجو
 غیر از دلم که کا کل و زلفش جست
 چون ما از خم خورده بخود پیچد
 زلفش نهم بدل که هم از کژدم

بر مه که دیده کژدم جراره
 زان پر شکنج طره طراره
 کس جسته مار و کژدم خونخواره
 از زخم کژدمش دل آواره
 کژدم گزیده را بتوان چاره

پر عقر ب است بستر من هر شب
 چه جای دل که کژدم اوراند
 پای دلم بچنبر عنبر بست
 چنبر بلی ز عنبر تر باید
 شبها به هجر چهره او دارم
 گاهی کنم ز رویش اندیشه
 گردون همی بچشم ترم شبها
 یا فی المثل بلند حصاری سبز
 یکجا بتی نهاده ببر ارغن
 آنرا به پیش خامه و دفتر بر
 یک کوشک آن خسرو آزاده
 بر فرق این زسیم سره افسر
 اینها همه نکوی نکو کیشند
 گر کشتشان ز هستی نا کاهد
 ما خود بدیم و زان بدشان دانیم
 ایشان عدم شوند چو ما انجام
 گیتی کدام جامه تن بردوخت
 چون تار و پود جامه جان باشد
 چون اعتبارها ز میان خیزد

از یاد آن دو مار دل اوباره
 از نیش خویش خون ز دل خاره
 رخساره و دو زلفش یک باره
 آنرا که از گلست دو رخساره
 صد راز با ثوابت و سیاره
 گه بر قمر گمارم نظاره
 بحر است پر ز زورق و طیاره
 بس دیده بان نشسته بهر باره
 یکجا مهی به بسته بسر شاره
 و آنرا بدست خنجر و کتاره
 یک برج خاص هندو پتیاره
 بر دست آن ز زرطلی یاره
 بدجو نیند هرگز و بدکاره
 مأ موره اند جمله نه اماره
 ما کود کیم و کیهان گهواره
 جز ذات حق نماند همواره
 کاخر نکرد بی سببش پاره
 بر تن چه سود جامه زر تاره
 هاجر چه فرق دارد با ساره

وله ایضاً

چرااگر نه زمین همگرو هوا جولاه
 و اگر نه لاله نگار منست در معنی
 همی نهد سر بلبل بخرمن گل سرخ
 چو هندوئی که کشد زعفران بپیشانی
 به از صحنه ماننی شود ز رنگ و نگار
 ز فعل و جذب به خود کهر با شود عاطل
 همی ز خاک دمدم بر گ سبز سوسن و بید
 نماند افعی نا گشته کور در این فصل
 بروز ابر همی غرد از هوا تندر

رفو کنند و بیافند اخضرین دیباه
 ز چپست رویش سرخ و دلاش چراست سیاه
 چنانکه سجده برد هیر بد با تشگاه
 شود زرده گل زرد روی سار سیاه
 همه کفل که گوران ز رنگ رنگ گیاه
 که سبز باشد هر جا که بوده بر گی کاه
 چو دشنه ای که بر آرنند زنگ خورده ز چاه
 ز بسکه هر طرفش بر زمر داست نگاه
 چنانکه نوبت عیدی ز پیش در گه شاه

وله ایضاً

بر دشت و که ووادی و دره

زنگار فشاندند یکسره

کهسارچو دستان سپیدموی
 ما پیرشدیم و جهان جوان
 آخر بدرد دهر جسم ما
 تا کی بقروزیم مشعله
 قیصر صفت ارزانکه قصرا
 چون نیک به بینی مقرما
 آنکه که بغرغر رسید جان
 مر مختضرانرا مزوریست
 از مرگ کجا جسته آدمی
 مردان را بین چون دهد فریب
 هرشب برصد شوی خفته لیک
 بی پرده به بندد فسون او
 پیریست به تنها رسول مرگ
 رومردشوی زن صفت از آنک
 ما بهر تن از جان بریده ایم
 برشاخ درختیم و بهر حفظ
 هر دم پی دانگی کشیده بانک
 ازحمق نبود از چشم خلق
 تن هیضه و جان ناشتاوما
 نادان بشکبید بتن ز جان
 چون گاوی کش درشب چراغ
 گوهر فکند از پی علف
 کردیم ز بس نامها سیاه
 درمیسروخمریم و روز حشر
 ای نفس مرا نیک بر گرای
 کی سگ درد آنرا که درد دلش
 او واسطه جنت است و نار
 زند است بدو جسم و جان ما
 سیمرغ شود گر مکان کند

بسترد ز سر مو باستره
 ما ناسره ماندیم واوسره
 کو گرسنه گر گست و ما بره
 تا کی بفرازیم منظره
 از کیوان سازیم کنگره
 باشد بسر انجام مقبره
 پاشویه چه سود است و غرغره
 رغبت بابای مزوره
 از چرخ کجا رسته هو بره
 هر ساعتی ایندهر ساحره
 هر صبح نماید چو با کره
 آن قوه که خوانند باصره
 زی خواب کشاند دهن دره
 نی مرد بود هر کرا نره
 الحق که بحمقیم نادره
 خود بیخ بیریمش از اره
 هر سو چو گدایان سامره
 سقراط نهان شد به خنبره
 خرسند که آکنده قو صره
 کودک بفریبد بفرفره
 وز حرص زیانش زشب چره
 افسر بفروشد بتوبره
 ازحبر تهی ماند محبره
 ز اصحاب شمالیم و میسره
 مشمار باو باش و مستخره
 مهر اسدالله حیدره
 معنی صراط است و قنطره
 نزقوت هر قوت و ابخره
 در سایه والاش قبره

درمدح شاهنشاه فلک جاه محمدشاه طاب ثراه

همچو چشم شیرروی و چون تک آهونگاه

در پرند گور چشم آن گور چشم آمد ز راه

طره در بازی بغبغب خنده در صحبت بلب
 کرته و شلوار سبز و دولب و رخسار سرخ
 راز گو باغمزه و نازش چو سلطان باخدم
 باخرامی همچو کبک و بانگاری چون تذرو
 دسته نر گس بدست و نر گس او نیم مست
 بر رخش از گرمی می قطرهای خون پدید
 گوی سیمش لطمه خوراند رخم چو گان مشک
 روی چون نار خلیل و موی چون مار کلیم
 شاه احمد خوی ایزدجو محمدشه که هست
 بار گاهش را فلک خواندم خجل گشتم ز طبع
 اینک از آن تنگ بامن سرگران فغفور و رای
 هشت جنت هفت گردد چون بسازد بزمگه

وله

چو قیر بر سر شیر و چو ابر بر رخ ماه
 مه است و کانون رویت عبیر و هاله خطت
 برفت مهر محبان چو این گیاه دمید
 بر چوسیم مگر عذر چهره ات خواهد
 هنوز تیر زند آهویت ز طرف کمان
 هنوز مرده آن دلربا سرین سیماب
 هنوز سر بخطت مینهند گل رویان

وله

برده دلم دلبری چهارده ساله
 بر رخش از ضمیران فتاده دو دسته
 سنبل مفتول او فتیله فتیله
 چشمش و چهرش بدلبری و بخوبی
 گریه به هجرش کنم غنینه غنینه
 بی مویش گشته ام چو موی زمویه
 غنچه خندان او به تنگی غنچه
 یاد کنم چون ز ژاله اش که چو لؤلؤ
 لاله و لؤلؤ برند دامن دامن
 نیست رسولی که تا برسم رسالت

قد گوازه زن بسر و رخ ملامتگر بماه
 سینه و پیکر سپید و کیسوی و چشمان سیاه
 غره بر زلف و لب و چشمش چو خسرو بر سپاه
 با سرینی همچو کوه و با میانی همچو کاه
 هم لب او باده رنگ و هم دل او باده خواه
 همچو بر گلبرگ تر در باغ شبنم صبحگاه
 بسکه با آن نارستان بازی زلف دوتا
 غمزه اش چون تیر آرش ابرویش چون تیغ شاه
 دین یزدان را معین و شرع احمد را پناه
 آدمی را که گهی در شبیه خیزد اشتباه
 گرچه از این فخر بامن مهر بان خورشید و ماه
 هفت گردون هشت گردد چون فراز دبارگاه

خط سیاه بر آن چهره هست خواه و مخواه
 کجا عبیر بکانون عجیب و هاله بماه
 گیاه خط تو آمد خلاف مهر گیاه
 که هست سیم سپید از برای روز سیاه
 هنوز دل شکر رد ارقمت ز زیر کلاه
 هنوز کشته آن نازنین بدن دیباه
 چو خواجگان بخط پیشگاه حضرت شاه

چارده ماهش خجل ز روی چولاله
 بر ماهش از مشک تر نهاده دو هاله
 عنبر مشکین او کلاله کلاله
 حسن و صفا برده از غزال و غزاله
 باده بیادش کشم پیاله پیاله
 بی رویش مانده ام چو نال ز ناله
 رسته دندان او بیباکی ژاله
 نام برم چون ز غنچه اش که چولاله
 گریب و چشمان من کنند حواله
 از من بیدل برد بدوست رساله

تا بنگارم غم صحیفه صحیفه
همچو تن او حریر کی به نهالی
جزع یمن آند و جزع راچو نبیره
گر همه تیغ او زند چو مرهم و تاجست
جان و سر ماقبول خاک درش نیست

تا بنگارم رسد مقاله مقاله
همچو قد او نهال کی بنهاله
لعل بدخش آند و لعل راچو سلاله
ورهمه زهر او دهد چو شهد و نواله
ورنه دهیمش به بیع هر دو قباله

در صفت مدرسه مبارکه دارالفنون و مدحت شاهنشاه فلك جاه

ناصرالدین شاه قاجار

شگرف مدرسه ای ساخت دلکش و دلخواه
پی شکوهش بر پای بیرق دولت
بخواند اهل هنر را ملک و ملک فرنگ
هنر پژوه جوانان ز اهل ایران جست
چو ماه نخشب کز چاه نخشب اندر تاب
همه بعرضه رزم و همه به پهنه بزم
بچشم آهوی چینی ببر ذر و سهری
همه بهشت مجسم ز مهر در ایوان
هزار خرمن سوری نهان بزیر کمر
تفنگها بکشف همچو غمزگان دلدوز
غلامباره اگر سویشان نظاره کند
همه امیران در فکر اینکه کیست امین
چو باز گشتم من از سفارت خوارزم
خدا یگان سلاطین دهر شاه جوان
به پیش حشمت او پیل مست چون پشه است

بشهر طهران این شهریار ملک پناه
بنش گذشته ز ماهی سرش گذشته ز ماه
فزود حشمت و تشریف و مال و منصب و جاه
پی تعلم افزون تراژ صد و پنجاه
فروغ رخشان رخشان ز تیره گون دیباه
بخوی هر مزو بهرام و روی زهره و ماه
بچهره سیم سپید و بقطره مشک سیاه
همه جحیم مصور ز کین بلشکر گاه
هزار دسته سنبل عیان ز طرف کلاه
کتارها بکمر همچو ابروان جانکاه
ز بیم گردد کافور طبع قوت باه
که این بتانرا دارد ز روی صدق نگاه
مرا بخواند و برایشان گماشت شاهنشاه
که او چو بخت خود و بخت او چو او برناه
بنزد شوکت او شیر شریزه چون روباه

ایضاً

ز انروز که مهر رخت ای ماه ندیده
تا زلف تو چون پنجه شاهین شکاریست
بر گونه قیر است و همی غلطد در شیر
تا دیده ام آن زلف و بنا گوش که هستند
از فکر سیه زلف تو روزم شب تیره است
چو نزل زلف تو گردیده ام از دوری زلفت

شب تا سحرم پر ز ستاره است دو دیده
کبک دل مسکینم در سینه طپیده
هم مار بود زلف تو هم مار گزیده
گوئی چو شب تیره چون صبح دمیده
وزیاد بنا گوش تو شامم چو سپیده
شیدای و سیه روز و پریشان و خمیده

مژگان تو تیرند و دو چشم تو دوتر کند
 شد پیکر من چون زرهی بسکه پیرتاب
 ای من سگ آنچشم چو آهوی تو تا چند
 باز آی و به بینم که ز هجرت بچه روزم
 در ظلمت زلفین و خط آنچشمه توداری
 خالیست سیه یا که بر آن گردن سیمین
 این نقطه مکن محو ازین صفحه اگر چه
 ای باغ پراز گل دل ما غنچه صفت ماند
 بر یاد گریبان تو خود جامه کنم چاک
 رخشنده چوشید است رخت لیک دریغا
 گر بندگی خواجه حمیدالدین جوئی

ز ابروت کمان تابه بنا گوش کشیده
 تیر توام این سینه مجروح خلیده
 گردی به بیابان تو چو آهوی رمیده
 کز دیده بسا فرق بود تا به شنیده
 آیکه سکندر بسیاهی طلبیده
 از غالیه زلف تو یک نقطه چکیده
 بر شاخ بلندی وطن این زاغ گزیده
 پر خون و ز گلزار تو یک غنچه نچیده
 بردار توام دست ازین جیب دریده
 خنجر کش و بیچاره کشی راست چوشیده
 بی شبهه شوی صاحب اخلاق حمیده

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

ای بت دو سه بط کن بیاطیه
 از جمله قوی مایه اش فزود
 ششتر شد هر شهر و روستا
 ای روی ترا رنگ ارغوان
 هنگام بهار است و پر شقیق
 ایام عقار است و پر عقیق
 بایدت چمیدن بگلستان
 گلشن چو فلک پر کواکب است
 گل همچو شهنشه بسبز تخت
 واموده بلؤلؤ است آن سریر
 گل شاهی و گلبنس سبز خنک
 گوئی که ز ناحق بکشتگان
 یزدان داند سیرت یزید
 دنیا یکی مویشان کم است
 نتوان پی پر کردن معاء
 زیرا که پس از بندگی هو
 گرد آمده مردم بعیش دهر
 و آخر همه از هم پراکنند
 آری سپس اجتماع کل

کز گل چو تذروست بادیه
 آن قوه که خوانند نامیه
 کشر شد هر مرز و ناحیه
 وی موی ترا بوی غالیه
 هر کوه و شخ و دشت و وادیه
 هر جام و دن و خیک و خابیه
 تا چند خزیدن بزایه
 گلزار و سمن سعد و اخبیه
 مل در بر تختش چو جاریه
 از شبنم و از نثرم و اندیه
 پیشش لاله سرخ غاشیه
 گلزار مگر دشت ماریه
 عاراست بدین عمر عاریه
 ایزد بود آن جمع را دیه
 در ظلم شدن چون معاویه
 نتوان ز هوا ساخت هاویه
 چون عاج بایام ترویه
 این جانب شهر آن بیادیه
 انجام تن و جانست تجزیه

چه فیض ز جسم پلید و نفس
در زیر عبا نفس شوم را
در ملحم ما پور ملجمی است
خونریز علی زو قطامه خواست
ای نفس اگر ابن معتزی
که تشبیب آری و گه مدیح
زینها نبود هیچگونه سود
مهدی نشود گرچه مهدیست
بس راه زمه تا به تیره میغ
مائیم ودلی همچو لاله داغ
چون نصب علی در غدیر شد
گر بنده پذیرند بر نهیم
مهررخ آن قوم کرده پر
پای قلم از پویه گشت لنگ

چه پاک ز زانی و زانیه
شمشیر نفاق است تعبیه
تن ناروزبانش زبانیه
شد غالیه آنشوم غالیه
در فضل و اگر ابن طغریه
که تهنیت و گاه مرثیه
چون نیست ترا سمع واعیه
هر کو بمثل ساخت مهدیه
بس فرق زشه تا بحاشیه
از سوز شهبان امامیه
آنروز به از عید اضحیه
ما داغ و لاشان بناصیه
جان و تن ما کرده وریه
چون گشت بمن تنگ قافیه

در مخاطبه با افلاك و سخنان حکمة

ای گرد گرد گنبد زنگاری
چندانکه چهره دل بزدایم
آخر ترا چسود زیان ما
ما خود نه بهمنیم و توئی اژدر
هیچیم و با تو دعوی هستی مان
ما کود کیم و گیتی گهواره است
چون دایه گاهواره بجنباند
افغان کشیم و سمع تو پرافغان
مارا پروریدی از خردی
تو گرگ بره خواری و ما بره
اینک بچاکری نخری ما را
مشکین بنفشه طبری دادی
ایدون چه او فتادت کاین گل را
خواهی چراچو پر حواصل کرد
ای سفله طبع یوسف کنعانرا
مفروش هان بهیچ مراورنه

تا کی مرا بر آینه زنگ آری
عارض کنی بعارض او تاری
عزت مگر فزاید ازین خواری
مارا چرا بخیره پیوباری
لنگی برون بریم بر هواری
پا بسته در قماط بناچاری
کودك رود بخواب ز بیداری
زاری کنیم و گوش تو پرزاری
کردی سمین چومیشی پرواری
کی گرگ را به بره وفاداری
و اول خریده ای تو بسالاری
مارا و فر لعبت فرخاری
در چشمها دهی صفت خاری
پر غراب کش اثر قاری
کردی غلام وزان پس بازاری
شاهان کنندم از تو خریداری

ترسانیم بمرگ معاذالله	ترسانیم بمرگ کنم زاری
من بنده محمدیم ای دهر	و زبندگان درگاه کمراری
بالله نترسم از تو و از مردن	هرچند زخمها زنیم کاری
من در عدم ز ملک وجودم به	کانجا بدم نهفته و متواری
چون باز باز جا شوم آنبازم	کاندر کپین جهان شدم اشکاری
گوئیکه نیست کردم گو کردم	از نیستی چه به بیر باری
فرزندکان من سخنان من	مانند درجهان بجهانداری
این نیز گر نماید باکی نیست	پاکست ذیل رحمت غفاری
مارا که ماه عمر بدیمه رفت	گو ابرها برآید آزاری
مامرده ایم صدره اذین هستی	این مرگ نیز پاری و پیراری
من بنده را تجلی ذاتی بس	مر خلق را تجلی آثاری

وله

ای زمشک تر هزارت حلقه انگشتی
وانگه آن انگشتیه را نگین از مشتری
صید ماهی درشبک رسمست و درمشکین شبک
صید مه کرد است آن پر حلقه دام چنبری
زلف مشکین توپنداری مشبک پرده ایست
زیرا و پیدا و پنهان مانده مهر خاوری
درعی از قاراست گوئی زیر آن رطل عقار
رنگ می تابان بهر حلقه ز فرط احمری
ریخته برخرمن گل از شبه بس حلقهاست
حلقهائی کرده گاهی جوشنی گه مغفری
مارهای دلگزا بر نارهای جانفزا
مار و شکل عقربی و نار و طبع کوثری
کرده گه گه ارقمی آن برمدم در غمی
کرده گه گه عقربی آن برپرند عبقری
کس ندارد جز تو زین مه طلعتان خلخی
کس ندارد جز تو زین خوش لعبتان بربری
لب چو لعل ترمدی و موچو مشک تبتی
رخ چو ماه نخشبی و قد چو سرو کشمی
تاج هدهد را نظر کن پای طاوسان مبین
عدل نبود داده های گنبد نیلوفری

از دو عضو مختلف در خلقت ظلمی نمود
 ليك ظلمی کز هزاران عدل آنرا برتری
 هرچه دیدش فریبی کرد آنمیان رازان تهی
 هرچه بودش لاغری کرد آن سرین رازان بری
 فریبی داد آن سرین را حیدازان فریبی
 لاغری داد آنمیانرا مرحبا آن لاغری
 کرده رجعت باز گوئی باجهان در عهد ما
 زرگری ساحر که او را نام بودی سامری
 داده برچشمان تو هر خصلتش کز جادوی
 کرده بر رخسار من هر صنعتش کز زرگری
 نی چو چشم توبه بشر السحر سحر بابلی
 نی چو روی من بدار الضرب زر جعفری

وله ایضاً

فرمان بجهانت ز خاتمی
 کز ریو و فسون دام عالمی
 محروم نمائی ز محرمی
 گه گاه گمانم که مریمی
 وابستن صد عیسوی دمی
 هرچند ز اسرار مبهمی
 دل گفت که جان مجسمی
 بامن گه وصف تو هر دمی
 زان رشوه که خوانمت زمزمی
 ای آب حیات از تو شبی
 خاک در صدر معظمی
 بدرالعلما بدر اکرمی
 صدری نه کز افراز اشکمی
 چون بدر شود قرص اظلمی
 چون جلوه فزاید جهنمی
 بگزید فلك را مخیمی
 نشمرد جهان را بدرهمی
 زانگونه که حواز آدمی
 کز پهلوی رودابه رستمی

ای لعل نگارین مگر جمی
 دو دیو ز هر سو ترا قرین
 هان تا چو جم از خاتم شریف
 گه گاه برانم که عیسی
 کاحیاکن صد عاذری تنی
 جستم ز دل و جان حقیقت
 جان گفت که روح مصوری
 از کوثر و زمزم چه عجزها
 زین لابه که گویمت کوثری
 زین بیش ستودن نیارمت
 کز خوبی و جان بخشی و خوشی
 صدر الفضلا صدر اکبری
 صدر تن هستی بمنزلت
 بانور ضمیرش مه منیر
 بافسحت خلقش بهشت عدن
 شاهنشاه جاهش چوبار داد
 دوشیزه فکرش چومهرخواست
 زادی تو ز پهلوی عقل و فضل
 نی نی تو چنان مرد زاده ای

ز اصطبیل جلال تو روز و شب
از مهرت و قهرت و دوفتح صور
این اشهبی آندیگر ادهمی
این نغمه زیری و آن بمی

وله ایضاً

نگارینا همی در سر هوای گلستان داری
همانا از رخت باغی نگارین تر گمان داری
گلستان بر کنار جو اگر سر و سهی دارد
توبر سر و سهی اینک شکفته گلستان داری
بیاغ ار گوشه گوشه خوشه خوشه ضیمران روید
توبر گل دسته دسته بسته بسته ضیمران داری
اگر گلزار اکنون نارون یا ناردان دارد
تو قد چون نارون داری و لب چون ناردان داری
به زیبا و غنچه نوشکفته دارد ار گلشن
ز به بهتر زرخ و زغنچه کوچکتر دهان داری
پرند ارخیزد از ششتر پرند تست از آن خوشتر
که اندام وبری رشک پرند و پر نیان داری
شگفتا آهوانت را چرا گه سنبست و گل
چرا بیمار ماناشان بعمدا ناتوان داری
هلال ار بر فلک هر مه بسیمین صولجان ماند
ندارد کو تو سیمین گوی و مشکین صولجان داری
فلک گر ماهی دارد تو هم در چشمه شیرین
یکی ماهی گفتار آفرین یعنی زبان داری

وله

ایا شکسته سر زلف ترك شیرازی
بچهره غلطان پیچنده طره ات چون مار
هر آنکه سرش بپرند بر نیارد سر
دلم بزلف بلندت پرید و شد پابست
ز باد جنبان در طره تو سوخته دل
سزد بتازی و برپارسیت نازای ترك
رخ تو روشن و رنگین چو معبد زردشت
ز نار چهره بدل چند کوره بفروزی
کلاله های تو جراره های اهوازی
شگفت مارنگر کان بمه کند بازی
بری تو چون سر زلفت کند سر افرازی
چنین شود چو کند کس بلند پروازی
چو هندوئی که کند بر رسن رسن بازی
که ایندو آیین را در تو هست انبازی
دل تو تیره و سنگین چو قبله تازی
زنوك غمزه بجان چند دشنه بفرازی

در مرثیه خاقان صاحبقران مغفور نورالله مضجعه

سپهر اداست کویم از توام در دل هراسستی
 که دوران ترا بر چورو خونخواری اساسستی
 جوی در خرمن ماهت نه و در خرمن هستی
 دوران را سر هر مه مهت بر شکل داسستی
 مشعبد طاس بازی ساحرت بینم که در دستش
 گهی سیمینه جامستی گهی زرینه طاسستی
 دو قرص سرد و گرم تنی فزون بر خوان و در گردش
 گرسنه صف بصف بر میهمانان بیقیاسستی
 همیگردی وزین گردش ندانی چیست مقصودت
 که دایم دیدها بر بسته چون گاو خراسستی
 بعالم هر که آینده نخواهد زیست پاینده
 که روز و شب تو ساینده که و مه را چو آسستی
 بجز نابوده نابوده زدور آست آسوده
 کزین سان آس بهر سودن اجسام ناسستی
 تواذ خود نیستی گردان که گردانندها تیزدان
 ترا مختار شناسد کسی کایزد شناسستی
 تو طفلی لوح خوانی در دبستان قدر و انجا
 اگر حرفی فراگیری نه ذاتی اقتباسستی
 ز تأثیرات سعد و نحس اخترهای شب گردت
 چه منتها که زر جعفریرا بر نحاسستی
 کسی کاورا پلاس از یاریت اکنون پرندستی
 کسی کاورا پرند از خصمیت اینک پلاسستی
 کفن شد لبس آن سلطان که در حشمت همیگفتی
 سلیمان دویم بی اشتباه و التباسستی
 شه صاحبقران فتحعلی شه کاندجمت یکسر
 تو گفتی گرد خرگاهش یزک داران پیاسستی
 چه سرها کز تو و جور تو از سنگش کلاهستی
 چه تنها کز تو و دور تو از خاکش لباسستی

در مدح هلاکو میرزا ملقب بجهانبانی

زین کافری گرا به مسلمانی

هان ای فلک ز تیغ جهانبانی

کان آب رنگ آتش آهن دل
چون در غلاف کان نشا بود راست
مرجان خویشتن بغنیمت دان
نه مست بختی تو فزونستی
گیرم که آن دورنگ مه و مهر است
هان زنده زنده عضو جدا میسند
آگه نه ای ز کوه خراسان پرس
کان تیغ تیغ کوه چسان بپرید
ز آثار آن هنوز در آن کشور

کافر کشیش شیوه به پنهانی
چون در مصاف لعل بدخشانی
او را میخواه گونه مرجانی
زنگی دوات بگردن و پیشانی
رخشنده و منور و نورانی
یکدم زخود چواشتر قربانی
تیزی آن حسام خراسانی
روزی بآزمون بصد آسانی
هر سبزه ایست لاله نعمانی

وله

سرو من بر لاله از سنبل نقاب آرد همی
آهوی مردم شکارش خون مردم بسکه خورد
نر گشش دارد نظر سوی دلم هر دم بنواز
طره اش در پیچ و تاب افتاده از آن سبز خط
گر سیاوش نیست آن خط سیه و ش اینقدر

آفتابی را نهان زیر سحاب آرد همی
لاله عنبر نقابش مشکنا ب آرد همی
آری آری مست آهنک کباب آرد همی
افعی آری از زمرد پیچ و تاب آرد همی
از چه رود رفتن آتش شتاب آرد همی

وله

مگر گوهر فشان آن شکر یا قوت رنگستی
بباغ اندر بود سرو و ترا بر سرو باغ اندر
کمانکش در کمینستی چنان کاین دل چنینستی
مراهم قد کمان و آه تیر اما چسود از این
یکی بزم است شبهایم بروی یار سیمین بر
صراحیهای پر می چیده در آنصف بصف هر سو
بآب آتشین آن آتش چون آب هم زانو
هش افزا خوانمش یا هوش زدا کاند در صفت گه گه
از و بس طعنه بر جام جهان بین چون بجام اندر

که گوهر بار بارستی و شکر تنگ تنگستی
بسنگ اندر بود سیم و ترا در سیم سنگستی
ترا بامن چه کینستی ترا بادل چه جنگستی
گرفتم بر دلت آمد همان تیرم بسنگستی
که گوئی روضه مینوست یا خود دیر گنگستی
تو گوئی بر هوا پوینده پی در پی کلنگستی
شگفتا آب آتش رنگ و آتش آب رنگستی
فزاید هوش و گه گه نیز خصم هوش و هنگستی
بویژه چون بکام خسرو هوشنگ هنگستی

وله ایضاً

ای تیره طره کش برخ چون سمنبری
بانفخه عبیری و با عطر غالیه
با پیچ و تاب ارقم و باشکل کژدمی
سنبل بر آفتاب بخوشد بیژمرد
با اهرمن سروش نیامیزد ای شگفت

خوش هندوئی که یار نگار سمنبری
بارنگ مشکنا بی و بابوی عنبری
با گونه غراب و بطبع سمنبری
تو بافتاب اندر و خوش تازه و تری
تواهرمن نژادی و چمشید گوهری

چو گان آبنوسی وز عاج گوی تو
هر حلقهات بحلقی گیرا ترازا جل

زیرا همی بزیر زنخندان دلبری
گوئی کمند پر خم دارای صفدری

در تهنیت عید مولود حضرت رسول و مدحت شاهنشاه عصر

عید مولود رسول تازی
ناصرالدین شه قاجار که هست
تا که ری گشته نشیمن گه او
پشه باعوانش و زور پیلی
باد از مویش در عطاری
اندر آن روز که چون بازیچه است
تیغ خونریز برخ افروزی
دوزخ و میدانرا همکاری
چون توای صفدر از جای مصاف
کوهی از آهن اگر باشد خصم
خویش را بیند در پنجه شیر
نصر با مو کبت اندر رفتار

باد فرخنده بشاه غازی
ناصر دین نبی تازی
فتخر بر چرخ کند هر رازی
صعوه بافرش و پر بازی
خاک از رویش در برازی
در بر سخت دلان جانبازی
رمح سر تیز بقدر افزای
اجل و پیکان راهنمایی
جانب صفها مرکب تازی
بتف حمله تواس بگدازی
پنجه و تیغ بهر کس یازی
فتح با رایت اندر بازی

وله ایضاً

ای ماه چارده شبه گر نی مه منی
امشب مرا بیاد کسی باتو تابصبح
تو چون منیژه بر سر چه دهر چون چهی
ماه من از کجا و تو سهوی شگرف رفت
عقلم بیرده عشق که خوانم باشتباه
مه را کجا است باغی و در باغ کوثری
مه را کجا است بر رو مشکینه سنبلی
مه را کجا است از در در غنچه رسته ای
مه را کجا است بر برابر سیم حقه ای
مه را کجا است پیدا در میمی اختری
مه را کجا است طره هندوی پر خمی
مه را کجا پری چو پرند ممردی
مه را کجا ز مشک ختن زلف و گیسوئی

چندین منوری زچه و صاف و روشنی
آهی و ناله ای بود واشک و شیونی
نظاره من بروی تو زین چه چو بیژنی
چون سرو کشمیری نشود شاخ ارژنی
باغ بهشت را بصفت همچو گلخنی
مه را کجا است سروی و بر سرو گلشنی
مه را کجا است در موسیمینه سوسنی
مه را کجا است از گل در جامه خرمی
مه را کجا است بر سر از مشک گر زنی
مه را کجا است پنهان در سیمی آهنی
مه را کجا است غمزه جادوی پرفنی
مه را کجا رخی چو تذرو ملونی
مه را کجا زبر گسمن کوش و کردنی

وله

مسمود روز گارم در عهد پادشاهی

وز ننگ شهر ری شده بر من حصار نای

هم زی خدا پناهم از بیم آنکه نیست
چل سال می رود که مرا خامه در بنان
در عزم پارسائی و در نظم پارسای
بر هر طریق و شیوه که پیشینیان شدند

در مدح و منقبت جناب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب (ع)

چه مدح است دانی زهر مدحت اولی
علی ولی مصدر قدرت حق
چو نور نبی اولین خلقت آمد
دوئی نیست با نور جز در تعین
بمعنی یکی بوده اند از بصورت
چنان چون ازین پیشتر يك حقیقت
هر آنکس که بینا است در این دبستان
همه عالم اندر دو عالم نهفته
همان آدمی زین دو عالم نمونه
هویدا حروفست و معنی است پنهان
نبی ظاهر آمد علی باطن آمد
ز جانست بی شبهه آثار این تن
همه انبیا پیشکاران احمد
هم از فیض او آب رود سماوه
علی دین حق را بحق داد رونق
فکند او ز تیغ دو دم عمرو و مر حب
الا ای وکیل خداوند طاهر
ز نام تو نثرم سزد فخر نشره
بمدح تو الحق کلیمیم والکن
بدین شعر شیرین رطب خیز نخلیم
در این قافیت باره راندم بعمداً

شرمیش از رخ من و بیمیش از خدای
جولان کند چو ادهم تازی باد پای
در پارس بوده قبله پیران پارسای
ز آنان سبق گرفتم نفتاده در قفای

ز عبد است اولی بلی مدح مولی
که اسمش بود مشتق از رب اعلی
علی نیز نور نبی شد بمعنی
تعین یکی را دو کرد از تجلی
علی بود هارون نبی بود موسی
گاهی بود موسی گاهی بود عیسی
بداند که باشد ز بعد الف بی
یکی چیست دینی دوم چیست عقبی
نهانست کبری عیانست صغری
بهر نامه کش منشئی کرد انشی
مرا مفتی عقل این داده فتوی
زعربی است بیشك مددهای دینی
چه آدم چه نوح و چه یوسف چه یحیی
هم از فر او کسر ایوان کسری
بشمشیر لاغر بیازوی فربی
بکند او ز طاق حرم لات و عزری
الا ای وصی شهنشاه طاهی
ز مدح تو شعرم سزد تاج شعری
اگر چند دویم جریریم و اعشی
بجز خصم کس نی که خواندم کسنی
که دانند یاران نه همزه است این بی

وله

ای زلف پر خم دوست کاشفته تر ز منی
کفری تو یا گنهی ظلمی تو یا ظلمی
يك بسته نافه چین بر روی سرخ گلی
فردوس در تو و تو باروی دوزخیی

با عطر غالیه ای با بوی یاسمنی
شامی تو یا شبهی زاغی تو یا زغنی
يك دسته سنبل تر بر برگ نسترنی
جبریل باتو و تو بر خوی اهرمنی

پر حلقه و گرهی زنجیر یا زرهی
 بارنگ پرغراب بابوی عنبر ناب
 چو گان قیری و هست سیمینه کو بخت
 یامار گنجی و هست گنج تولعل و گهر
 آدم نئی توچرا درخلد ره سپری
 گاهی چومار کلیم بیضا بزیر تودر
 فرعون و دست کلیم نمرود و نارخلیل
 پیغمبری چکنی دعوی بمکرو حیل
 تیغ شه عجمی زانراه گشته خمی
 ای از شمایل تو خلدی بهربصری
 یک پهنه پیل دمان در روزمعر که ای
 منطقوه هنری مصدوقه شرفی
 یاقوتی و گهری نبود ترا ضرری
 تو تیغ برهنه ای در دست قدرت حق
 از این قصیده بشرم ماند آن عرب که سرود

پر عقده و شکنی دامی تو یار سنی
 با خوی هیربدی با روی برهمنی
 هر گه ز باد وزان در زیران ذقنی
 هر گه که حلقه زبان بر گرد آندهنی
 عیسی نئی توچرا باشمس هم وطنی
 گاهی چو نارخلیل زاتش تراچمنی
 نی مرد معجزه ای کز اهل سحر و فنی
 جادوی عقل بری هندوی راهزنی
 نی نی کمندشهی زانروی پر شکنی
 وی از فضایل تومشتی بهر دهنی
 یک بیشه شیر ژیان در زیر پیرهنی
 منصوبه خردی مجموعه فطنی
 در آب و آتش اگر یکچند امتحنی
 هر گه بر آوردت اعجوبه زمینی
 ابلی الهوی اسفایوم الندی بدنی

وله ایضاً

کند مشک تر چو نکه کافور باری
 بتی در بر آور که بر رغم گردون
 مجو عود و مجمر قمر طلعتی جو
 برنگ و بیویش لب و زلف چو نان
 رخس نجم دری و لعلش چو بسد
 که گوید که گاه بهاران نکومی
 بهاران و می خون فزایند تن را
 درین فصل تن سرد و خشکست و راحش
 بدی می فزون کش که نیرو فزاید
 چو شد روزه تن را بمی تقویت کن
 منه بار غم بردل از بیم دوزخ
 ازیرا که رهن بود کبر طاعت
 کنون نای نائی به ازو عظ و اعظ

بیالوده الماس کن لعل جاری
 بکافور جعدش کند مشکباری
 رخس مجمر و طره عود قماری
 که لعل بدخشی و مشک تتاری
 به بسد درون رشتهای دراری
 بدی می نکو کابر را ژاله باری
 ز افزونی خون نزاری و زاری
 کند گرم و تر چون درو کشت ساری
 بجسم طبیعی بروح بخاری
 که از رنج سی روزه دارد نزاری
 که باری کریم است یزدان باری
 پس از روزه واجب بود می گساری
 کنون سجع مطرب به از لحن قاری

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله

خوش خوش ازمن بپر سلام بسلمی

باد صبا ای بدم سلاله عیسی

کز غم هجران زگر شکیب ندارم
 کوه و درودشت گشته طیره ارتنگ
 نقش و نگارش گرفته صفحه عالم
 نی نی در چشم منکران شریعت
 هر جهتی بنگریم کوثر و تسنیم
 هر طرف باغ و حجله حجله ز زهره
 گشته ز خارا پدید گرزن دارا
 بلبل و صلصل درون باغ بانشار
 ریخته خونست گوییا بدروودشت
 یاتل یاقوت سرخ بر سرشخسار
 زنده ثمر در دل شکوفه باشجار
 گوئی در این بهار بر همه عالم
 راهنمای پسین و عقل نخستین
 روح وی و جسم او بمعنی و صورت
 عقلش بر عشق بوده غالب و گشته
 هست کنایت براق و رفرف زین دو
 ذات نبی الله است عالم اکبر
 عالم صغری است بالتمام حضوری
 بعد نبوت بود ظهور ولایت
 چونکه الوهیت است روح ولایت
 فرق برفت از میان مرتبه و جمع
 چونکه محب هست در حقیقت محبوب
 آینه ای هشت پیش دیده احمد
 تفرقه شرك و جمع کفر درین مدح
 قبله ما رویشان براحت و عشرت
 گر ما مقبولشان چه حله چه حلوان
 تا کی گاووان بشهر شهره به نیرو
 مردان کافور خورده در پس پرده
 گردون بر صد هزار حادثه مملو
 اهل حرم در تعب ز ابرهه و پیل

خاصه کنون کز فصول خوشتر فصلی
 آمده ما نابرون بمعجزه مانی
 خامه و کلکش فزوده زینت دینی
 گشت بدینی بدید روضه عقبی
 هر طرفی بگذریم سدره و طوبی
 هرجهه راغ و حجره حجره ز شعری
 گشته ز خاک آشکار افسر کسری
 چون بر ممدوح خویش اخطل و اعشی
 ذبح نمودند گوسفند باضحی
 کرده پدیدار صنع صایع اعلی
 راست چو در بطن حوت یونس متی
 شمه از خلق خواجه کرده تجلی
 آخر پیغمبران و علت اولی
 پیشتر از آدم است و از پس عیسی
 عشقش بر عقل چیره در شب اسری
 هر يك را رتبتی ز اعلی و ادنی
 عرش و سموات و دهر عالم صغری
 بلکه یکی جزو نزد عالم کبری
 دید علی را ازان بعرش معلی
 رست ز خود تا بدید غایت قصوی
 دادندی روح را برحمت بشری
 کرد علی و ارحق بخواجه تجلی
 دید در آن آینه حقیقت مولی
 صامت بودن ازین تنطق اولی
 کعبه ما کویشان بمحنت و بلوی
 و رخود مردودشان چه بصره چه بصری
 تا کی شیران به بیشه همدم حمی
 دم ز شجاعت زند بمیدان خنشی
 گیتی بر صد هزار نایبه حبلی
 یار طرب اهل تیه و سلوت سلوی

فی التریکیات و التشبیات

بازار بزر آذر پیدود ز بازار

آذر چه فروزی که فراز آمده آزار

در این مه آزار جهان جمله به عیشند
و نه کاندخت انبه شد ناله به ما زیر
مازار بعشق تو و دل غمزده تست
یارب که ات آموخت که باید دل ماسوخت
تاششتریت هست بسامشتریت هست
هم قافیه تنگ آمد و هم وقت بتعجیل
کایام بهار آمد و بگذشت زمستان

وز آذر خوی تو مرا این همه آزار
هجران تو زور آور و کار دل مازار
زین پیش دل غمزده ما را مازار
آخر که ترا گفت مرا اینهمه آزار
بانرمی دیبانه عجب گرمی بازار
باز آی نگار ینادر این مه آزار
مست آی و بیستان بستان باده زمستان

وله

در باغ و چمن رو کن در شهر و وطن پشت
گوئی که دولشگر بدفوج دی و آذر
اینک شده از خونشان خونین همه صحرا
خون دل انگور به پیمانه بلور
هر کس رسد از گلشن یک خرمن از گل
زین غم که حبیبش بفرامشت رقیب است
گر گل را از دور بانگشت نمائی
از گلبن تا غنچه گل رنگ بر آمد

کز لاله بر افروخت دمن قبله زردشت
کاین کرده بدین تازد این داد بدو پشت
سلطان بهار از بس از خیل خزان کشت
تو نیز فرو ریزه لا از خم و چرخشت
در دامن و در جیب و بغل دارد و درمشت
هر گز نکند بلبل بیچاره فرامشت
از سرخی گل گردد گلگونت انگشت
از هر شاخ آهنگ شباهنگ بر آمد

وله

بر شاخ دگر مشعل و فانوس بیستند
اندر گلوی بلبل و صلصل بگه لجن
در آب شمر عکس گلستان چو یکی باغ
بر ابرو درخشش نگر و تندر گوئی
جاسوس خزان بود صبا لیک ریاحین
سلطان بهار آنکه بر لشگردی تاخت
چون فصل چنین باغ چنان شد که تو بینی
پیمانه گرفتند ز ساقی و به پیمان
آری همه دانند که ایام بهار است

بر بال تدزوان دم طاوس بیستند
سنتور و نی و بر بط و ناقوس بیستند
کش نقش بمر آتی معکوس بیستند
بر پیل دمان آینه و کوس بیستند
زانبوهی اول ره جاسوس بیستند
چون لشگر لکزی که ره روس بیستند
شیخان دریائی در سالوس بیستند
بر تقوی و دین نرخ یکی بوس بیستند
در عهد چنین تقوی و دانش بچه کار است

وله

کهسار که کافورین بود از اثر برف
یا قوت نگردد بگدازش اگر الماس
آنرا لاله در آن لاله نظر کن که به بینی
از نام کران گیر و بکف جام کران گیر

شد معدن زنگار و سپس معدن شنگرف
چون ساخته شد لاله چو پر داخته شد برف
مظروف بود لؤلؤ و بیجاده بود ظرف
آن ظرف لبالب که بود سرخ یمی ژرف

در بستان بخرام وز ساقی می بستان
سپهواست بکن محوز دل فایده نحو
ای نحوی از سینه غم این نحو شود محو
رو در طرف عشق و طرفدار جهان باش
از ساقیکی نو بستان باده دیرین

وله

چون شید ز ماهی سوی کاخ بره شد راست
گوئی که پریشیده ز صد تنگ فزون مشک
گوئی که بسا چنگ و رباب و می و طنبور
بلبل بنوا سازی با فاخته شد جفت
ما و می گلگون و گل و گلرخ و گلزار
رامش چو حصار است که سورش گل سوریست
عیش آرد درین جیش که از مطرب و ساقی
آن ساقی بنگر که برخ زلف کج او
بسترده شود از رخ دل موی غم آری
هر گز می و غم را نتوان دید بهم یار
هان مهر درخشان بکف ماه درخشان

وله

زان باده پارینه یکی شیشه بیارید
زین تشنگی ارما را سیراب بخواهید
زان آتش سوزنده که گر شیر بنوشد
زان راوق گلگون که گرش بلبل بوید
زان تلخ که بر کوهکن اردادی شیرین
از منزل این شیخ صفا کاره برانید
این مصطبه بی مطرب به و مشرب به خوش نیست
گودور مجدد شو پیوسته بنوشید
در آمل و در ساری اگر نی می سوری
این قافیه قند آمد به قند مکرر
گو خلق بدانند که بود است هدایت

وله

گر چرخ نه در صلح بدو جنگ نباید

زاینده مکن یادوز بگذشته مزن حرف
خبیط است مکن ضبط عبث قاعده صرف
کاندر شب آدینه می صرف کنی صرف
کز زهد بجز عجب نبسته است کسی طرف
بعد از میک تلخ ازو بوسک شیرین

خوشباش که اسباب خوشی یکسره شد راست
بر شاخ و شاخ و وادی و تنگ و دره شد راست
مرغان را پی در پی در چنجره شد راست
صلسل بهم آوازی باقبره شد راست
اینکار چو زر جمله بز سره شد راست
وز باده و الحانش درو کنگره شد راست
هم میمنه آراسته هم میسره شد راست
خم در خم چون پنجره در پنجره شد راست
غم گر همه موئی است میش استره شد راست
می مهر در درخشانده و غم شب پره شد راست
چون لعل بدخشان بین درکان بدخشان

زان قوت دل و قوت اندیشه بیارید
صد خمکده آرید نه ده شیشه بیارید
از گرمی تب سوزد صدیشه بیارید
صد گلبن گل بر کند از ریشه بیارید
صد کوه فکندی بیکمی تیشه بیارید
در محفل آن شوخ جفا کیشه بیارید
آن مطربه مست غنا پیشه بیارید
گو حرف مشدد شو همیشه بیارید
از نور بخواهید و ز تمیشه بیارید
هی کاسه و هی کوزه و هی شیشه بیارید
بی دین و خرد تا بنهایت زبذایت

ورنام نه نیکوست از آن تنگ نباید

نادان را جز قید زخارف نکند صید
در سفره ما کاکای اگر هست چه باکی
گر زر نبود مارا آنخاک نخواهیم
زین بحر صدف واریک قطره صبوریم
زین پرخر اصطبل بیک لاشه قناعیم
از خنجر طهمورث و از کشور طهماسب
باناله جانسوز خوشیم از همه سازی
پشمینه مامارا بس مسند و دیهیم
از ساده و رنگین دو گیتی همه ما را
سالی دوسه بگذشت که در مدرسه بگذشت

دانا را جز دانش و فرهنگ نباید
مارا بره و تیهو و تورنگ نباید
ور لعل نه خود مارا آن سنگ نباید
چون جوی همی عرصه بماتنگ نباید
خرزین مان بر خرگه خرچنگ نباید
بخرد را غیر از هوش هوشنگ نباید
در محفل مانای و دف و چنگ نباید
مارا بجز این افسر و اورنگ نباید
جز ساده و جز باده گلرنگ نباید
افسوس از آن عمر که در دوسه بگذشت

المسمط فی النعت والمنقبة الرسول (ص)

خرقه بکھسار داد ابری سنجاب گون
گیتی از سیم ساخت برفی سیمابگون
ز آن بت سرخاب زای در قدحی آبگون
همچون گل بر سمن همچون آتش بر آب
روی هوا ساج شد پشت زمین عاج شد
راغ نسیجی سپید زاغ چو نساج شد
ژاله و باران و برف زییق و رجراج شد
زییق پران ز چیست ثابت چون سیم ناب
ابر بکه سر بر یخت گوئی در عدن
گردون پر زنده پیل کیهان پراهرمن
بام چو روئینه دز بوم چو روئینه تن
این تن اسپندیار وان دز افراسیاب
گوئی زیر و زبر پر سیم و زییق شد است
صحرا سندس شد است کوه ستبرق شد است
شاخ و شخ و کوه و دشت پنبه و جوزق شد است
خاک مفضض لباس ابر مهلهل ثیاب
شد زفسوس میم در نفسی ای فسوس
خون بط آمد مباح گاه خروش خروس
بازوی مطرب بمال ساعد ساقی بپوس
تا زندت این نوا تا هدت آن شراب

کرته بیباغ و بدشت میغی مهتابگون
ای بت عنب لب راحی عنب گون
کاج به سیمین لبوس محرم چون حاج شد
جوی چو سنجی ز روی باد چو سناج شد
چرخ بگیتی گسیخت مانا عقد پرن
پر جوشن هر شمر پر مغفر هر عطن
جیوه مصعد شده سیم مسح شد است
صرح ممر دشد است قصر خورنق شد است
حوضه چو سیمینه طشت بر که چو روئینه کوس
خیز و زمی لعل ساز گونه چون سندروس

خیزو برافکن بدوش قاقم و سنجاب و خز
 قبله زردشت ساز منقل از تاغ و گز
 جامه قزینه پوش تن را چون کرم قز
 مجلس جمشید را محفل از آب رز
 گه رخ شاهد بیوس گه لب ساقی بمر
 گیتی گوا بر گیر بزم چو پر آفتاب
 و یحک ای آ بگیر چون نشد کاهن شدی
 از چه سبب ای غدیر چون پالاون شدی
 بهر چه ای خنب آب سنگ چوهاون شدی
 خالیکی ای تگرك سندانای سراب
 شوشه الماس یافت جمله ستاخ و ستیغ
 صحن سرا پر ز ماغ جو هوا پر زمیغ
 باد چو درنده تیر آب چو برنده تیغ
 مانده ز آواز زاغ خاطر بلبل بزیمغ
 جسته ز نفرت گریز خوانده بگناه گریغ
 هذا صوت عجیب هذا الحن عجاب
 معبر برزن پیام رفته چو منبر بین
 تازه نهالان راست چفته چو چنبر بین
 شاخ سیه گشته را شوخ سمنبر بین
 چون سمنش جامه لیک جسم چو عنبر بین
 گوئی خاکستر است ریخته بر قیر ناب
 چهره وضاح صبح یافت دگر ره وضوح
 نغمه بود جان راح روح بود روح روح
 وقت صباح ای صبیح هست زمان صبح
 از می کن افتتاح از پی فتح و فتوح
 پر کن رطل گران چونان کشتی نوح
 کاینک طوفان ابر کرد جهانرا خراب
 خانه نشستن خوشست اینک و ناخواستن
 حشو و زواید زبزم خوش خوش پیراستن
 تکیه ازین خاستن بوسه از آنخواستن
 دست بزلف رییب گوش بیانک رباب
 گاه صبو حی ز شور بحر صفت کف زنیم
 گه می بر لب نهیم گه کف بر کف زنیم
 بادی در نی دمیم دستی بردف زنیم
 در بر محبوب بزم همچو خدم صف زنیم
 تا که دهد جام صاف بی عدد و بی حساب
 محبوبی لاله چهر معشوقی شوخ و شنگ
 چشم چو چشم گوزن خشم چو خشم پلنگ
 نرم ترش تن زسیم سخت ترش دل ز سنگ
 در گه قهرش شتاب در گه مهرش درنگ
 جنگش در عین صلح صلحش در عین جنگ
 عقل بر آن حبیب همچو بدریا حباب

موی مجعد نکوست روی مخطط به است
مهر منقش بدیع چهر منقط به است

طره معقد خوشست زلف مقطط به است
چشم مکحل ملیح گوش مقرط به است

بیت مسبحم متین نظم مسط به است

سجع ز لفظ سلس سمط ز در خوشاب

هر که سخنگوی شد لابد آرد سخن

گاه بشاه زمان گاه بماء زمن

گاه بر آیین نوگاه برسم کهن

هیچ سخنگوی نیست ایدون بهتر زمن

رانم این نظم را بروش اهل فن

از طرق مدح شاه زی نبی و بوتراب

زیرا کاندر جهان هر کس را مذهبی است

فکرت هر طالبی بر طرف مطلبی است

خاطر هر شاربی مایل زی مشربی است

صنعت هر کاسبی در روش مکسبی است

نامه هر کاتبی بر سنن مکتبی است

هست مرا مقتدا صاحب چارم کتاب

امرش بی هیچ بدنهییش بی هیچ بد

بر همه خصمانش قهر بر همه یارانش ود

از همه میران اشد وز همه شیران اشد

قامع لات و هبل قالع عزى وود

طافح بزم احد فاتح رزم احد

این بطعام و شراب آن بطعمان و ضراب

پاك حسين و حسن را دعلی را دورود

گنج صفارا دو راد بزم وفارا دورود

کزیک صورت دوعین و زیك دریادورود

کاخ خدا را مراد شاخ هدی را مرود

بر آن ازحق سلام براین از من درود

نیز بر اولادشان تاگه یوم الحساب

فی اقتفاء الحکیم منوچهری

خزم بمیارید اگر چند خزانست

خود آذرو خز سرد درین بادبزانست

گرمم بمی آرد که می به ز خزانست

کانون چویخ و نار گزان مار گزانست

ناری که کند گرم کنون خون رزانست

کاین آب ز تن نار دمد و زرخ گلنار

چون ژاله بیارد بشمر آب بجنبید

بارد ز هوا پیکان چون ابر غرنید

گوئی ز زجاج است براو گنبد گنبد

وان بر که روین تن را تیر بسنبد

پنداری حکاکی بر لوح زبر جد

بامثقب و سنبداده کند ثقبه بسیار

جویاتو مگر کار که دیبا بافی

آبا تو مگر اشک منی کاینهمه صافی

رعدا تو مگر طبل زن دشت مصافی

بادا تو مگر نیشتر عرق شکافی

بر گا تو مگر هروله جو مرد طوافی

کز جای همی بجهی بر یکپا هموار

صراف خزان تو چو غارت گر بودی

کز ظلم همه زینت گیتی بزدودی

دزدی که همه زیور گلبن بر بودی

خاری که همه چهره بستان بشخودی

داسی که همه خرمن گلشن بدرودی

عریان و نژدند ز جورت همه گلزار

زین تو رنگان جمله پروبال بکندی

زان طاوسان شهپر و دنبال بکندی

زان سیمبران یاره و خلخال بکندی

زان سبز عروسان سلب آل بکندی

کرته ز بر کودک و اطفال بکندی

پیرایه نماندی چه بگلشن چه باشجار

ای باغ الابر گو سبزه چمنت کو

آن سرخ گلت چون شدو آن نسترن کو

دورویه گلت شد بکجا یاسمنت کو

وان لاله چون توده لعل یمنت کو

آن رسته چون رشته نجم پرن کو

چونین زچهای عور و چنین زرد و چنین زار

ای رفته زدستان هله پائی بفشارید

بر زرد چمن زرد شرابی بگسارید

گو باغ خزان باش چه در بند بهارید

نارنج و ترنج و عنب و سیب و به آرید

بیمر می نوشید و قدحها شمارید

بشمردن اگر باید پس بعد سه و چار

باخوشه زر شوشه زرین بسیار است

بس دست حنا بسته بهر پای چنار است

بس سفره اصفر بره و راه گذار است

بس صحن مزعفر بمیان باغ و کنار است

زان مرغک انجیر خور زرد هزار است

زرچوبه ببالش برو زرنیخ بمنقار

در کاخ و چمن نوزد زر گس اثری هست

برخیز و جز این شاخه بجو گرد گری هست

پیوسته مر این زر گس راجام زری هست

شاهی است که از رندی او را خبری هست

حاشا که بگیتی در چونین شجری هست

کاصلش مینا بر گش سیمست و زرش بار

آن نار بیار اندر با چهره گلگون

چون حقه لعلی که بگوهر شده مشحون

باطعم طبرزد بود و رنگ طبرخون

یک نیمه رخس گفته و زودانه اش بیرون

گوئی که دهان نیست ز مستی شده پر خون

آغشته بخون استی دندانش پدیدار

نارنگ زبس آب و زبس رنگ مرا کشت
 در دستش اگر گیری گلگون کند انگشت
 گوئی که منم هر بدو اوقبله زردشت
 اوراق زبرجدین بر رویش و بر پشت
 پنداری نقاشی بر عمده و صد مشت
 سنگرف همی ریخته بر توده ز نگار
 آن سیب نگونسار بر آن شاخ ستاده
 نی نی بصفای چون زنجی صافی و ساده
 باشد بمثل ناف بتی حور نژاده
 خردک بزنداناش چاهی بفتاده
 گوئی که یکی گوی ز شیر است و زباده
 کز زخمه چو گانش گوی مانده بر خسار
 گوئی که ترنجست مگر بیض نعامه
 تاره نبرد بر گهرش خاطر عامه
 بنهفته بهر یک دریم میریم مامه
 زر گرش ز زر کرده یکی نازک جامه
 وان جامه زر آژده خوش با سرخامه
 واو نگش کرده زبر خیمه نگونسار
 انگور سیه جاریه زنگ نژاد است
 بر مردم سقلابی او تن در داد است
 گر زنگ بنا کام بسقلاب فتاده است
 بس حامله گشته است و بس بچگان زاد است
 سرخ است هر آن بچه که بر جای نهاد است
 ما لعل ندیدیم بود معدن آن قار
 تا کستان گوئی که مگر نوبه و زنگ است
 مشکین رومشکین موهر شوخی شنگ است
 جوغالیه موغالیه بوغالیه رنگ است
 از سلمی و از لیلی هریک را ننگ است
 ز انبوهی شان جای بطارم بر تنگ است
 خفته همگان یک بدگر بر هم انبار

ایضاً مسمط

سوی اقطار چرخ بین بقطاران هیون
 همه سر گنبد هرم همه تن کوه بیستون
 گله ها زنده پیل نر دمه ها توسن حرون
 یکی آسوده یک بتک یکی استاده یک نگون
 ز روشهای مختلف همه باصرع و باجنون
 چو بیابانی اندر آن بلعب دیو و اهرمن
 بگذشت آنکه دشت و گه بدشان زابر چند گه
 نه در آن کرده وحش رونه درین برده انس رو
 بروسیفورسان قبا سر و کافور گون کله
 همه دیدارشان خنک همه رخسارشان تبه
 چو بهشتی مرا ایندورا گه اردی بهشت مه
 زیرند است طیلسان زحریر است پیرهن
 شده ز اشکوفه باغها همه پر ماه و مشتری
 شده از سبزه راغها همه پر نسج ششتری
 همه پرلات و پر عزی همه پر حور و پر پری
 همه پر ماه و نخبی همه پر سرو کشمیری

همه ارتنگ مانوی همه اصنام آذری

نظری کن سوی زمین گذری کن سوی چمن

همی از میخ تو بتو بهواکله بسته بین ز گهر ریز این صدف بزمین رسته رسته بین

همه رشته لال تربکه و در گسسته بین بلب جو بنفشه بین بسر کو خجسته بین

ز گلاب هوا همی رخ گلزار شسته بین

شده گوئی که گلرخی برخ خود گلاب زن

پسرا دلبرامها قمر مهر رو شنا خود اگر چند گلشنی بگرا سوی گلشنا

که بزمست رزم بس بنه این تیغ وجو شنا بگشا از میان کمر بفکن جوشن از تننا

دمکی نوش کن میا شبکی باش بامنا

دوسه ساغر زمن ستان دوسه پنکان بده بمن

زشمیم ای بت چگل بیهاران بهار ده زنگار ای برخ چو گل بگلستان نگارده

سوی باغ آی و باغ را ز دورخ لاله زار ده سیکی کن بسا تکین و بمن زان سه چارده

بنه آن نار آبگون بمن آن آب نارد

قدحی زیر نار بن قدحی زیر نارون

صنما بنده توام ز تو لطفی به بنده به دل من مرده در غمت ز نو این مرده زنده نه

بچنین زلف و کاکلت کله از سر فکنده به بچنین سینه و بدن زبرین جامه کنده به

چو بمن جام می دهی لب لعلت بخنده به

سپس جام بوسه به زلب لعل خوش سخن

ز کفم خواهم این قدح بگواری و نشکنی چو بنوشی نیم ز کف بستانی و نفکنی

بلب این نای بر نهی زدم تازه پر کنی بنوادم در آن دمی و بانگشت بر زنی

بدمی خاطر غمی برهانی ز غمگنی

که درین فن مسلمی تو باقرار اهل فن

من مسمط الخوازمیه و الخیویه

ز امر شه ایران چو بگر گنجم شد عزم گنجی شد پارانجم و آن عزم شدم جزم

بر نامه و برخامه و برخط و می و بزم خط بر زده و زخطی بسرودم و از رزم

سامان سفر ساز بکردم ز ره حزم در حشمت گشتم چو امیران اولوالعزم

رفتم بیکی ماه ز گرگان سوی خوارزم

خوش مملکتی دیدم چون خلخ و فرخار

بردم بره خیوه اگر چند بسا رنج آن رنج چو در خیوه رسیدم همه شد گنج

با آنکه مهین شهر بخوارزم بود پنج ازکات و زخانگاه بهش خیوه و گر گنج

شهرش همه پر گلرخ خوش غمز و خوش غنچ مرغش همه پر مرغ نواخوان نواسنج

بستانش پراز میوه بجز لیموی و نارنج
وان نیز ز پستان بتان آنجا بسیار

خوارزم تو گوئی بمثل هشت بهشت است
هرسو نگری لاله رخی حور سرشت است
هر بر زن آن رشك کلیسا و کنشت است
باچهره غلمانش رخ حوری زشت است
هر جا گذری باغ و چمن سبزه و کشت است
هر خانه اش از کاشی و از آجر و خشت است

هر گلرخ بت روی چه پاك و چه پلشت است
مست است شب و روز بصحرا و بگلزار

خوارزمی ترکان همه چون بیژن گیوند
نسوانش پری گرچه رجالش همه دیوند
هم عشق فزایند و هم عقل فریوند
چون رعد بهنگام غرنگند و غریوند
ادریس بخوش روئی ابلیس بریوند
در ملك خداوندی بر عقل خدیوند

غلمان بهشتند هران کامرد و نیوند
وان پیران با نیران شایان و سزاوار

بود است بخوارزم نگاری ز بخارا
تن نرم چودبیا و دلش سنگ چوخارا
در ره بگذشت از من چون برق گذارا
رویش چو گل سوری و مو عنبر سارا
وصلش که و مه جسته چه نادار و چه دارا
نه هجرش خوش بود و نه بروصلش یارا

ماهی به همی کردم با عشق مدارا
بی آنمه در آنمه نالان شدم و زار

گفتم بوی ای شور بخارا و سمرقند
نی چون تویکی ترك بفرغانه و خوقند
نی مثل تو در قرقرز و طرقان و نه بیکند
چون نیشکری لعل تو کانراست ثمرقند
نی شبه تو در تنگت و فاراب و نه در جند
این ناز بمن تا کی و این کبر بمن چند

ای ترك حصاری بحصارم شو خرسند
در شیشه اندیشه من باش پریوار

با تاجیک آن ترك دلارام شد و رام
از خال رخش دانه ام از طره کج دام
من سرخوش و او مست من الصبح الی شام
چو نان بیکسی پوست دوتا مغز ز بادام
که بر لب او بوسم و گه بر کف او جام
هم صحبت و هم بستر و هم بزم و می آشام

در خلوت من زهره و در خدمت بهرام
ناهید به پیکر برو مریخ به پیکار

من غزلیات

کسی کز بهر ما گرید چو بیند بسمل مارا
بیا و زپاره دل دیده و دامان ما پرین
برای عشق مهمانخانه ای اندر نظر بودش
کشد از رشک خود را گر بداند قاتل مارا
بعشقش ای که میخواستی به بینی حاصل مارا
چو درهم ریخت معمار ازل آب و گل مارا

گه کشتن از آنرو دیده بنبند بسمل خود را
نبندد گاه کشتن کاش چشم بسمل خود را

☆

که داند زنده گردد گر ببیند قاتل خود را
که وقت جانسپاریها به بیند قاتل خود را

دادند دگر جلوه بتی در نظر ما
ما منزل مقصود بجز عشق نداریم

☆

برقی زد و خوش سوخت بهم خشک و تر ما
هر کس ره مازو بود او راهبر ما

هر که گردن ننهد چنبر ترسائی را
مردم دیده من گو نگرد دیده من

☆

طوق گردن نکند زلف چلیپائی را
گر ندید است کسی مردم دریائی را

از کمان سست نتوان تیر سخت افکندلیک
رشته پایم دراز و طبع صیادم غیور

سخت اندازد تن سستم خدنگ آه را
منت جانست بر من این پر کوتاه را

وله

سرم از تن جدا کردی بگاه جانسپاریها

مرا حاصل چو شمع این بود زین شب زنده داریها
ندارم جان که برخیزم نثار مقدمت سازم
بخاکم پا نهادی و ز تو دارم شرمساریها
تو غافل چرخ دشمن عشق سرکش عقل سو زنده
قرار دل که خواهد داد در این بیقراریها

☆

زلف بلند خود مزن ای سرو نازما
کوتاه مساز رشته عمر دراز ما

☆

روز محشر که بپرسند ز من قاتل را
دیده را نام برم اول و زان پس دل را
چاکهای تن من دیر فرو گیرای خون
تا زهر چاک کند دل نگهی قاتل را

☆

خیال روی بتی ره نیافت در دل من
که از وجود تو خالی ندید جایی را

☆

در خاک شاد میکند آن کس دل مرا
کارد بخاک من نفسی قاتل مرا

☆

شبی بی وعده زان آید بیر آن عشوه گر ما را
که صد شب زین هوس بیدار دارد تا سحر ما را

☆

از جرم عشق پیش کسم گر چه راه نیست
یارب تو آگهی که محبت گناه نیست

☆

بیارشته زلف توام امشب سر راز است
افسوس که شب کوتاه و این رشته درازست

وله

سراغ خانه ما کن دروغ هم گر هست
همین که غیر درافتد باضطراب خوشست

☆

بر روی تو تا زلف پریشان تو دیدم
با هر که نشینی و شوی بی خبر از خویش

☆

دیوانه آن که از رخ خوب تو غافلست
دیوانه تر کسی که رخت دید و عاقلست

وله

طی صحرا و بیابان نهره دیده و راست
تو بیا همراه و ما کور ز دیدار تو آه

وله

جان بر لب و تن در تب و نیم شب و از شوق
بی وعده دلم منتظر دیدن یار است

☆

گاهی دل یوسف ز زلیخا خبری داشت
زان عهد صد افسوس که آهی اثری داشت

☆

چون حلقه زخم سر بدریار و دمادم
خود آید و گوید که درین خانه کسی نیست

☆

روزی شرف عشق عیان گشت که یعقوب
بگذاشت نبوت بقفای پسر افتاد

☆

آن کس که ملول از توبه بیداد بمیرد
زان صید که در خانه صیاد بمیرد
در طرف چمن مردم و حسرت بدلم ماند

- ☆ با تو بخرامد اگر چتر زنان صد طاووس
چون بخود در نگر دشرمش از آساق آید
- ☆ چه سود از تیر آهم بردل آن شوخ و شنگ آید
☆ پس از عمری که تیری افکنم آنهم بسنگ آید
- ☆ نخواهد کرد کاری بردلم تیرت که بیکانش
☆ رسد تا بردل من ز آتش دل آب میگرد
- ☆ چو چیزی تر شود ناچار ز آتش در نمیگیرد
☆ نسوزد گر جهان ز آهم گنه این چشم تر دارد
- ☆ بهر جا هر که او جان داد منزل کرد نام آن
☆ ز حال من بغیر از مبتلائی باخبر نبود
- ☆ درون مسجد از میخانه‌ای بود
☆ رواجی طرفه دارد کعبه امروز
- ☆ ز مستی جهانم کرده هشیار
☆ عجب دیوانه اند آنان که خود را
- ☆ هر آنکس هر چه دارد قیمتش داند بغیر دل
☆ ز ایمان کفر بالاتر براه عاشقی و اوخ
- ☆ با عشق هیچ قصه برابر نمیشود
☆ آن طره شکسته ظفر بردل از چه یافت
- ☆ بعد کشتن از دل تیرت کشیدند ای دریغ
☆ تا قیامت یاد گاری داشتم نگذاشتند
- ☆ ز بس پیک ترا ننگ از من گمنام می آید
☆ ز رویت دیده پوشیدم نهان در دل گذر کردی
- ☆ بمن شد بد گمان از دعوی و ارستگی اما
☆ تن سیمین او بی پرده دارم آرزو دیدن
- ☆ اگر صبحش فرستی جانب من شام می آید
☆ بیستم در چو دانستم که دزد از بام می آید
- ☆ علاجش از چه از یک عجز بی هنگام می آید
☆ خبر دارم کنید آن گه که در حمام می آید

خوی کرده ام آن گلروی هر شب که بخواب آید
قاصد بر او رفته است آنوقت که جان بر لب

از بستر من تا صبح هی بوی گلاب آید
بی شبهه بخواهم مرد وقتی که جواب آید

*

زدل بیچاره تر من در ره عشق و بنا چاری
خورد خون دلم چشمان مست یار سنگین دل

دل بیچاره را بنگر که از من چاره میجوید
دوای درد خود زین دشمن خو نخواه میجوید

*

در توبه من از می سعی عجبی دارید

من توبه نخواهم کرد از من طلبی دارید

*

بگر دم مسجد امشب جغد بس مستانه میگردد

الهی زود ویران گردد دار میخانه میگردد

وله

بر ما که بیدلایم فرمان کس روانیست

جز عشق ما نداریم فرمان روای دیگر

*

روشن بنمودیم یکی شمع و نداریم
تا چند خورم سنگ و کنم جنگ بهر کوی

راهی بتو از کثرت پروانه درین شهر
صد کودک و یک بنده دیوانه درین شهر

وله

دلم خون کرد و نبود انفعالش
بدان سختی به هجرش جان سپردم
مرا دیوانه داند هر که بیند

که داند گر خورد خونم حلالش
که با سنگین دلی آمد ملالش
ز بس در گفتگویم با خیالش

*

تقاضای گرفتاران نودارد دگر نازش
بیزم غیر دارد وعده امشب یار و من همره

بمیرم کاش و گردم زنده و عاشق شوم بازش
نبودم کاشکی زینگونه هرگز محرم رازش

*

نیاید یوسف من یاد روزی زین خریدارش
بنالای دل بعیاری کز آزار تو رخ تابد

همانا با خریداران نو گرم است بازارش
اگر داند چه لذتهای پنهانت با بازارش

*

سیاه است و دراز است ارچه و آشفته چو نموش
نه گر از دزدی دلها کسش بگرفته و بسته

خوشم با این شب هجران که می ماند بگیس ویش
چرا پیوسته در بند اندر است آنزلف هند ویش

*

بریده بالم و حسرت برم بدان مرغی

که بهر داشتن از بیخ کنده بال و پرش

*

داند که کبوتر چه برد از کف شاهین
یا کشتن من یا که یکی بوسه علی الله

هر کس نظری کرده بمن گاه نگاهش
یک روز شوم مست و بگیرم سر راهش

وله

کاش بودم بجای پیرهنش
بر سخنهای خود مرا رشک است
جان خود در سخن کنم پنهان

☆

دیده پر اشک و تو پر خون و من اندر صد رنج

☆

دل شوریده ای دارم که يك ساعت نیار آمد

☆

جان بر لبم رسید و نیامد به پرسش
خود را سگش سرودم و از من بخشش رفت
گفتم ز بسکه وصف خط خط گذاشتی

✱

هر آن مرغی که خیزد الفتی با دام صیادش
دوروزی رشک شد کرداشت شیرین ورنه پیوسته

✱

دلی دارم چنان ویرانکه نتوان کرد آ بادش
ز بیقدری ازو بینم جفا و از پی تسکین
نخواهم رفتن از کویش ولی هر کس ز من پرسد
بسی ممنونم از دشمن که پیش دوست هر ساعت

✱

صد شکوه بیک بوس توام چون رود از دل
بین بوالعجبیهای محبت که دلم بود

✱

ز شوق آن خط مشکین چو مهر از نامه بر گیرم
مبادا سیل اشکم محو سازد حرفی از نامه

✱

ازین پیمان شکستن از تو دلشاد است پنهانم
مرا رو داد از يك دیدن روی تو آن حالت
دریغا با که گویم درد دل راو که دریابد

✱

تا همی بوسه میزدم به تنش
که رسد بر لب شکر شکنش
تا ز من بوسه بر لب و دهنش

☆

دیدم ای دل که چه دیدیم ز نظاره خویش

☆

از آن شوریده گشتم منکه افتادم بدنبالش

☆

مردم ز حسرت دل امید و از خویش
شرمم فزود از سگ کوی نگار خویش
کردم بحیله روز تو چون روز گار خویش

✱

بتر باشد ز کشتن گر کنند از دام آزادش
وصالش خاص خسرو بود و هجران زان فرهادش

✱

فکن ای سیل هر گ اینخانه را یکره ز بنیادش
بدل گویم که جز من نیست کس در خورد بیدادش
بگویم میروم فردا که تا خاطر کنم شادش
بدم میگوید و می آردم هر لحظه دریادش

✱

صد بوسه بده تا همه بیرون رود از دل
یکقطره و عمریست که جیحون رود از دل

✱

اگر صد بار خوانم تا پیاپیانش ز سر گیرم
بدستی نامه از قاصد بدستی چشم تر گیرم

✱

که هر ساعت بدست تست دست از بهر پیمانم
که من حیران بماندم در تو و یکشهر حیرانم
که از لب تشنگی میمیرم و بر طرف عمانم

✱

نه دارد خواه ام با خود نه میگیرد کسم ازوی
شنیدم کس بکس چون دیر ماندخوی او گیرد

*

هین بکش دست زدستش که بخنجر شده دستم
خشك چوبم بمثل من تو درختی ترو نورس

*

موئی فزون نباشم و کوهی همی کشم
گفتی بلاست باده مکش باده ای رفیق

*

گرچه میدانم نمی آئی ولی هر دم زشوق
گردهی صد بوسه ده بشمارمش و اندر شمار
یا بحالت یا بحیلت یا بزاری یا بزر

*

با عشق در آویختم و طرفه فنی زد

☆

فصل بهار آمد و تایب شدم ز می
از روی خوب دیده فرو بسته ام دریغ

☆

قطره اشك ندارد پس ازین چشم ترم
گفتم آبی ز ندیدم وصل تو بر آتش شوق

☆

چشمان تو برده دل ز دستم
در خون دلم چو جام پر می
من عهد شکن نبودم اما

☆

تا کی ای برق محبت همه خرمن سوزی
نونیازم من و بس از توبه بیمم ای عمر

☆

ملت و کیشی مرا نبود ز آغاز

☆

مهربان تر شد بمن هنگام قتل قاتلم
هر دو خندانیم ما و یار گاه وعده لیک

بیازار محبت ناروا چون سیم قلابم
بسی در زلف پرتاب تو ماندم از چه بیتابم

ادب ای غیر که گشتم حذر ای یار که مستم
از پی راستی تست که خود را بتو بستم

گوئی میان نازك یاران مهوشم
دانم که می بلا است ولی من بلا کشم

سوی در می آیم و هر سو نگاهی میکنم
در میان دانسته گه گه اشتباهی میکنم
عاقبت اندر دل سخت تو راهی میکنم

برداشت نخستین و زد آخر بزمینم

شد آشکار بر همه عالم جهالتم
نامم هدایت است و همان در ضلالتم

زودتر کاش شود خون بفراقت جگرم
وہ کزین آب فزون هر چه خورم تشنه ترم

ترکی بدو جام کرده مستم
از هجر تو تا بلب نشستم
با عهد تو عهدا شکستم

سوی ما هم گذری کن که گیاهی دارم
که تو کوتاهی و من فکر درازی دارم

تا که ترا دیدم آفتاب پرستم

تا فزون تر حسرت رویش بماند در دلم
من بشوق وصل او او بر خیال باطلم

☆

بوسه بر دهنت گرزدم ای طفل مرنج
نه از آن غمزه سنانی نه زمثر گان تیری

☆

گرعوض بایدت اکنون تو بزنی بر دهنم
بعد ازین خاطر خود را بچه خوشنود کنم

☆

خواهم که آن مشکین رسن امشب بحلقم افکند

☆

کوته مشوای شب که من فکر درازی کرده ام

☆

گوزاهد ازین شیوه خوش منکر من باش
کار من سودا زده با خویشتن افتاد

☆

من بروش هیچ کس انکار ندارم
کاریست بخویشم که بکس کار ندارم

☆

تا که زنازخون کند ساقی مست من دلم

☆

میدهد و نمیدهد ساغر می بمحفلم

☆

تا سحر شمع به محرومی من بارد اشک

☆

دل من خوش که تراراه بمحفل دارم

☆

پس از عمری اگر یکبار غافل سوی او بینم
مرابی جرم کشتن دل نسوزد آنقدر هرگز

☆

ز شرم عشق نتوانم که اندر روی او بینم
که گاه جان سپردن غیر را پهلوی او بینم

☆

گذشته یکدم و با یار خویش هم سخنم

☆

مگر هنوز ندانسته آسمان که منم

☆

همیشه خواهدم ایندل به بند عشق اسیر

☆

نشسته است عجب دشمنی بپهلویم

☆

گرز تلخی سوی شوری نشدی طعم شرابم

وله ایضاً

☆

مہجور را حکیمان گفتند چاره مرگست

☆

دادند خوش قرار در کار بیقراران

☆

بکین گلبین من شعله و ربرقی کمین دارد

☆

دریغ آن بلبلی کش آشیان بر شاخسار من

☆

کسی کا وراست دردی دردمند از انیا دارد
ازین پهلوی بدن پهلوی مرا هجرت بغلطاند

☆

بگو چشمان بیمارش کند رحمی به بیماران
چورنجوری که گردانندش از هر سو بر ستاران

☆

کشد یا خصم یا گردون مرا یا هجر یا حسرت

☆

ز عشقت اینقدر دانم که ممکن نیست جان بردن

وله

بگذشت جمله درهجر عهد جوانی من
جز اینکه بالمرغان از برق آه من سوخت
در طرف آستان ضعفم ز پا در آورد

☆

وصل تو آرزوی ما بود و نصیب غیر شد

*

مرا زخمی بسر زد دلبر من
درین وادی بهر سوتشنه کامی است

☆

چه عجب گر بمن او دشمن و من مایل او

وله

دلم سوزد بدان قاصد که بفرستم بکوی او
شنیدستم دعا وقت شهادت مستجاب افتد

☆

باءشقان زارت لطف و ترحمی نیست
پنداشتم لب من روزی رسد بر آن لب

وله

بر بسته زلف خود یار بر رخ چو هندوئی دزد
برقی بسر خرمن من بر سر کاریست
چو نتوانم گلی چیدن ز گلزار وصال تو
چو بعارض تو بینم شوم دو دیده تیره
بعد از در صد بهاران مارا دمیده برگی
معاملت بنمودیم بوسی و جانی
جنون فزای خیال تو من تنك مایه
نه اندر تکیه گاه خود نه در خلوت سرا بودی
چنین که بامنی ارباد گر اسیرانی
شوکت نخرد عشق که آخر چو غلامان
چندین سخن شیرین گفتیم ولی آخر
از مثنوی سته مؤلف یکی انوار الولاية است بوژن مخزن الاسرار که مشتمل بر
دوازده نور و در هر نوری امامی را ظهور و قریب به هفت هزار بیت است محتوی بر

مردن بسی نکوتر از زندگانی من
دیگر چه حاصلی داشت هم آشیانی من
آخر بکارم آمد این ناتوانی من

☆

آنچه نشد حلال ماباد حرام دیگران

*

نهاد از لعل تاجی بر سر من
همانا خشك شد چشم تر من

☆

دل من شیفته بر اوست نه بر من دل او

وله

که دانم همچو من خواهد شد از بیند بروی او
چو جان دادم مبر در جنتم یارب ز کوی او

☆

با بندگان کجا رفت یارب خدائی تو
اینك بلب رسیده است جان از جدائی تو

کاو را عسس گرفته بر آفتاب بسته
بادی رسدای کاش ز باران سحابی
همان بهتر بحیلت خویش را نامم تماشائی
پس ازین نخوانمت مه که یقین شد آفتابی
بر ماموز چنین تندای صرصر خزانی
بیا نهیم بجایش اگر پشیمانی
عجب مدار که کارم کشد بر سوائی
دل من رفت صد جا راست گودیشب کجا بودی
مراسم بپهنده حسرت بروز گار کبی
بنشست زلیخا بسر راه غلامی
دادیم بتلخی جان بی لعل شکر باری
از مثنوی سته مؤلف یکی انوار الولاية است بوژن مخزن الاسرار که مشتمل بر
دوازده نور و در هر نوری امامی را ظهور و قریب به هفت هزار بیت است محتوی بر

غزوات و معجزات و حالات و کرامات حضرات ائمه اثنی عشر صلوات الله و سلامه علیهم
اجمعین اکثر مشتمل بر مطالب و تحقیقات و واقعات و حکایات است و نگارش آنها مایه
تطویل ولی بعضی ابیات که در توحید و مناجات و غزوات است تیمناً نوشته میشود .

من مشنوی الموسوم بانوار الولاية

اول و آخر یکی نام به
اول چه آخر چه نام چه
اول و آخر همه ادوار او است
نفی صفت هر که کند ذات را
چونکه صفاتش بجز از ذات نیست
در ره توحید عبارت کجا است
دم ز حدوث و قدم اینجا مزین
جای حدیث و صفت و حرف کو
بودن و نابودن را فرق نیست
آنچه بادراك تو تنزیه او است
اندکی از پیش روی زندقه است
ما که پریشان دل و شوریده ایم
هر که پریشان نبود جمع نیست
باز زیادهش دل دیوانه سوخت
هر که بود بردن او بساختن
این خم عیسی است که پر رنگهاست
دانی ازین خم چه برون داده اند
شیوه من شیوه اصحاب نه
رسم خردمندان بشنیده ام
ایندل شیدا که غمش کوه کوه
حاصل هر جمع پریشانی است
آنچه زهر شغل بگیتی به است
عشق دگر رایت کج راست کرد
میمنه و میسره مغلوب شد
آتشم آهسته بخرمن گرفت
حاصل انجام جز آغاز نیست

عشق سر آغاز و سرانجام به
عشق چه آغاز چه انجام چه
باطن و ظاهر همه اطوار او است
خواهد اسقاط اضافات را
حاجت اسقاط اضافات نیست
سویش یارای اشارت کراست
حرف وجود و عدم اینجا مزین
دریم آتش گذر برف کو
کیست که در بحر چنین غرق نیست
چون نگری غایت تشبیه او است
ور قدمی پس بجهی تفرقه است
زلف پریشان بتی دیده ایم
سوزش پروانه جز از شمع نیست
شمع می فروز که پروانه سوخت
شیوه کند سوختن و ساختن
خم که جز این مایه نیرنگهاست
عقل مرا رنگ جنون داده اند
صبر و سکون در دل بیتاب نه
نیز خردمند بسا دیده ام
از خرد و اهل خرد شد ستوه
و آخر هر کار پشیمانی است
باز محبت که فراق ده است
با صف دل هر چه دلش خواست کرد
کار دلم یکسره شد خوب شد
خرمن من سوخت چو درمن گرفت
در پس این پرده جز این راز نیست

من که ازین پرده عبارت کنم
 پرده و بی پرده همه رازاوست
 من که گهی ناطقم و گه خموش
 حسن ازل مخفی و در پرده بود
 جلوه گری کردو نظر بازخواست
 شمع که پروانه براو جمع نیست
 گل که براو ناله بلبل نخواست
 انفس و آفاق خود آنجا نبود
 پرتو خود آینه ای فرض کرد
 جزا و نی عشق و نه مرآت بود
 خود بتماشای رخ خویش شد
 گنج نهان خواست چو خود را ظهور
 وای ظهوری که سراسر خفاست
 هیکلی از خاک برانگیختند
 گنج در آن خانه نهان داشتند
 شاهان کارایش دنیا دهند
 نیست مسمائی کاسمیش نیست

پرده دریا با شارت کنم
 در پس هر پرده آواز اوست
 پرده ام و پرده درو پرده پوش
 عشق به تنهایی خو کرده بود
 بر نظرش جلوه آنراز خواست
 گربفروزد دو جهان شمع نیست
 شورش گلچین سوی آن گل نخواست
 جفت نه و طاق خود آنجا نبود
 خود را بر دیده خود عرض کرد
 پرتو و آینه خود آن ذات بود
 نی چیزی کم شد و نی بیش شد
 گشت نهان تر بحجابات نور
 آه ز لطفی که سرا پا جفاست
 آب بقادر گل او ریختند
 او را سلطان جهان داشتند
 گنج بویرا نه همی جادهند
 نبود گنجی که طلسمیش نیست

در نصیحة و اظهار ظهور مشیب

خیز هدایت که جوانی گذشت
 سرخی رخسارت زردی گرفت
 عمر تو از چل سوی پنجاه رفت
 پنجه در انداخته در پنجه ات
 ساعد بی زور ترا تاب نیست
 حاصل عمر تو سیه کاریست
 نیک نگر کز پس پنجاه و اند
 خامه بکف نامه بکف همچو تیر
 سر بگشا جلوه ده اینطرفه گنج
 پر کن گنج سخن گنجوی
 نام خود از خسرو و نامی مخوان
 با همه جادو سخنان پنجه زن
 با سخنت سبزه چه و خمسه چیست

عمر بهر شیوه که دانی گذشت
 گرمی بازاریت سردی گرفت
 یوسف کنعانت در چاه رفت
 پنجه و بی شبهه کند رنجه ات
 دیده بی شرم ترا آب نیست
 و آخر عزتو بدین خوار است
 چیست بکف جز دل و جانی نژند
 تا بنگاری سخنی دلپذیر
 بعد هزار و دوصد و شست و پنج
 بر کن دهلیز در دهلوی
 نظم ز جامی و نظامی مخوان
 خاک بخارا را بر گنجه زن
 پیش فلک روم چه و نمسه چیست

دانا بر طرز کهن هم نوی
جولان جولان که کست مرد نیست

اینک نقاد سخنها توی
میدان میدان که هم آورد نیست

در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

ملك و ملك با علمت لشکری
جان جهان باد فدات ای نبی
ای زگمان بیشترت جاه و قدر
زان ده و دونور که اجل نیست
خیز هدایت بفلک کن مقر
شمس و قمر احمد و حیدر شناس
زهره و شمس و قمر و فرقدین
سطح فلک گر همه گردد کتاب
طفلان از خاک بناها کنند
کاین زسدر و زخورانگه به است
قبه آن قبه خورشید نیست
نیز بیازیچه بسی کودکان
بر سر این دکه بسی جنگهاست
معرفت ما همه از علو و سفلی
ز آب و گلی نقش و نگاری کنیم
همچو تنند و همه تازی تنیم
نام بر آن دیبه ششتر نهیم
بسته بهم دسته ساری همه
گر کرمش گل نکند خار ما
رد کند ا قهرش کالای ما

خاصه که زیر علم حیدری
هاشمی ابطحی یثربی
خلوت وحدت را شایان صدر
نور نخستین علی عالی است
تا که کنی مدحت شمس و قمر
فاطمه را زهره از هر شناس
این سه شمر دند و حسن باحسین
مدحتشان ناید اندر حساب
خویش بر آن خاک ثناها کنند
شمسه آن از خور و ازمه به است
پایه آن پایه جمشید نیست
دکان سازند و لی کو دکان
زانکه زهر لکه در آن رنگهاست
بازی خاک آمدود کان طفل
وانگهش اندیشه نگاری کنیم
دیبه از نقش غباری تنیم
بل کش از آن دیبا خوشتر نهیم
خوانده بهشتی و بهاری همه
آوخ ما افسوس از کار ما
وای تنه اوای دلاوای ما

در نعت حضرت صاحب ولایت

ای دو جهان در گه ایوان تو
زانگه کز مام جهان زاده ایم
هر جا بوئی ز تو دریافتیم
در طلب بویت پویا شدیم
میکدها خوردیم از نام تو
بر خود بستیم تولای تو

کون و مکان گوشه میدان تو
بیخود بر نام تو دل داده ایم
بیسر و پا زانو بشتافتیم
در حرم و دیرت جویا شدیم
عربدها کردیم از جام تو
یعنی مستیم ز صهبای تو

دامن تقدیس رها کرده ایم
 خاری که در خورباغ شماست
 ای خس باغت همه گلپای دهر
 خشك خسی را خس باغت شمار
 عمر بیازیچه و بازی گذشت
 دیدیم این مایه خود يك سره
 مهره ما در بن ششدر بماند
 گر نرهانی تو اذین ششدرم
 گرنشود فضل تو یاور مرا
 برهان ای هرچه رهائی ز تو
 بیدلی و بستگی من بین
 تن همه از تیر هوس خسته است
 خسته تنی جز تو دوا کس نکرد
 جز تو مرا مقصد و مقصود نیست
 هر که ترا بنده شد آزاد اوست
 جان مرا دیده بینا توئی
 سینه اصحاب صفا طور تست
 ظاهر ز افاق و ز انفس توئی
 مایه جان دادن تنها توئی
 هر که بزاید تو بدو جان دهی
 گرتو نباشی که شود یار ما
 گر نه بکار از تو گشادی رود
 از تو بما گر نه فتوحی رسد
 ای همه بر نام تو افسانه ام
 نوری کان دایم باقی بود
 فانی ما باقی ما هم تو باش
 دانه ما هم تو و هم دام تو
 عشق تو خود و واقف آهنگ ماست
 حفظ تو خود شاهد آغوش ماست
 فضل ترا گوش بر آوای ماست
 لطف نهان تو نگهدار ماست

بودی و دیدی که چها کرده ایم
 یا که سگی قابل داغ شماست
 ای سگ داغت همه شیران شهر
 رانده سگی را سگ داغت شمار
 جمله بتحقیق مجازی گذشت
 باخته و ساخته با ششدره
 ز رشد و رخساره چون زر بماند
 مانده من و رفته زرش سرم
 رستن اذین تخته نه یاور مرا
 بگشا ای بسته گشائی ز تو
 عاجزی و خستگی من بین
 دل همه در قید هوا بسته است
 بسته دلی جز تو رها کس نکرد
 جز رخ تو شاهد و مشهود نیست
 هر که بدل داشت غمت شاد اوست
 طور مرا سینه سینا توئی
 رهبر ارباب وفا نور تست
 خسرو اورنگ تقدس توئی
 باعث تعمیر بدنها توئی
 هر که بمیرد تو اش ایمان دهی
 ورتو نبخشی چه شود کار ما
 خرمن ما جمله بیادی رود
 مشکل اگر روح بروحی رسد
 نور فکن در دل دیوانه ام
 محفل وحدت را ساقی بود
 ساغر ما ساقی ما هم تو باش
 باده ما هم تو و هم جام تو
 غانی ما چنگی ما چنگ ماست
 پیکر ما سینه ما دوش ماست
 نامه ما خامه ما نای ماست
 همزه ما همدم ما یار ماست

فیض تو روح تن مجروح ماست
 نام تو ذکر دل پر داغ ماست
 یاد تو برق دل رنجور ماست
 ای خنک آندیده که نورش توئی
 شادزی ای دل که غمش سورتست
 ای که جان دادن یار همه
 در نظرم نیست که زادتم
 گربشعورم من و گر بیشعور
 جانب گردون ز زمینم کشان
 روی کن از روی کرم سوی من
 راحت کن آنچه عقاب منست
 طاعتم از قطره بود نیل کن
 پشه توتانی بدمی پیل کرد
 گرچه فزون باشدم آلودگی
 گر بصور این ملکات آیدم
 زین ملکاتم بکرم رسته کن
 در حرکاتم درکات تنست
 این درکاتم در جاتی نمای
 از تو مرا مرگ حیاتی شود
 سینه خس حب تو چون آتشست
 آتش سودای تو سوزنده باد

لجه ما کشتی ما نوح ماست
 گلبن ما گلشن ما باغ ماست
 رؤیت ما موسی ما طور ماست
 ای فری آندل که سرورش توئی
 شادزی ای جان که رخس هورتست
 هم که زادن بکنار همه
 روی تو خواهم که جان دادتم
 بر دل من کن بولایت ظهور
 گر بشمالم به یمینم کشان
 در دوجهان تیره مکن روی من
 عذب نما آنچه عذاب منست
 خو بیم ارپشه بود پیل کن
 قطره توانی بکرم نیل کرد
 از همه ام بخشا پالودگی
 زین ملکاتم هلاکت آیدم
 در ملکوتم دل و جان بسته کن
 وین درکات از حرکات منست
 قید مرا راه نجاتی نمای
 و ز تو مرا قید نجاتی شود
 آتشت اندر دل خس سرکش است
 در دل احباب فروزنده باد

فی الحکمة والمعرفة

خیز هدایت دل پر درد جوی
 چهره بخوناب جگر رنگ کن
 خود را دل سوختگی خوی ده
 درد گزین درد که مردان مرد
 درد و دوازی هم پوینده اند
 عشق و هوا فایده جان و دل
 تن که نداند بجز از خورد و خفت
 تن را صد سال اگر نان دهی
 خورد همین است که بس خورده ای
 لذت تن جمله بسی دیده ای

مرد چو خود می نشدی مرد جوی
 لعل زخون مژه هر سنگ کن
 چون جگر سوخته خود بوی ده
 مرد نگردیدند الا بدرد
 هر دو دگر يك را جوینده اند
 برگ و نوامایده آب و گل
 رو بفروزش که نیرزد بمفت
 بگذاری آخرش و جان دهی
 خواب همانست که بس کرده ای
 عیش هم آنها است که بشنیده ای

هرچه مکرر شود آن تازه نیست
 شرم کن این عیش مقرر بس است
 تا کی در شهوت آلودگی
 طایر قدسی را با تن چکار
 وای بر این مرغ نظر دوخته
 تا کیش از بند رهائی رسد

لذتها بیرون ز اندازه نیست
 ترك کن این کار مکرر بس است
 لختی این جان را پالودگی
 وینهمه با خوردن و خفتن چکار
 باشه و با ساعدش آموخته
 باز بیستان خدائی رسد

در اشارت بواقعه و قعه جمل

شیر خدا مفخر نسل قریش
 جیشی آراسته کار زار
 سده حلقوم اجل مشتشان
 فاتحه فتح در آهنگشان
 خاک مجدر شده در زیرشان
 خطی شان از در خارا شکاف
 ناویشان گشته قلاو ز مرگ
 پره شان باره حصن حصین
 تکیه شان تکیه کاخ هرم
 همچو صفورا که بیوشع بتاخت
 زین ام زی باب پناهیم ما
 ما را در کار نهام و نه خال
 بر سر این ام نه و آن خال خط
 الحذر از مادرکان ردی
 طلعه این طلحه بمانا خوش است
 طلحه که خود را ز نبی تیم خواهند
 خصم علی نیست ز آب حلال
 شیر خدا چون بسوی بصره تاخت
 فوج حمیرا که حمیران بدند
 گشت کمان ابرو ز باران تیر
 سیلی چون سیل بهاران برنگ
 شیران در سلسله آشوفتند
 شیر خدا از پس لختی درنگ
 ناوک پران بفلک نسر دوخت

راند ز شرب بسر بصره جیش
 شیرانی گشته بر آهو سوار
 فاتح قفل ظفر انگشتشان
 خاتمه گیتی در چنگشان
 شیرشم افکنده ز شمشیرشان
 ختلی شان جوله مصقول باف
 برگ هما ساخته از بید برگ
 وقعه شان واقعه واپسین
 پویه شان پویه سیل عرم
 عایشه با حیدر نورد ساخت
 ام چنین به که نخواهیم ما
 کاین بخطا اندر و آن در ضلال
 کاین بخطا اندر و آن در غلط
 تیمی و آنکه اموی پس عدی
 هیزم این طلحه بس آتش کش است
 صعبه مرا و رانسبی صعب راند
 اینت چك اندر نظر اهل حال
 شیر اجم ز آمدنش زهره باخت
 همچو حمر بر صف شیران زدند
 سیل روان گشت بجوی و غدیر
 لعل ازو گشته بره خاره سنگ
 و ز شرد تیغ همی تو فتند
 داد به شیران عرین حکم جنگ
 آتش خنجر بزمین قصر سوخت

بسکه شتابان بهوا سر ز تیغ
رو بهکان سوی علی تاختند
بازوی یزدان ولی راستین
گفت بشمشیرش کی ذوالفقار
قرنی آسوده بدی در قراب
چهرت شد آژده در زیر زنگ
از خون بر گونه روناس باش
گفت و بر آشفت و کشید آن حسام
بارقه اش سوخت جهانرا چو برق
شیران زان شیر چو آگه شدند
تیغ بکف بر سر صف پویه کرد
اسب چنان تاخت که گفتی صباست
رخش چنان گرم که خوردشید شرق
گرد شد و مرکب پیدا نبود
باتك آن آهن چون شعله گرم
هر که بدان صدم گشتی دوچار
ابر صفت گرد بر آمد به مهر
زان صف و زین صف بزمان نبرد
رایت ابلیس نگو نثار شد
نخل ولایت بنواشکوفه کرد
مژده این فتح سوی شام شد
دعوی خون کرد و غم خون نداشت
آمد و در منزل صفین بماند

گفتی کو بارد چو گان ز میغ
شیر خدائی را شناختند
برزد تا ساعد خویش آستین
باز مرا با تو فتاد است کار
وزخون دریا نمودی سراب
اینك زنگت بردایم بجنگ
لعلی برنده چو الماس باش
شیری خمیده بجست از کنام
فرقی نگذاشت بنخفتان و فرق
پویان در ثقبه چو روبه شدند
ماهی بر گاو زمین مویه کرد
خشم چنان ریخت که گفتی وباست
تیغ چنان تند که سوزنده برق
زخم عیان تیغ هویدا نبود
با تف این جوشن چون موم نرم
گریك بودی دوشدی و ردو چار
ژاله صفت خون بچکید از سپهر
مردهمی زن شدی و زن چو مرد
خوار کن آدم خود خوار شد
شاه ولی رخ بسوی کوفه کرد
صبح امیر اموی شام شد
غیر دم و حیل و افسون نداشت
منتظر رزم شه دین بماند

اشارت بوقعه صفین

خسرو حارث کش مرحب شکاف
ایمان دارنده بعهده رسول
بازوی پیغمبر و دست خدای
والی دین پرور جبریل هاش
با سپهی پردل و ایزد شناس
حیله و تزویر نیامد بکار
بسکه دوئی دلها دلگیر شد

شیر خدا حیدر بی کبر و لاف
ایمن جنبنده بمهد رسول
کوثر مستی ده و مست خدای
سرور خیبر شکن عمرو کش
راند بآهنگ عدو بیمهر اس
قاصد و پیغام گذشت از شمار
ثالث شان آخر شمشیر شد

پیری روشندل و خمیده پشت
 بوده بسی در دل کانون تنگ
 دایم در بند بتاریک چاه
 پشت نگون گشته دو روی آبله
 گفت من اینکار بپایان برم
 هر که نهد روی سوی روی من
 روز دگر هر دو صف آراستند
 رایت زی میدان جولان گرفت
 چهره مه گرد سیه تیره کرد
 جوهوا معدن قیر و ذکال
 خورده بسر بصری هندی پرند
 تیر ز هر گوشه چو مارشکنج
 گوش فلک کر زغریو و غرنگ
 رخها در پنجره لاجورد
 تیر روان بند روانرا تیره
 آتش پیکار به پیکر زده
 تافت رخ از رزم شه شوم شام
 صحرا از سرها پر گوی بود
 صبحگاهان دیگر برخاستند

نرم تنی لاغر و حرفش درشت
 سوده بسی پیکر و پهلوی سنگ
 تی رخ خوردید و نه باریک ماه
 کمتر گردیده ز زندان یله
 بلکه در آن سودی شایان برم
 او ملک ملک بود سوی من
 رایت مهر آیت پیراستند
 وز پس آن لشکر میدان گرفت
 دیده خود قرص سپر خیره کرد
 سطح ثری مطلع بدر و هلال
 رفته چکاچاک بچرخ بلند
 کرده فشافش بتاراج گنج
 چشم سمک کور زبور و کرنک
 لعلی از شربت الماس سرد
 هیکل از آن پنجره در پنجره
 سوخته بس پیکر و پیکر کده
 شد بخیم اندر چون بوم شام
 هر طرف رود زخون جوی بود
 میسره و میمنه آراستند

ذکر رزم صفین و محاربه صفین

تیر دگر باره پریدن گرفت
 بهر کمین پشت کمان خم گرفت
 کار که جولهگان کار زار
 رفت چو عمار بخلد برین
 لحظه‌ای از قتل درنگی نکرد
 قلب عزایل طپیدن گرفت
 گشت تتق گرد چو بارنده میخ
 طبع هوا کوره حداد شد
 هر قدمی آهن پوینده بود
 پیکر سیمین سلب برف گون
 از تن و از خون تن آن گروه

تیغ دگر باره پریدن گرفت
 وز خم او چشم زره نم گرفت
 بوده در آن بود تن و تیر تار
 تیغ بر افراخت شه بیقرین
 نامد یک روز که جنگی نکرد
 رنگ سرافیل پریدن گرفت
 بارانش از خون بدو بر قش ز تیغ
 روی زمین جنت شداد شد
 هر طرفی روین روینده بود
 ز آذر زنگاری شنگرف گون
 کوه چو دریا شد و دریا چو کوه

نخل سنان لاله و بیجاده بار
سمکه و ثور زمی از انفکاک
گوش و دم باره پولاد نعل
جر کمان گوش فلک کرده کر
گردانرا از پس زخم درشت
مرکبشان تا بدوال رکاب
دکه خراز بهر گوشه بود
اسبان وامانده زبس تازوتک
اسب رها کرده فرود آمدند
جای علمدار و علامت نماند
از بس تن شد زمی افراشته

لاله اش اشکوفه و بیجاده بار
این بسما مانده وان برسماک
زمرد الماس صفت کرده لعل
بیلک جورانده بهرجوی و جر
روی همی آمده پیدا ز پشت
چون بطدرشط شده درخون ناب
بلکه خود این خرمن و آن خوشه بود
روین سان خشک شده خون برگ
تیغ همی روی برو برزدند
باقی جز نام قیامت نماند
وز بس جان شد فلک انباشته

اشارت بواقعه لیلة الہریر

جنگ بدان گرمی پیوسته بود
تیره شب آمد چو یکی اهرمن
اهرمی طرفه سطر و سیاه
گردون بر بازوی او یاره ها
هفت فلک طوقی بر گردنش
چهره این اهرن نادلپذیر
چندین ره نعره حیدر بخاست
تیغ چو بردیوی بگذاشتی
کج شد و پیچید تن ذوالفقار
حیدر آن تیغ ظفر جوی خویش
هره و هرای علی بر سپهر
همچو سگان در شب سرمانوان
روز دگر برزد سر آفتاب
لرزان لرزان برخی زرد زرد
گفتی دزدیست رخ آلوده خون
قهر علی دید و بدستش حسام
صبح شد و زد ز فلک مهر سر
باز چو خورشید علم زد بکوه
نی تنی از مردن اندیشه کرد

راه گریز از همه سو بسته بود
تا بقدم موی شکن در شکن
پای و سرش از بر ماهی و ماه
لؤلؤ آن یاره ز استاره ها
هفت زمین گردی بردامنش
کرده جهان معدن قطران و قیر
نعره مگو غرش تندر بخاست
نعره تکبیر بر افراشتی
بسکه ز مغفر شد و درعش گذار
راست همیکرد پیازوی خویش
ویله و افغان اعادی بمهر
کرده هریر از غم جانها گوان
دید جهانرایمی از خون ناب
اندک اندک زافق جلوه کرد
ترسد از شحنة که آید برون
تیغ زدن گشت براو بر حرام
گشت بدل رنگ خماین بزر
رزم چنان بود که شب در گروه
نی دل کس ترک و غا پیشه کرد

سختاگان آهن را نان بدند
لشکر دجالی محصور شد
قوم خوارج بحکم تاختند
روبه آن گاو غبی را فریفت
حیله آن دمنه چو واگفته شد
قوم خوارج همه مرتد شدند

سنگاگان آهن جانان بدند
آدم بر شیطان منصور شد
بهر دو لشکر دو حکم ساختند
شتر به زان دمنه محتال شیف
گیتی بر شیر حق آشفته شد
منکر داماد محمد شدند

اشارت بواقعه نهروان

شاه شهبان راهبر دهروان
مرغ سه پراز دو طرف پرگشود
ای عجب دیدی مرغی سه پر
در کف شه تیغی قتال بود
گر به پیاده زدی از بر سوار
عدت اعدا بفزودی همی
بسکه زخون رود در آن ره روان
آوخ کاین دوران اعجوبه ایست
حجله دامادان ویران کند
ملك همانست که جمشید داشت
جمشید اندر همه ایران کجاست
ز ابلیان خرقه برانداختند
جمله برفتند بعیب وعوار
شیر دلان خود ز جهان رسته اند
شیر خدا عرش بود بیشه اش
کوفه و شام و حلبش قید نیست
گر طلبی کرده نبود از هوس

کرد عزیمت بسوی نهروان
بر سپرو خود یلان درگشود
رخنه ز منقارش خود و سپر
یا بهوا میغی هطال بود
يك دوشدی زود و دو گشتی چهار
زانکه یکی را دو نمودی همی
گفتی جاریست دوصد نهروان
شویانرا ناشزه محظوبه ایست
رو بهکان سرور شیران کند
پیران هم ویسه و فرشید داشت
کشور تورانرا پیران کجاست
کابلیان کلبه پرداختند
عاریت دهر همان بر قرار
دل بخدای همگان بسته اند
بل دو جهان صورت اندیشه اش
غیر جهان از لش صید نیست
هرگز عنقا بنجوید قفس

ذکر شهادت حضرت امام حسن

زهر فرستاد بقتل حسن
تا بر نافش ز گلو ریش شد
در دل پاك حسن آتش فروخت
لاله همی کم شد و گل زرد شد
سرخي از سینه همی شد برون
گلها بر گلبن پژمرده ماند

چون اموی مایه غدر و فتن
دمبدم آنسوز درون بیش شد
وای که بیت الله اعظم بسوخت
آتش افزود و سمن سرد شد
زردی بر چهره همی شد فزون
خونها در رگها افسرده ماند

خطاب زمین بوس بحضرت امام (ع)

جمله جهان قیمت یکموی اوست
ای بگلوی جان نیش تو نوش
آن لب چون نوش و پس آنگاه زهر
آن گلوی نازک و از زهر ریش
شهد روان لعل چو یاقوت تو
وای که الماس درونت بخت
باچو تو شوئی چو زنی این کند
بدر سما بنده روی تو بود
لعل لب لاله حمرا بدی
قدر شیقت نه بلند و نه پست
گردن سیمینت بر افراخته
رسته بگرد لب شکر شکن
خوبتر از بوی سمن وی تو
اشعث در نار مخلد زیاد
بنده هدایت که ثنا خوان تست

جان جهان جان خدا جوی اوست
خون دل از یاد لبانت بجوش
بادا پر زهر همه نوش دهر
باد بخنجر گلوی دهر ریش
سوده الماس چرا قوت تو
سنگ ستم کوزه جسمت شکست
مرد چسان بر زن تحسین کند
مشک ختا چاکر موی تو بود
نر گس شهلائی تو کحلا بدی
چشم کحیلت نه بهوش و نه مست
گفتی ابریقی خوش ساخته
طرفه نباتی و نبات حسن
تیرو کمان مژگان و ابروی تو
جعهده بتابوت مؤبد زیاد
نیست کسی بل سگ دربان تست

اشارت بشهادت حضرت علی بن موسی (ع)

بار دگر از اثر فرودین
مشک بشنگرف در آمیختند
سوی بدخشان و یمن تاختند
قافله واگشت و از آن بار بار
سروان در کسوت دیبا شدند
بلبلکان ساخته طنپورها
گیتی در جامه سندس دراست
گریان گریان ز هوا میغ و ماغ
عزم سفر کرد چو مأمون زمرو
رشته هر کار گسستن گرفت
تیر خطا سوی هدف راه جست
زهر بنار و بعنب در سرشت
بوالحسن آن حجة رب جلیل
ای عنب و نارچه میوه خوشید

فر جنان یافت زمان و زمین
ورد بکپسار فرو ریختند
لعل و عقیقش همه پرداختند
ریخت بهر پشته و خارای خار
گلها در جامه زیبا شدند
صلصلکان ساخته سنتورها
گردون از میغ بپرنس درست
خندان خندان رخ گلزار و باغ
فاخته نالان شد و مویان بسرو
ساغر هر عیش شکستن گرفت
میغ دمیدن برخ ماه جست
دفتر انصاف و ادب درنوشت
شد بره طوس بزهرش علیل
حلو و ترش شیرین هم دلکشید

ویلکما بر همه دلکش شدید
 پیکر مسموم و دوا زهرمند
 وه که دگر بارز گشت سپهر
 ازیرقان چهر چمن زرد شد
 زرگری آشفته و مست است باد
 خازن بشکست درو مهرگان
 سبزی گلزار زدودن گرفت
 داشت هر آن گلشن گلگون حریر
 گلبنکان يك سره عود آمدند
 شاه رضا رفت بیباغ بهشت
 بخ بخ لك یا ارض طوس
 مضجع فرزندان پیمبر شدی
 ای علی سیم ای روح پاک
 طوس ز تو چون زنبی یثرب است
 بنده هدایت که غلامی زتست
 چون بجهان آمد و آرام یافت
 راضی و خرسند بنام رضا است
 گرچه صفتهای نکو نبودش
 ای کرم محض بهم نام خویش
 هم بسلیل خود و هم جد ببخش

از چه بجسم علی آتش شدید
 نیش سم آلوده و لب نوشخند
 تافت پی کینه بماماه و مهر
 وز حدثان طبع هوا سرد شد
 خیزد و ریزد همه سوزرساد
 ریخت برون جمله درین مهرگان
 زردی کهسار فزودن گرفت
 کند و بپوشید برنگ زریر
 بلبلکان یکرهه خامش شدند
 مأمون هر بد شدو گیتی کشت
 ای لب شاهان بدرت خاکپوس
 بارگه ثانی حیدر شدی
 وی ولی هشتم روحی فداك
 مشرق خورشید ترا مغربست
 نامی در دهر بنامی زتست
 از در دربار تو این نام یافت
 صورت و معنیش غلام رضا است
 راه بجزاین سرکو نبودش
 عفو کنش جرم با کرام خویش
 ای علی او را بمحمد ببخش

در صفت ظلمت لیل

تیره شبی چون سر زلف نگار
 تیره تر از خاطر کافر تراب
 قافله ای تاخته از زنگبار
 خیل حبش بر سرشان ریخته
 کان شبه گوئی بگداخته
 کوه یکی اشتر کر کین شده
 چرخ یکی کشتی ژرف هجیر
 دهر چو ظلمات سراسر ظلام
 آمده زاغان بگه دی بیباغ
 گردون با گونه هندو شده

زورق مه غرقه بدریای قار
 روی جهان گشته چو پر غراب
 برده ز چین مشک ختا باربار
 مشک بره ریخته و بیخته
 گیتی را غرقه بخود ساخته
 قطرانیش بسترو بالین شده
 پای و سرش جمله بیندوده قیر
 مه چو سکندر ظلماتش مقام
 باغ نهان گشته زانبوه زاغ
 کیهان پرپر پرستو شده

گمشده طاوس ز باغ و تذرو
جمله جهان خفته چو بخت کریم
رومی در جامه رهبان نهان
چند هدایت سخن از ما و من

پنهان ناهید ز گردون و پرو
دهر سیه همچو لباس حریم
چینی در لجه قطران نهان
ما و منت داشته بر این سخن

خطاب باخود و خاتمه کتاب

هم سخن اینگونه که گفתי به است
شعر چو گوئی همه در شرع گوی
بهر غزالان چو غزل گو شوی
در ره توحید سخن دلکش است
شعر تو از تارک شعری گذشت
سنجق بر قبه خضرا زدی
حاصل آن چیست بدیگر سرای
نامه ای آراستی از راستی
درد و سرمه رخس بر انگیختی
حاصل عمرت سخنی چند بود

زانچه بگفתי و شنفتی به است
که سخن از اصل و گه از فرع گوی
موئی نرزی خود اگر مو شوی
مدحت ارباب حقایق خوش است
نثر تو از نثره بمعنی گذشت
مولو در کاخ مسیحا زدی
پای بر این هردو نه و بر سر آی
افشاندی بر مهر و مه آستی
خاک بچشمان عدو ریختی
آنهم از آن شوخ شکر خند بود

از مثنوی بکتابش نامه موسوم بگلستان ارم

بنام آن که بی نامش بنامه
همه عالم بنورش گشته پیدا
بهر ذره ز نور آفتابش
ظهور جمله هستیها بنورش
همه کارش عجایب در عجایب
نختسین گوهر دریای جودش
بآدم پرتوی از آن خرد داد
دلش چون سینه سینا از آن بود
ز حق این علم و دانش گشته پیدا
بعشق این راه بسپردن بیاید
خداوندا تو خود دانی که چونی
اگر بر ما فروگیری خطا را
محمد نور پاک ایزد پاک
صدف بود آدم و او چون گهر بود
صدف آری بجز بهر گهر نیست

نمیگردد روان از عجز خامه
ولی خود نه نهان و نی هویدا
ظهوری و ظهورش خود حجابش
خفای ذاتش از فرط ظهورش
بهر جا حاضر و از جمله غایب
خرد میبود و آمد در سجودش
که تشخیص عیار نیک و بد داد
بحکمتهای حق بینا از آن بود
کجا زین دانش آید حق هویدا
که بی عشق از خرد کاری نیاید
که از ادراک و عقل ما برونی
فروگیریم دامن مصطفی را
سزاوار نشست تخت لولاک
شجر بود آدم و او چون ثمر بود
شجر آری بجز خاص ثمر نیست

وجودش پرتو خورشید ذاتست
یکی ذات مقدس را دومظهر
بسوی خلق وحق بهر هدایت
یکی خورشید تابان گشته باهر
کسی طوفان بیدینی نه بیند

ز نور او وجود کایناتست
یکی گشته ولی دیگر پیمبر
از آن ظاهر نبوت زین ولایت
فروغش درده و دو برج ظاهر
که اندر زورق آنان نشیند

فی التوحید و التحقيق

چو یزدان گنج مخفی خواست پیدا
گهرزان دور از آن گنجینه میخواست
هم او گنج و همو گنجینه آمد
سببها پردهای دیده ماست
هدایت سر برآر از خواب مستی
ز تاب مهر عکسی بر گل افتاد
سراسر نقشها نقشی برآبست
سراب و بحر را بگذار باری
بجز نقش سخن اندر زمانه
سخن بگشاد چون بردل درعشق
ذهی عشق و ذهی رسوائی عشق
ذهی رسوائیش کاو پرده پوش است
دلی کز عاشقی شوری ندارد
مبین آن کو بقیدت بسته سازد
نشاید زیستن بسی عشقبازی
یکی نور است عشق جلوه آرا
از و در کعبه عکسی دید طایف
فغان برداشت آن کاینجاش جوئید
چو زد بردیده بینائیش دانند
چو در تن جلوه گر شد جاش خواندند
چو اندر لعل او نامش ملاحظت
سخن سنجان زیکجامند سر مست
بنظم و نثر چندانم که یاراست
شه لشکر شکن سلطان ابوالنصر

گهرها ساخت از مخزن هویدا
که بهرحسن خود آینه میخواست
هم او منظور همو آینه آمد
مسبب ورنه خود بی پرده پیدا است
چه مغروری بدین پندار هستی
ز خود دانست و کارش مشکل افتاد
اگر چه بحر بنماید سراپست
بزن نقشی که ماند یادگاری
نماند هیچ نقشی جاودانه
بیاید بر گشادن دفتر عشق
ذهی عشق و ذهی شیدائی عشق
ذهی شیدائیش کان عین هوش است
چو چشمی دان که آن نوری ندارد
که از هر قید جز خود رسته سازد
حقیقی گر نباشد هم مجازی
بهر جائی برنگی آشکارا
از و در دل جمالی یافت عارف
ندا در داد این کز ماش جوئید
چو زد بر عقل دانائیش خوانند
چو در دل شد عیان جانانش خواندند
چو اندر نطق من اسمش فصاحت
ولی هر جام را اندازه ای هست
بنام شاه خواهم نامه آراست
شه نشه ناصرالدین خسرو عصر

گفتار در ذکر حال حارث بن کعب قزداری و خواهرش رابعه و قصر او

بشهر بلخ شاهی حکمران بود
 یکی فرزند حارث نام بودش
 هم از عهدی که جایش بود درمهد
 بحکم آنکه چون مهرش بدی چهر
 صباخی از صبوحی شاه سر مست
 سرو دورود و نوشانوش ساقی
 بساغر برده ساقی خوش سرانگشت
 بناگاه خادمی از در درآمد
 ز باغ دولت شه رسته سروی
 بهشتی طلعتی حوری سرشتی
 نگاری جانفزا دلکش بهاری
 ز هفت و هشت چون بگذشت سالش
 ز عشقش چونکه در دل بود نوری
 خردمندان بامر شه دویدند
 مهندس رنگ باغی دلگشا ریخت
 درون باغ قصری سخت پایه
 بدی بنای را گاه مقرنس
 شدی نقاش را هنگام بیرنگ
 از آن حجار جادوگر بهر سوی
 مگر بودی میان لعبتی شنگ
 جهانی در جهان کردند بنیاد
 یکی طاقی چو ابروی بتان طاق
 پیایه بر سر ماهی قرارش
 دری اندر صفا چون چرخ هشتم
 بکریاس رفعیش چرخ را رشك
 در آن کر یاس از يك لخته مرمر
 هر آنکو خورده جامی از زلالش
 زهی آن سنگ فرسا مرد ماهر
 عصای موسیش بدتیشه در چنگ
 تعالی الله از آن زیبنده گلزار

که بر گردنکشان حکمش روان بود
 که خون خصم می درجام بودش
 پدر را جانشین بود و ولیعهد
 پدر را نیز با چهرش بدی مهر
 به پیش تخت ساقی جام در دست
 فزوده جسمها را جان باقی
 هلالی چند را خورشید در مش
 که از برج شهری ماهی برآمد
 که بر هر شاخ او زبید تذروی
 بدان خوبی نه حوری نه بهشتی
 نگار چین بهار قند هاری
 جهان پرگشت از صیت جمالش
 ز خوردی در سرش می بود شوری
 برای قصر او جائی گزیدند
 که رنگ از روی خلد باصفاریخت
 که افکندی بقصر چرخ سایه
 بزیر پای کرسی چرخ اطلس
 به پشت دست نقش نقش ارژنگ
 بپا استاده کوهی بر سر موی
 دو کوه فربی از موئی بر آونگ
 که از آن دهر ویران گشت و آباد
 ندیده دیده جفتش را باآفاق
 بسقف از پایگاه مه گذارش
 وتدهای زرش تابان چو انجم
 کواکب قطره هادر چشمش از اشك
 مصفا حوضه ای چون حوض کوثر
 خضر آسا حیاتی لایزالش
 که او از سنگ آرد چشمه ظاهر
 که چون او کرد ظاهر چشمه در سنگ
 بزیبائی چو گلزار رخ یار

زهر سویش بسی دلکش خیابان
 بطرف نهر شمشادی و سروی
 همه ره نارون همسایه بایید
 یکی بتخانه بر بتهای دلبر
 ز پیکرهای رنگین بلخ بامی
 بطرزی نقش مجنون و جمالش
 زلیخا را چنان دلکش کشیده
 چنان فرهاد را نقشی فکنده
 بنا میزد از آن آینه خانه
 در آنجا هر دمی بر چشم یاران
 بوقتی با سعادت گشته مقرون
 شه و اهل حرم تا قرب ماهی

درون هر یکی نهری شتابان
 بر آن دراجی و براین تذروی
 بپوشانیده روی گل ز خورشید
 بهار بلخ را نو کرده از سر
 چو پیکر خانه چین گشته نامی
 که لیلی گشته مجنون بر مثالش
 که یوسف جامه او را دریده
 که شیرین درهوايش کوه کنده
 وثاق خاص آن ماه یگانه
 هزاران يك شدند و يك هزاران
 بدرج خویش شد آن درمکنون
 برش بودند و زان پس گاه گاهی

فوت کعب و جلوس حارث فرزند او

بچشم آنکه عقلش شد خرد سنج
 در آن بس مهرهای گونه گونه
 اگر اسب و اگر پیل از پیاده
 اگر نزدیک هم و رزانکه دورند
 چو نادان بنگرد این کار که را
 چو آگاهی ندارد دل خراشد
 چرا این کج رودوان يك رود راست
 چرا از اسب زین شه بخرزین
 بداند آن که این بازی براند
 غرض کاخر ازین شطرنج پر لعب
 ز تأثیرات این گسترده شطرنج
 بحکمت مرگ اگر درمان پذیرد
 چو یاران حال شه نظاره کردند
 بروی چون مهش از هر کناره
 ز خون دل رخس بر رنگ لاله
 تهی فرمود از سنبیل چمن را
 سحابش لاله را پژمردگی داد
 بمرگ کعب باب خوش خصالش

جهان نطعی است همچون نطع شطرنج
 وجود هر يك از چیزی نمونه
 بجای خویشتن هر يك ستاده
 همه از بهر يك بازی ضرورند
 ز حیرت گم کند یکباره ره را
 که آن رفت از چه وین بهر چه باشد
 چرا شه اندر آنجارخ در اینجا است
 چرا رخ مینهد بیدق بفرزین
 که آن باید رود وین يك بماند
 بصد بیچارگی شهمات شد کعب
 فتادش زورق تن در شطرنج
 حکیمی در جهان باید نمیرد
 بمرگ او گریبان پاره کردند
 شتابان اشکها همچون ستاره
 بر آن رخ اشك چون بر لاله ژاله
 بنفشه کشت مریاغ سمن را
 تگرگش غنچه را آزدگی داد
 سیه پوشید چشم و زلف و خالش

چو دهقانست گردون فسونساز
مگر بودن بود بهر نبودن
مگو دریا چرا موجی برآرد
اگر سروی فتاد از طرف بستان
اگر شمعی فرو بنشست از سوز
اگر افراسیابی رخت بنهاد
پسر شد شاه و بر تخت پدر شد
چومه از میغ و همچون صبح از لیل
بسوی قصر خواهر رفت گستاخ
یکی آهوی مشکین دید در چین
پریشان کرده مشکین گیسوان را
زگردن در گسسته عقد گوهر
برادر ماهش از پروین بری کرد
که از تن برکش این مشکینه افسون
کسی کش سینه چون سیمین پرند است
بجد و جهد باوی بس بکوشید

که کشت و کشته خود بدرود باز
مگر کشتن بود بهر درودن
برد موجی و موج دیگر آرد
بپاشد گلبنی نو در گلستان
برآمد آفتابی عالم افروز
قدم کیخسروی بر تخت بنهاد
پدر یکباره از یادش بدر شد
برآورد از سیاهی حارث آنخیل
بیاغ ایدرهمی شد تا بدان کاخ
بلی در چین بود آهوی مشکین
که تا باشد کمندی آهوان را
بمه صد عقد بیش از لؤلؤ تر
بافسون رام باخود آن پری کرد
به گلگون دیبه ای آرای موزون
سیه پشمینه بربالاش چند است
که بر جای سیه دیبا پوشید

رفتن حارث بشکار و دیدن بکتاش الی آخره

غرور شاهی و عهد جوانی
بهار جانفزای و باده ناب
گرفت از ساقیش شه ساغری چند
بصحرا رفت جام باده در دست
گاهی تیر افکنان ابر گهر بار
گاهی خوش خوش ز طرف کوه خارا
کمان و تیر گردون دیده زایام
چو در نخچیر گاه شه رسیدند
بشه گفتند کاندرا این حوالی
در آنجا شاه را آرام باید
جز این معنی مرا وراماه روئی است
کنیدم گفت نام دلکشش فاش
شه هشیار شد نادیده مستش
فرود آمد بدان قصر همایون

چه آرد غیر عیش و کامرانی
که اندر کنج خلوت آورد تاب
زالعلش نقل می را شکری چند
و شاقانش همه چون چشم خود مست
چنان تیری که پیکانش گهر دار
شده رنگین کمانی آشکارا
سپر بر سر کشیده خسرو از جام
بسانخچیر کاندرا خون کشیدند
فلان سرهنگ را قصریست عالی
که ابراز قطره باری کم نماید
که درهر کشور از وی گفتگوئی است
بشه گفتند نامش هست بکتاش
بدستش دل که خود بنهد بدستش
چو مهر خاوری بر تخت گردون

بیاوردش بخدمت مست باده
لبی آب حیات از آن چکیده
نگاهش پرده تن باز میکرد
همان حارث پس از آشفته رائی
به چشمان گفت غمازی ندانم
یکی ساغر لبالب خورد خسرو
دمادم مهر شه بروی فزودی
بعشرت بود باوی هر بهاران

معنبر سنبلش برپا فتاده
تنی بر گ سمن زان آفریده
بدل میرفت و با دل راز میکرد
پرسیدش که جانا از کجائی
که تر کی مستم و تازی ندانم
بیاد لعل می خوار بت نو
پیای دادیش از جان درودی
برین بگذشت چندی روز گاران

دیدن رابعه بکتاش را

سمنبر روزی اندر باغ میگشت
بقصر هفتمین در شد بایوان
بخاطر آمدش کز منظر قصر
مگر حارث صلاى بار داده
بجای خود امیران قوی بخت
به پیش تخت گفتی رسته سروی
مسلسل طره ها دزدان طرار
لبی چون لعل و ندانی چوپروین
یکی گردن بسان تخته عاج
کلاه از ناز بر سر کج نهاده
در آمد رهن عشق از کمینگاه
دو چشمش محو و دل در شور مستی
بجوش آمد ز تاب عشق خونش
چه در باغ و چه در ایوان چه در کاخ
ز رسوائی خویش اندیشه میکرد
صبوری کرد چندی بی رخ یار
سرش بازانویش افسانه گفتی
زیان شد گنجی و سودی ندیدند
پریرخ را فسو نگر دایه ای بود
شبی افسانه گوئی پیش بگرفت
سخن از عشق و از مهر و وفا گفت
سمنبر با فسو نگر همراهی کرد

چنین تا از کنار قصر بگذشت
که ایوانش بدی برتر ز کیوان
به بیند بارگاه خسرو عصر
بایوان بود و سالاران ستاده
همان بکتاش پیش پایه تخت
بز یبائی و رعنائی تذ روی
مجعد گیسوان پیچنده چون مار
سر زلفی همه بند و همه چین
بهای گردنش صد تخت و صد تاج
بهر سو خرمنی سنبل فتاده
بغارت برد عقل و دین آناه
نه از پای و سر آگه نی زهستی
پریشان گشت عقل و فونش
زنیش عشق دل سوراخ سوراخ
ز بیم جان صبوری پیشه میکرد
هم آخ شد چو چشم خویش بیمار
دلش با جان غم حانانه گفتی
دوا کردند و بهبودی ندیدند
که اندر مکر و حیلت پایه ای بود
حدیث از عشقهای خویش بگرفت
زهر جا نکتهای آشنا گفت
دل خود اندکی زان غم تهی کرد

بدل گفت آن عجز پرفسانه
 بصد دلداری و امیدواری
 که دل خوش دارای ماه قصب پوش
 چو از جانان نمی شاید صبوری
 تو میسوزی در آتش زان پریش
 بیاید در دل او هم شراری
 جمال خویش را برکش مثالی
 مگر بر طلعتت گردد گرفتار
 پری پیکر بآئینی که دل خواست
 قدی سر تا پیا هر گوشه نازی
 میانی همچو مو در ناتوانی
 دو آهو چون دو آهوی گرفتار
 لبی کم رنگ و پنهان زیر لب جان
 پریشان طرهای تا بدارش
 بسرتاجی که این باشد گواهم
 نگر چون طلعتی زینده داری
 بتختی بر که من دارای تختم
 کسی کوه چو من با تاج و تخت است
 به پیش تخت جامی پر ز باده
 که گر پرسی ز حال دل که چونست
 دگر معنی که جز این نیست کامم
 دگر وجه اینکه در هر جا که هستم
 دگر وجه اینکه هست از من پیامی
 هم آخر دایه بیرون رفت از کاخ
 که اندر شهر ما آشفته جانست
 همی گرید ز هجرت همچو باران
 چو لختی زین سخنها گفت باری
 بخواب اندر جمالی بود دیده
 پری پیکر ز دیبا پرده برداشت
 بخاطر آمدش روئیکه در خواب
 بهر جزوی ز عضو ش دیده بگشاد

که تیرم راست آمد تا نشانه
 بدو گفتا ز روی مهر و یاری
 که بینی شاهد مقصدهم آغوش
 بیاید چاره‌ای در دفع دوری
 بود از دوردست او بر آتش
 که تا آگه شود از بیقراری
 قدی و طلعتی زلفی و خالی
 شود از درد پنهانت خبر دار
 جمال خویش برد یاب بر آراست
 ولی در زیر هر نازی نیازی
 ولی مو تا میان زانجا که دانی
 که یعنی ناتوان هستند و بیمار
 که جان اینجاستم در هجر جانان
 پریشانست یعنی روزگارش
 که اندر ملک خوبان پادشاهم
 که چون من شهر یاری بنده داری
 که خدمتکاریت فرموده بختم
 بدن صید غلامش سخت سخت است
 پی اظهار صد معنی نهاده
 چو اینجام از فراقت پر زخونست
 که از یاری منی ریزی بجامم
 ز جام عشقبازی تو مستم
 که گه یاد ما آری بجامی
 بسوی منزل بکشتاش گستاخ
 که باروی تو اش عشق نهانست
 وزو گردد خجل ابر بهاران
 فکند اندر دل او خار خاری
 وزان دیدن دلی بودش رمیده
 بر آن صورت همی لختی نظر داشت
 نمودند و ربودند از دلش تاب
 بیای دل از آتش بندی افتاد

پرستیدش بهشیاری و مستی
شب اندر پرده پوشی رایت افراشت
بزد بر پای آن صورت بسی بوس
فغان برداشت کی نقاش استاد
مئی ناخورده از جام تو مستم
دریغا کاین چنین دیوانه گشتم
بسی بگریست بر حال خرابش
خیال آن بت پاکیزه چهرش
درآمد از درش شاه قبایل
فتاد از پای وزان پس جست از جای
نگارینا بتا ماهها بهار
بهشتا گلشنا بالنده سروا
الا یا لاله رویا گل عذار
حصاری لعبت نوشادی آیین
دمی از دل مرا بزدای دردی
کجا جویم ترا ای رهن خواب
جوابش داد آن معشوق طناز
بدامانش بعجز آویخت بکتاش
از آن دامن گرفتن و اضطرابش

چنان کش شیوه آمد بت پرستی
ولی گلرخ نقاب از پرده برداشت
گذشت از عقل و دین و تنگ و ناموس
زمن بر نقشه‌های آفرین باد
رخي نادیده بردی دل زدستم
بافسون پری افسانه گشتم
ر بود آخر میان گریه خوابش
ب خواب از نو مجسم شد زمهرش
بت شکر لب شیرین شمایل
که احسنت ای نگار محفل آرای
دلارا ما شکر خندانگارا
سخنگو طوطیا رعنا تذروا
شگرفاشه نژادا شهریارا
بت فرخار و خلیخ بتگر چین
بس است آخر که کردی آنچه کردی
کجا یابم ترا ای گنج نایاب
که هم در خواب خواهی دیدنم باز
که یک ساعت مرو بامن شبی باش
برفت از نر گس بی خواب خوابش

ذکر واقعه جنگ و زخم برداشتن بکتاش و بجنگ رفتن بنت کعب

ز خوابش چون در آمد نر گس مست
فرو بارید اشکی چون ستاره
ز تأثیرات چرخ پر ز نیرنگ
مگر ناگه ز جایی پادشاهی
سپاهی پره بسته کوه تا کوه
زمین در زیر ایشان خسته گشته
دو لشکر صف کشیدند از پی جنگ
تو گفتی تیغ باد مهرگان بود
در آن موقوف پیا آمد یکی رزم
سنان رقاص بود و نالهانی
بت لشکر شکن بکتاش خونسوار

همان دامن خود را داشت در دست
گریبان کرد همچون صبح پاره
جهانرا گه بود صلح و گهی جنگ
بجنگ حارث آمد با سپاهی
ز بسیاری چو ریک دشت انبوه
فلك بالایشان آهسته گشته
فراخای جهان برباد شد تنگ
سران چون برگ و میدان گلستان بود
که گوئی بود همچون محفل و بزم
اجل ساقی و سرها جام و خون می
زخون خصم در کف تیغ خونبار

هر آنکو دست او دیدی و تیغش
 بسر تیغیش ناگه کارگر شد
 کسی را دل دهد کان کاکل و فرق
 زهی آهن دلی ای تیغ پولاد
 بهر تاری کز آن کاکل رسیدی
 چو بکتاش آگه آمد برقفا تاخت
 شبانگه خوش ز میدان باز گردید
 هم آخر ضعفش از پا اندر آورد
 چو شد بکتاش را جا بستر ناز
 بر آن بالا که بودی خوش بلایی
 نقاب افکند بر رخسار دلخواه
 یکی تیغی چو ابروی کجش خواست
 کمندی همچو گیسوی بلندش
 بدی چون غمزه ابرو نهانش
 سرو بر چون ز ساز رزم آراست
 چو آمد آشنا پا بارکابش
 نظر بگشاد آن ماه پر آذر
 پرندآور بر آورد از نیامش
 بقلب دشمنان خوش حمله آورد
 چو با فتح و ظفر انباز گردید
 همی هر کس بامر شاه بشتافت

شدی محو و نکردی جان دریغش
 کز آن آن فرق نازک را خبر شد
 به تیغ تیز اندر خون کند غرق
 دلت خون بادکاین معنی دلت داد
 دریغا رشته صد جان بریدی
 به تیغی کار خصم سنگدل ساخت
 بمستی با ملک دمساز گردید
 تن سیمینش اندر بستر آورد
 بت سیمین بدن آگه شد از راز
 فرو پوشید چون مردان قبائی
 سحابی گشت حایل در بر ماه
 که چون ابروش بودی در کجی راست
 که بودی صد شکن در بند بندش
 نیاز افتاد با تیر و کمانش
 سمند برق سیرباد تک خواست
 بمیدان بود جا از بس شتابش
 بمیدان دید خوش هنگامه ای گرم
 بیاد دوست بهر انتقامش
 کمان گویا که قلب دوستان کرد
 سوی خرگه زمیدان باز گردید
 نقاب افکنده را بس جست و کم یافت

در ذکر چراغان و آذین شهر بلخ و حال رابعه بنت کعب

شبا هنگام کز این تابش و سوز
 عیان شد بر سپهر ازهر کناره
 ملک آرایش سطح زمین کرد
 عیان شد از شهاب مرد لایع
 ملک از خرمی ساغر گرفته
 دل زین العرب از درد دوری
 بمی شد بهر دفع غم نیازش
 نمیدانست کاه چون باده نوشد
 پریرخ ساغری سرشار نوشید

فرو بنشست شمع گیتی افروز
 هزاران شمع سیمین از ستاره
 زمین را ثانی چرخ برین کرد
 بیکدم برهوا صد نجم ثاقب
 غلامان جمله مینا بر گرفته
 قرارش می نشایست و صبوری
 نیفتد تا برون از پرده رازش
 نیارد سر عشق خود پیوشد
 بطلاق ابروی دلدار نوشید

در آمد چون دل وی نی بناله
 غم عشق و پس آنکه نشأه می
 تواند کس که راز دل پیوشد
 دوزر گس کرد چون ابر بهاران
 بیانگ نی بلاله ریخت ژاله
 نه می پیوسته دفع غم نماید
 هر آن وصفی که غالب بر دل آید
 نه اینحالت ز تأثیر شرابست
 می آمد دست آویزی بدستم
 مرا در کار دل مستی بهانه است
 پریرخ نیم مست از باده ناب

ز ساقی خواست پی در پی پیاله
 می صاف و پس آن که ناله نی
 تواند دل بغمازی نکوشد
 فرو بارید اشکی همچو باران
 چونی شد بند بندش پر ز ناله
 چو غم داری غمت بر غم فزاید
 بسر مستی بروزش حاصل آید
 که بی می دایما عاشق خرابست
 بعذر بیخودی یعنی که مستم
 دلم مست و سخن جز این فسانه است
 سحر گاهان بر آمد ناگاه از خواب

تفرج رابعه بنت کعب در باغ و عمارت خود

از آن زیبا روش کان نازنین را
 نسیمش بر گک گل از راه برداشت
 پپایش ریخت گل گلبن همه راه
 بهر جانب رخ آنسرو سهی کرد
 بصد شرم و بصد عجز نهانی
 لب جودایه و ساقی طلب کرد
 می باقی بدو پیمود ساقی
 یکی شعله است عشق بیکرانه
 همه تدبیر و رای مرد هشیار
 زهی بیچاره کو در چاره کوشد
 یکی مشک است عشق خانه پرداز
 همه صبر و ثبات جان دلریش
 زهی ابله که میخواهد بافسون
 یکی باده است عشق پر ز نیرنگ
 همه فرهنگ و عقل عاشق مست
 زهی نادان که میخواهد به نیرنگ
 اگر بوی دهان پوشد بافسون
 یکی آینه دادن به بدستش
 بر سوائی صلا ی عشق دادند

بگردن خون صد گردون زمین را
 که از پای لطیف او خبر داشت
 که از طبع غیورش بودی آگاه
 ز بلبل جمله گلبنها تهی کرد
 به بلبلها ز گلها مهربانی
 می دوشینه را باقی طلب کرد
 نماند از عقل و هوشش هیچ باقی
 که بر گردون کشد هر دم زبانه
 بر آن شعله چون مشتی خس و خار
 که از خار و خسی آن شعله پوشد
 که بویش گردد از صد پرده غماز
 بر آن مشک نبود پرده ای بیش
 که مشک از پرده ندهد بوی بیرون
 که صد عقل از نگاهش بیخود و دنگ
 بر آن باده عقل کودکی پست
 پیوشد مستی خود ز اهل فرهنگ
 چه خواهد کرد بار خسار گلگون
 که تا خود پرسد از چشمان مستش
 بنایش هم بنا کامی نهادند

حدیث عشق بنت کعب و بکتاش
 غنیمت می شمردند آن دمی چند
 بمی گفتی از آن همت گمارند
 چو از غم نیست آسایش زمانی
 چو عقل ما بجز وحشت نیارد
 خوش است این بزمگه بر میگساران
 دمی را نقد باهم شاد بودن
 ولی این بزمگه باقی نماند
 بهشیاری کرا تا چند مستی
 ترا حکمت اگر آسوده میخواست
 همانا بهر هشیاری و رنجست

هم آخشد به پیش مردوزن فاش
 شتاب آورده در دفع غمی چند
 که بیخ نخل غم از پا در آرند
 خرابی بهتر از رطل گرانی
 خوش آنکو عمر درمستی گذارد
 کشیدن جام می بر روی یاران
 ز فردا و زدی آزاد بودن
 می و می خواره و ساقی نماند
 مگر آگه شوی از راز هستی
 چو آغازت کنون نابوده میخواست
 که منزلگاهت این دیر سپنج است

در تحقیق و تفرید و خاتمه کتاب

دمی بیدار شوای خفته بیدار
 من این دانم که جان من نمیرد
 تن دریزد روان پاینده باشد
 مرا زین جان سپردن نیست باکی
 من و شاهنشهی این بندگی چند
 دو صد تبدیل دیدم هر دمی باز
 بهر حال از توقف میگزیدم
 ازین تبدیل صورت غم نباید
 تن را گرد عدم جانرا عدم نیست
 وجودی کان همه نابود بود است
 عدم کان معدن جانست نامش
 کسی از عالم معنی خبر یافت
 چو دل را غیر لحمی می نخوانی
 نصیبی کو ز الوان بهرا کمه

که بس خفتی و خسبی نیز بسیار
 گرامی جان بمرگ تن نمیرد
 گر این میرد ولی آن زنده باشد
 ممان از هستیم گومشت خاک کی
 من و مرگ این مزورزندگی چند
 بهر تبدیل به گشتم ز آغاز
 بحالی خوبتر کی میرسیدم
 چو معنی هست صورت کم نیاید
 هم از گرد عدم به از عدم چیست
 عدم باشد ولی نامش وجود است
 وجود است و عدم خوانند عامش
 که او از عالم صورت گذر یافت
 تو اسرار دل مردان چه دانی
 سخن آرد سخن هان قصه کوتاه

از مثنوی موسوم ببحر الحقایق بوزن حدیقه حکیم سنائی

ای روان آفرین پاینده
 بوده بود تو تا که خود بوده
 زین جهانی نهاد و گردونی
 هر چه پاینده هر چه آن پویان

تو خدای جهان و ما بنده
 نه زما کاسته نه بفزوده
 نه کمی در تو و نه افزونی
 همه نزدیکی ترا جویان

هرچه خاموش و هرچه گوینده
 گویهای سپهر سرگردان
 اختران روان و استاده
 ای بظاهر شبان این رمه تو
 جان و دل هر دو خاک در گه تست
 هرچه جوئیم از آن برونی تو
 گرچه از مابقی گزیده تست
 کی رسد نزد عقل بیننده
 هیچکس را بخر گهت ره نیست
 هرچه پیدا و هرچه پنهانست
 ابدت چون ازل طلبکاری
 ذات تو خالق وجود و عدم
 کفر و دین غیر اعتباری نیست
 هرچه در حیز عبارات است
 همه را نعل دل در آتش تست
 ای دو عالم مقرر بیکتائیت
 هرچه هست از بلند و گریستند
 خواستی جلوه‌ای بدیده خویش
 هر ظهورت ترا حجابی شد
 نه ظهور و حجاب داری تو
 هرچه گوئیم جای تأویل است
 چونکه رویت ز دیده بنهفته است
 چون جمال تو در پس پرده است
 عقل اول که خلق کرده تست
 بلکه خود پرده ایست بر درگاه
 پرده تست و پرده دار تو است
 داند آنکس که دور از ایمان نیست
 عقل اول خود از برون دراست
 پرش مرغ هم بپایه اوست
 سایه ما زما چه میداند
 هرچه گفتند و هرچه میگوئیم

جمله اندر ره تو پوینده
 همه گوئیت در خم چوگان
 همه سر بر خط تو بنهاده
 وی بیاطن حقیقت همه تو
 کفر و دین هر دو رورده تست
 و آنچه گوئیم از آن فزونی تو
 خود خرد نیز آفریده تست
 آفریده در آفریننده
 از تو کس هم بجز تو آگاه نیست
 همه بر وحدت تو برهانست
 قدمت چون حدث پرستاری
 فیض تو باعث حدوث و قدم
 هیچکس را بجز تو کاری نیست
 اعتبارش نه کاعتبارات است
 همه را زخم جان ز ترکش تست
 همگی عاجز از شناسائیت
 همه جویای حضرتت هستند
 ساختی هرچه هست از کم و بیش
 هر حضورت ترا غیابی شد
 نه حضور و غیاب داری تو
 یا که تشبیه یا که تعطیل است
 دیده نادیده گفته نا گفته است
 رفته نارفته کرده نا کرده است
 رانده‌ای از درون پرده تست
 تا نیابد کسی بسوی تو راه
 واپس از تست و پیشکار تو است
 پرده یا پرده دار سلطان نیست
 از درون سرش کی خبر است
 زاده عقل جمله سایه اوست
 گرچه همراه ما بره راند
 جملگی راه و هم می‌پوئیم

در نعت خاتم مقام نبوت و صاحب مسند ولایت

نرسد کس بدان مقام رفیع
 احمد مرسل آفتاب رسل
 قافیه نظمهای گوناگون
 خوانده دانا حکیم بی بدلش
 مظهر عقل کل که احمد بود
 معنی او ز چرخ و انجم بیش
 شاهد غیب را وی آینه بود
 سایه حق چونیک بینسی اوست
 اولین پرتوی که تابش جست
 دوزخ اوراست بیشک و بی ریب
 آنکه زی غیب عشق خوانیمش
 آن همی فیض گیر از رحمان
 روی ظاهر رسالت نبوی است
 عقل و عشق از برای اهل حضور
 احمد و بو تراب یک نورند
 علی از چند خسروی قاهر
 عشق آری شهبی است زیبنده
 حسن هر چند ظاهراً غالب
 همه هستی ظهور این هر دو است
 در خور این هر آنچه وصف جمال
 هر چه بود و بود نبی و ولی
 پیشوایان ما چنین بودند
 همه از جان مطیع و پیرو او
 همه در حسن و عشق آشفته
 مرد را اسم می چکار آید
 شاه شطرنج را لقب شاه است
 شاه باید که چون کمر بندد
 پر خوری از خری جدا نبود
 خنفسازی بر از میپوید
 هر مشامی سزای بوئی دان
 آبها مختلف سبو یکرنگ
 گر پسر از پدرش بیگانه است

مگر او را شود رسول شفیع
 خواجه کاینات و علت کل
 متصور نخست و پس موزون
 اولین فکر و آخرین عملش
 پیش از ایجاد ها مجرد بود
 صورت او که تجلی خویش
 رؤیت حق در آن معاینه بود
 سایه او همه چه مغز و چه پوست
 خواند آنرا حکیم عقل نخست
 این بسوی شهود و آن سوی غیب
 و آنکه زی خلق عقل دانیمش
 این همی فیض بخش بر اعیان
 وجه باطن ولایت علویست
 چون دو چشم اند هر دو رایک نور
 این مه و آفتاب یک نورند
 بنده احمد است در ظاهر
 لیک مر حسن را بود بنده
 باطناً عشق را بود طالب
 یک تجلی ز نور این هر دو است
 لایق آن هر آنچه نعت جلال
 همه اجزای احمدند و علی
 مظهر ذات آن و این بودند
 همه محو تجلی نو او
 راز ایشان بمحرمان گفته
 نخل مومین کجا بیار آید
 لیک از نام خود نه آگاه است
 دشمن و دوست گرید و خندد
 مرده تن بنده خدا نبود
 همچو بلبل که گل همی جوید
 آب جان جسم را سبویی دان
 چون نگردد دل سفیهان تنگ
 همه دانند رانده خانه است

بچه شیر شیر خواهد بود
 بیضه قاز ماکیان پرورد
 بچه قاز ماکیان نشود
 بود آری حسین پور علی
 چونکه دستش بقبضه صمصام
 دشت محشر چو جا بزین آرد
 پور حیدر کجا ز جان ترسد
 بدهد جان و مال دیـن ندهد
 مهـد یا چند خسبی اندر مهـد
 نرسیدیم ما بنور امام

هم ز خردی دلیر خواهد بود
 قاز گردد چو سر برون آورد
 هر مجوسی خود از کیان نشود
 کاندرو جلوه کرد نور علی
 گود و صد دشت پرشوا از ضرغام
 کوه دریا چورو بکین آرد
 از زمین یا ز آسمان ترسد
 دست بیعت بمشرکین ندهد
 که زمان ظهور تست این عهد
 ای دریغا که عمر گشت تمام

در صفت ضعف و پیری خود گوید

سال عمرم براند چون سوی چل
 مویم اسپید گشت و رویم زرد
 سرویکتای من دوتائی جست
 جعد هایم که خم چو چنبر بود
 خواجه گشتم ولی نیم مسرور
 از می زنجبیلیم دوریست
 گشته از برف کوهسار سرم
 هر کرا موی سر سپید شود
 آن کمان ابروان که گاه شهاب
 نه بقانون نیکوئی کج شد
 بشکست این سیه کمان نزار
 موی ابرو فرا ز دیده چمید
 راست خواهد شدن کی اورا پشت
 هر چه بالا برم بزیر آید
 عجبا غیر موی رنگ پذیر
 بدر من چون هلال لاغر شد
 هر که بدرش هلال وش لاغر
 می لعلی کنون مراست عذاب
 می سوری چسود و لبس حریر
 خرد سالان بگرد من شده جمع
 غافل ایشان و من بفکر رموز

پای عیش و نشاط مانده بگل
 گرمی دهر بر دلم شد سرد
 گهرم لون کهربائی جست
 گشت کافور اگر چه عنبر بود
 زین غلامان که عنبر و کافور
 روزگار شراب کافوریست
 آب جاری ز چشمه بصرم
 دیده گرید که نا امید شود
 مژه دیده بودیش چو نشاب
 که بطرزی خلاف معوج شد
 وز کمان شکسته ناید کار
 قوتش کم شد وز ضعف خمید
 مگرش ز استناعت انگشت
 قیری آرم برنگ شیر آید
 قیر دیدی که باز گردد شیر
 همچو یک نیمه کج ز ساغر شد
 به که از دست بفرکند ساغر
 که بجز عم پراست لعل مذاب
 آنکه شد سوری رخس چو زریر
 من گدازان میانشان چون شمع
 همه در خنده و من اندر سوز

بردر گریه چون میان بندد
 خنده از خامی است و گریه ز حرق
 گریه ابر باغ بفروزد
 خنده های صراحی است ز درد
 گر نه حالش زغم دگر گونست
 خون دل جاریش بوقت قی است
 سخن آن بود کز جنود مشیب
 عشق خوبان که دایمم بده کار
 که گه آید از آن مرا درد دل
 ریشه در گل ولی ستاخش نیست
 بعد ازین کی دلم کشد بنشاط
 همه دانند زیر چرخ کبود
 دمبدم هست جمله را تبدیل

برق بر گریه های آن خندد
 گریه ابر به که خنده برق
 خنده برق کشته ها سوزد
 نسبت او را مده بخنده سرد
 جاری از حلق آن چرا خونست
 تو گمان میبری که خون نه می است
 فرو زیب فراز رفته به شیب
 شوقش اکنون زدل ر بوده قرار
 کاند کی مانده ریشه اش در گل
 بیخ چون خشک بر گ و شاخش نیست
 و ر کشد نیست جز جنون و خبط
 هیچ حالی چنان نماند که بود
 زین محل درد گر محل تحویل

وله

چون چنین است امر و مشهود است
 عمر هر لحظه در گذار بود
 آب در جوروان و سیار است
 شعله شمع را سرافرازیست
 آنچه از کانی آنچه افلاکیست
 همه را باز پس بیاید داد
 باز باید بسان اول شد
 چون بیاید شدن برنگ عدم
 کاش این رنگها نیفزودی
 چونکه انجام هست چون آغاز
 تیره جا نیست این سپنج سرا
 هر تعین پهای ما قیدی
 هر که بی عشق زیست او مرده است
 يك ره ای دل فسر دگی بگذار
 گر توانی بطبع آذر باش
 هر که آتش نشد در آتش سوخت
 بفلک بر شدن که بتواند

هست معدوم هر چه موجود است
 تو گمانت که بر قرار بود
 در نظر مستمر نمودار است
 نور انجامیش نه آغازیست
 که بهم گشته درتن خاک کیست
 شدن از دام هر یکی آزاد
 یعنی از رنگ و بو معطل شد
 یعنی از رنگها برنگ قدم
 رنگ بیرنگی عدم بودی
 راه ما از چه گشت دور و دراز
 مادرین بند و سمج چون اسرا
 هر دمی صید عمروی و زیدی
 فانی و بی حیات و افسرده است
 زنده شو زنده مردگی بگذار
 نتوانی برو سمندر باش
 رخ بر افروخت هر که جان افروخت
 جز که اندر ائیر در راند

تا نسوزم بعشقتش از سر درد
قطره دریاست چون بدریا رفت
قطره تا قطره است در خطر است
ذره ذره است تا بخود غره است
راه الحاد بی سر انجام است
پوست باشد زبان بیدل پوست
خود دل بیزبان چو مغز آید
آدمی زبده دو عالم شد
آخرین نقش آدم خاک است
کاتبان امتحان خامه کنند
اندر آغاز نیست کار تمام
هر کرا جان بود نه جان باشد
هم دخان بر هوا رود بشتاب
باز ارواح پایها دارند
پرتو آفتاب بر همه تافت

نشود گرم بامن آن دل سرد
ذره بیضا است گر به بیضا رفت
بحر آنرا مخوان که آن قطره است
شمس آنرا مدان که آن ذره است
صورتش پخته معنیش خام است
لیک دل بیزبان بسی نیکوست
مغز کاو را نه پوست نغز آید
زان خلافت نصیب آدم شد
و اولین نقشهای افلاکیست
چون نکو گشت ثبت نامه کنند
کار گیرد کمال در انجام
فرق از ابر تاد خان باشد
لیک چون ابر ازو نبارد آب
چون معادن که مایها دارند
لیک هر معدنی فلزی یافت

وله ایضاً

کار گیتی بود عجیب و غریب
ما گرفتار بند صورت و رنگ
صورت جان بمرگ کی فانیست
نطفه بنگرچه بود از آغاز
روح چون از بدن رها گردد
شرف تن اگرچه هست بجان
گفته برخی که زاهل تمیزند
تن شود جان و جان شود هم تن
چو جسد شد لطیف گردد جان
شد مجسم چو روح گشت جسد
جان بعصیان سیه شود چون تن
تن چو افزوده شد روان کاهد
جان چو غالب بدن شود مغلوب
سیم وزر را بکوره بگدازند

همچو موج سراب تشنه فریب
گاه بانفس صلح و گاه بچنگ
خاصه آنروحا که رحمانیست
پس چها شد زروی صورت باز
کس چه داند دگر چها گردد
بی شرف نیست پیکر انسان
کاینده ازروی اصل یکچیزند
شود این تیره و اندگر روشن
روح خوانند مردمش به بیان
جسم خوانندش ای بری زجسد
تن بطاعت چو جان شود روشن
آینه تیره صیقلی خواهد
همه جاذب بخود کشد مجذوب
فی المثل هر دورا یکی سازند

گرمس افزون بود ز زر بسیار
ور زرافزون ازوی و بیشتر است
مرد نقاد هر دو بشناسد
جان اگر تابع صفات تنست
تو و من نی تنیم و نی جانیم
تن بی روح را وجودی نیست
هست آنرا حیات و نیست وجود
عکس خورشید را بقا باشد
سنگ هرچند بس ثقیل آمد
آب اگر عکس ما نماید پاك
ورنه گر آب صرف بی خاک است

حکم مس غالب است بردینار
دان همانا نه مس بود که زراست
نبود فربه آنچه آماسد
جان مخوانش که نیست جان بدنست
صاحب این و حاکم آنیم
جان بی جسم را نمودی نیست
هست این را وجود و نیست نمود
ليك ازین خاک باضیا باشد
پرتو مهر را دلیل آمد
زان بود کاندروست بهره ذخاک
عقل داند که از صور پاك است

وله ایضاً

نفس ما جوهریست روحانی
گوهر است او و این بدن صندوق
همچو معنی که در بیان بینی
زنده مرده را روان نبود
نفس آینه ایست گر شد پاك
چون شود ازخیال تفرقه جمع
یابد از یاد دوست قوت و قوت
جلوها بیند از حقایق کون
هرچه پوید بره فزون پوید
جذبه آید سلوك بندد بار
بهوا ای پسر بهو که رسد
حرم و دیر هر دوخانه اوست
سبحه هم از پی اطاعت اوست
بت پرستان بطرف بتخانه
قبله جمله چون که در پرده است
نی که چون روی اوست بی پرده
ما همه بت پرست با اصنام
شیخکان نیز بت پرستانند

که نه جسم است آن نه جسمانی
عاشقست او و این بدن معشوق
روح را با تن آنچنان بینی
گرم افسرده را توان نبود
صورت غیب را کند ادراك
نور و تاب وضیا دهد چون شمع
چمد از ملك جانب ملكوت
که نه شكش توان سرودونه لون
هرچه جوید فزون فزون جوید
مهر چون تافت شمع گردد تار
بی فنا در حریم او که رسد
بانگ ناقوس و نی ترانه اوست
عقد زنار بهر طاعت اوست
همه بر شمع عشق پروانه
هر کسی رو بقبله ای کرد است
همه کس رو بسوی او کرده
بت پرستان بدین صفت بد نام
کز شراب غرور مستانند

طاعت و معرفت حقایق و نور
وای ازین رهبران ناموسی
نور حق خود همین نه در حرم است
همه دانند سنگ یزدان نیست
همه دانند پرده در پرده است
جذبیه او چو جلوه آغازد
قهر او چون کند بمرد ظهور
جامه دیدن ز دیده عامه است
بر کرم چون بنای این دیر است
تن چو خود جامه است ای عامه
کرم قزهم بریشمین سلب است
این سلب را چو کرم پيله بدر
جامه آباد و دل خراب که چه

هم بتانند پیش اهل حضور
آه ازین شیخکان سالوسی
بلکه در دیر و در رخ صنم است
همه دانند بنده سلطان نیست
یار بی پرده پرده ها کرد است
مرد ز نار را ولی سازد
شود ابلیس بلعم با عور
خاصه را دید صاحب جامه است
آخر کار جمله بر خیر است
چه فزائید جامه بر جامه
در سلب مردنش ازین سبب است
مرغ شو و ز سلب درای و پیر
زهر در زیر شهد ناب که چه

در مدح شاهنشاه جمجاه محمد شاه وجیش او

باد پاینده برسپید و سیاه
سالها با پدر به پهنه روس
در هوایی ببوی دمگه شیر
کام او همچو کام شیر بتف
گرد افشانده از زمین برابر
مار روئین مهلك قتال
مهره آن دریده مهره پشت
چون بکین درشتاب فوجا فوج
بسکه خون ریخت از تن ترکان
همه گر گانیان پریش شدند
بر زمینی که جا گزیند چرخ
چون زشاهین بطرف رود ورود
تر کمان ترك دید و خنجر و تیغ
پرهزیمت از آن هزاره زرم
از سمرقند خانه در خانه

ظل ظل خدا محمد شاه
لشکر آراست همچو چشم خروس
سوی شیران برزم رفته دلیر
گام بفشرده شیروار بصف
جسته ناورد پیل و دیو و هژبر
نیش درپیش و مهره در دنبال
نرم اما گه ورود درشت
رزمگه ژرف بحر مرجان موج
گشته پر رود پهنه گرگان
گرگ بودند لیک میش شدند
مرغکان را سفر سزد زان مرغ
میغ مرماغ را به از آن رود
از وطن برگرفت راه گریغ
کوه بلخان و خیوه و خوارزم
صیت شد منتشر بفرغانه

از واقعات خراسان

باز لشکر کشید زی خاور

در دگر سال خسرو داور

غوریان نام حصنی اندر راه
 پاسبان چون بیرج آن خفتی
 ور چمیدی بیاره با تشویش
 خندقی ژرف کرد آن باره
 گفتمی گر نه این محال و گزاف
 اندران قلعه تیز چنگ گروه
 وز حصانت بحصن خود خرسند
 غافل از این که شه سلیمان است
 کس نیارد به مکر و حيله وریو
 دیو روئین آهنین پیکر
 چون بفتح حصار رای آرد
 با سلیمان چو دیو ریو کند
 بهر تخریب آن حصار بلند
 خاک خوردند نعره سر کردند
 حلقشان تا بلقمه آکنند
 لقمه آهنین آتشبار
 جرم مریخ گفتمی از سر خاک
 طرفه مریخهای آتش رنگ
 شیر آن قلعه گشت از جان سیر
 شد از آن فتح و نصرت تازه
 جیش شه باهری چو گشت قریب
 خیره شد مهر و تیره شد افلاک
 مهر رخشان بگرد تیره و تار
 کوهها دشت شد ز سم ستور
 پشتهها کوه شد ز خون وحوش
 در زمین فراخ و دره تنگ
 راه که گشت و که همی شد راه
 در هوا بسکه گونه گونه درفش
 از سقرلات پوش فوجا فوج
 سپهی بانظام کوشا کوش
 چون ز کهسارشان بصحرا میل
 چون ز صحرا بسوی کوه شتاب

بود و پای و سرش بماه و ماه
 زخمه چنگ زهره بشنفتی
 شدی از شاخ ثور پایش ریش
 کش فلک رعشه ور ز نظاره
 که محیطی احاطه کرده بقاف
 چون پلنگان مرددر در کوه
 بخزیدند در حصار بلند
 دیو روئین تنش بفرمان است
 رستن از چنگ آن غریوان دیو
 وز دهان شعله بار چون اژدر
 از هوا در حصار جای آرد
 چاره دیو هم بدیو کند
 برگشادند دیوها از بند
 عرصه قلعه پر شرر کردند
 لقمه ناخورده باز افکندند
 همچو چرخ اثیر مرکز نار
 می برد لحظه لحظه بر افلاک
 که ز تنین بچرخ در آهنگ
 کاوج مریخ شد بخانه شیر
 کوس غران بلند آوازه
 دره‌ری در فتاد طیش غریب
 زانبه گرد و مرد و جنبش خاک
 چون یکی طشت زر که دریم قار
 دشتهها کوه شد ز اهل عبور
 رودها پشته شد ز خیل جیوش
 در زمان شتاب و گاه درنگ
 چاه تل گشت و تل همی شد چاه
 ابرها گشته سرخ و زرد و بنفش
 دشت بحری زاعل موجا موج
 بیشه‌ای پر ز شیر دوشا دوش
 گفتمی از که روان بصحرا سیل
 همچو پرنده بر تندرو عقاب

همه چون گوهری ز جوشن درج
همه ضرغام فعل و گور سرین
روی ایشان ز روی و آهن و سنگ
تن ایشان چوپیل و دل چو هژبر
نه در اندامشان شکنج و شکن
همچو پیلان مست آهن رگ
پای زن نای زن گه رفتار
ای عجب ای شگفت گردونها
شده گردان به پشت هر گردون
بیستون دیده کس میان خالی
طرفه دیوی عجیب در آثار

همه چون اختری ز آهن برج
همه بهرام طبع و زهره جبین
پشت ایشان ندیده کس در جنگ
پی ایشان بخاک و سر برابر
واندر ابرو بکین شکنج افکن
دمی آزرده گی ندیده زتک
همچو مستان و گاه کین هشیار
همه پویان بکوه و هامونها
بیستون کوهی از چهار ستون
که کشندش بسفلی و عالی
که خورد خاک و برفشاند نار

در نکوهش شراب و شاهد گوید

هر که جانش بود مطیع خرد
خمر چون عقل را بپوشاند
چون محبت بمردنشاده است
عمر بگذشت و دل خراب برفت
آب آتش نمای دانش سوز
ای همه ساله درشتای و خریف
شاهد رند مست هر جائی
هر شبی شمع محفل جمعیت
شمع بیجاده رنگ لؤلؤ بار
بر وفای کسی مشو غره
نکنند پاک غسل در غسلین
پارگین را مکن خیال زهاب
خه خه این زاهدان شاهد باز
دعوی رهبری کنند و گمند
این خبیثان نه سالکان دهند

نخرد خم و هیچگاه نخورد
نه بنوشد کسش نه نوشاند
از محبت کدام نشأبه است
آب کارت ز کار آب برفت
مخور آتش بخرمنت مفروز
بوده با شاهد ظریف حریف
بر تو کی دل نهد به تنهایی
اشکریزان بمحفل شمعی است
محفل سیمگون مرجان خار
که بسش آبها است در دره
نخورد بخرد از دم تنین
بمیالای کام و لب زین آب
همه در سر خیالهای دراز
سر بجویند لیک زیر دمنند
گمره دهر و هالکان دهند

فی التمثیل

آن شنیدی که بهر استعلاج
رفت احول بر طبیب زمن
گفت از این هر دو تن کدام طبیب

به طبیبی شد احولی محتاج
لیک آنجا نشسته دید دو تن
باز گوئید راز پیش غریب

کامدم در بر طبیب اجل
اتفاقا طبیب زانسان بود
گفت ازین چار تن که آمده‌اید
گفت احوال بدو عجب زین کار
چارشد چون یکت بنظاره
تا بدانی که رهبران و مهان

وله

کرد باشوی خویش آن زن جنگ
چون بقاضی کشید رشته کار
کای صنم صلحستان ز جنگ اولی

وله

در خراسان مزید نامی بود
گفت مردی بشیخ حق جوئی
میکنی ترك لعنهای یزید
گفت صد لعن بر یزید کنم
سالها بر یزید لعنت باد
گرچه فانست دهر و در گذراست
گردد از نیک گر گداور شاه
هرچه جز عقل و نفس و افلاکست
نه جهان ماند و نه اهل جهان
پرس پرسان زمن صغیر و کبیر
نیکوانرا چرا کنم بد نام
باده ذوق و وجد و عشق و کمال
خم باده است چشم مست کسی
رفتن کوی او طریقت ما است
فکر ما از دهان تنگش و بس
پس چه پوئیم راه طراران

از برای علاج عیب حول
که یکش در نظر چهار نمود
خود کدام احوال دو بین شده‌اید
من یکی رادو بینم و تو چهار
کی توانی مرا کنی چاره
راه گم تر ز رهروان جهان

که مرا داده جایگاهی تنگ
گفت قاضی بدان پریر خسار
بهر زن جایگاه تنگ اولی

که ز لعن یزید منع نمود
کازدرین باب تا چه میگوئی
یا کنی لعن بر خلاف مزید
بلکه صد نیز بر مزید کنم
عمرها بر مزید لعنت باد
بهر دنیا به بین چه شور و شراست
کس نماند بدهر خواه و مخواه
اولش خاک و آخرش خاکست
دل چه بندی بصعب و سهل جهان
کای هدایت کرا گرفت پی
پیر من شاهد است و باده و جام
چشم مست بتی است ز اهل جمال
خویش را میکشم ز دست کسی
دیدن روی او حقیقت ماست
ذکر از آن روی لاله رنگش و بس
مسلك زاهدان و مکاران

از مشنوی انیس العاشقین که دوازده مقاله است

ای عشق تو چون محیط و دل فلک
آغاز تو عاری از بدایت
با جود تو ما وجود موجود

سبحان الله مالک الملك
انجام تو خالی از نهایت
بی بود تو ما نمود بی بود

بر دیده دل همیشه ظاهر
عالم همه محو در صفات
هر سو بفرغان هزار بلبل
آوخ چکنم طیب من کیست
بسیار بگفتم و شنیدم
آه این چه حکایت غریبست
این شعبده باز پردگی کیست
این سحر نگر چه دلپسند است
نادیده جمال بی مثالش
این راز بمن که میکند فاش
نقاش برنگ نقش پیدا است
زین شعبده حال دل خرابست
گر سلسله دافع جنون شد
آوخ چکنم که همنفس نیست
هر مرغ بقاف گر رسیدی
سرتاسر دهر پر ز نور است
خوش آینها و لیک در زنگ
در دوزخ نفس خود گرفتار

ذات و صفت تو از مظاهر
آگاه توئی بکنه ذات
بوئی نشنیده کس ازین گل
بس خسته دلم حبیب من کیست
زین راه سر و بنی ندیدم
لاحول چه قصه عجیب است
زین شعبده ها مراد او چیست
چشم همه باز و چشم بند است
دیوانه شدیم در خیالش
کاینها نقش است یا که نقاش
یا نقش برنگ او هویدا است
کاندر دل ذره آفتابست
زان طره جنون من فزون شد
این ناله قبول گوش کس نیست
سیمرغ شدی و بر پریدی
افسوس ز دیده ها که کور است
بس لعل گرانها و در سنگ
وانگاه بهشت را طلبکار

وله

ای طالب علم و غرق دعوی
صد سال بصورت اربمانی
خفاش صفت ز دیده ای کور
ابلیس توئی بمکر و تلبیس
گر ز بیاور که زشت از تست
شیطان ز تو حیل می کند و ام
حاصل که ز تست هر کم و بیش
از درد برنج و خود دوائی
مجموعه انفسی و آفاق
چندانکه بعلم بیش گردی
علم اخلاق خوش نگاری
تا ساحل بحر جای پای است

صورت بگذار و جوی معنی
از معنی هیچ می ندانی
محروم ز آفتاب پر نور
بس طعنه و شنعتت بر ابلیس
گر دوزخ و گر بهشت از تست
شیطان تو واو بحیل بد نام
غافل مشو ای عزیز از خویش
از فاقه بجان و کیمیائی
فکرت کن و برگشای اوراق
نادان ترو کم ز خویش گردی
حسن اخلاق می نداری
در بگرد کر چه جای جای است

بسیار ز سالکان ره پوی
 کس محفل دلستان ندید است
 صد مرغ بکوه قاف سالک
 دامی بفکنده هر مقامی
 وانگاه ز چهل مرغ خام
 گرزانکه تو مرد این طریقی
 هم شرع بورز و هم طریقت
 نی بی این آن دگر بشاید
 چون دانش در نهایت آید
 چون علم صور باخر آید
 صد سال اگر بره شتابی
 قانع نشوی بساغری چند
 این بحر عجب یمی شگرفت
 قانع که شود از آن بیک کام
 بیرون نسزد دمی درنگی
 تاجان ندهی تو جان نیابی
 جان ده که ز نوروانت بخشند
 هر چیز که داده شد نشانت
 بالاتر از آنچه در خیالست
 ز نهار که دوست بس غیور است
 هان تا ندهی بخاطرت راه
 تو پرده روی آن نگاری

زین راه نیافتند يك موی
 هم گردی از آستان ندید است
 وانجمله هلاك در مهالك
 هر مرغی گشته صید دامی
 سیمرغ گمان نموده آن دام
 الله معك نه بی رفیقی
 کاین دو است منازل حقیقت
 نی بی آن این دری گشاید
 آن بینش را بدایت آید
 پس اول فقر ظاهر آید
 بی رهبر ره بدو نیابی
 یا بارخ خوب دلبری چند
 هر موجه آن چو بحر ژرف است
 سیراب شود که زان بیکجام
 در آن باید شدن نهنگی
 تا گم نشوی نشان نیابی
 گم شو که از نشانانت بخشند
 افکن که دهند بیش از آنت
 در حضرت او بسی کمالست
 خود لازم نیکوان غرور است
 انکار محققان آگاه
 این پرده پی چه برنداری

فی التمثیل

پروانه چند عاشق شمع
 شمع می دیدند سر بسر نور
 برجست یکی که من روم پیش
 شد طوفی کرد گرد فانوس
 گفتا کس ازونه کامیاب است
 رفت آن دگری بسان جاسوس
 گفتا که پرده رخ فروزد
 رفت آندگری بکشف حالش
 پرسوخته باز گشت و با جمع

گشتند شبی بمحلی جمع
 قدش بصفای درخت کافور
 گویم بشما از و کم و بیش
 برگشت ز وصل شمع مایوس
 کز پرده بگرد او حجاب است
 کارد خبری و شمع و فانوس
 هر چیز قرین او بسوزد
 وز شمع بسوخت پرو بالش
 واگفت حدیث سوزش شمع

القصه که هر یکی نشانی
زان فرقه پاك عاشقی مست
در شعله بسوخت جان و هم پر
زهر که ز حال شمع پرسید
گفتند که این ازو خبر یافت
آن هیزم از شرر خبر شد
زین نکته خموش شد هدایت
پیران همه مضطرب درین کوی
شد درد بخویش بسته دیگر

گفتند ز شمع بر زبانی
برجست و بروی شعله بنشست
گردید برنگ شمع يك سر
خود حرفی ازو جواب نشنید
کز ذات و صفات او اثر یافت
کو خود همه پای و سر شد
کاین را نه حدی بود نه غایت
کی چون توجوان از آن بردبوی
شد مرد ز خویش بسته دیگر

وله

میداد بدرد جان حکیمی
کز حالت خود بکن بیانی
گفتا بودم بصد تفکر
تاظن نبری که اختیار است
این دریا را کناره ای نیست
راهی نبود چو با کناره

میکرد سؤال ازو سلیمی
وز منزل خود بده نشانی
واکنون میرم بصد تحیر
کاین هر دو ز روی اضطرار است
وز بهر نجات چاره ای نیست
جز غرقه شدن در آن چه چاره

ازمثنوی موسوم بخرم بهشت که بوزن تقارب است و مبنی بر هشت باب

سر آغاز هر نامه یابد نگار
که اورا خود آغاز و انجام نه
نه گنجد در اندیشه نی در خیال
ز دریا چو نتوان گذر کرد نا
چو اسرار آن ذات اندر نهفت
نه بینیم بادبزان را نهاد
شب روز بیننده اندر سپهر
برافراز بیند همی چشم مرد
تو گوئی که دیرست آراسته
ستاره بما حال گویندگان
که هستیم ما چون شما بیخبر
فلک مست و سرگشته از جام او
همی هر چه بینی بهر پایه ای
همی هر چه هستند بالا و پست

بنام جهانداور کردگار
وزو بهره ما بجز نام نه
نه اندر بیان و نه اندر مقال
بباید بساحل سفر کرد نا
ز آثار باید همی باز گفت
همی خاک بینیم بر گرد باد
کواکب در آندیده و ماه و مهر
یکی آبگون گنبد گرد گرد
در آن نغز بتهای پیراسته
چه پاینده گان و چه پویندگان
شما در بزیرید و ما بر زبر
ملك محو و شوریده بر نام او
از آن ذات دارند سرمایه ای
همه نیستند و بدو گشته هست

پس از تیرگی جان گزیند صفا
شهنشاه میران و دین گستران
نخستین فروغ و نخستین گهر
زهی شهریاری که هرچا کرش
دوشش در عددیاد و هفت آن گروه

شویم از بدل پیرو مصطفی
مهمین رسل ختم پیغمبران
ز مهر ازل و ز محیط هنر
برهنه سرو تنگ از افسرش
یکی نور و هریک بدیگر شکوه

در بیان نفاست سخن و شرافت نظم

بداند هرانکس که دارد خرد
بدانش زهر زنده ای بر سریم
نهایترا سخن آشکارا کند
سخن را سخندان بدانند همی
سخن ژرف دریاست موجش هزار
در آن ماهیانند خرد و بزرگ
یکی ماهیی قطره خوار است و که
من آن زفت تمساح دریا خورم
همیدون سخن را بسی شیوه ها است
بیا تا چه داری در انبان نهان
سخن گوی و خوش گوی و یافه مگوی
دو طوسی درین بجر در تاختند
ز افسانه پهلوان کهن
جوانی نکو جفت تیمار مانند
تو ایدون چگوئی که دلکش بود

که بخرد بجان مرخرد را خرد
بگفتار بر جانوران سروریم
گل مست را سخت خارا کند
سخن از سخنگو بماند همی
نه پایان آنرا نه بنی کنار
همه خوردشان آب بحر سترک
نهنگی دگر لجه او بار و مه
که طبعی چو دریاست پر گوهرم
که مر باغ را گونه گون میوهاست
که بس لاف بشنیده ام از کپان
مزن لاف و راه گزافه میوی
صدفها ز لؤلؤ بپرداختند
براندند بس پهلوانی سخن
همی ناتوان ماند و بیمار ماند
بگوش نیوشندگان خوش بود

ذکر سفارت خوارزم و صفت طبرستان و سبب این نظم

اگر خوش و گر ناخوش آید سخن
چو شه ناصرالدین برآمد بگاه
کهن دولتی گشته فرتوت و مست
زهند و ز خوارزم و از روم و روس
بخوارزمشه رافتی عزم کرد
یکی نامه رنگین چو پر تذرو
بفرمان شایسته تخت کی
نشستیم بر پشت که پیکران
سپردیم کوه و ستردیم در

یکی کاخ نو باید افکند بن
پی تخت بالید بر فرق ماه
بدو شد قوی و جوان و درست
سفیرانش در پیشگاه خاکبوس
مرا خواند و مأمور خوارزم کرد
نیشتنند و طمغاش بر ماه و پر و
بمازندران رای کردم زری
نیشتم کوه گران پیکران
بریدیم جوی و دریدیم جر

گهی در نشیب و گهی بر فراز
 نخستین یکی کوهم آمد براه
 دو کوه از دو سو رودی اندر میان
 ز سبزه سر کوه در شستری
 چمان در چمنهاش دشتی خروس
 بساری درون جای کردم سه روز
 باشرف شدم جمله ره تاز تاز
 خوشامرز گرگان و آن طرفه خاک
 شتردل شترکین شتربان ترك
 یکی کوه کوهان هیون برگزید
 بکوهان کجاوه برش از شکوه
 سه روز و سه شب خوان بر آراستیم
 رسیدم بخیوق پس از قطع راه
 بماندم در آن شهر ماهی سه چار
 بدل گفتم از گشت این بوستان
 یکی تنگلو شا پرداختم

بماهی و مد بنده را ندیم و راز
 پیش پتك ماهی سرش تاج ماه
 تن کوه در پوشش پرنیان
 ز لاله رخ خاک پر مشتری
 پرو بال چون چهرگان عروس
 بچارم چو بفروخت گیتی فروز
 قدمگاه خنگم همه باز باز
 نه پیدا در آن ژرف وادی مفاك
 بگرگان زمین راند پویان چو گرگ
 کجا مر عماری کشی را سزید
 چو دو دز برافراز البرز کوه
 بخوردیم و خفتیم و بر خاستیم
 سوی مرو بدرفته خوارزمشاه
 همه نامه و خامه ام بر کنار
 بیاید ره آورد زی بوستان
 ز ارتنگ مانی بهش ساختم

در مدح سلطان السلاطین الناصرالدین الله ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

نگاری چنین زیور گاه باد
 ابوالنصر شه ناصرالدین ترك
 ستاره بدان تابش چهر نیست
 جهان بوستانست تا او شهست
 بهشت از مصور شود شهر اوست
 بشوکت چوشیر و بهیبت چو ببر
 بناورد چون دست یازد به تیغ
 الا ای سخن گستر هوش مند
 چه باید سرود از کج باستان
 درادوار گیتی خفی و جلی
 چو باید در این درازین راز گفت

بروز و بشب در بر شاه باد
 خدیو عجم شهریار بزرگ
 چو رخشنده دیهیم او مهر نیست
 زمین آسمانست و خسرو مه است
 ججیم از مجسم شود قهر او است
 دلش رشک عمان کفش شرم ابر
 همی خون بیارد ز گردون چو میغ
 یکی در شجاعت درافکن سمند
 بیاراست بشنو ز من داستان
 نبود است اشجع کسی از علی
 بیاید ز کار علی باز گفت

ذکر غزوه احزاب و آمدن قریش از بطحی به یثرب

نخستین فروغ خداوند پاك
 چو سالی دودر بوم یثرب بماند

رسول عرب علت آب و خاک
 برزم قریش آستین برفشاند

شد از جیش آنداور پاك صدر
 حجازی یلان انجمن ساختند
 که کاری به پیش اندر آمد بزرگ
 بیاید براو تاختن همگروه
 و گر نه به یثرب چو شاداندر است
 براین بر نهادند و برخاستند
 سپه گشت وانبه گروهها گروه
 همه دیوسان بر نشسته بدیو
 بعدت چو مور و بحدت چومار
 بهامون هیونانشان در شتاب
 پیمبر چو بشنید کآمد سپاه
 بفرمود کز شهر بیرون کشند
 چو آن پارسی مرد در کار دید
 بدان تا زهر سو نیارند تاخت
 همه هر چه زان کنده برداشتند
 ز زیر و بر کنده آمد دوراه
 رسیدند اعدا گروهها گروه
 بصحرا چو مرغان بطیران شدند
 تو گفתי که یا جوج آن لشکرا
 درنگی گزیدند بر آن شتاب
 یکی روز جنگ اندر انداختند

زدشمن بسی نجم غارب بیدر
 بتدبیر و اندیشه پرداختند
 نیاساید این گله هرگز ز گرگ
 بخاك اندر آوردن آن ژرف کوه
 همه خاك بطحایباد اندر است
 برزم نبی لشکر آراستند
 ز شهر و بیابان و از دشت و کوه
 زغوشان فلک پر غرنگ و غریو
 بکوشش چو آب و بجوشش چو نار
 چویك لجه کشتی که پویان بر آب
 بجان کینه جوی و بدل کینه خواه
 همه ساز لشکر بهامون کشند
 موالی کم و خصم بسیار دید
 یکی کنده بر گرد آن جیش ساخت
 دو پهلوی آن کنده انباشتند
 یکی سوی ماهی دگر سوی ماه
 نهفتند در زیر پی دشت و کوه
 بخندق رسیدند و حیران شدند
 بره کنده شان سد اسکندرا
 چو کشتی که ذی ساحل آید ز آب
 دلیران باورد که تاختند

ذکر محاربه عمرو بن عبدود باعلی (ع) و کشتن اسدالله الغالب او را

سپه را دلیری سپهدار بود
 گوی شیر دل پهلوی پیل تن
 یکی لخت کوهی است گفתי بزین
 ز پولاد خودی بسرش آشکار
 سرخود از مهر روشن برش
 هیون هیکلی بر فراز هیون
 سروتن بختان و خود و زره
 نگون از کمر گاه تیغی سطر
 ز رخش همی بر هوا گردخواست

که برجیش سرهنگ و سالار بود
 کمان گیر و خنجر کش و تیر زن
 که از جنبش بومهن در زمین
 چنان چون دزی بر سر کوهسار
 سیه تن بختان و جوشن درش
 به پیکر چو کوه و بقامت ستون
 در ابروز کین چین و بند و گره
 بتابش چو برق و بیارش چو ابر
 عنانرا کشید و هم آورد خواست

بزد تکیه بر نیزه آن شوربخت
 فروداشت چون باره لختی زتک
 هر آن چهره کان سرخ چون چشم شیر
 تو گفتی مهانش کمین بنده اند
 پیمبرنگه کرد سوی علی
 چگوئی درین کاررأی تو چیست
 محیط شجاعت یکی موج زد
 بخندید و گفتا که شیر ژبان
 تن پاک بنهفت اندر زره
 گرفت از نبی تیغ دشمن شکار
 تو گفتی که شیری بر آورده شور
 همی غرش آورد و بگذارد گام
 نگه کرد عمرو اندر آن یال و برز
 بسر مغفر و باره در زیر نه
 جوانی به پیکر چو شیر ژبان
 بدندان ستاره بچهره چو ماه
 رخی رنگ آن فی المثل می بشیر
 دوزر گس مکحل چو چشم غزال
 دهان همچنان حقه لعل ناب
 بیالا میانه بگردن بلند
 چو جوئید و پرسید و بشناختش
 که من آشنا بودمت با پدر
 تو بر گرد و درخیمه آسوده باش
 اگر زنده پیلی و گر نره شیر
 که پیلیم به نیروی و شیرم بجنگ
 بدو گفت شیر خدا لاف کم
 نگه کن که مرگست در مشتم من
 شنیدم که گفتی یکی از سه کار
 زره باز شو یا که بگرا بدین
 چو بشنید عمرو آندو گفتا محال
 که کس بامن اینحرف گوید همی

چو کوهی ز آهن بروین درخت
 چو روین بیفسرد خونها بر گ
 شد از بیم او زرد همچون زریر
 ز خجلت به پیشش سرافکنده اند
 که ای مظهر هر خفی و جلی
 هم آورد این مرد غیر تو کیست
 حضیض جهان کند و براوج زد
 نترسد که یکدشت پر مادیان
 بسر بست دستار و برزد گره
 که خواندند آنرا عرب ذوالفقار
 شده خشمگین از پی صید گور
 بناورد که رفت و برگفت نام
 نه مغفر نه خنجر نه ذوبین نه گرز
 بدست اندرش غیر شمشیر نه
 برو سینه فربی و لاغر میان
 همه رخ سپید و همه موسیاه
 خطی گرد رخ چون بگلبرگ قیر
 دو ابرو فرازش دو مشکین هلال
 دورسته در آنحقه در خوشاب
 بجبهه گشاده بتن زورمند
 همی عمرو از حيله بنواختش
 نخواهم کت از تن کنم دور سر
 نه ات گاه جنگست بغنوده باش
 نشاید که پوئی برزمم دلیر
 بسا کشته ام زین دو در روز جنگ
 که من شیر حقم نه شیر اجم
 ندید است در رزم کس پشت من
 پذیرم ز من گر کسی خواستار
 ویا بهر رزمم فرود آزرین
 سیم هر گزم نامدی در خیال
 بمیدان ز من رزم جوید همی

بگفت این واز اسب آمد بزیر
 به تیغ و سپر هر دو دست آختند
 هوا جمله پر گرد و پر خاك شد
 دم تیغها سوده شد سر بسر
 بسر داشت دستار دست خدا
 یل جنگجو آخت چون دست و تیغ
 فرود آمد آن تیغ چون بر سپر
 بدستار تیغ عدو در رسید
 چو آهندلی کرد پولاد نساب
 بقهر اندر آمد سپهر جلال
 چنان راند بر گردنش ذوالفقار
 سرش همچو کهپاره از تن گسیخت
 ز آن دست و زان بازوی بیقرین
 دگر روز رزمی بانبوه شد
 بهر نرم تن بسکه زخم درشت
 ز تف هوای وز خون گروه
 ز فریاد کوس وز آوای زنگ
 درودشت از خون هر نو جوان
 ز دستارهای سپید و سیاه
 بهر يك زبس خون که آغشته ماند
 تو گوئی که بر نیل شنگرف ریخت
 شبانگه بنه جمله بگذاشتند

غضبناك و تازان و غران چوشیر
 دلیرانه بر یکدگر تاختند
 غبار زمین بر بافلاك شد
 زبس خورد بر مغر و بر سپر
 که محو نبی بود و مست خدا
 سپر بر سر آورد شاه ای دریغ
 سپر را بدرید هم سر بسر
 ز دستار بگذشت و بر سر رسید
 که بگذشت بر تارك بو تراب
 کف بدروش کرد جفت هلال
 که رخشنده برقی زند بر چنار
 تنش همچو کوهی ز تب لرزه ریخت
 خدا خواند بر دست خود آفرین
 زمین از تن کشتگان کوه شد
 تن جنگیان چون تن خار پشت
 بخوشید بحر و بجوشید کوه
 بتوفید خاك و بكافید سنگ
 پر از لاله و غنچه و ارغوان
 پر از توده مشک و کافور راه
 بیاقوت و بیجاده بسرشته ماند
 ز آب بقم یا که بر برف ریخت
 سوی شهر خود گام برداشتند

در اشارت بغزوه خیبر و کشتن علی (ع) حارث و مرحب را

زامر نبی خیبری سر کشید
 چو هفت آسمان هفتشان باره بود
 سر باره بر آسمان برین
 در دز به بستند و جستند جنگ
 چو خورداد از نور پرتو بدهر
 رسواش بخود خواند و نزدیک ساخت
 بدو داد رایت دعا نیز خواند
 تو گفتی که شیر است کآمد بجنگ
 بناچار حارث سوی جنگ تاخت

پیمبر غزا را بخیر کشید
 که هر باره را سر بر استاره بود
 بن کننده بر پشت گاو زمین
 گرفتند شمشیر و خنجر بجنگ
 علی سوی پیمبر آمد ز شهر
 ز آب دهان دیده اش نيك ساخت
 شه جنگجو جانب دز براند
 که در خون شیران بیاغشته جنگ
 دو تن را بشمشیر خود کار ساخت

علی جنبش آورد از جایگاه
 یکی تیغ افراخت بر پیکرش
 فغان از دل سخت مرحب بخاست
 قوی هیکلی بود برسان دیو
 زبس فربهی چون تنش در زره
 بخشم اندر آمد سوی رزمگاه
 علی راند بر خود او تیغ کین
 نظاره بر او بردورویه گروه
 بر آنشاه مرحب کش مجتبا
 بزد دست در حلقه در بزور
 بکند آن در آهنین رابچنگ
 زشه خواستند اهل خیبر امان
 بهفتاد گرزه فکندش ز سر
 همیگفت گردون بدو کی خوشا
 دزچرخ بردفته پست ازتواست

بدان مرد گمراه بر بست راه
 زمر کب بخاک اندر آمد سرش
 برادر بخون دید و مر کب بخواست
 که از نیرویش دیو اندر غریو
 زره را بدریده بندو گسره
 هم از گرد ره حمله ورشد بشاه
 ز تارک بدرید تا پشت زین
 دو نیمه نگو نشد چو دولخت کوه
 فلک گفت یا مرحبا مرحبا
 بجنباند و در اندر افتاد شور
 سپر کرد و شد بایهودان بچنگ
 ز پشت سرافکند در آن زمان
 بهفتاد کس می نجنبید در
 همه کارت ای شاه خیبر گشا
 گرش بر کنی دست دست تواست

اشارت بحرب جمل و تسخیر بصره و کوفه

ز شرب چو حیدر بچنگ جمل
 کمانها بزه سر بسر بد گمان
 ز گردون بیارید گفتی تگرک
 زخون جوی و جر پر ز سیلاب شد
 همه خاک فولاد پوینده گشت
 زبس مرد هامون هویدا نبود
 همی رعد دیدند و باران و برق
 چنان راند شمشیر بر فرق مرد
 زبس خون از آن دشت برخاست جوی
 سر نیزها شد ببر گستوان
 بحکم علی سروران تاختند
 در افتاد محمل ز پشت جمل
 بشد پور بوبکر زی خواهرش
 امان خواستند از علی بصریان
 شه صف شکن زان سپس زین مقام

برون تاخت چون شیر نر بر حمل
 برویش نمودند پشت کمان
 همی سیل برخاست از کبر و ترک
 بجنبید لشکر چو بیتاب شد
 همه دشت روناس روینده گشت
 زبس گرد افلاک پیدا نبود
 زخون بحر و گردان در آن بحر غرق
 که گفتی درخشی است تابان ز گرد
 زبس سر زمین گشت پر سرخ گوی
 زهر چشمه شد چشمه خون روان
 جدا پای و دست جمل ساختند
 چو برجی که افتد بزیر از جبل
 سوی بصره برد از صف لشکرش
 به بستند بر عهد و بیعت میان
 سوی کوفه رفت از پی رزم شام

در مخاطبه بانفس متکلم و مقدمات محاربه صفین

الا ای سخن سنج دانش پژوه
 همت طبع آبست و هم خوی خاک
 یکی خامه بر گیر و بنگار نغز
 هم از مغز غافل مشو هم ز پوست
 چو دیبا بیارای گفتار را
 سخن گاه رنگین و گاه ساده گو
 بیک شیوه مسرا سخن ماه و سال
 زهر دست باید سخن داشتن
 توئی قادر ارچند در رزم و بزم
 چنان چون زهر رزم رفت اندکی
 سپه چونکه از بصره پرداختند
 خبر شد شه شوم شام و حجاز
 که بر بصریان صبح چون شام کرد
 چو بشنید گاو شکم خوار شام
 سرش خیره شد بسکه اندیشه کرد
 بر آن رفت انجام خود رای مرد
 بس از نامهایی چو تاریک میخ
 خبر شد بشیر خداوند پاک
 سپه زی معسکر همه خیل خیل
 خرامان همی صف بصف فوج فوج
 زبس نعل اسبان تازی نژاد
 غبار سپه کرده گردون سیه
 درفش همایون بنفش عقاب
 ز گردونش دیبای معلم شده
 شده برق زن مهچرخه اش بر سپهر
 یکی بحر بیحد نهان در نمی
 دو عالم یکی گشته و جسته جسم
 سراپای او قدرت کردگار
 همی رفت چون خسرو خاوری
 در ودشت و کپسار روشن شده

که باطبع بحری و با سنگ کوه
 شتاب و درنگت لطیف است و پاک
 سخنها که در سر نشیند چو مغز
 که این هر دو پیوسته با هم نکوست
 همانند کن بود را تار را
 که از باد گوی و گاه از باد گو
 که یک شیوه در طبع آرد ملال
 رهی سوی هر انجمن داشتن
 درین در سخن کرد باید ز رزم
 هم از رزم صفین سخن کن یکی
 سوی کوفه باشی رحق تاختند
 زیروزی شاه دشمن گذار
 در و دشت خوان دد و دام کرد
 که شیر ژیان بردمید از کنام
 دلش تیره چون یاد از آن بیشه کرد
 که باید زهر سو سپه گرد کرد
 ره کوفه برداشت با تاج و تیغ
 که از شامیان شد سیه روی خاک
 روان شد چو از که بدیمه سیل
 تو گفتی که قلم در آمد ب موج
 شده خاک تا پشت ماهی بیاد
 زاکسون تنق بسته خورشید و مه
 زمین را بپوشیده از آفتاب
 بر آن گیسوی حور پرچم شده
 در آن نور چون ذره گم ماه و مهر
 برخشان تنی اندرون عالمی
 بصورت مراورا علی گشته اسم
 همایون نگاری ز قدرت نگار
 فروغش بخورشید در داوری
 جهان پر ز خفتان و جوشن شده

دو زبینه پورش حسن باحسین
سر نیزه شان رخنه گرد سماء
همی ره بریدند جوشان چوسیل

یکی نور اما بصورت دو عین
بن نیزه جسم سمک کرده چاک
سپه در قفاشان چمان خیل خیل

ذکر ورود طبقات طوایف لشکر کوفه بصحرای صفین و نزول کردن

سپه چون بنزدیک صفین رسید
شه شام آنجا سرا پرده داشت
بدان تا بدانند سپه چون و چند
برآمد یکی گرد تازی براه
درفشی پدید آمد از رهگذار
بزیر اندرش سرکشی صف شکن
بسر بر یکی مغفر زرنگار
سواری برو سینه همچون هزبر
بکف نیزه و صارمی بر میان
غرابی بزیر اندرش راه جوی
سواران بگرد اندرش نیزه دار
بخفتان و جوشن بخود و به گبر
پرسید کاین کیست از سرکشان
یکی گفت کاین مالک اشتر است
در آورد که شیر مست علی است
سپاه علی را قلاووز او ست
ده و دو هزارش سپه همراه است
درآمد چواشتر در آن پهن دشت
باستاد صف در صف آراسته
از آن ره برآمد یکی تیره گرد
گروهی سروشان برافراز دیو
کشیده برون تیغها از قراب
از آن گردها آسمان تیره ماند
تو گفتی که میغست و از پشت میغ
پرسید کاین کیست گوئید باز
بهین پور عتبه است و سالار جیش
دگر گرد برخاست چون ازدها

تو گفتی که در صعو شاهین رسید
سپه بر درودشت گسترده داشت
برآمد ابر پشته ای سر بلند
پس از گرد آمد هویدا سپاه
بر او پیکر از دری زر نگار
بخفتان رومی بپوشیده تن
درخشنده چون شعله از کوهسار
بقامت بلند و بیازو سطر
بقرپوس زین بر عمودی گران
چو کبک دری خوش رو و نغزپوی
در آهن نه جز چشمشان آشکار
چورخشنده برقی بتاریک ابر
بگوید کس اردارد از وی نشان
که در رزم آذر فشان از دراست
بر آرد چو شمشیر دست علی است
دلیر و سرانداز و کین تو زاوست
که با حمله شان کوه کم از که است
ز گردش رخ مهر تاریک گشت
چو باغی درختانش پیراسته
علمهای سرخ و سپرهای زرد
زغوشان فلک سر بسر پرغریو
به جنبش در آورده در آفتاب
در آن تیغها دیده ها خیره ماند
همی برزند صبح خورشید تیغ
بگفتند کاین هاشم سر فراز
زوقاص و زخاندان قریش
عیان شد ز ره رایتی پر بها

درفشی چو يك توده زعفران
 شه شام گفت اين علامت كه راست
 نگه كرد مردی ز اهل عراق
 بگفت اين درفش بنی كنده است
 پديد آمد از دور ديگر درفش
 بزير اندرش مردمانی دلير
 همه پای تا سر باهن درون
 بگفتند اين مير و ياران وی
 همه اشتران بهر قربانی است
 پسر چون پدر باشدش خوی و خيم
 سپس گرد و باد آمد و برق ورعد
 ببالا بلند و ببازو قوی
 بنی خزرج از ره فراز آمدند
 دگر رايی سرگرا شد عيان
 خردمند حارث چو شیر دژم
 رسیدند ميران لشکر تمام
 همه منتظر تا كه آيد ز راه
 شه شام برپشته نظاره داشت

دوسویش سواران کران تا کران
 بزير علامت اقامت كه راست
 در آن قوم و آن رایت با نفاق
 كه اشعث در آن مير فرخنده است
 هیون پیکری بر حریر بنفش
 بتن چون هیون و بدل همچو شیر
 بزير بنه بس تناور هیون
 عدی بن حاتم بود وال طی
 همه بار آن خاص مهمانی است
 نزاید همی جز کرام از کریم
 عیان شد مه رایت قیس سعد
 سپه را نوای و جهان رانوی
 ابارمچهای دراز آمدند
 بزير اندران قوم همدانیان
 تو گفتی کشد شامیانرا بدم
 کشیدند صف در براهل شام
 وصی رسول و ولی اله
 وزان جیش نو نو جگر پاره داشت

ذکر ورود مسعود حضرت ولی معبود اسدالله الغالب بصفین

بناگه بخوشید دریا ز تاب
 زمین و زمان پرتوی نو گرفت
 درفش همایون والا جناب
 پدیدار شد از فراز سپهر
 عقابیست گفتی بگردون سیاه
 جناحیش نصر و جناحیش عون
 بچنگال فتح و بمخلب ظفر
 بزير همایون درفش عقاب
 بسر بسته دستار مشکین زوقر
 جهانی جلال و سپهری شکوه
 حسین و حسن عرش را گوشوار
 بزرگان و میران و پیران دین

فرو ریخت رنگ از رخ آفتاب
 درودشت چون چاشتگاه ضو گرفت
 كه بنهاد نامش پیمبر عقاب
 سلامش ز مه آفرینش ز مهر
 گشاده است دو بال یکروزه راه
 بزير جناحین او هر دو کون
 بشهبال فخر و بمنقار فر
 علی همچو ماهی فرازش سحاب
 ببر کرده ملبوس پشمین ز فقر
 منور ز نور رخس دشت و کوه
 یکی دریمین و دگر در یسار
 امیران مهر و دلیران کین

همه با سهام و همه بارماح
سپه چون بدو دیده بگماشتند
بلرزید زاوای آن صد هزار
زمین تا بگردون روارو گرفت
چو خفاش بیننده در آفتاب
بترسید از تیغ شاه دلیر
بدل گفت هان شیر شمشیرزن
سر انجام اینکار تا چون شود
ز افراز آن پشته چون بپیشان
سپاه علی در درود آمدند
سراپرده و خیمه بفراختند
در اندیشه دو لشکر جنگجوی
که را تیغ از خون شود همچو لعل
درین بحر بی بن که گردد تلف
بهر گونه شب تشنه بگذاشتند

نیستان بر آن شیر قلب و جناح
بیکباره تکبیر برداشتند
زمین و زمان کوه و دشت وقفار
شه شام را ماتمی نو گرفت
شدش تیره چشمان و بارید آب
چو روبه که بیند بچنگال شیر
نباشد به پیکار چون بوالحسن
دل ما شود شادیا خون شود
سوی خیمه شد خویشتن را کشان
علی را و با او فرود آمدند
عریش و دگر سایبان ساختند
که فردا ز گردون چه آید بروی
که راتن شود سوده در زیر نعل
که غوص آرد و در بر آرد بکف
سحر که چو خوردشنه بفراشتند

گرفتن سپاه کوفه لب رود آب را از تصرف سپاه شام و انهزام ایشان

دگر روز خورشید گیتی فروز
چنان مشعلی سرزد از باختر
دلیران لشکر کشیدند تیغ
دمیدند نای و کشیدند غنگ
جهانجوی مالک بر اسب سیاه
برمح و بشمشیر در تاختند
بسی غرقه گشتند شامی در آب
تو گفتی که نیلست رود و کنون
لب رود بودی زخون لاله زار
جهانید در آب مالک غراب
ابوالاعور و قوم بگریختند

برافروخت گیتی پی ساز و سوز
گهی شمع بنمود و گاهی سپر
سپر بر سر دست چون تیره میغ
سوی آب رفتند بر عزم جنگ
همیرفت تابان چو برابر ماه
لب رود ز اعدا بپرداختند
بسی کشته در آن طعان و ضراب
زاعجاز موسی است آبش چو خون
کشیدندی آن زخمیان ناله زار
بط آسا همی شد غرابش در آب
همه خاک ذلت بسر ریختند

رزمیه دیگر

پی رزم لشکر بر آراست صف
علمها سوی آسمان پویه کرد
ز بس رایت افراخت لشکر بچنگ

بمیدان چمیدند از هر طرف
سپهر از سر رمحها مویه کرد
هوا گشت از عکسشان رنگ رنگ

تو گفתי همی بنگرد چشم مرد
 ز بس مرد هامون هویدا نبود
 همه دشت پر بحر جوشنده بود
 سنان سینه آسمان خسته داشت
 زمین چفته از پیکر و برز شد
 روان نوجوانان چویازنده سرو
 همه کوه سنگ و همه بحر جوش
 ولی خدا شد بدان رزمگاه
 بسر بریکی عرش ساشاره‌ای
 جهان پوی رخشش چو چارم سپهر
 چویک پشه ضرغام در جوشنا
 چو آمد بکین در کنام آن هژبر
 یلان سپه نعره برداشتند
 بجنبید دل در بر پهلوان
 سواران زد و صف برانگیختند
 سرتیر برجاس جست از زره
 سنان مثقب آسا همی سینه سفت
 همی تیر چون خارها دیده خست
 چوشهباز این یک پریدن گرفت
 چکاچاک بر آسمان شد ز تیغ
 زمین رنگ گلزار شداد یافت
 بسرها همه شاره برف گون
 ازین سوی کیان برون شد ز صف
 بگشتند با یک دگر بیشمار
 دل شیر یزدان زجا بر دمید
 بر اجمیر بر بست ره تنگ تنگ
 به نشناخت مسکین که شیر خداست
 دلیر اندر آمد همی در برش
 ز زین بر گرفتش ولی امین
 سرو پهلوی و پای درهم شکست

هوارا سپید و سیه سرخ و زرد
 ز بس گرد خورشید پیدا نبود
 همه خاک پر شیر کوشنده بود
 سپر راه پرندگان بسته داشت
 فلک تفته از سنجر و گرز شد
 دوان تازیان چون نگارین تذرو
 همه تیغ بازو همه درع پوش
 به پیکر چوشیر و بمنظر چوماه
 بزیر دوران چرخ پو باره‌ای
 که تابنده بروی درخشنده مهر
 چو در تیره شب اختر روشنا
 ز تکبیرها آب خون شد در ابر
 سر نیزه برماه بفراشتند
 بجوشید خون در عروق گوان
 چنان اژدها درهم آویختند
 خم خام در حلقها شد گره
 چنان کحل پیکان بهر دیده خفت
 همی تیغ چون عقل در سر نشست
 چو ضرغام آن یک دریدن گرفت
 فشافاش بنمود کر گوش میغ
 هوا طبع کانون حداد یافت
 زالماس کج گشته شن گرفت گون
 وزان سوی اجمیر لب کرده کف
 ز اجمیر کیان در افتاد زار
 ز صف تاخت بیرون بمیدان چمید
 برو تاخت اجمیر از بهر جنگ
 بهنگامه رزم نر اژدها است
 در اندیشه کزتن ببرد سرش
 چنان پشه‌ای بر زدش بر زمین
 سرین گاهش از فرق بر تر نشست

کشته شدن حریت شامی بردست حضرت اسدالله الغالب

برزم اندر آمد از آن پس حریت
همه شامیانش چو جان داشتند
بر او تاخت شیر خدا هم ز گرد
بسی گام سرزان تن افتاد دور
شه شام از آن کار ماتم گرفت
بمیدان کین از سواران هزار
ازین سو و زان سو بهم ریختند
ز گرد و زخون ابر و سیلاب خاست
سرو تن زاسب اندر آمد بخاک
شب آمد و زان دشت گشتند باز

که حارث همیخواند خود را ولیث
بهر رزم در پهلوان داشتند
بیک زخم سر از تنش دور کرد
همه زورا و فریه گردید و زور
وزان کشتگان دیده اش نم گرفت
روان کرد شایسته کار زار
زخون دجله در دجله آمیختند
ز تیغ و سنان پشه و غاب خاست
همه پشته شد جروجوی و مفاک
بمنزلگه از بهر خورد و نماز

صفت جنگ دیگر و محاربه دولشگر و هزیمت شامی

در اندیشه هر یک ز کردار خویش
سحر گاه کز گنبد آبنوس
تو گفתי که از حقه لاجورد
دو لشگر پی رزم برخاستند
دو صف نی که الوند و البرز بود
نخستین سپردند ره نرم نرم
جرنگیدن تیغها شد بمهر
ز نیزه هوا چون نیستان شده
روانگشته خون بر بر از کبر و خود
همه چهره از زخم پیکان ز ریر
دلیران بکردار رندان مست
همیدوخت تیرو همیسوخت تیغ
زمین نارگفتی شکافد همی
شد از قوم انصار صف پرنهنگ
بیکباره باره برانگیختند

سرایان بیک دیگر از کار خویش
شد آونگ قندیلی از سندروس
بر آمد درفشنده یاقوت زرد
چو دو کوه آهن صف آراستند
همه خارهاش نیزه و گرز بود
سپس شد نبرد دو سو گرم گرم
شپاشاپ بیلک بهفتم سپهر
زخون خاک رنگین میستان شده
چو آنچشمه کز کوهی آید فرود
زرهها چو دردست درزی حریر
زبیریده سرکاسه می بدست
همی تافت برق و همی کافت میغ
ویا سرخ اطلس بیافد همی
کشیدند بر تازیان تنگ تنگ
بخرگاه شامی ملک ریختند

صفت رزم روز دیگر و کشتن قیس بن سعد انصاری بشر بن اوطات را

سحر گاه که این شاهد روی زرد
دگر تیرهر سو پریدن گرفت
چو رامین که سرمست تازد بویس

برون آمد از حجله لاجورد
دگر تیغ مرتن دریدن گرفت
سوی رزمگه تاخت از جای قیس

جوانی بیالای سروسهی
 دو بازو چو بازوی بهمن بلند
 از آنسوی بشر بن ارطاة زشت
 ابا نیزه باهم در آویختند
 همی این بر آن آن بر این پویه کرد
 سرانجام قیس آن یل نیزه زن
 یکی نیزه زد بر تهیگاه او
 عنانرا بنایید و راند آن زند

سرا پا همه حشمت و فرهی
 همی تاخت باتیغ و گرزو کمند
 در آمد چو دوزخ به پیش بهشت
 ز روی وز مو خوی همی ریختند
 ستاره زناورد شان مویه کرد
 دلیر سرافراز لشکر شکن
 که بدرید و شد بر فلک آه او
 بر آن راندنش شامیان خندخند

آمدن عروه شامی بمبارزت و کشته شدن وی در دست اسدالله الغالب (ع)

یکی پهلوان بوده در مرز شام
 بزم اندر از باده نوشان بدی
 یکی تیغ بودش چو الماس تیز
 زره کرده در بر سیاه و کبود
 بسر خود و براسب برگستوان
 همیگفت کاآخر علی یکتن است
 چرا کس نپوید بمیدان درش
 من امروز بروی برم تاختن
 شه شام گفتش زهی مرد جنگ
 گراو را بخون در کشی یال و بال
 همت ملک بخشم همت تاج و گنج
 چو بشنید آن شامی عروه نام
 چو اهریمنی پای و سر کبر و کین
 به تندی بدان شاه کرداین خطاب
 شه شام گراز تو ترسد بجنگ
 بیا تاچه داری ز دعوی و لاف
 چو بشنید دارای خیبر گشای
 سوی قبضه تیغ یازید دست
 بکتف آشنا کردش آن ذوالفقار
 سرو گردن و دست و سینه و کمر
 دو پا در رکاب و تن ازین نگون

که خود را چو رستم شمردی و سام
 برزم اندرون بحر جوشان بدی
 و زو گلشن خصم را برگ ریز
 چو ابری مغلغل در آن برق و دود
 چو کشتی که بر بحر باشد روان
 نه از سنگ و روی است و نه آهنست
 نه روئین بود پنجه و پیکرش
 بخواهم دمی کار او ساختن
 بکن اندرین عزم یکدم درنگ
 نه بینی تو در دهر خود را همال
 نمانم که بینی در ایندهر رنج
 بر آمد ابر جنگ صرصر خرام
 در آمد برزم سلیمان دین
 که تاکی کنی دعوی ای بو تراب
 نترسم من از صید جسته پلنگ
 که پیدا شود هر دو روز مصاف
 سخنهای آنشامی خام رای
 فلک سر بدزدید و از جای جست
 تو گفتی که برقی بزد بر چنار
 نگو نشد چون خلی بزخم تبر
 رمید اسب و بردش زمیدان برون

بهر سو که رفت و بهر صف گذشت
همی گفت هر کس فری ای فری
گر این زخم از ضرب دست علی است
در افتاد در شامیان همهمه
اویس آنکه گفتش ثنا مصطفی
در آن پیر سر جیب پرسنگ کرد
بکشتند او را سواران شام
ذهی کشته ای در رکاب علی

درو خیره ماندند گردان دشت
ازین ضربت بازوی حیدری
سر چرخ بر رفته پست علی است
که شیر است اندر کمین رمه
شه زاهدان بود و مرد صفا
بمیدان شد و با عدو جنگ کرد
ز دنیا برون رفت بس نیکنام
شده ذره در آفتاب علی

ذکر شهادت عمار یاسر رحمه الله در دست سپاه خایب و خاسر

چو سلمان بتن زاهل اسرار بود
شدند آن سه خود زین سرای سپنج
بصفین دلش از جهان تنگ شد
سه ره خواست رخصت پی جنگ و کین
بچارم علی ز اسب آمد فرود
بدانست عمار داننده راه
بشوق شهادت در آمد بزین
بروی چو گل موی کافور گون
همیزد چو مستان زشادی صیاح
بفرجام از کوشش و تاب و تف
طلب کرد از خادم خویش آب
بیاد آمدش کان سراج منیر
بنوشید آن جام و شد شاد کام
برون تاخت بر لشگر شامیان
بر محی تهیگاه آن شیر پیر
بسوی علی تاخت مرد صفا
نمازی بر او کرد آن شاه پاک
عیان شد که آن لشگر باغیه
شهنشاه زی خیمه آمد بخشم

ابو ذرو مقداد و عمار بود
دو چل عمر عمار کرد و سه پنج
بشوق چنان مایل جنگ شد
همی گفت مهلا بدو شاه دین
بیدرودش از دیده بگشاد رود
که پوید سوی خلد ازین رزمگاه
سوی شامیان تاخت باتیغ کین
همیخواست کافور شستن بخون
الی الجثه گفت الرواح الرواح
بشد تشنه و آمد بنزدیک صف
بدو داد يك جام از شیر ناب
بگفت از جهانت پسین قوت شیر
که خواهد کشید از کف حور جام
گرفتند شومانش اندر میان
دریدند و زانجا برون ریخت شیر
فروخت در خاک و خون برقفا
تن گنج وش در نهفتش بخاک
بود شامی و میرش آن طاغیه
پر از خاک موی و پر از آب چشم

در ذکر بهاریه و جنگ بزرگ صفین و فتوحات امیر المؤمنین

دهم روز بود از نخستین ربیع
صبا بروزیدی ز چین و تبار

بربع و دمن نقشهای بدیع
وزومشکبو کوه و دشت وقفار

بگسترده بر دشت و که پر نیان
 زمین چون بهشتی بسندس شده
 سر کوه در شاره کشمیری
 غزالان خرامنده بر راغها
 هوا تو بتو پر طاوس بود
 شباهنگ و قمری ترند و تذرو
 چنان چار مطرب بمی تاخته
 نواگوی طوطی بسبزه بهار
 گل سرخ گلشن بر آداسته
 بصحرا درون لاله و پیلگوش
 ز بالا همی ژاله بارید ابر
 همی سفته اندام گلها تگرگ
 پر از لاله سرخ هامون و کوه
 گل سرخ بر یاسمن سرنگون
 همی ز ابر مشکین درخشان درخش
 همی سیل خیزان ز ابر بهار
 برب یگانه شه با نژاد
 بر آمد ز خرگاه و بر شد بزین
 تعالی شکوه و تعالی جلال
 ملائک همه در درود آمدند
 یکی در عنان و یکی در رکاب
 قضا گفت امروز روز غزا است
 بجوشید دریا ز آهنگ او
 فلک فلك شد و اندرو هر چه روح
 دل بوالبشر در طمیدن بتن
 روان گوان کهن شد نوان
 همی زال بر سام یل مویه کرد
 بمیدان خرامید شاه شهان
 بیکبار تکبیر یکسر سپاه
 چنان داد فرمان شهنشاه دین
 من امروز با خصم جنگ آورم



همه تار و پودش زمشك و زبان
 هوا چون کشیشان بیرنس شده
 بر دشت درد یبه ششتیری
 تذروان گرازنده در باغها
 زمین سر بسر گنج کاوس بود
 بکاج و صنوبر بشمشاد و سرو
 دف و چنگ و طنبور و نی ساخته
 زدی سبز در سبز در سبزه زار
 گل نسترن چهره پیراسته
 زمین کرده چون صفحه تنگوش
 چو تیر دلیران بنخفتان و کبر
 چنان پیکر جنگیان بید برگ
 چو میدان صفین ز خون گروه
 چو بر موی عمار پاشیده خون
 چو تیغ از نیام شه ملک بخش
 چو سیلاب خون از دم ذوالفقار
 دو گانه چو بگذاشت در بامداد
 چو زی عرش حق جبرئیل امین
 زهی خون عالم به تیغت حلال
 بگرد رکابش فرود آمدند
 تو گفتی که جستند برهم شتاب
 قدر گفت بر خصم روز عزا است
 دل که بلرزید از جنگ او
 که خیزد ز خون باز طوفان نوح
 بموئیده بردوده خویشتن
 که هان ننگ شد نام بر پهلوان
 دل رستم این رزم را بویه کرد
 نماز آوردش سپهر و جهان
 گذر کرد از زهره و تیر و ماه
 که امروز باید دگر جنگ و کین
 فراخا بر ایندشت تنگ آورم

همیخواهم از لشکر بیشمار
چنان ده هزاری که هنگام جنگ

گزیده دلیران یل ده هزار
بمن بنگرد در شتاب و درنگ

حمله اول

تو گوئی که يك حمله آرند و بس
گزین کرد چون از سپه ده هزار
عنان کرد گرد و دوران بر فشرد
يك ره سواران برانگیختند
بجنید کوه و بلرزد دشت
زمین زان تحرك تزلزل گرفت
بگردش زنی جسم هر پیلتن
ز بس ز آشیان جسته مرغ سه پر
دلیران بهم اندر آویختند
همی خون بیارید از ذوالفقار
ز شامی بشمشیر مغفر شکاف
چو بر سر رسیدی گذشتی ز زین
اگر بر پیاده اگر بر سوار
چو برق دمان آتش افروختی
کمان پیر حبلی صد ساله بود
از آن پیر بس پوره های جوان
ز ناچخ که بر تارک هر گروه
همه دشت گفتی پر از لاله است
فتاده بهر سو ز بس پاو دست
پر از لعل و یاقوت و بیجاده سنگ
تن زخمیان غرقه در موج خون
پیسته نگار اسبها تا بزین
دلیران به بستر زیرقان مرگ
زمین کشته را یار هم خوابه بود
زدوده سنانها ز گرد و زدود
ز خون سرخ تاران اسب و سوار
همی اسب لرزنده استاده بود
همه دشت از کشتگان پشته بود

يك کار دل بر گمارند و بس
سر افکن سواران خطی گذار
تکاور بجست و دلاور ببرد
بتك خاره بر آسمان ریختند
ز گردون تو گفتی صد افتاد طشت
جبل زان تزلزل تخلخل گرفت
چو مرغی که گردنده بر باب زن
چو پرویزی گشته زان هر سپر
بشمشیر خونها همی ریختند
چو ابری که بارد بگاه بهار
بدردی از فرق سر تا بناف
چو بر زین رسیدی ز گاو زمین
یکیرا دو کردی دورا هم چهار
تن خصم چون خار و خس سوختی
کش از درد زه چون زنان ناله بود
بزادی و در لحظه گشتی روان
سر سرکشان بر ز تاج خروه
همه چرخ پرمویه و ناله است
شده تنگ بر تیر جای نشست
همه جاده گردیده بیجاده رنگ
در آن موجها که ستان که نگون
ز خون جوانان نغز و گزین
بگسترده در زیرشان بید برگ
عروسی برخساره سرخابه بود
چنان کانچم اندر سپهر کبود
تو گفتی چمد اسب در لاله زار
همی مرد غلطنده افتاده بود
همه پشته چون کوهی از کشته بود

زتن دشت کوه و زخون کوه جوی
زدستار کافتاده شد رنگ رنگ
زخون هرده همچو پالاونا
کله خودها غرقه در خون ناب
در افتاده شمشیر و مغفر بخاک
برمح یلان گشته سر جلوه گر
بریده سرودست و پای از بدن
زساعت جدا دستها هر کنار
سیاهان بخون غرقه از تیغ و تیر
زدندانها خون روان بر شتاب
همه دست و پا زاسبها غرق خون
همی اسب بر اسب خوردی ز گرد

زشمشیر چو گان زسربود گوی
رخ خاک برسان پشت پلنگ
که پالائی از آن می وروینا
چو بشکسته صد کاسه پراز شراب
چو آلوده صندل سری دردناک
چو شاخی زوقواق بارش ز سر
چو افتاده برخاک پر باده دن
چو بفشانده از باد برگ چنار
چو شنگرف پاشیده عمدا بقیر
چنان گفته ناری که دانه پر آب
چو کاخی که شنگرفیش هرستون
هم اسب اوفتادی هم از اسب مرد

حمله دیگر

چو دو پاره کو کز زلزله
دگر حمله آورد حیدر بفوج
سواران فتادند در موج خون
تو گفتی که برقی فروزد همی
تو گفتی که بادی بنخیزد همی
علمهانگون از کف هر شجاع
همی گرمتر بود هر لحظه جنگ
فرومانده اسبان تازی ز تک
دلیران ز اسبان پیاده شدند
سپر برگرفتند و زانو زدند
فروماندگان خفته در رزم و جنگ
شب آمد زمیدان نگشتند باز
علمها قلم چشمها خیره شد
فرا یکدگر چشم بینا نبود
درافتاده و خفته و زخم دار
چنان چون سگان در شب زهریر
سپیده چو سر برزد از خاوران
زمین دکه مرد جزار بود

خورد بر هم و هر دو گرد دیله
بیک لمحہ دریا در آمد بموج
چو کشتی که دریم شود سرنگون
بهر شعله شهری بسوزد همی
چو برگی سواران بریزد همی
چو از زورق افتد ستون و شراع
شده تیغ تا قبضه یا قوت رنگ
چو روئین بیفسرده خونشان برگ
بیکدیگر اندر افتاده شدند
همه تیغ بر پیکر و روزدند
بموی زنخدان در آورده چنگ
بایما و تکبیر رفت آن نماز
ز گرد و ز ظلمت فلک تیره شد
خود استاره بر چرخ مینا نبود
همی ناله کردند روباه وار
بر آورده آن قوم هر دم هریر
هم آورد بودند رزم آوران
ابر یکدگر کشته انبار بود

هزیمت در افتاد بر شامیان
سفیهان ز هر سو برون تاختند
سپه ایستادند از کار جنگ
که ما بامسلمان چه سازیم رزم

همه کشته شد زان سپه نامیان
علمهای صلح و صفا آختند
گزیدند در جنگجویی درنگ
مسلمان کشی دور باشد ز حزم

مخاطبه با فلك و اثبات عدم اختیار او

سرانجام شیر خدا شد خموش
الا یا کهن گنبد سالخورد
یکی مردسا آسیا بوده ای
بگردونت این چرخ گردنده ماند
به سنجیت سنجید دانا برنج
همانا در اندیشه ناپید سپهر
همه هرچه گویند پندار و بس
ازین شب بیننده باقیاس
بچشم اندر آید یکی گردودود
تو گوئی که دریای وارونه ایست
گهی تیره گون و گهی روشن است
چنینت نمودار و چونین نه ای
یکی دردلم مایه بنمای تفت
بلی هرچه اندر نشیبین سراسر است
توازما فزونی درین زندگی
بفرجام روزی بخواهی گذشت
نه بینیم از تو همی کار تو
تو چون تیغی اندر کف کردگار
و گرنه چگونه توانی خلاف
نبی بر تو بر بارها باره تاخت
علی بهر نقش تو بیرنگ کرد
خوارج که بروی خروج آورند
خس و خار را باد جنباندا
خوارج بشودند بر بو تراب
بنا که چو بادی سبک بروزد

همی داد بر باطل خلق گوش
نوردی جهانرا و خود بی نورد
که سایندۀ خویش و نی سوده ای
خرد و رازیرات گردون بخواند
سخن کرد از گردشت سنج سنج
ندانند کس از ذره خرد مهر
شناسد ترا پاك دادار و بس
تواند کجا بود پنهان شناس
شبانروز در گونه تیره و کبود
صدفهای و درش بهر گونه ایست
گهی چون پر آذریکی جوشن است
که گنجیده اندر جهان بین نه ای
به پنگان اگر چند دریا نرفت
نموداری از آن فرازین بناست
ولی نی برونی ازین بندگی
چنان نامه ات بر بخواهد نبشت
ز اندك چگوئیم و بسیار تو
و بی نیغ زن تیغ کی کرد کار
به آنانکه زانان کمی بیگزاف
بانگشت ماهت بدو پاره ساخت
فراز تو که صلح و گه جنگ کرد
نه چون وی بگردون عروج آورند
سوی آتش شعله ور خواندا
چنان جون مگس بر سرشهد ناب
مگس هریکی خود بکنجی خزد

ذکر حرکت حضرت اسد الله بچنگ خوارج نهروان و قتل اکابر آن قوم

بدانست هر گمراهی راه دین

سوی کوفه وا گشت چون شاه دین

از آن کرده مردم پشیمان شدند
 گروهی در آن کفر و جرم و ضلال
 خبر داد آن رهبر رهروان
 ببرید ره همچو تیر از کمان
 یکی جیش دید اندر آن پهن دشت
 سراسر علمها برافراشته
 همه ترکش از تیرها نیستان
 سنانها ز زنگار پیراسته
 همه اسبها پویه در زیر زین
 عنانها بدست و سپرها بدوش
 کشیده یکی صف چوپیلان مست
 مهین میر آن فرقه پور و هب
 زقرآن همی چند آیت بخواند
 بسوی صف شاه دین تاختند
 چو گشتند نه تن مسلمان ز کین
 بجولان در آمد همی خنگ و بور
 کمانها بروی عدو کرده پشت
 چو صمصام بر پشتشان سودروی
 سر رمحها راست چون گرز مار
 سرخشت از سنگ خارا گذشت
 خوارج برزم علی تاختند
 ز طائی یکی مرد اخنس بنام
 برانگیخت باره بکردار دیو
 بسوی صف شیریزدان شتافت
 از آن سوی صف رفت بیرون چو تیر
 نم بیم از خدای و نه شرم از علی
 علی تاخت سویش چنان صرصرا
 برانگیخت مرکب بدو بو تراب
 برافراخت شمشیر مصری نژاد
 شه دین یزدان درودی سرود
 ندانم که برقی بدو تاب زد

بتوبه همی سوی عذر آمدند
 بماندند مانند ابلیس ضال
 که باید شدن جانب نهروان
 رسید اندر آن لشگر بدگمان
 که از گردایشان جهان تیره گشت
 سرا پا در آهن نهان داشته
 بدست اندرون نیزه جانستان
 بدان کشتن مؤمنان خواسته
 بجولان در آورده بر عزم کین
 بن نیزه ها کرده همراه گوش
 بسختی چو دیوار پولاد بست
 که چون بولهب سوزد اندر لهب
 سپس بر سر اصل قرآن براند
 ز زین زان سپه نه تن انداختند
 کشیدند شمشیرها اهل دین
 پیا گشت هنگامه جنگ و شور
 فکندند بس تیرهای درشت
 لب نهر از نحرشان راند جوی
 همی کرد پران بنخفتان گذار
 پریلک از سقف مینا گذشت
 همانا علی را بنشناختند
 بدی در خوارج همی شاد کام
 بر آورد چون رعد اذ دل غریو
 به شمشیر صف را چو دیبا شکافت
 تو گفتی بدرید خنجر حریر
 برابر با استاد و لاف از یلمی
 بد اخنس بجار است چون عرعر
 برزم علی جست او هم شتاب
 بحدت چو آتش بسرعت چو باد
 سر تیغ براخنس آمد فرود
 و یا پرتو مهر بر آب زد

نظاره برو بر دورویه گروه
 زافراز زین اخنس آمد نگون
 ندانم کجا شد سپس جان او
 لك الویل ای اخنس زشت کار
 تواین کار بازیچه پنداشتی

که برقی درخشید ناگه بکوه
 زخونش همه خاک شد لاله گون
 که بوداندان چاه همخوان او
 بزی اندر آن ویل مهمان مار
 علی را چو این مردم انگاشتی

گفتار در ذکر آمدن حرقوس بخونخواهی اخنس و کشته شدن در دست علی (ع)

چو رفتی همی جانت آگاه بود
 دلیری که چون بیژن و طوس بود
 سوی شیر یزدان برانگیخت بور
 به پیش صف آمد علی را بدید
 چو دستش بسر رفت کآید بزیر
 یکی تیغ بفراخت بر مغفرش
 ز ابروی و حلقوم و سینه و کمر
 چو جنبید اسبش وی واسب زود
 همان پور وهاج مالک بنام
 سوی مرتضی آمد از بهر جنگ
 بدوشیر حق تیغ هالک رساند
 بنزدیک حرقوس و اخنس رسید
 بروکت زدنبال پوید رئیس

که در آنجهان او شهنشاه بود
 مراو را همی نام حرقوس بود
 کجا شیر ترسد ز آهنگ مور
 بغرید تیغ از میان بر کشید
 علی تاخت دلدل بر اسبش دلیر
 که بیرید و بگذشت از آن بر سرش
 سبک کرد از زین و اسبش گذر
 دوپیکر فتادند بر طرف رود
 که نام آوری بود بران حسام
 یکی تیغ در چنگش الماس رنگ
 همی جان مالک بمالک رساند
 دو تن پیش شد سیم از بس رسید
 چو در سبق با اسب رایض سئیس

ذکر قتل عبدالله بن وهب بغدادی از قتل مالک بن وهاج خارجی

رئیس خوارج که پور وهب
 یکی تند خو دیو خود کام بود
 سرو جسم در خود و در جوشنش
 یکی تازیش زیر ران اعوجی
 کمندی بفتراک و گرژی بزین
 بغرید در پیش صفها بلند
 تطاول همی تاکیت بر گوان
 زما و تو یکتن چو افتد بخاک
 به ار مرکبت سوی من پو کند
 چو بشنید گفتار او شاه دین

همیخواست رفتن بر بولهب
 دلیر و صف آشوب و با نام بود
 نه پیدا جز از دیده روشنش
 چنان مار در راستی و کجی
 بکتف ارقمی از دری دریمین
 که ای پور بوطالب این ظلم چند
 بنزد من آور رخ ای پهلوان
 شود حرف کوتاه و گفتار پاک
 که تیغ دو رو کار یکرو کند
 برانگیخت مرکب سوی آن لعین

کشید از میان تیغ خارا شکاف
 رئیس خوارج بدو نیم شد
 بیکباره مرکب برانگیختند
 دو لشگر کشیدند بران حسام
 ره باد بردشت بر بسته شد
 در آندشت گفتی دو شد نهروان
 سر سروران گوئی از قیر بود
 همی دست اسبان بدی صولجان
 تن کشته در جوشن و تیره کبر
 فتاده بخون دست پیر و جوان
 بخون غرقه تنها ز تیر درشت
 فتاده سپر همچو زرین طبق
 ز دستارها دشت چون پنبه زار
 تو گوئی که صد توده از یاسمن
 سرتیر چون غنچه گلگون شده
 نه در دستها تیغ قتال بود
 همی بانگ تکبیر حیدر بخاست
 ز بس خونکه آمد بهر ره روان
 چنین رزم کس دیده در روزگار
 که باشد برابر دو لشگر بچنگ
 چو اندر هم افتند چون اژدها
 همه نامه باستان زن در آب
 سخن چون خمیر است در مشت من
 بصورت اگر چند چون نان شود
 بدین گونه گفتارم انباز نیست
 گرایشان بیک شیوه بردند دست
 بهر نامه در رازها گفته ام
 پراکنده و جمع در نامه ها

بسر بر زدش ناگه آمد بناف
 روان خوارج پراز بیم شد
 بر اطراف شیر خدا ریختند
 زمین لعلفام و هوا مشک فام
 و گر تاخت از نیزه ها خسته شد
 روان موج هر نهر تا شهروان
 کش از گیسوان بند و زنجیر بود
 بدان گوی خوردی و بردی دوان
 چو گلگون شفق زیر پر ثقبه ابر
 چو اندر چمن شاخها ز ارغوان
 چو اندر بقم پیکر خار پشت
 بدریای خون چون مه اندر شفق
 همه پنبه ها سرخ و از خون نگار
 بر آن ریخته سرخ گل در چمن
 کمان همچو ابرو که پر خون شده
 که بر آسمان میخ هطال بود
 دم صور در دشت محشر بخاست
 دو صد نهر بفزود بر نهروان
 کی از رستم و سام و اسفندیار
 همه یار نام و همه خصم ننگ
 شود نه ازین کشته نه زان رها
 ازین داستان چون شدی کامیاب
 بر آید همی از سرانگشت من
 چو در تن در آید همه جان شود
 بجز آن دو طوسی هم آواز نیست
 مرا خود جز این شیوه بس شیوه هست
 بسا درهای دری سفته ام
 بسی داده ام داد هنگامه ها

بعضی ابیات مثنوی موسوم به هدایت نامه

زانکه محو شکرستان گشته است
 شوق وصل شکرستان دین اوست

طوطی جان مست مستان گشته است
 سوز جانها نغمه شیرین اوست

گر نه آن شکرستانش جاذبست
 چون نیوید ذره خوار حقیر
 چون تواش می دادی و شد بی ادب
 سخت باشد سخت ای صاحب جمال
 تشنه داند قیمت آب فرات
 دهر چون کوه و عملها چون صداست
 زانکه این آینه کاندر چنگ تست
 آینه از نقشها وارسته است
 گربلای جان و گر رنج تن است
 اندرین آتش که بر من زد غمش
 گرچه کار آتش آمد سوختن
 دردها اندر نهادم آمدند
 شد مرا دل سیر ازین فرزانهگی
 باز در شورش بود سودای ما
 مرحبا ای عشق پر افسون ما
 حبذا ای عشق پر نیرنگ ما
 یا ندیمی هده شئی عجاب
 می ندانم آب این یا آتش است
 آن بت من تا که در دیر دل است
 میزنندم لیک ضارب در نهان
 سینهام آماج تیر ناز را
 هر کرا گردیده اندر باغ جان
 دور نبود من اگر دیوانه‌ام
 گر پریشان حال گر آسوده‌ام
 هست دل در دست عشق آن پری
 تو مکن عیب دل ارشد بی سکون
 دل سرای اوست شهوتگاه نیست
 پرده دل حالیا پر خون بود
 ما ببوی باده حالی پوی پوی
 آهنا در کوره شو بی کینه شو
 آینه گردی جمال شه تراست

او کجا شکرستان را طالب است
 که طلب کارش شود مهر منیر
 مست را ای محتسب کم کن غضب
 عاشقان را فرقت بعد از وصال
 مرده داند قدر ایام حیات
 هرچه گوید او بما هم گفت ماست
 هرچه اندر آن به بینی رنگ تست
 نیک و بد خود نقش ناظر بسته است
 هرچه می آید بمن هم ازمن است
 اینقدر سوزم که کردم محرمش
 تازه شد جانم ازین افروختن
 زان که همدردان پیادم آمدند
 هان و هان دارم سر دیوانگی
 حلقه زنجیر خواهد پای ما
 ای توهم لیلی و هم مجنون ما
 ای توهم مینای ماهم سنگ ما
 سوختم در آتش و غرقم در آب
 اینقدر دانم که جان در آن خوش است
 هرچه آید بر سرش خیر دل است
 میکشندم لیک قاتل نی عیان
 می نه بینم لیک تیر انداز را
 آن پری پنهان شد این حالت عیان
 که پری جا کرده در کاشانه‌ام
 بوده همراهم بهر جا بوده‌ام
 چون پری در پیش باد صرصری
 که ز صرصر غافلای ای مرددون
 در سرای شه جز او را راه نیست
 تا درون پرده کارم چون بود
 سوی آن خمخانه پر رنگ و بوی
 اندکی تابش خور و آینه شو
 نعل گردی خاک و سنگ ره تراست

ای خدای رحمت پیش از غضب
 گاه چون آینه ام گه آهنم
 صد هزاران دیو و دگرم رده
 اسم اعظم اسمای تست
 ذره ای زان آتش ظلمت فروز
 باز دیوانه شدم زنجیر کو
 پرده بردارای بت از روی حسن
 برق تو بر برگ کاه ما گذشت
 چون در آن یم جمله عالم غرق بود
 هم ز لطف تست کاین بی فرق شد
 ای دل ما بیقرار از یاد تو
 گشته سودائی دل شیدای ما
 مست می هر چند بی پا و سراسر است
 مست می را شحنه گیرد یا عسس
 آتش سرکش بود عشق ای حکیم
 هر چه کوشد مرد شیداتر شود
 ساقی مستان دریا دل علی است
 گاه عشقش خوانم و گاهیش جان
 چشم عارف گرچه خسبد گاه خواب
 ای دریغا ای دریغا دل کجا است
 زرساراشد در آتش پاک شد
 گر تو کل آوری بر شاه کل
 جنگ با او آب را آتش کند
 عقل من مقهور عشق قاهر است
 قبله خویشم من و شیدای خویش
 هر چه خواهم هر چه جویم بامن است
 آزمودم خویش را در نیک و بد
 ای دریغا ما اسیران بطر
 گنجم و پیوسته بهر نیمدانگ
 سالها من تشنه هرسو در بدر
 چون نکو دیدم بیاطل رفته ام

عفو کن بر بندگان بی طلب
 گاه چون مردان و گاهی چون زنم
 بر زبانی هر یکی راهم زده
 لیک تاثیرش رهین رای تست
 تا بسوزد پردهای روی روز
 باز شورش کرد دل تدبیر کو
 پرده بر درگر منم در غیر من
 نیک بین تا برگ کاه ما چه گشت
 برگ کاهی را چه جای برق بود
 کاه برگی در خور آن برق شد
 همچو برگ که به پیش باد تو
 هم تودانی چاره سودای ما
 مست جانان دمبدم طافح تراست
 مست حی را خود چه خواهد کرد کس
 کی شود آتش نهان اندر گلیم
 هر چه پوشد عشق پیداتر شود
 کشتی دریای بی ساحل علیست
 گه نهانش دانم و گاهش عیان
 خود دلش بیدار هست و بی حجاب
 خلق راجز نام از آن حاصل کجا است
 قلب شد از روسیاهی خاک شد
 گردد آتش زان تو کل بر تو گل
 صلح او چون آبت آتش خوش کند
 خود جنونم از فنونم ظاهر است
 وامق خویشم من و عذرای خویش
 هر چه دانم هر چه گویم بامن است
 نیک و بد را سر بسر دیدم ز خود
 سال و مه با خویش و از خود بیخبر
 بر در دو نان کنم فریاد و بانگ
 آب میجستم ز دریا بی خبر
 بحر همراه است غافل رفته ام

همچو آن ماهی که در دریا وجوی
 قطع کردی هر مقام و راه را
 شاه خود را همچو خود در آب دید
 از تزلزل قطره سیماب شد
 نور تابان آفتاب فاش را
 ظالم آن کوران که از انوارشید
 آفتاب آورده گیتی زیر پی
 هان سرچه برگشا و زچه برای
 تا تو سوی خودپرستان میروی
 ای برادرهان بسوی بحرران
 صد هزاران قطره مست خراب
 وای بر ما تشنگان آب جو
 آب حیوان چیست تا خود جان دهد
 خود گرفتم کان اثر آن آبراست
 اولین جبریان ابلیس بود
 ای زبانها لال از توحید تو
 جان جانی لیک جان جان نئی
 تو نه مائی و نه ما تو تو توئی
 این دوئیت چیست چون تو دونئی
 ذره ای جز ذات تو جاویدنی
 ما که در خود خیره و حیران دریم
 ما بسعی خود نمی یابیم راه
 بحری ابر قطره ای جودی نمود
 بودم اول تشنه ای در جستجوی
 در نظر اول مرا جوئی نمود
 موج زدنا که چو بحر جو نما
 تشنه تر گشتم چو زو خوردم نمی
 تشنه لب بودم ولی اکنون نیم
 بوالعجب بحر است این کاندرجهان
 گفتم ای جان از تو سرگردان شده
 جان کجا جوید ترا ای جان جان

در سراغ آب کشتی سو بسوی
 تا بجوید در مقامی شاه را
 جمله ره را چون خیال و خواب دید
 پیش دریا از خجالت آب شد
 تاب دیدن نیست مرخفاش را
 دیده حس شان بجز گرمی ندید
 تا تو در چاهی بتابد بر تو کی
 تا بر از انوار آن بینی سرای
 گردهی جان حق پرستی کی شوی
 تا که گردد قطره بحر بیکران
 برخی آن بحر بی قعر پر آب
 با وجود بحر پویان سوی جو
 در حقیقت دم دم جانان دهد
 خود موثر غیر آن یکتا کجا است
 که بما اغویتنی گفت از ججود
 وی بیانها قاصر از تحمید تو
 آنچه گویند آن توئی هم آن نئی
 هم نه اینی هم نه آن هم هر دوئی
 وین معیت چیست چون ما تو نئی
 ای ز ذات ذره ای نومیدنی
 کی بذات چون تو پاکی پی بریم
 هم تو ره بنمای ما را یا اله
 آن زیان بنمود و این سودی نمود
 تو مرا بردی ز صحرا سوی جوی
 چون نهادم پای بحری ژرف بود
 غرقه گشتم اندران بی آشنا
 تشنگی افزایدم آتش همی
 من درین بحر روان مستسقیم
 بر نظرها هم عیان و هم نهان
 ای ز پیدائی خود پنهان شده
 چون هم از دل هم ز جان باشی نهان

از دو عالم در توام روی رجاست
گفت رو رو خوش خیالی کرده‌ای
تو کجا ما از کجا دیوانه‌ای
پشه کی تاب آورد در پای پیل
گو من از رحمت نمودم بر تو رو
تو مثال پشه و من صرصرم
چون توای مسکین نداری مایه‌ای
اندک اندک پرورش در سایه یاب
آفتاب و سایه از هم دور نیست
ای حیات روح من ای ترک مست
گر هزاران قصه گویم در نقاب
ای هدایت راحتی ده خامه را
آخر کار جهان چون خامشی است
خیز و سوی وجه حق میدار رو

رباعیات

رنج است تمام خواب و بیداری ما
خوش آنکه گرفتار نگاری باشیم
از بسکه همی حالت نیکوست مرا
از بسکه وفاست در رگ و پوست مرا
ای شاعر یاوه گوی بی نام و نسب
همچون تو بسا کسا که تازی ذاتست
ای احمق ناپخته این طاق و طرنب
داری شکمی ز باد پرهمچون خنب
این درد چه درد است که درمانش نیست
بسیار برفتیم و نشد راه تمام
مارا ز جهان جمله لقای تو خوش است
نا خوش نبود از تو بجز هجرت هیچ
چون سفره گسترده شد این دهر سپنج
افلاك چو شطرنجی و مردم مهره
که چرخ به بندد در و گه بگشاید
این آمدن و شدن نه دردست کسی است
از وعظ تو من توبه زمی خواهم کرد
بس مستم و نصیح تو دلم بر هم زد

گر تو هم رانی مرا دیگر کجاست
لیک بس فکر محالی کرده‌ای
بی شك از هوش و خرد بیگانه‌ای
قطره کی باید بجا در رود نیل
خود دل و جان ترا آن تاب کو
گر بیایم من کجا مانی برم
باش کاکنون بر تو تابد سایه‌ای
تا رسی زان سایه اندر آفتاب
لیک پیش آنکه چشمش کور نیست
ای هدایت در هوایت بت پرست
جمله راز تست ای لب لباب
نامور کن ای هدایت نامه را
خامشی ز اول نشان با هشی است
کل شیئی هالك الا وجهه

محنت همگی مستی و هشیاری ما
کازادی ما است در گرفتاری ما
از بسکه سخا و مردمی خوست مرا
دشمن چو به بیندم شود دوست مرا
بس بی ادبی و میزنی لاف ادب
ای گبر نسب چه یابی از لفظ عرب
چون دیو همی غریو و چون رعد غرنب
گاوی بصفت ولی نداری دم و سنب
این کار چه کار است که سامانش نیست
این راه چه راه است که پایانش نیست
هم لطف تو هم جور و جفای تو خوشست
و انهم چو در آن بود رضای تو خوشست
خود ما حضر سفره او محنت و رنج
مات است هر آنکه هست در این شطرنج
که دهر بکاهد زر و گه بفزاید
بالله چو رود رود چو آید آید
این کار خطا کجا و کی خواهم کرد
برخیز که بر ریش توقی خواهم کرد

مرغ دل من بدامت آموخته باد
 در بزم رخ تو جانم افروخته باد
 روزیکه خدا نکرده دردت نرسد
 براسب طمع چو گرم جولان کردی
 این شیخ خلف بناخلف میماند
 هنگام طبع خوردهش گر بینی
 دوشینه نهان دلبر شیرین سختم
 تا در سختم زبان شیرین باشد
 دل داده طور و طرز دلخواه توام
 ای نور دو چشم من اگر می آئی
 در عشق رخ بتان چو سرگشته شدم
 امروز رخ چو روز برگرداند
 آن سخت دلت گر بدرم نرم کنم
 گردی تو چنان رام بمن کای وحشی
 شش چیز بشش چیز تو دارم همسان
 چشمی بحسام تو و جسمی بمیان
 رفت آنکه بعمری دل دیوانه من
 ماهی که مه دوهفته یک بنده اوست
 یارب توئی اینکه آمدی در بر من
 از بسکه ز بخت بد خود نومیدم
 تا کرده پری رخم پیر خرقه سیاه
 رویش اکنون فزون کند جلوه بلی

وز آتش عشق تو دلم سوخته باد
 وز دیدن جز تو دیده ام دوخته باد
 مشکل بفلک خنده سردت نرسد
 صد اشعب طماع بگردت نرسد
 در چهره بماء پر کلف میماند
 دانی که بگاو خوش علف میماند
 جا داده ز روی مهر در انجمنم
 بگذاشت زبان خویش اندر دهنم
 مشتاق نگاه روی چون ماه توام
 برخیر و بیا که چشم در راه توام
 بیچاره شدم زیر و زبر کشته شدم
 از من مه من چه روز برگشته شدم
 این الفت سرد تو بخود گرم کنم
 آبی تو در آغوشم و من شرم کنم
 آهی بخدنگ تو و قدی بکمان
 عمری بخرام تو و عیشی بدهان
 يك لطف نمی دید زجانانه من
 يك هفته دوبار آمده درخانه من
 بر زانوی خویش بر نهادی سر من
 پیش منی و نمیشود باور من
 افتاده حدیث حسن او در افواه
 اندر شب تیره بیشتر تابد ماه

و نه ایضاً

رفتی و بزم غیر مسکن کردی
 با دشمن خود آنچه تو با من کردی
 ای دیده چه خونها که تو پالودستی
 ای دل تو عجب بوالهوسی بودستی
 ظلمی و ظلم یا که خطا یا گنهی
 ای ریش ندانم چه بلای سیهی

چون دورم از آن بزم چو گلشن کردی
 انصاف ده ای دوست که دشمن کرد است
 ای سر تو پپای بس کسان سودستی
 هر روز هوای گلرخی تازه کنی
 زاغی و زغن یا که شبی یا شبیهی
 از تست سیاه هر رخ همچو مهبی

وله ایضاً

الطاف و عطای بی نهایت کردی
در دهر چو نام من هدایت کردی
در نامه چو اهتمام شایان بردی
الحمد که این نامه پایان بردی

یا رب تو بمن بسی عنایت کردی
معنی هدایتم کرامت فرمای
ای خامه بسی رنج نمایان بردی
هم نام شهان و هم گدایان بردی

قدوة المتکلمین میرزا عبدالوهاب یزدی متخلص بمنحرم که در حرف میم بعضی از نتایج افکارش در این تذکره مرقوم شده این قطعه را بتاریخ این کتاب گفته و در این قطعه صنعت توشیح بکار برده چنانکه از حرف اول هر مصراع اول تا آخر قطعه اگر بعدد جمل شمار کنند همان تاریخ که یک هزار و دویست و هشتاد و هشت است حاصل گردد و همچنین از اوایل مصارع دوم تا آخر قطعه اگر جمع کنند بی زیادت و نقصان مطابق خواهد شد و الحق در این صنعت کمال مهارت و استادی بظهور رسیده است.

قطعه

راد خان هدایت آنکه بنظم
میر دارالفنون و پیر فنون
بر وی اندر مقام نظم سخن
سخن او بداستان باقی
طبع وی گفت موسوی و برش
چکند ذره در بر خورشید
ساخت همت بجمع تذکره ای
ماند باقی خجسته بنیادی
آنچنان بر فراشت کاخ سخن
کاویانی درفش میر سخن
دل بسوزید و خورد خون جگر
تن گدازید استخوان بشکست
به شهنشه پرستیش فرهنگ
تا باقبال شاه ناصر دین
آسمان شکوه و اختر ملک
این کتاب خجسته کامل شد
از هزار و دویست از هجرت
در بتاریخ مجمع فیروز
منحرمش گفت نام اهل سخن

گوی سبقت ربود از فصحا
کز شهنشه امیر و آمر ما
آفرین گوی و مرحبا بنما
چامه او بجاودان برجا
رشته ساحران بود رسوا
چه رود قطره در بر دریا
تا کند نام مردگان احیا
که نگردد بروزگار فنا
که بر آمد بعالم بالا
ز هنر جاودان بود بر پا
تا که عرق سخن شدش پیدا
بدرستی شناخت جان ثنا
علم الله ز همت والا
که سر و جان عالمش بقدا
آفتاب ملوک و ظل خدا
که چو بخت مؤلفش برنا
سال هشتاد و هشت رفته هلا
که مبارک بود چو فرهما
زنده آمد ز مجمع الفصحا

صد شکر هدایت که به بتایید اله

این نامه تمام شد بوجه دلخواه

در دهر بماند این چنین طرفه نگار

بر نام خوش ناصر دین شاهنشاه

مر ایزد بی مانند را سپاس که چندان این پیر غلام ضعیف را زمان و نیرو داد که

بعون بخت جوان حضرت شاهنشاه جوان بخت فلك تخت الناصر لدین الله السلطان

ناصر الدین شاه خلد الله ملكه و سلطانه این دفتر جامع که پر نجوم لامع است و بمجمع الفصحا

موسوم چنانکه دل میخواست باین تکمیل انجام پذیرفت .



پایان آخرین بخش مجمع الفصحا با اهتمام مظاهر مصفا

بتاریخ اول مهر ماه هزار و سیصد و چهل شمسی



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

فهرست نامه

سه بخش مجلد دوم مجمع الفصحاء

- ۱- فهرست نام‌های خاص : کسان ، نسبت‌ها ،
کنیت‌ها ، لقب‌ها ، عنوان‌ها ، خاندان‌ها ، قبیله‌ها ، طایفه‌ها
- ۲- فهرست نام جای‌ها : کشورها ، شهرها ، رودها ،
کوه‌ها ، قریه‌ها ، دریاها
- ۳- فهرست نام کتاب‌ها ، رساله‌ها ، منظومه‌ها ،

م - م

دیوان‌ها

فهرست نام‌های خاص : کسان ، نسبت‌ها ،
کنیت‌ها ، لقب‌ها ، عنوان‌ها ، خاندان‌ها ،
قبیله‌ها ، طایفه‌ها

فهرست نام های خاص

آقا خان (سید حسن حسینی) ۱۱۳۶
 آقا خان (میرزا - نصرالله خان) ۷۸۲
 آقاسی (حاج میرزا آقاسی ایروانی) ۱۴۱-
 ۱۴۸- ۱۵۱- ۲۱۱- ۲۶۳-
 ۳۶۰- ۳۶۱- ۳۶۲- ۳۶۸-
 ۳۷۴- ۳۸۳- ۴۷۶- ۵۰۲-
 ۵۳۰- ۸۴۷- ۸۴۹-
 ۸۶۲- ۸۶۹- ۸۷۰- ۸۷۷-
 ۹۸۹- ۱۰۳۸- ۱۰۷۹- ۱۰۸۴-
 ۱۲۱۰
 آقاسی شیرازی (حاج) ۸۹۳
 آق قوینلو ۱۷
 آگه شیرازی (آقا علی اشرف) ۱۳۷
 آل سامان ۲۵
 آل مظفر ۱۸
 آهی ترشیزی ۱

ابراهیم (صدرالدین شیرازی) ۵۱
 ابراهیم (نادری کازرونی) ۱۰۳۳
 ابراهیم خان اعتضاد الدوله شیرازی -
 (حاج) ۲۴۶
 ابراهیم خان شیرازی (حاج - اعتماد الدوله)
 ۷۲۵
 ابراهیم خان ظهیرالدوله حاکم کرمان
 ۲۰۵- ۳۳۳- ۸۰۶- ۱۰۱۴-

آ

آبانی طهرانی (میرزا نصرالله) ۱۳۳
 آتش اصفهانی ۱۴۰
 آدم (ع) ۳۵۰
 آذربیکدلی (حاج لطفعلی بیگ) ۱۵۹-
 ۱۶۴- ۲۹۰- ۳۲۰- ۵۴۶-
 ۵۶۵- ۷۳۱- ۷۳۲- ۹۲۸-
 ۱۰۳۶- ۱۱۵۳- ۱۱۷۵-
 آذری طوسی (شیخ نورالدین) ۵۷-۸
 آرام یزدی (میرزا صادق) ۱۳۵
 آرزو ۱۳۷
 آزاد ۱۴۷
 آزاد حبشی (الماس) ۱۳۶
 آزاد کشمیری (میرزا محمد علی) ۱۴۱-
 ۱۱۵۴
 آشفته ایروانی (کلب حسین بیگ) ۱۳۹
 آشوب طهرانی (میرزا ابوالقاسم) ۱۳۳
 آصف الدوله (الله یارخان قاجار) ۹۹۲
 آصفی مروی ۷۱۰
 آفرین اصفهانی (زین العابدین) ۱۶۵
 آقا بابا (عارض اصفهانی) ۷۳۰
 آقا بزرگ (دانش اصفهانی) ۲۹۰
 آقابزرگ مدرس مدرسه حکیم (خلیل)
 ۱۸۲-۱۳۷
 آقا جانی (سایل کردستانی) ۴۰۱-۲۴۶

ابوالقاسم (میرزا - آشوب طهرانی) ۱۳۳
 ابوالقاسم (میرزا - هجری تفرشی) ۱۱۸۶
 ابوالقاسم (میرزا - فرهنگ شیرازی) ۸۰۷
 ابوالقاسم (میرزا - ممدوح ریاض بروجردی) ۳۳۱
 ابوالقاسم (میرزا - فرزند نوائی نوائی) ۱۰۵۳
 ابوالقاسم (حاج میرزا) ۱۱۱۷
 ابوالقاسم خاموش شیرازی (حاج میرزا) ۲۱۳-۲۱۴-۲۴۲
 ابوالقاسم خان فروغ کاشانی ۲۴۸-۲۵۸-۲۶۶-۲۷۱-۷۸۰
 ابوالقاسم درویش شیرازی (حاج میرزا) ۱۳۸
 ابوالقاسم شیرازی (میرزا) ۱۴۷
 ابوالقاسم شیرازی (حاج میرزا) ۱۰۹۱
 ۱۱۰۸
 ابوالقاسم شیفته همدانی ۵۳۳
 ابوالقاسم عنصری ۵۲۳ (بعضری نگاه کن)
 ابوالقاسم فندرسکی ۶۷۴-۳۸-۹
 ابوالقاسم قائم مقام ثانی (ثنایی فراهانی) ۱۹۴-۷۵۴-۸۹۱-۱۰۷۰-
 ۱۱۹۶-۱۲۹۴
 ابوالقاسم قمی (میرزا) ۹۴۳
 ابوالقاسم همدانی (میرزا) ۶۵۸-۶۶۷-
 ۷۲۹
 ابوالمعالی (نشاط) ۹۴۵-۹۵۰
 ابوالنجم احمد منوچهری ۲۴۸-۵۲۱-
 ۱۲۸۳
 ابوالوفای خوارزمی ۸
 ابوالوفای شیرازی ۱۸

ابراهیم منظور (میرزا) ۱۱۸۵
 ابن سلام شوی لیلی ۸۴
 ابن یمین فریوادی ۱
 ابواسحق اطعمه ۱۵
 ابواسحق بهرامی (شیخ) ۳۳-۸۸
 ابو حیان طبیب ۷۷
 ابوسعید خان چنگیزی (سلطان) ۲۸-۵۹
 ابوطالب (فرزند شیبانی) ۴۸۹
 ابوطالب (کلیم کاشانی) ۵۴
 ابو عبدالله (هاشمی دهلوی) ۱۲۱
 ابوعلی ۱۰۳۶
 ابو محمد انصاری گرمرودی (میرزا) -
 ۱۰۸۴
 ابو نصر (شیبانی) ۴۸۹
 ابوالحسن (میرزا - امید نهاوندی) ۱۵۶
 ابوالحسن (سید - حریف جندقی) ۲۰۹
 ابوالحسن (سید - فردوس شیرازی) ۸۰۴
 ابوالحسن (میرزا - یغمای جندقی) ۱۲۰۴
 ابوالحسن بیک کردستانی ۹۵۲
 ابوالحسن خان (میرزا - داماد حسین علی میرزا فرمان فرمای فارس) ۲۰۶
 ابوالحسن خان شیرازی (حاج میرزا) ۸۴۰
 ابوالحسن خان فسائی (میرزا - گویاهمان داماد فرمان فرما باشد) ۳۱۳
 ابوالحسن فرخی ۵۲۲
 ابوالحسن منشی (میرزا) ۱۳۳
 ابوالعطا محمود (خواجوی کرمانی) ۲۷
 ابوالفتح خان (طوطی آذربایجانی) ۷۲۹
 ابوالفتوح خوارزمی ۸
 ابوالفضل دکنی ۴۹
 ابوالفضل محمد (مجدالدین ساوجی) ۹۰۱
 ابوالفیض (فیضی دکنی) ۴۹

اتراك ۴۲۹

احرار نقش بندی (خواجه عبدالله) ۱۷

احمد (ملا الفت كردستانی) ۱۲۹

احمد (صبور کاشانی) ۶۸۸

احمد (شوری اصفهانی) ۵۳۷

احمد (میرزا - وزیر سنندج) ۷۴۲

احمد بیگ (اختر گرجی) ۱۵۴ - ۳۱۹ -

۱۰۴۱

احمد تبریزی (میرزا) ۸۹۲

احمد جلایر (سلطان) ۴۲۹

احمد خان ساعد الملك پسر میرزا اتقی خان

امیر نظام ۴۲۲

احمد شاه بهمنی دکنی (سلطان شهاب الدین)

۸۸-۸۹

احمد شاه چراغ (سید میر) ۲۴۰

احمد شایق سنندجی ۵۳۲

احمد شیرازی (سید حاج نظام الدین)

۸۸

احمد صفایی نراقی کاشانی ۷۰۰

احمد علی میرزا والی خراسان ۷۸۰

احمد کبیر (سید) ۳۳

احمد کوکب مازندرانی (سید) ۸۹۸

احمد مجتهد تبریزی (میرزا) ۹۵۲

احمد ملقب بنظام علی ۳۳۰

احمد میرزا (نیازی صفوی) ۱۰۳۵

احمد منوچهری ۱۲۸۳-۵۲۱-۲۴۸

احمد هاتف (آقا سید) ۴۵۲ - ۹۲۸ -

۱۱۷۵

احمد وقار (میرزا - پسر وصال) ۱۸۶ -

۲۲۹ - ۲۹۳ - ۸۰۸ -

۱۱۳۱

اختر گرجی (احمد بیگ) ۱۵۴ - ۳۱۹ -

۱۰۴۱

اختر مازندرانی ۱۴۷

اختیار (شهابی ترشیزی) ۵۳۷

اخگر همدانی (عبدالمحمد) ۱۵۵

اخنس ۱۴۰۵

ادیب الملك ۷۱۷

ادیب الملك (عبدالعلی خان ادیب مراغه‌یی)

۱۲۴

ادیب شیرازی (میرزا محمد جعفر) ۱۴۱

ادیب صابر ترمذی ۶۵۶

ادیب مراغه‌یی (عبدالعلی خان ادیب الملك)

۱۲۴

ادیب همدانی ۶۵۹

ارجاسب (امیدی طهرانی) ۱۰

اردشیر میرزا ۱۱۵۷-۱۱۵۸-۱۱۶۰ -

۱۱۶۲-۱۱۶۸

ارسطو ۱۹۴

اسپهدار عراق ۵۳۶

اسحق (شیخ صفی الدین اردبیلی) ۸۷

اسحق بیگ (عذری بیگدلی) ۷۳۱

اسدالله (نادر مازندرانی) ۱۰۳۴

اسدالله اشرفی (آقامیر) ۲۸۲

اسدالله بیگ (امیر سنه اردلانی) ۱۳۳

اسدالله خان پسر حاج ابراهیم خان شیرازی

۲۴۶

اسکندر پسر عمر شیخ (سلطان) ۸۸

اسمعیل (میرزا - خرسندی شیرازی) ۲۴۳

اسمعیل (میرزا - توحید شیرازی) ۱۸۶

اسمعیل جامی ۵۴۹

اسمعیل سمنانی (شیخ) ۵۸

اسمعیل صفوی (شاه) ۱۰-۵۲-۱۱۶ -

۱۱۷

اکبر بیگ کردستانی ۱۳۳	اسمعیل کمال (جد هدایت) ۱۲۰۹
اکبر شاه گورکانی ۴۹	اسمعیل میرزا حاکم یزد ۱۳۵
الله یارخان قاجار (آصف‌الدوله) ۹۹۲	اسمعیل واحدالین ۷۱۴
الخ بیگ (میرزا -) ۵۳	اسیری (شیخ محمد لاهیجی نوربخشی) ۵۹
الفت کاشانی (میرزا محمد قلی) ۱۵۷	اسیری اصفهانی (حسین‌خان) ۱۶۴
الفت کردستانی (ملا احمد) ۱۲۹	اشراق اصفهانی (محمد باقر) ۱۰
الماس (آزاد حبشی) ۱۳۶	اشراق اصفهانی (میرزا عبدالرزاق) ۱۳۴
الوار بختیاری ۵۳۰	اشرف (میرزا - مشرب عامری) ۹۳۲
امام الدین (شیخ -) ۲۲۷	اشرف (میرزا - وفای قمی) ۱۰۹۰
امام ثامن (ع) ۶ (نگاه کن بعلی بن موسی (ع))	اشرف تبریزی (میرزا علی اشرف) ۱۳۲
امام جمعه ۱۰۲۷	اشرف مازندران ۲۸۲
امام قلی آقا (حاج - مشعوف قاجار) ۹۴۵	اصغر قصاب (معشوق خادم قیری فارسی)
امام قلی میرزا پسر محمد ولی میرزا ۵۳۷	۲۴۶
امام قلی میرزا (عماد الدوله پسر دولتشاه)	اصلان خان قاجار حکمران گیلان ۴۱۱
۳۴۲	اطعمه (بسحق) ۱۵
امان الله بیگ (نظیر زنگنه) ۱۰۸۹	اعتضادالدوله (سلیمان خان) ۱۰۸۰
امان الله خان والی کردستان ۲۱۸-۳۳۹	اعتضادالدوله شیرازی (حاجی ابراهیم خان)
۷۴۲-۱۱۳۱-۱۲۰۴	۲۴۶
امید اصفهانی (میرزا محمد خان) ۱۴۰	اعتضادالسلطنه ۴۲۵-۵۳۲
امید کرمانشاهانی (میرزا عباس) ۱۴۸	اعتمادالدوله (حاجی ابراهیم خان شیرازی)
امید نهاوندی (میرزا ابوالحسن) ۱۵۶	۷۲۵
امیدی طهرانی ۱۰-۴۴	اعراب بنی عامر ۲۹۹-۹۳۲
امیر آخور (محمد حسن میرزا) ۴۱۸	افاگنه ۱۵۹-۱۶۵-۱۱۵۳
امیرالشعراء (هدایت) ۱۲۰۹	افسر (محمد رضا میرزا) ۲۰۸
(به‌دایت نگاه کن)	افسر کردستانی (میرزا مرتضی) ۱۵۷
امیر خسرو دهلوی ۷۱۰	افشار ۱۵۷
امیر دیوان (میرزا نبی خان) ۸۵۷	افشاریه ۷۰۷
امیر کبیر ۱۰۸۰	افشاریه ارومی ۹۴۵
امیر محمود (ابن یمین) ۱	افضل‌الدین خاقانی شیروانی ۱۱۰۴
امیر نظام (شاهزاده) ۷۸۷	اقبال (میرزا علی نقی) ۱۶۵
امیر نظام (محمد خان زنگنه) ۱۰۸۴-	اقبال مازندرانی (میرزا علی قلی) ۱۴۵
۱۰۸۵	اکبر اصفهانی (میرزا علی اکبر) ۱۳۹

امیر نظام میرزا محمد تقی خان فراهانی
۱۰۸۵-۱۰۳۸-۴۲۲-۲۶۲-۲۴۳

امین الدوله عبدالله خان ۲۴۱

امین شیرازی (میرزا-) ۸۲۹

انجوی (سادات-) ۱۴۷

انور یزدی (محمد حسین) ۱۳۷

انوری ۱-۵۴۶-۱۱۱۳

انوشیروان خان ناظر (عین‌الملک) ۶۹۸

انیس اصفهانی (محمد صادق) ۱۳۹

انیس طباطبایی (سید جعفر) ۱۳۴

انیس نهاوندی (میرزا یوسف) ۱۵۳

او کتاقا آن میرزا (فرزند فروغی بسطامی)

۸۲۹

اولجایتو ۴۹

اویس جلایر (سلطان-) ۴۲۹-۵۶-۳۵

ایاز ۹۵۰

ایاز خان ۱۰۸۰

ایرج (معاصر لطفعلی خان زند) ۲۴۰

ایلات شقاقی ۱۳۲

ایل افشار ۱۵۷

ایل جوانشیر ۷۲۹

ایل زنگنه ۸۹۳-۸۴۴

ایل ساکی ۵۳۹

ب

بابا (آقا- عارض اصفهانی) ۷۳۰

بابا شهیدی قمی ۷۱۰

باقر خان خوراسکانی ۱۴۰

باقر ناظر ۷۱۴

باقی (میرزا عبدالباقی) ۱۸۲

بایسنقر میرزا ۴۴

بایندری ترکمان ۳۱۹

بخت (سلطان بخت) ۸۸

بختیاری ۵۳۰

بدیع الزمان (صاحب مقامات) ۳۳۱

برهان‌الدین خلیل‌الله پسر شاه‌نعمه‌الله ولی

۱۰۷

بزرگ (آقا- پسر کوکب شیرازی) ۸۹۳

بزرگ (میرزا- قائم مقام اول) ۱۹۴-

۸۹۱ (بقائم مقام نگاه‌کن)

بسمل شیرازی (حاج علی اکبر نواب)-

۱۸۲-۱۳۷

بسحق شیرازی ۸۸-۱۵

بشر بن ارطات ۱۳۹۷

بککاش (غلام حارث قزدار برادر رابعه-

دختر کعب) ۱۳۶۶-۱۳۶۷-۱۳۶۹

بکجان اوزبک ۱۱۸۶

بمانعلی (بمانی راجی کرمانی) ۳۳۳

بمانی (بمانعلی راجی کرمانی) ۳۳۳

بنده تبریزی (میرزا محمد علی) ۱۷۷

بنای یزدی (حسین) ۱۸۲

بنی عامر ۹۳۲-۲۹۹

بواسحق (بسحق اطعمه شیرازی) ۱۵

بهاء‌الدین زکریای مولتانی ۲۶

بهاء‌الدین محمد عاملی (شیخ-) ۱۲-۳۴۲-

۸۹۹

بهار دارابی (میرزا محمد علی) ۱۸۱

بهار شیروانی (میرزا نصرالله) ۱۷۹

بهجت (میرزا محمد باقر) ۸۳۳

بهرام علی خان قاجار کشیک چی باشی ۷۳۹

بهزاد نقاش ۹۰۷

بهمن میرزا والی آذربایجان ۷۱۷

بیات ۸۱۷

بینخود (زین‌العابدین) ۱۸۲

بیدل (حاج میرزا محمد) ۳۴۳

بیدل شیرازی (حاج میرزا رحیم) ۱۸۳

بیدل کرمانشاهانی (میرزا حاج محمد) -

۱۶۵

بیدل نیشابوری (محمد امین بیگ) ۱۸۱

بیرام علی خان قاجار ۱۱۸۶

بیضاوی (قاضی -) ۱۸۲

بیمارشیرازی (حسین) ۱۸۱

بینوا (میرزا داود) ۱۸۲

بیهقی ۸

پ

پرتو اصفهانی (میرزا علی رضا) ۱۷۳

پرویز (خسرو-) ۱۱۲۴

پریشان قراگوزلو (مرتضی قلی بیگ) -

۱۸۴

پناه بیگ ۱۰۸۰

پیرمراد بیگ (مشفق کرمانشاهانی) ۹۳۳

ت

تاج الشعراء (شهاب اصفهانی) ۴۷۶

تاراج اصفهانی (آقا محمد حسین) ۱۸۵

تراکمه ۸۳۹-۴۸۹

ترك ۸۸

ترکان ۹۴۵

تسلی شیرازی (آقا رجبه‌علی) ۱۸۴

تقی جوشقانی (میرشاه -) ۱۰۳۵

تقی خان امیر نظام (میرزا -) ۲۴۳-۲۶۲-

۱۰۸۵-۱۰۳۸-۴۲۲

تقی خان یزدی ۸۹۲

تقی علی آبادی (میرزا-) ۷۵۴

تمکین شیروانی (حاجی زین‌العابدین) ۱۸۴

توحید شیرازی (میرزا اسمعیل) ۱۸۶

تیمورشاه افغان ۸۰۵

تیمورگورکان (امیر-) ۱۸-۳۵-۵۵-۵۶-

۹۷-۸۸-۸۷-۵۸-۵۷

تیمور میرزا ۱۱۸۵

ث

ثابت هندوستانی (میرمحمد افضل) ۲۰۴

ثبات هندی (میرعظیم) ۲۰۴

ثنائی فراهانی (میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام-

ثانی) ۱۹۴-۷۵۴-۸۹۱-۱۰۷۰-

۱۲۹۴-۱۱۹۶

ج

جابر انصاری ۱۳۲

جارج سیم (ژرژ سوم) ۸۴۱

جالینوس ۱۰۳۶

جانی فسائی (میرزا -) ۲۰۶

جاهلیین ۲۴۸

جامی (ملانورالدین عبدالرحمن) ۱۷-۷۷-

۱۱۷-۱۱۶-۸۷

جذبه کاشی (میرمؤمن) ۲۰۴

جعفر (سید - انیس طباطبائی) ۱۳۴

جعفر (میرزا- غیرت اصفهانی) ۷۷۶

جعفر الصادق (ع) ۳۹۶

جعفر خشتی ۲۰۶

جعفر قلی خان پسر محمد حسن خان قاجار

۱۲۰۹

جغتایی ۱۱۸

جلال (شاطر-) ۷۱

جلال‌الدین خوارزمی (سید-) ۸۷

جلال‌الدین محمد علامه دوانی ۱۰-۱۷-

جلالی یزدی (علی رضا) ۲۰۶

جلایر ۴۲۹

جمال‌الدین (سلمان ساوجی) ۳۵

جواد اصفهانی ۲۰۵

جوانشیر (ایل) ۷۲۹

جوهری کردستانی (خسرو بیگ) ۲۰۴

جهان بابری (شاه -) ۵۴
جهانبانی (هلاکو میرزا) ۱۳۲۷
جهانسوز شاه ۶۲۶-۱۴۵
جهانگیر پادشاه ۷۷
جهانگیر (میر سید هاشم شاه - متخلص به
هاشمی) ۱۲۱-۱۰۷

چ

چاکر (تخلص اول رضاقلی خان هدایت)
۱۲۰۹
چاکر (محمد قاسم خان - غازی مازندرانی)
۷۷۳
چاکراشرفی (محمود) ۲۰۵
چراغ علی خان (فطرت نوائی) ۸۲۹
چشتیه ۸۲۹
چشمه ایروانی (رضاقلی خان) ۲۰۵
چماقلو (محمود) ۲۰۵
چند ولعل ۱۰۴۷-۱۰۴۶-۱۰۴۴-۱۰۴۲-۱۱۱۷-۱۰۴۸

ح

حاتم ۱۱۵۵
حاجب الدوله حاجی علی خان ۱۲۴
حاجت شیرازی (یادگار) ۲۰۷
حارث (از مبارزان خیبر که بدست علی (ع)
کشته شد ۶۷۹-۳۳۶-۱۳۹۰
حارث پسر کعب قزداری ۱۳۶۵-۱۳۶۴-۱۳۶۶
حافظ (خواجه شمس الدین محمد شیرازی)
۱۵-۱۸-۵۶-۹۷-۴۲۹-۷۱۰-۹۳۳
حافظ رازی ۸۹-۸۸
حاوی سنندجی (حسین قلی خان) ۲۱۸
حبشیه ۱۱۱۵

حبیب الله (میرزا - خاقانی محلاتی) ۲۴۰
حبیب الله خان عرب ۲۹۹
حبیب الله قاآنی (میرزا -) ۷۲۹-۴۴۳-۸۲۹-۸۴۴-۸۹۳
حرقوس ۱۴۰۵
حریف جندقی (سید ابوالحسن) ۲۰۹
حریث شامی ۱۳۹۷
حزین لاهیجی (شیخ محمد علی) ۲۱۰
حسام السلطنه سلطان مراد میرزا (حکمران
خراسان) ۴۲۷-۴۹۱-۵۱۰-۹۶۴-۹۶۵
حسرت اصفهانی (علی خان) ۲۰۸
حسرت همدانی (محمد تقی) ۲۰۸
حسن (ع) ۳۹۴-۱۳۵۹
حسن (شوکت شیرازی) ۵۳۵
حسن (میرزا - سامانی شیرازی) ۴۴۳
حسن (حاج میرزا - مستوفی و ناظر حسین
علی میرزا فرمانفرمای فارس) ۴۰۲
حسن (شرف الدین شقایب اصفهانی) ۴۰
حسن (میرزا - پدر غازی مازندرانی)
۷۷۳
حسن (امیر شیخ -) ۳۵
حسن ایلکانی ۴۲۹
حسن حسینی آقاخان (سید -) ۱۱۳۶
حسن خان (سرهنک تبریزی) ۴۰۴
حسن خان (طایر شیرازی) ۷۲۵
حسن خوشنویس (میرزا -) ۹۳۱
حسن بن علی العسکری (ع) ۳۹۸
حسن علی خان (قابل ایروانی) ۸۹۰
حسن علی خان والی کردستان ۱۳۳
حسن علی لواسانی ۷۰۷
حسن علی میرزا شجاع السلطنه (والی -
کرمان) ۱۵۷-۳۳۳-۵۸۴-۸۲۹-۷۲۹

حسن علی میرزا ۱۲۱۰
 حسن علی یزدی (ملا-) ۷۷
 حسن فراهانی (پدر میرزا بزرگ) ۸۹۱
 حسن متکلم نیشابوری ۳۵
 حسن مستوفی الممالک (میرزا-) ۱۱۷۱
 حسن نهاوندی ۲۰۷
 حسین (ع) ۳۵۲-۳۹۴-۴۷۶-۹۵۵-۱۰۱۹
 حسین (درویش - نوای کاشانی) ۱۰۸۹
 حسین (میرزا - مشرف اصفهانی) ۷۹
 حسین (نیاز جوشقانی) ۱۰۳۵
 حسین (خرم مازندرانی) ۲۴۷
 حسین (بنای یزدی) ۱۸۲
 حسین (بیمارشیرازی) ۱۸۱
 حسین (ملا- رفیق اصفهانی) ۳۲۰
 حسین (آقا سید - مجمر اصفهانی) ۹۷۱
 حسین (مهبجورقمی) ۹۳۴
 حسین (سلطان - نصرت طالش گیلانی) ۱۰۸۰
 حسین آشتیانی (میرزا-) ۱۱۷۱
 حسین اخلاطی (سلطان-) ۸۷
 حسین بایقرا (سلطان-) ۴۳
 حسین بن حسن کاشی ۸
 حسین بن اویس جلایر (سلطان-) ۵۶
 حسین خان (اسیری اصفهانی) ۱۶۴
 حسین خان پسر عزیز خان ۸۹۷
 حسین خان ساکی ۵۳۹
 حسین خان نظام‌الدوله ۱۰۸۵
 حسین صفوی (شاه سلطان) ۱۰۳۵-
 ۱۱۵۳
 حسین علی (محرم جهرمی فارسی) ۱۰۱۳

حسین علی میرزا فرمان فرمای فارس -
 ۱۸۲-۲۰۶-۲۹۹-۳۱۴-۴۰۰-
 ۴۰۲-۴۸۹-۷۰۶-۷۳۹-
 ۸۲۹-۹۵۴-۱۱۰۷-۱۱۸۵-
 ۱۲۰۹
 حسین علی میرزا ۱۲۱۰
 حسین قلی‌خان (سلطان کرمانشاهانی) -
 ۳۴۲
 حسین قلی‌خان (حاوی سنندجی) ۲۱۸
 حسین قلی (آقا - پسر کوکب شیرازی) ۸۹۳
 حسین میرزا (سلطان-) ۱
 حسین وزیر فراهانی ۵۳۸
 حسینی (سادات-) ۱۳۹-۸۰۵-۹۲۸-
 ۱۱۷۵
 حسینی قزوینی (حاج محمد حسین) ۲۱۳
 حسینی سادات هروی (میر حسین) ۲۶-۵۹-
 ۸۸
 حسینی هروی (عمادالدین حمزه) ۸۸
 حشمة‌الدوله (حمزه میرزا) ۶۶۶-۷۵۶-
 ۱۱۶۴
 حکمای طبیعیہ ۱۰۶۷
 حکیم (میرزا محمود شیرازی پسروصال)
 ۱۱۳۳-۸۰۸-۲۲۹
 حکیم‌الملک (بانی مدرسه نیم آورد اصفهان)
 ۸۰۵
 حکیم الهی (؟) ۴۶۳
 حکیم الهی (محمد جعفر) ۷۰۷
 حکیم الهی (نوری مازندرانی) ۱۰۳۳
 حکیم‌باشی (میرزا رحیم) ۱۰۸۲

حمزه (سید -) ۱۰۸۹

حمزه (عماد الدین حسینی هروی) ۸۸

حمزه بن عبدالملک (آذری طوسی) ۸

حمزه میرزا حشمةالدوله ۶۶۶ - ۷۵۶ -

۱۱۶۴

حمیدی (صاحب مقامات) ۳۳۱

حمید الدین (شیخ -) ۴۹

حیدرعلی (میرزا - فرزند مشفق کرمانشاهانی)

۹۳۳

حیدرقلی میرزا حاکم گلپایگان ۸۹۰ -

۱۰۰۶

حیران کردستانی (شیخ محمد -) ۲۲۷

حیران یزدی (میرزا محمد علی) ۲۰۹

خ

خاتم‌الوزراء (آقا محمد باقر فرزند شیبانی)

۴۸۹

خادم اصفهانی (ملاقاسم) ۲۴۷

خادم قیری فارسی ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۴۰۲

خاطر اشرفی (میر محمد حسین) ۲۸۲

خاقان شهید (آقا محمد خان قاجار بمحمد

شاه اول نگاه کن)

خاقان صاحب قرآن (بفتح علی شاه نگاه کن)

خاقان مغفور (بفتح علی شاه نگاه کن)

خاقانی شیروانی ۲۴۰ - ۷۲۴ - ۱۱۰۴ -

۱۱۰۸

خاقانی محلاتی (میرزا حبیب‌الله) ۲۴۰

خاکی خراسانی (لطف علی) ۲۴۲

خاکی شاه (خاکی شیرازی) ۲۴۲

خاکی شیرازی (میرزا محمد امین خاکی شاه)

۲۴۱ - ۲۴۲

خالد کرد سلیمانیه‌ای نقشبندی ۲۴۷

خاموش شیرازی (حاج میرزا ابوالقاسم)

۲۱۳ - ۲۴۲

خاندخان (محمد حسن خان - فرح‌زند) ۸۰۶

خاور آذربایجانی (محمود خان) ۲۷۹

خاور تبریزی کوزه‌کنانی (میرزا معصوم)

۲۸۳

خاور شیرازی (میرزا فضل‌الله) ۲۸۵

خجسته‌کاشانی (میرزا محمد خان) ۲۴۸

خدیجه (عم زاده و اله داغستانی) ۱۱۵۳

خرد توری (میرزا علی مردان) ۲۴۸

خرسندی شیرازی (میرزا اسمعیل) ۲۴۳

خرم اصفهانی (میرزا هاشم) ۲۴۵

خرم سنه اردلانی (میرزا فتح‌الله) ۲۴۰

خرم شیرازی (نجف قلی) ۲۴۵

خرم مازندرانی (حسین) ۲۴۷

خرم مشهدی (عبدالحمید) ۲۴۷

خسرو بیگ (جوهری کردستانی) ۲۰۴

خسرو پرویز ۴۶ - ۱۱۰ - ۱۱۲۱ - ۱۱۲۳ -

۱۱۲۵

خسروخان والی سنندج ۲۰۴ - ۹۵۲ - ۱۱۳۱

خسرو دهلوی (امیر -) ۷۹ - ۷۱۰ - ۸۹۹

خسرو گرجی ۲۴۶

خضر خراسانی ۲۴۶

خطاط (فریب اصفهانی) ۸۲۰

خطایی یزدی (آقا محمد علی) ۲۴۱

خلیفه سلطان (سلطان العلماء مازندرانی)

۱۰۳۵

خلیفه عباسی ۷۰۵

خلیل (آقا بزرگ) ۱۳۷

خلیل‌الله پسر شاه نعمت‌الله (برهان‌الدین)

۱۰۷

۷۲۹-۷۵۱-۹۱۹-۹۵۰

۱۱۰۱-۱۱۱۵

دوست علی خان (خزانه دار محمد شاه)

۸۲۹

دهریه ۱۰۶۷

ذ

ذوالفقارخان سردار سمنانی ۱۲۰۴

ذوقی بسطامی (میرزا فتح‌الله) ۲۹۹

ذهبیّه کبرویه ۱۱۸۷

ر

رابعه قزداري ۱۳۶۴-۱۳۶۷-۱۳۶۹

۱۳۷۰-۱۳۷۱

راجی کرمانی (بمانی) ۳۳۳

رامش شیرازی (سید رضا) ۳۰۳

راوی گروسی (محمد - فاضل خان) ۱۵۵-

۳۱۹

ربیع ۶۳۹

رجب علی (آقا - تسلی شیرازی) ۱۸۴

رحمت (میرزا محمد کوزه کنانی) ۹۴۵

رحیم (حاجی میرزا - بیدل شیرازی)

۱۸۳

رحیم (شیخ - مایل اصفهانی) ۹۳۴

رحیم حکیم باشی (میرزا -) ۱۰۸۲

رستم پسر قباد (برادرزاده فیروز فارسی)

۸۴۱

رشحه اصفهانی ۳۳۰

رضا (سید - رامش شیرازی) ۳۰۳

رضا (سید - فانی اصفهانی) ۸۰۷

رضا (میرزا - وصالی مازندرانی) ۱۱۵۷

رضا شرابی (منصور اصفهانی) ۱۰۱۴

رضاقلی (حاج میرزا - سلطان مازندرانی)

۴۰۱

خמוש طهرانی (محمد شریف) ۲۳۴

خواجه حافظ (شمس‌الدین محمد) ۱۵

خواجه صادق ۶۷۳

خواجه عبیدالله احرار نقشبندی ۱۷

خواجه نصیر ۱۸۲

خواجوی کرمانی (ابوالعطا محمود) ۲۷

خوارج نهروان ۱۴۰۳

خوارزم شاه ۴۲۵

د

دارا (عبدالله میرزا) ۴۰۷

دارا شکوه ۳۸

داعی الله شیرازی (شاه سید نظام‌الدین -

محمود واعظ) ۱۸-۳۳-۸۸-

۸۹

داعی انجدانی (میر محمد مؤمن) ۲۸۹

داعی دزفولی (سید عبدالله) ۲۹۲

داماد (میر محمد باقر) ۴۰

دامی همدانی ۲۹۰

دانش اصفهانی (آقا محمد علی مشهور -

آقا بزرگ) ۲۹۰

داود (میرزا - بینوا) ۱۸۲

داوری شیرازی (میرزا محمد) ۲۹۳-۸۰۸

داوری کردستانی (مصطفی) ۲۹۲

درویش حسین (نوای کاشانی) ۱۰۸۹

درویش قاینی ۲۹۰

دریای چار محالی اصفهانی (لطف‌الله) ۲۹۰

دشتی (تخلص اول نورالدین عبدالرحمن

جامی) ۱۷

دلشاد خاتون (مهد علیا) ۳۵

دوانی ۱۷-۱۰

دولت‌شاه (محمد علی میرزا - حاکم کرمانشاه)

۱۴۵-۱۶۵-۳۴۲-۶۶۶-۷۲۵-

رضا قلی خان (چشمه ایروانی) ۲۰۵
 رضا قلی خان (والی کردستان) ۱۱۳۱
 رضا قلی خان هدایت ۲۵۰-۳۴۴-۱۲۰۹
 رضا قلی منشی الممالک (حاج میرزا -)
 ۱۰۵۲
 رضا قلی میرزا فرزند حسین علی میرزا -
 فرمانفرمای فارس (نایب‌الایاله
 فارس) ۳۰۸-۳۱۳-۱۱۸۵
 رضوی (سادات -) ۹۳۴
 رضی جراح بروجری (میرزا -) ۳۳۱
 رضی لاریجانی (حاج سید -) ۴۶۲
 رفعت نهاوندی (میرزا مصطفی) ۳۰۳
 رفیع ۲۷۵
 رفیع خراسانی ۵۶۱
 رفیق ۱۰۸۹
 رفیق اصفهانی (ملاحسین) ۳۲۰-۳۲۲
 رفیقی تفرشی (میرزا محمد علی) ۳۲۱
 رکن‌الدین شیرازی (شیخ -) ۸۷
 رکن‌الدین صابین اصفهانی ۳۵
 رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی (شیخ-) ۲۷
 روشن اصفهانی (ملاحمد صادق) ۳۲۲
 رونق کردستانی (میرزا عبدالله) ۲۲۷-
 ۳۳۸
 رونق کرمانی (میرزا محمد حسین) ۳۳۰
 رهی اصفهانی (محمد ابراهیم) ۳۲۲ -
 ۱۱۸۴-۱۱۸۵
 ریاض بروجردی (میرزا محمد جعفر) ۳۳۱
 ز
 زاهد گیلانی (شیخ-و جیلانی) ۲۱۰-۵۳۲
 زردشتیان ایران ۳۳۳
 زرگر اصفهانی (آقا محمد حسن) ۳۴۰
 زکریای مولتانی (بهاء‌الدین) ۲۶

زکی (میرزا - مطیع مازندرانی) ۹۴۴
 زکی مستوفی الممالک ۶۳۷
 زندیه ۱۴۰-۱۵۹-۹۳۲-۹۳۳-۱۰۸۹-
 ۱۱۸۵-۱۲۰۳
 زنگنه (ایل) ۸۴۴-۸۹۳-۹۳۳
 زهرا (ع) ۷۲۵
 زید بن علی ۳۳
 زین‌الدین خوافی (شیخ-) ۱۸
 زین‌الدین محمود (شاه سنجان خافی)
 ۴۰
 زین‌العابدین (بیخود) ۱۸۲
 زین‌العابدین (حاج - تمکین شیروانی)
 ۱۸۴-۷۳۱
 زین‌العابدین (پسر ابو نصر شیبانی) ۴۸۹
 زین‌العابدین (آفرین اصفهانی) ۱۶۵
 زین‌العابدین (شیخ - ناظر بستی) ۱۰۸۳
 زین‌العابدین (میرزا - وجدی هندوستانی)
 ۱۰۹۱
 زین‌العابدین (طیب اصفهانی) ۷۲۱
 س
 ساعدالملک (احمد خان پسر میرزا تقی خان
 امیر نظام) ۴۲۲
 ساغر (محمود شیرازی) ۹۵۰
 ساغر شیرازی (شیخ محمد) ۴۰۰
 ساقی خراسانی (حاج محمد زمان) ۴۲۹
 ساکی ۵۳۸-۵۳۹
 سالک اصفهانی (میرزا محمد حسین) ۴۶۰
 سالک یزدی (آقا محمد جعفر) ۴۰۰
 سامانی شیرازی (میرزا حسن) ۴۴۳
 سامی هزارجریبی (میرزا علی) ۴۰۲
 سایل فارسی (آقا محمد سعید مشهور
 باقا جانی) ۲۴۶-۴۰۱
 سپهرکاشانی (میرزا محمد تقی) ۳۵۰-۳۶۰

- سپهسالار قاجار ۴۱۲-۴۲۳
 سحاب (میرزا سید محمد) ۱۳۶-۱۴۷-۴۵۲
 سحابی استرآبادی ۳۹
 سحری طهرانی ۳۸
 سخای اصفهانی (محمد زمان خان) ۴۰۱
 سربداران ۱-۴۴
 سرعالم شاه هندی ۱۱۵۶
 سرمدکاشانی (سعید) ۳۸
 سرور بیگدلی (ولی محمد خان) ۱۱۵۳
 سرورخراسانی (میرزا محمد حسین) ۴۶۱
 سروش اصفهانی (میرزا محمد علی) ۴۰۶-۴۰۷
 سرهنگ تبریزی (حسن خان) ۴۰۴
 سعدی ۸۸-۱۶۴-۷۱۰
 سعید (میرزا - فدای اردستانی) ۸۰۵
 سلاطین آق قوینلو ۱۷
 سلطان العلماء خلیفه سلطان مازندرانی ۱۰۳۵
 سلطان بخت ۸۸
 سلطان بیگ (= سلطان حسین = نصرت طالش گیلانی) ۱۰۸۰
 سلطان حسین (= نصرت طالش گیلانی) ۱۰۸۰
 سلطان حسین میرزا ۱
 سلطان کرمانشاهانی (حسین قلی خان) ۳۴۲
 سلطان مازندرانی (حاج میرزا رضاقلی - منشی الممالک) ۴۰۱-۱۰۵۲
 سلطان مراد میرزا حسام السلطنه ۹۶۵
 سلمان ۹۴۳
 سلمان ساوجی (جمال الدین) ۱۹-۳۵
 سلیم (سلطان -) ۴۴
 سلیمان (شاه -) ۴۴
 سلیمان خان (اعتضاد الدوله) ۱۰۸۰
 سلیمان خان قاجار ۱۵۴
 سلیمان صباحی کاشی (حاج -) ۵۶۵-۱۱۷۵
 سلیمان صفوی (شاه -) ۱۰۵-۷۱۹-۱۰۳۵
 سلیم کردستانی ۴۰۱
 سنائی غزنوی ۳۰-۴۰-۳۵۱-۹۲۵-۱۱۳۵-۱۲۱۰-۱۳۷۲
 سنه اردلانی (امیر - اسدالله بیگ) ۱۳۳
 سنه اردلانی ۱۰۸۳
 سوزنی سمرقندی ۵۴۲-۸۶۱
 ش
 شاپور طهرانی ۴۴
 شاطر جلال ۷۱
 شاملو (طایفه) ۱۵۹-۹۰۱
 شاه جهان بابر ۵۴
 شاه چراغ (سید میراحمد) ۲۴۰
 شاه داعی (بداعی الله شیرازی نگاه کن) ۵۳۸
 شاهد فارسی (حاج میرمحمد مؤمن) ۳۵-۵۸-۵۳
 شاه رخ پسر امیر تیمور گورکانی ۴۰
 شاه سنجان خانی (زین الدین محمود) ۴۴
 شاهی سبزواری ۵۳۲
 شایق سنندجی ۵۳۸-۵۳۹
 شایق لرستانی (هادی بیگ ساکی) ۴۷۰-۵۹-۵۲-۲۶
 شباهنگ رازی (میرزا سید علی) ۵۹۹-۵۸۴-۳۳۳-۳۰۵-۱۵۷
 شبستری (شیخ محمود) ۷۲۹-۷۵۸-۷۶۱-۷۷۰-۸۲۹
 شجاع السلطنه حسنعلی میرزا والی کرمان ۸۴۵-۸۷۰-۱۲۰۹-۱۳۱۳

شجاع شیرازی (شاه -) ۸۸
 شحنة (محمد مهدی خان) ۷۷۳-۵۴۴-
 ۱۲۰۹-۱۱۱۱
 شرابی (محمد رضا منصور اصفهانی) ۱۰۱۴
 شرر بیگدلی (حسن علی بیگ) ۵۶۳
 شرر خراسانی (میرزا - عسگری) ۵۴۰
 شرف‌الدین حسن (شفائی اصفهانی) ۴۰
 شرف‌الدین علی یزدی ۸۸
 شرف جهان (شرف قزوینی)
 شرف قزوینی (قاضی شرف جهان) ۴۴
 ۷۱۰
 شرق هندی ۵۳۶
 شریف جرجانی (میرسید -) ۸۸
 ششتری ۵۷۳
 شعری اصفهانی ۵۳۲
 شعری یزدی (میرزا محمد علی) ۵۳۷
 شعله اصفهانی (سید محمد) ۵۶۲
 شفائی اصفهانی (شرف‌الدین) ۴۰
 شفیع (میرزا - صدراعظم) ۹۸۳
 شفیع (میرزا - وصال شیرازی)
 شفیع خوشنویس ۹۰۷-۹۳۱
 شقایق اصفهانی (علی اصغر) ۵۳۸
 شکر ۱۰۸
 شکر اصفهانی ۱۱۲۱
 شکرالله اشرفی (سید -) ۲۸۲
 شکوه شیرازی (میرزا عبدالحمید) ۵۴۰
 شکیب اصفهانی (محمد علی) ۵۴۴
 شمس الادباء (سید محمد -) ۴۶۳-۴۶۲
 شمس‌الدین تبریزی ۲۸۳
 شمس‌الدین حسن (شوکت شیرازی) ۵۳۵
 شمس‌الدین عبدالله شیرازی ۱۸
 شمس‌الدین محمد (حافظ) ۱۸

شمس‌الدین مکی (شیخ -) ۸۷
 شمس الشعراء (سروش) ۴۰۶-۴۰۷
 شوری اصفهانی ۵۳۷
 شوکت شیرازی ۵۳۵
 شهاب‌الدین احمد بهمنی دکنی (سلطان -)
 ۸۹
 شهاب اصفهانی (میرزا نصرالله) ۴۷۶
 شهاب ترشیزی (میرزا عبدالله خان) ۵۴۶
 ۵۶۵
 شهابی ترشیزی (میرزا اختیار) ۵۳۷
 شهبازخان فرزند خاور آذر بایجانی ۲۸۰
 شهبازخان دنبلی ۲۷۹
 شهبازخان کلهر کرمانشاهانی (حاج -) ۳۴۲
 شهرت فارسی (شیخ حسن) ۵۴۰
 شهیدی بختیاری ۵۳۰
 شهیدی قمی ۴۳
 شیبانی کاشانی ۴۸۹
 شیبه ۳۳۳
 شیخ الاسلام لاریجان (فکرت لاریجانی)
 ۸۰۴
 شیخ بن حجر ۳۳
 شیخعلی میرزا ۸۰۶-۱۱۷۰
 شیدا کردستانی ۵۳۲
 شیدای اصفهانی (محمد علی) ۵۳۸
 شیدای یزدی (میرزا ابوالحسن) ۵۳۹
 شیرین ۱۰۸-۱۱۰-۱۱۱-۱۱۲۱-۱۱۲۴-
 ۱۱۲۲-۱۱۲۳-۱۱۲۷
 شیفته همدانی ۵۳۳

ص

صابر ترمذی ۶۵۶
 صاحب دیوان (میرزا محمد تقی علی آبادی)
 ۱۰۲۸-۱۰۳۷-۱۰۳۸-۱۱۸۹-
 ۱۲۸۶-۱۳۱۰

صدر یزدی ۶۷۳
 صفای تفرشی (میرزا عبدالحمید) ۶۹۴
 صفای لواسانی (میرزا علی محمد) ۷۰۷
 صفایی اصفهانی (ملا محمد) ۵۶۴
 صفایی نراقی کاشانی (حاج احمد) ۷۰۰
 صفایی یزدی ۶۷۳
 صفر بیگ (فردی زند شیرازی) ۸۰۵
 صفویه ۱۰-۴۵-۵۴-۷۶-۷۹-۱۰۷-
 ۱۳۹-۱۵۴-۱۸۳-۹۲۸-۹۵۰-
 ۱۰۸۲-۱۰۹۱-۱۱۵۳-۱۲۱۰
 صفی‌الدین اسحق اردبیلی (شیخ) ۵۲-
 ۸۷
 صهبای قمی (محمد تقی) ۶۹۹

ض

ضمیری (کمال‌الدین حسینی) ۷۰۹-۷۱۰
 ضیاء (میرزا نورالله) ۷۱۱
 ضیایی شیرازی (ضیاء‌الدین محمد شفیع)
 ۷۱۳

ط

طاهر (میرزا - ناظر مازندرانی) ۱۰۳۷
 طاهر (میرزا - وحید قزوینی) ۱۰۵
 طاهر (شعری اصفهانی) ۵۳۲
 طاهر نیری شیرازی (میرزا) ۱۰۴۲-
 ۱۰۹۲
 طایر جرفادقانی (آقا سید محمد) ۷۱۸
 طایر شیرازی (حسن خان) ۷۲۵
 طباطبایی (سادات) ۳۲۱-۹۷۱
 طبیب اصفهانی (میرزا عبدالباقی) ۷۱۹
 طبیب اصفهانی (میرزا زین‌العابدین) ۷۲۱
 طبیب شیرازی (آقا عبدالله) ۷۲۱
 طراز یزدی (میرزا عبدالوهاب) ۷۱۹
 طرب شیرازی (محمد رفیع خان) ۷۲۸

صاحب قران میرزا ۲۴۵
 صاحب مازندرانی (میرزا تقی) ۶۳۷
 صادق (میرزا - آرام یزدی) ۱۳۵
 صادق (خواجه) ۶۷۳-
 صادق (میرزا - ناطق اصفهانی) ۱۰۸۸
 صادق بیدگلی ۶۷۲
 صادق تفرشی (میرزا) ۱۱۸۶-
 صادق نقاش ۹۰۷
 صافی اصفهانی ۶۷۳
 صالح (میرزا) ۱۴۱
 صالح خوشنویس (میرزا) ۹۰۷-
 صالح کشفی (میر) ۱۰۷-
 صالح هراتی ۵۵۹
 صایب تبریزی (میرزا محمد علی) ۴۴-
 ۱۰۸۳
 صاین‌الدین علی ترکه ۸۸
 صبا (فتح‌علی خان ملک الشعراء کاشانی)
 ۲۴۸-۵۷۲-۷۳۹-۹۰۷-۱۲۰۹-
 صباحی بیدگلی (حاج سلیمان) ۵۴۶-۵۶۵-
 ۱۰۳۶-۱۱۷۵-۱۱۷۸
 صبور کاشانی (احمد) ۶۸۸
 صدر اعظم ۶۹۷
 صدرالدین شیرازی ۴۸-۵۱
 صدرالدین موسی پسر شیخ صفی‌الدین -
 اردبیلی ۵۲
 صدرالشعراء (مفلح طهرانی) ۹۸۹
 صدرالممالک (میرزا نصرالله) ۶۶۹
 صدرالممالک (نصرت اردبیلی) ۱۰۳۸
 صدرالممالک ۱۲۵۴
 صدر دیوان (میرزا محمد حسین قزوینی)
 ۲۴۳-۷۰۶
 صدر قزوینی (صدر دیوان میرزا محمد حسین)

طرب نائینی (محمد جعفر) ۷۱۴
 طرب همدانی (میرزا یوسف) ۷۲۹
 طرزی افشار ۴۵
 طرفه محلاتی (میرزا فرج‌الله منشی) ۲۴۰
 ۷۱۷
 طغا تیمورخان ۵-۱
 طغرای (پدر ابن یمین) ۱
 طلحه ۶۷۶
 طلعت اصفهانی (آقا محمد) ۷۲۸
 طوطی آذربایجانی (ابوالفتح خان) ۷۲۹
 طوفان مازندرانی (میرزا طبیب)
 ۷۲۱-۱۰۷-۷۱-۴۷-۴۴
 طهماسب صفوی (شاه -) ۷۰۹
 طهماسب صفوی (شاه - ثانی) ۱۰۳۵
 طهماسب میرزا - ۱۴۵-۶۰۳-۶۴۹
 طهماسب میرزامؤیدالدوله حکمران فارس
 ۱۱۴۰-۸۱۱-۸۰۹-۲۳۰
 طیب (طوفان مازندرانی) ۷۲۱

ظ

ظریف اصفهانی (میرزا محمد حسین) ۷۳۰
 ظفر کرمانی (میرزا کاظم) ۷۲۹
 ظل سلطان ۱۱۷۰-۱۳۹
 ظل السلطان (علی خان) ۹۹۳-۹۰۱-۸۰۴
 ظهیرالدوله ابراهیم خان حکمران کرمان
 ۸۰۶-۳۳۳-۲۰۵

ع

عادل شاه افشار ۱۵۹
 عارف اصفهانی (آقا محمد تقی) ۷۳۱
 عارض اصفهانی (آقا بابا) ۷۳۰
 عاشق اصفهانی (آقا محمد) ۷۳۲-۵۳۸
 عالم شاه هندی (سید -) ۱۱۵۶-۲۴۲

عالی شیرازی (میرزا محمد حسین) ۷۴۲
 عالی کردستانی (میرزا محمد حسین) ۷۴۲
 عامی اصفهانی ۷۳۱
 عباس (حاج میرزا آقاسی ایروانی) ۸۱۷-
 ۹۰۸ (به آقاسی نگاه کن)
 عباس (میرزا - فروغی بسطامی) ۸۲۹
 عباس (میرزا - امید کرمانشاهانی) ۱۴۸
 عباس (میرزا - نشاطی هزارجریبی مازندرانی)
 ۱۰۶۴
 عباس ثانی (شاه -) ۴۸-۴۴
 عباس شاه (نایب السلطنه) ۱۹۷-۱۹۶-
 ۲۰۱-۳۷۵-۷۴۶-۹۹۰
 ۱۰۰۸-۱۰۱۰-۱۰۱۱-۱۰۱۳-
 ۱۰۳۸ (عباس میرزا نگاه کن)
 عباس صفوی (شاه -) ۹-۱۲-۳۹-۴۴-
 ۷۱۱
 عباس علی (حاج میرزا آقاسی ایروانی)
 ۸۱۷
 عباسقلی خان (نصرت هندی) ۱۰۸۹
 عباسقلی خان پسر ظهیرالدوله ابراهیم خان
 قاجار ۸۰۶
 عباسقلی خان کلهر ۳۴۲
 عباس میرزا (نایب السلطنه) ۲۶۰-۲۴۳-
 ۵۷۷-۵۸۳-۵۸۶-۵۸۸-۵۹۸-
 ۶۸۸-۶۹۲-۶۹۳-۷۱۴-
 ۷۹۲-۸۳۳-۸۴۵-۸۹۱-
 ۹۰۰-۱۲۵۴
 (بنایب السلطنه و عباس شاه نیز نگاه کن)
 عباس میرزا پسر محمد شاه ۱۲۱۰
 عباسی (خلفا -) ۷۰۵
 عبدالباقی (شیدا کردستانی) ۵۳۲
 عبدالباقی (طیب اصفهانی) ۷۱۹

عبدالباقی کلانتر اصفهانی (میرزا) ۱۸۲-۹۵۰
 عبدالحمید (خرم مشهدی) ۲۴۷
 عبدالحمید (شکوه شیرازی) ۵۴۰
 عبدالحمید (صفای تفرشی) ۶۹۴
 عبدالرحمن جامی ۸۷-۱۷
 عبدالرحیم اشتیاردی (میرزا-) ۱۷۷
 عبدالرحیم مازندرانی (متخلص به منصب)
 ۶۷۲
 عبدالرزاق (میرزا - اشراق اصفهانی) -
 ۱۳۴
 عبدالرزاق (گوهر کرمانی) ۸۹۹
 عبدالرزاق بیگ (مفتون آذربایجانی) -
 ۱۰۰۷
 عبدالرزاق فیاض لاهیجانی ۵۱
 عبدالرسول خان عرب (شیخ -) ۱۰۵۲-
 ۱۱۰۵
 عبدالرضا خان یزدی ۵۳۷
 عبدالصمد همدانی (فخرالدین) ۸۱۷
 عبدالعلی (میرزا - کوکب خراسانی) ۸۹۲
 عبدالعلی خان (ادیب مراغه‌ای) ۱۲۴
 عبدالغفار طبیب (فریب اصفهانی) ۸۲۰
 عبدالکریم (معتدالایاله والی کردستان)
 ۱۵۷
 عبداللطیف (میرزا - لطیف اصفهانی)
 ۹۰۰
 عبدالله (میر - وصفی کرمانی) ۱۰۷
 عبدالله (هاتفی جامی) ۱۱۶
 عبدالله (طبیب شیرازی) ۷۲۱
 عبدالله (میرزا - عوام کردستانی) ۷۴۲
 عبدالله (شمس‌الدین) ۱۸
 عبدالله (میرزا - نامی خلیجستانی) ۱۰۸۴
 عبدالله (میرزا - منشی باشی طبرستانی) ۹۶۳

عبدالله (میرزا - رونق کردستانی) ۲۲۷-
 ۳۳۸
 (عبدالله - سیدداعی دزفولی) ۲۹۲
 عبدالله (سید - پدر شاه نعمه‌الله ولی) ۸۷
 عبدالله (قاضی) ۱۲۳
 عبدالله بن وهب ۱۴۰۵
 عبدالله خان (میرزا - وفایی تفرشی) -
 ۱۱۷۰
 عبدالله خان (شهاب ترشیزی) ۵۴۶
 عبدالله خان امین‌الدوله ۲۴۱
 عبدالله مغربی (شیخ -) ۲۴۷
 عبدالله میرزا (دارا) ۴۰۷
 عبدالله وزیر سنندج (میرزا -) ۲۴۰
 عبدالله یافعی (شیخ -) ۸۷
 عبدالمحمد (اخگر همدانی) ۱۵۵
 عبدالمحمد (مخزن کرمانشاهی) ۹۵۳
 عبدالواسع جبلی ۲۰۴-۸۹۹-۹۷۹
 عبدالوهاب (طراز یزدی) ۷۱۹
 عبدالوهاب (والی اصفهان) ۷۱۹
 عبدالوهاب (نعمه خراسانی) ۱۰۳۳
 عبدالوهاب (میرزا - محرم یزدی) ۹۵۵-۱۴۱۲
 عبدالوهاب (فرزند شیبانی) ۴۸۹
 عبدالوهاب قطره اصفهانی (میرزا-) ۲۹۰-
 ۸۸۶
 عبدالوهاب نشاط اصفهانی (معتدالوله)
 ۱۸۱-۱۸۲-۴۵۴-۹۷۱-
 ۱۰۵۴ (به نشاط‌نگاه کن)
 عبیدالله احرار نقشبندی ۱۷
 عبیدالله خان ازبک ۱۱۹
 عتبه (ازمبارزان عرب) ۳۳۳
 عجم ۲۴۸-۱۰۰۸
 عجیب مازندرانی (محمد خلیل) ۷۴۰

عذری بیگدلی (اسحق بیگ) ۷۳۱
عرب ۲۴۸-۵۴۰-۱۰۰۸
عرشی (میر محمد مؤمن) ۱۰۷-۱۲۱
عرفی شیرازی (سید محمد) ۴۵
عروۀ شامی ۱۳۹۸
عزالدين لوی قاجار (بیرا معلی خان) ۱۱۸۶
عزرائیل ۸۹۹
عزیز لاهیجی (میرزا یوسف) ۷۳۸
عسکر (اصغر معشوق خادم قیری فارسی)
۲۴۶
عسکری (شرر خراسانی) ۵۴۰
عشرت فراهانی ۷۳۰
عضدالدین (قاضی -) ۸۷
عضدالملک (صدر دیوان محمد حسین قزوینی)
۷۰۶-۲۴۳
عظیم (میر - ثبات هندی) ۲۰۴
علاءالدوله سمنانی (شیخ رکن الدین) ۲۷-
۳۵
علاءالدین ساوجی ۳۵
علامۀ دوانی (جلال الدین) ۱۷
علی (ع) ۸-۱۷-۳۳-۴۲-۵۷-۸۷-۸۹-
۱۲۰-۲۱۷-۲۲۰-۲۲۴-
۲۳۴-۲۳۵-۲۳۶-۲۶۶-۲۹۵-
۳۳۳-۳۴۳-۳۵۳-۳۷۷-
۳۹۳-۴۰۷-۴۱۵-۴۱۸-
۴۲۱-۴۲۶-۴۳۱-۴۳۵-
۴۳۶-۴۳۷-۴۴۱-۴۶۵-
۴۷۸-۴۷۹-۵۶۲-۵۶۶-
۵۶۹-۶۴۴-۶۷۳-۶۷۵-
۶۷۶-۶۷۸-۶۷۹-۶۸۶-
۶۸۹-۶۹۲-۷۲۱-۷۲۲-۷۲۳-
۷۲۴-۷۷۶-۷۷۸-۷۸۱-

۸۸۶-۸۹۰-۹۲۱-۹۲۲-
۹۲۵-۹۲۶-۹۳۶-۹۴۰-
۹۵۱-۱۰۰۹-۱۰۶۵-۱۰۷۵-
۱۰۷۷-۱۱۷۵-۱۱۷۶-۱۲۲۱-
۱۲۲۷-۱۲۵۶-۱۳۰۰-۱۳۳۰-
۱۳۵۲-۱۳۷۴-۱۳۸۸-۱۳۹۰-
۱۳۹۴-۱۳۹۷-۱۳۹۸-۱۳۹۹-
۱۴۰۳-۱۴۰۵
علی (نوری مازندرانی) ۱۰۳۳
علی (سید معین الدین قاسم الانوار تبریزی)
۵۲ (به قاسم الانوار نگاه کن)
علی (میرزا سید - شباهنگ رازی) ۴۷۰
علی (میر سید - مشتاق اصفهانی) ۱۵۹-
۹۲۸ (به مشتاق نگاه کن)
علی (میرزا - سامی هزار جریبی) ۴۰۲
علی (آقا میر سید -) ۲۱۳
علی احمد (نشانی دهلوی) ۱۰۵
علی اشرف (آقا - آگه شیرازی) ۱۳۷
علی اشرف تبریزی (میرزا -) ۱۳۲
علی اصغر (شقایق اصفهانی) ۵۳۸
علی اکبر (آقا - مطرب همدانی) ۹۳۲
علی اکبر (میرزا - اکبر اصفهانی) ۱۳۹
علی اکبر بسمیل شیرازی (حاج -) ۱۳۷-
۱۸۲
علی البحرانی (شیخ -) ۸۹۲
علی بن حسین (ع) ۳۹۵
علی بن محمد (ع)
علی بن موسی الرضا (ع) ۲۵۹-۳۹۶-۳۱۲-
۴۱۳-۴۳۰-۵۵۱-۵۶۸-
۷۰۶-۱۰۸۸-۱۳۶۰
علی پرست کابلی ۷۳۲
علی ترخان (امیر غیاث الدین) ۶۸
علی ترکه (صاین الدین) ۸۸

عنقای اصفهانی (میرزا محمد جواد) ۷۴۰
 عنقای قاجار (محمد رحیم خان) ۷۳۹
 عوام کردستانی (میرزا عبدالله) ۷۴۲
 عیسوی ۸۲۰
 عیسی (قاضی -) ۱۱۸
 عیسی بیگ ۱۰۸۰
 عیسی قائم مقام فراهانی مشهور بمیرزا
 بزرگ (میرزا -) ۱۹۴-۸۹۱-
 ۹۵۱-۱۰۸۹-۱۲۹۴ (بقائم مقام
 نیز نگاه کن)
 عین‌الملک انوشیروان خان ناظر ۶۹۸

غ

غازی مازندرانی (محمد قاسم خان چاکر)
 ۷۷۳
 غبار رازی (میرزا نبی) ۷۷۶
 غزالی مشهدی ۴۷
 غلام حسین خان سپهدار ۳۸۰
 غیاث‌الدین علی ترخان (امیر-) ۶۸
 غیاث‌الدین کرت (ملک-) ۲۵
 غیاث‌الدین منصور دشتکی (میر-) ۴۴
 غیرت اصفهانی (میرزا جعفر) ۷۷۶

ف

فاضل خان گروسی (محمد متخلص به راوی)
 ۱۵۵-۳۱۹
 فاضل هندوستانی (میر-) ۸۰۷
 فاطمه (ع) ۸۷-۳۹۴
 فانی اصفهانی (سید رضا) ۸۰۷
 فتح‌الله (میرزا - جناب اصفهانی) ۲۰۴
 فتح‌الله (میرزا - ذوقی بسطامی) ۲۹۹
 فتح‌الله (میرزا - خرم سند اردلانی) ۲۴۰
 فتح‌الله خان (ابو نصر شیبانی) ۴۸۹
 فتح‌علی خان ارشلوی افشار ۹۳۱

علی جبل عاملی (مهری عرب) ۷۶
 علی خان (ظل السلطان) ۸۰۴
 غلی خان (حسرت اصفهانی) ۲۰۸
 علی خان حاجب‌الدوله (حاج-) ۱۲۴
 علی رضا (میرزا - پرتو اصفهانی) ۱۷۳
 علی رضا (جلالی یزدی) ۲۰۶
 علیشیر نوایی (امیر-) ۱۱۸
 علی عبدالعال عاملی (شیخ-) ۱۱۸۴-۱۰
 علی قلی (میرزا - اقبال مازندرانی) ۱۴۵
 علی قلی (حاج - مصور مشهدی) ۹۵۲
 علی قلی خان واله ۱۵۹
 علی کلا (شیخ-) ۱۸
 علی محمد (صفای لواسانی) ۷۰۷
 علی مراد خان زند ۸۰۶
 علی مردان (میرزا - خرد نوری) ۲۴۸
 علی نقی (میرزا - اقبال) ۱۶۵
 علی نقیب (آقا-) ۱۸۲
 علی نقی کمره‌ای گلپایگانی (شیخ-) ۱۰۳
 علی یزدی (شرف‌الدین) ۸۸
 عماد (میر- خطاط) ۴۸۹
 عمادالدوله امام‌قلی میرزا پسر دولت‌شاه -
 ۳۴۲
 عمادالدوله حکمران کرمانشاهان ۴۱۴-
 ۴۱۵
 عمادالدین حمزه حسینی هروی ۸۸
 عماد فقیه کرمانی ۱۸
 عمار یاسر ۱۳۹۹
 عمرو عبود ۶۷۶-۶۷۷-۱۳۸۸
 عمرو لیث صفار ۱۴۷
 عندلیب کاشانی (محمد حسین خان ملک الشعراء
 ثانی) ۲۴۸-۷۴۴-۷۸۰-۹۰۷
 عنصری بلخی ۳۵۱-۵۲۳-۱۲۵۸

۹۷۱ - ۹۷۳ - ۹۷۵ - ۹۷۶ -
 ۹۷۷ - ۹۷۸ - ۹۷۹ - ۹۸۱ -
 ۹۸۲ - ۹۸۳ - ۹۸۷ - ۹۸۹ -
 ۹۹۱ - ۹۹۲ - ۹۹۳ - ۹۹۵ -
 ۱۰۰۷ - ۱۰۱۲ - ۱۰۳۸ -
 ۱۰۵۲ - ۱۰۵۴ - ۱۰۵۶ -
 ۱۰۵۸ - ۱۰۵۹ - ۱۰۶۰ -
 ۱۰۶۱ - ۱۰۶۲ - ۱۰۶۳ -
 ۱۰۶۴ - ۱۰۶۵ - ۱۰۶۶ -
 ۱۰۶۹ - ۱۰۷۶ - ۱۱۱۴ -
 ۱۱۱۷ - ۱۱۳۱ - ۱۱۷۱ -
 ۱۱۸۷ - ۱۱۸۹ - ۱۱۹۱ -
 ۱۱۹۵ - ۱۱۹۸ - ۱۲۰۴ -
 ۱۲۰۹ - ۱۲۳۳ -
 فخر الادباء (مفلق طهرانی) ۹۸۹
 فخر الدوله (محمد رحیم بیدل شیرازی)
 ۱۸۳
 فخر الدوله (حاج محمد حسین خان قاجار)
 ۶۳۷-۸۹۴-۹۸۴-۱۱۸۶
 فخرالدین (عباس حاج میرزا آقاسی ایروانی)
 ۸۱۷-۹۰۸ (به آقاسی ایروانی
 نگاه کن)
 فخرالدین عبدالصمد همدانی ۸۱۷
 فخرایروانی (فخرالدین عباس حاج میرزا
 آقاسی ایروانی) ۸۱۷ (با آقاسی
 ایروانی نگاه کن)
 فدای اردستانی (میرزا سعید) ۸۰۵
 فدایی لاهیجی ۵۲
 فرج الله منشی محلاتی متخلص به طرفه ۲۴۰-
 ۷۱۷
 فرخ (فریدون میرزا پسر نایب السلطنه)
 ۸۳۳

فتحعلی خان قویونلو ۸۰۶
 فتحعلی خان ملک الشعراء کاشانی متخلص
 به صبا ۲۴۸-۳۱۹-۵۷۲-۶۸۸-
 ۷۳۰-۷۳۹-۷۴۴-۷۶۳-۹۰۷-
 ۱۲۰۹ (به صبا نیز نگاه کن)
 فتحعلی شاه (خاقان صاحب قران-خاقان مغفور
 سلطان مغفور- خاقان جنت مکان
 خاقان خلد آشیان) ۱۴۰-۱۷۷-
 ۱۷۸-۱۸۲-۱۸۳-۱۹۴-
 ۲۰۵-۲۰۶-۲۴۱-۲۴۵-
 ۲۴۶-۲۷۹-۲۸۰-۲۸۱-
 ۲۸۳-۲۸۵-۲۸۸-۳۱۹-
 ۳۳۳-۳۵۰-۴۰۱-۴۵۲-
 ۴۵۵-۴۵۶-۴۵۷-۴۵۸-
 ۴۵۹-۴۶۰-۴۴۴-۵۷۲-
 ۵۷۳-۵۷۴-۵۷۵-۵۷۶-
 ۵۷۸-۵۷۹-۵۸۰-۵۸۲-
 ۵۸۴-۵۸۷-۵۸۹-۵۹۲-
 ۵۹۳-۵۹۵-۵۹۷-۶۰۱-
 ۶۰۲-۶۰۷-۶۱۰-۶۱۹-
 ۶۳۰-۶۳۷-۶۴۲-۶۵۳-
 ۶۵۴-۶۵۶-۶۵۷-۶۶۴-
 ۶۶۷-۶۷۲-۶۷۳-۶۷۵-
 ۶۸۶-۶۸۸-۶۹۰-۶۹۱-
 ۶۹۲-۷۱۴-۷۱۷-۷۲۹-
 ۷۳۸-۷۳۹-۷۴۲-۷۴۴-
 ۷۴۸-۷۴۹-۷۵۴-۷۵۵-
 ۷۶۳-۷۹۴-۸۰۴-۸۰۶-
 ۸۱۷-۸۸۶-۸۹۰-۸۹۱-
 ۸۹۲-۸۹۴-۸۹۹-۹۰۱-
 ۹۰۷-۹۱۱-۹۱۹-۹۴۴-
 ۹۴۵-۹۴۶-۹۵۰-۹۶۳-

۸۳۹-۸۵۴-۸۵۵-۸۷۷-

۸۷۸-۱۲۱۰-۱۲۱۵-

فضل الله (میرزا - خاورشیرازی) ۲۸۵-

فضل الله ساوجی (حاج میرزا -) ۴۷۴-

۴۷۵-۹۰۱-

فضل الله وزیر نظام (میرزا -) ۸۹۴-

فطرت بروجردی (محمد امین بیگ)

۸۰۴-

فطرت نوایی (چراغ علی خان) ۸۲۹-

فکرت لاریجانی (سید نعمة الله) ۸۰۴-

فلاسفة دهريه ۱۰۶۷-

فندرسکی (میرا بوالقاسم) ۳۸-۹-

فیروز فارسی (ملاکوس یزدانی) ۸۴۰-

فیروز میرزا نصره الدوله والی فارس ۴۰۴-

۹۵۰-۱۱۳۳-۱۲۱۰-

فیاض لاهیجانی (عبدالرزاق) ۵۱-

فیض دکنی (ابوالفیض) ۴۹-

فیض علی شاه تونی ۱۰۳۱-

فیض کاشانی ۴۸-

فیضی دکنی (شیخ -) ۴۷-

ق

قاآن ۱۱۵۵-

قاآنی (میرزا حبیب الله شیرازی) ۴۴۳-

۴۴۴-۷۲۹-۸۲۹-۸۴۴-

۸۴۵-۸۹۳-

قابل ایروانی (حسن علی خان) ۸۹۰-

قاجار ۱۴۵-۴۰۷-۸۰۶-۱۰۱۷-

قاجاریه ۲۴۰-۴۸۹-۷۰۷-۹۶۳-۱۰۸۹-

۱۱۸۴-۱۰۹۰-

قاسم (ملا-خادم اصفهانی) ۲۴۷-

قاسم الانوار تبریزی (سید معین الدین علی)

۵۲-۶۸-۸۷-۸۸-۱۲۱-

فرح زند (محمد حسن خان خانلر) ۱۴۵-

۸۰۶-۱۲۰۹-

فرخی سیستانی (ابوالحسن) ۲۶۹-۴۰۷-

۵۲۲-۵۲۹-۸۶۴-۱۲۶۲-

فردوس شیرازی (سید ابوالحسن) ۸۰۴-

فردوسی ۱۱۶-

فردی زند شیرازی (صفر بیگ) ۸۰۵-

فرشته روی زمین (ابوالوفای خوارزمی) ۸-

فرمانفرما (حسین علی میرزا فرمانفرمای

فارس) ۱۵۹-۱۸۳-۳۰۳-

۳۰۴-۳۰۸-۱۰۹۲-۱۱۰۱-

۱۱۰۷-۱۲۰۹-۱۲۵۶-

(به حسین علی میرزا نیز بنگر)

فرننگی ۱۸۶-

فروغ کاشانی (ابوالقاسم خان) ۲۴۸-۲۵۸-

۲۷۱-۷۸۰-

فروغ الدوله (فرزند فروغی بسطامی) ۸۲۹-

فروغ الدین اصفهانی (میرزا محمد مهدی)

۸۳۳-

فروغ فرخی (فروغ الدین اصفهانی)

۸۳۳-

فروغی اصفهانی (میرزا محمد) ۸۰۵-

فروغی بسطامی (میرزا عباس) ۸۲۹-

فرهاد ۱۱۱-۱۱۲۲-۱۱۲۳-۱۱۲۷-

فرهاد میرزا (حکمران فارس) ۱۱۲۷-

۱۱۲۸-

فرهنگ اصفهانی (آقا محمد علی) ۸۴۰-

فرهنگ شیرازی (میرزا ابوالقاسم) ۸۷۰-

فریب اصفهانی (عبدالغفار طبیب) ۸۲۰-

فرید احوال اصفهانی ۱۷۸-

فریدون بیگ (مینای افشار) ۹۴۵-

فریدون میرزا (پسر نایب السلطنه

فرمانفرمای فارس) ۵۰۸-

۵۱۸-۵۲۲-۵۲۴-۸۳۳-

قائم جرفادقانی (محمد) ۸۹۰
 قانع شیرازی (شیخ محمد) ۸۹۲
 قائم مقام فراهانی (میرزا ابوالقاسم پسر
 میرزا بزرگ) ۶۶۰ - ۷۳۰ -
 ۷۶۵ - ۸۱۷ - ۸۳۳ - ۸۹۱ -
 ۱۰۷۰ - ۱۱۸۹ - ۱۱۹۶ -
 ۱۲۹۴
 قائم مقام فراهانی اول (میرزا عیسی مشهور
 بمیرزا بزرگ) ۸۹۱ - ۹۵۱ -
 ۹۸۷ - ۱۲۹۴ (به عیسی نیز نگاه کن)
 قتیل جرفادقانی (سید مرتضی) ۸۹۰
 قریش ۱۳۸۷
 قضایی یزدی (آقا محمد صادق) ۸۹۲
 قطب‌الدین رازی ۸۷
 قطب‌الدین محمد نیریزی فارسی (سید -)
 ۱۱۸۶ - ۱۱۵۶ - ۲۴۲
 قطران تبریزی ۱۲۶۱
 قطره اصفهانی (میرزا عبدالوهاب) ۲۹۰ -
 ۸۸۶
 قلی (میرزا - میلی ترک) ۷۹
 قوام‌الدین نوربخشی ۱۰
 قهرمان میرزا پسر نایب السلطنه ۴۲۶ -
 ۴۰۷
 قیس (بنی عامر) ۸۳
 قیس بن سعد انصاری ۱۳۹۷

ك

کاتبی ترشیزی (محمد) ۵۵
 کاظم (میرزا - خوانسالار آقا محمد خان
 قاجار و پدر ندیم مازندرانی)
 ۹۶۳ - ۱۰۶۳

کاظم (میرزا - ظفر کرمانی) ۷۲۹
 کاظم طبیب (میرزا -) ۹۳۴
 کامی اصفهانی (اسمعیل) ۸۹۳
 کاوس یزدانی (ملا - فیروز فارسی) ۸۴۰
 کریم خان زند (وکیل) ۱۵۹ - ۱۶۰ -
 ۱۸۳ - ۱۰۳۶ - ۱۰۸۲
 کشفی (میر صالح) ۱۰۷
 کعب قزداری ۱۳۶۵
 کلال (امیر سید) ۸۷ - ۸۸
 کلب حسین بیگ (آشفته ابروانی) ۱۳۹
 کلب علی خان جلایر کلاتی ۴۲۹
 کلیم کاشانی (ابوطالب) ۵۴
 کمال الدین حسین ضمیری ۷۰۹
 کمال خجندی (کمال الدین مسعود) ۱۸ -
 ۵۶ - ۵۸ - ۸۸ - ۷۱۰ - ۱۲۰۹
 کوچک (آقا - مشفق استرآبادی) ۹۴۴
 کوچک (میرزا به وصال شیرازی) ۱۸۶ -
 ۲۲۹ - ۲۹۳ - ۸۰۷ - ۱۰۹۱ -
 ۱۱۳۲ (به وصال نیز نگاه کن)
 کوکب خراسانی (میرزا عبدالعلی) ۸۹۲
 کوکب خراسانی (میرزا محمد باقر) ۸۹۴
 کوکب شیرازی (آقا محمد صادق) ۸۹۳
 کوکب مازندرانی (سید احمد) ۸۹۸
 کی ۱۱۷۲

گ

گرگیان ۱۵۴ - ۱۰۹۱
 گلشن شیرازی (محمد علی) ۸۴۴ - ۸۹۲ -
 ۸۹۳
 گلشن گلپایگانی (میرزا محمد) ۸۹۹
 گوهر کرمانی (میرزا عبدالرزاق) ۸۹۹

ل

لامعی ۴۱۸

لسان الملك (سپهر کاشانی) ۳۵۱

لطف الله (دریای چارمحالی اصفهانی) ۲۹۰

لطف الله نیشابوری ۵۷

لطفعلی (خاکی خراسانی) ۲۴۲

لطفعلی بیگ آذر (حاج - آذر بیگدلی)

۱۵۹ - ۷۲۱ - ۷۳۱ - ۹۲۸ -

۱۱۵۳ - ۱۱۵۴ - ۱۱۷۵ (به آذرنگاه کن)

لطفعلی خان زند ۲۴۰

لطیف اصفهانی (میرزا عبداللطیف) ۹۰۰

لیلی ۸۴

م

مالك بن وهاب خارجی ۱۴۰۵

مانوی ۵۷۳

ماه شرف (مستوره کردستانی) ۹۵۲

مایل آشتیانی (میرزا محمد علی) ۱۰۰۸

مایل اصفهانی (شیخ رحیم) ۹۳۴

مبارك (شیخ - پدر فیض دکنی) ۴۹

مجتهد الشعراء (مجموعه اصفهانی) ۹۷۱

مجدالدین ساوجی (ابوالفضل محمد) ۹۰۱

مجنوب همدانی (حاج محمد جعفر) ۹۴۳

مجلسی (محمد تقی) ۱۲

مجموعه اصفهانی (آقا سید حسین مجتهد الشعراء)

۹۷۱

مجنون ۸۴-۸۵-۸۶

مجید طالقانی خوشنویس (درویش) ۲۰۷-

۹۳۱-۹۳۴

محب علی شاه چشتی ۲۴۱-۲۴۲

محتشم کاشانی ۷۱

محبوب ترشیزی (میرزا مرتضی) ۵۳۷-

۱۰۱۴

محرم (میرزا -) ۸۲۹

محرم (میرزا عبدالوهاب یزدی) ۹۵۵-

۱۴۱۲

محرم جهرمی فارسی (آقا حسین علی)

۱۰۱۳

محرم یزدی (میرزا محمد علی) ۹۳۲-

۹۵۵

محسن (فیض کاشانی) ۴۸

محسن خراسانی (میرزا -) ۸۹۲

محمد (ص) (خواجۀ کائنات - حضرت نبوی -

رسول - نبی و...) ۸۷-۸۹-۴۲-

۲۱۷-۲۳۴-۲۵۲-۲۷۰-۲۹۴-

۳۳۳-۳۳۹-۳۵۰-۳۵۱-۴۲۰-

۴۳۰-۴۶۳-۴۷۹-۶۴۳-۶۶۵-۶۷۳-۶۷۴-

۶۸۱-۶۸۹-۷۰۷-۷۴۳-

۷۸۱-۸۸۶-۹۳۷-۹۵۵-

۱۰۵۳-۱۰۶۶-۱۰۶۷-

۱۰۶۸-۱۰۹۴-۱۱۳۸-

۱۱۳۹-۱۲۱۱-۱۲۱۸-

۱۲۲۲-۱۲۲۹-۱۲۵۵-

۱۳۲۹-۱۳۳۱-۱۳۳۵-

۱۳۵۲-۱۳۷۴

محمد (آقا - عاشق اصفهانی) ۷۳۲

محمد (آقا - مکنون گرجی) ۹۸۶

محمد (آقا - وفایی یزدی) ۱۰۹۰

محمد (ابوالفضل - مجدالدین ساوجی)

۹۰۱

محمد (پسر احمد صبور کاشانی) ۶۸۸

محمد (سید - شمس ادبا میرزا) ۴۶۲

محمد (شعله اصفهانی) ۵۶۲
 محمد (شیخ - حیران کردستانی) ۲۲۷
 محمد (شیخ - ساغر شیرازی) ۴۰۰
 محمد (شیخ - قانع شیرازی) ۸۹۲
 محمد (طایر جرفادقانی) ۷۱۸
 محمد (طلعت اصفهانی) ۷۲۸
 محمد (قانع جرفادقانی) ۸۹۰
 محمد (کاتبی ترشیزی) ۵۵
 محمد (ملا - نادم جاجرمی) ۱۰۴۰
 محمد (میرزا حاجی - بیدل کرمانشاهانی)
 ۱۶۵
 محمد (میرزا - داوری شیرازی فرزند -
 سوم وصال) ۲۹۳ - ۸۰۸
 محمد (میرزا سید - سحاب اصفهانی) ۴۵۲
 محمد (میرزا - فروغی اصفهانی) ۸۰۵
 محمد (میرزا - کلاتر فارس) ۷۴۲
 محمد (میرزا - گلشن گلپایگانی) ۸۹۹
 محمد (میرزا - مشفق شیرازی) ۹۵۰
 محمد (میرزا - منظر اصفهانی) ۹۵۰
 محمد (میرزا - مونس اصفهانی) ۹۳۴
 محمد (میرزا - ندیم اصفهانی) ۹۶۳ -
 ۱۰۶۳
 محمد (میرزا - نوه میرزا جانی فسائی)
 ۲۰۶
 محمد ابراهیم (رهی اصفهانی) ۳۲۲ - ۱۱۸۴
 محمد ابراهیم (میرزا - منعم شیرازی) ۹۵۴
 محمد ابراهیم (منظور شیرازی) ۱۰۰۶
 محمد اسمعیل (وجدی خراسانی) ۱۱۵۶
 محمد اسمعیل ارغدی مشهدی ۴۲۹
 محمد افضل (میر - ثابت هندوستانی) ۲۰۴
 محمد افضل (شرق هندی) ۵۳۶

محمد امین (میرزا - خاک‌کی شیرازی) ۲۴۱
 محمد امین بیگ (بیدل نیشابوری) ۱۸۱
 محمد امین بیگ (فطرت بروجرودی) ۸۰۴
 محمد باقر (ع)
 محمد باقر (بهجت) ۸۳۳
 محمد باقر (حاج ملا - محوی استرآبادی)
 ۹۴۴
 محمد باقر (میرزا - کوکب خراسانی)
 ۸۹۴
 محمد باقر (فرزند ابو نصر شیبانی) ۴۸۹
 محمد باقر اشراق اصفهانی ۱۰
 محمد باقر بیگ گرجی اصفهانی (نشاطی)
 ۱۵۴ - ۳۱۹ - ۱۰۴۱
 محمد باقر داماد (میر -) ۴۰
 محمد باقر طهرانی (آقامیر -) ۳۵۱
 محمد باقر ملاباشی نواب فرمان‌فرما (حاج
 میرزا -) ۱۸۳
 محمد بن سعدالدین (جلال‌الدین دوانی) ۱۷
 محمد بن علی (ع) ۳۹۷
 محمد بیدل (میرزا حاج -) ۳۴۳
 محمد تقی (آقا - عارف اصفهانی) ۷۳۱
 محمد تقی (حسرت همدانی) ۲۰۸
 محمد تقی (میرزا - سمیر کاشانی) ۳۵۰
 محمد تقی (صهبای قمی) ۶۹۹
 محمد تقی (میرزا - گویا مظفر کرمانی
 است) ۳۳۰
 محمد تقی (میرزا - مظفر کرمانی) ۷۲۹ -
 ۹۳۴ - ۹۴۶
 محمد تقی (میرزا - نوایی نوایی) ۱۰۵۲
 محمد تقی خان فراهانی امیر نظام (میرزا -)
 ۲۴۳

محمد تقی علی آبادی صاحب دیوان (میرزا) -
۱۰۲۸-۱۰۳۷-۱۱۸۹-۱۲۸۶

۱۳۱۰

محمد تقی مجلسی ۱۲

محمد تقی میرزا (شاهزاده - حاکم بروجرد)
۲۴۶-۹۵۰-۱۰۳۷

محمد تقی میرزا نایب کلانتر اصفهان

۹۵۰

محمد جعفر (آقا - سالک یزدی) ۴۰۰

محمد جعفر (حاج - مجذوب همدانی) ۹۴۳

محمد جعفر (طرب نائینی) ۷۱۴

محمد جعفر (فرزند ابو نصر شیبانی) ۴۸۹

محمد جعفر (میرزا ادیب شیرازی) ۱۴۱

محمد جعفر (میرزا - ریاض بروجردی) ۳۳۱

محمد جعفر (میرزا - فرزند همای مروزی)

۱۱۸۷

محمد جعفر حکیم الهی ۷۰۷

محمد جعفر قراگوزلوی همدانی (حاج -)

۱۸۴

محمد جواد (میرزا - عنقای اصفهانی)

۷۴۰

محمد حسن (آقا - زرگر اصفهانی) ۳۴۰

محمد حسن (حاج - پدر حسینی قزوینی)

۲۱۳

محمد حسن (سامانی شیرازی فرزند قاآنی)

۴۴۴

محمد حسن (مفتون فارسی) ۱۰۱۳

محمد حسن (میرزا - فرزند میرزا کاظم

آشتیانی ۱۰۰۸

محمد حسن (میرزا - ظریف اصفهانی) ۷۳۰

محمد حسن خان قاجار ۱۴۵-۸۰۶-۱۲۰۹

محمد حسن میرزا امیر آخور ۴۱۰

محمد حسین (آقا - تاراج اصفهانی) ۱۸۵

محمد حسین (انور یزدی) ۱۳۷

محمد حسین (حاج - حسینی قزوینی) ۲۱۳

محمد حسین (صدر قزوینی) ۲۴۳-۷۰۶

محمد حسین (میر - خاطر اشرفی) ۲۸۲

محمد حسین (میرزا - رونق کرمانی) ۳۳۰

محمد حسین (میرزا - سالک اصفهانی) ۴۶۰

محمد حسین (میرزا - سرور خوانساری)

۴۶۱

محمد حسین (میرزا - عالی شیرازی) ۷۴۲

محمد حسین (میرزا - عالی کردستانی)

۷۴۲

محمد حسین (میرزا - وفای فراهانی) ۱۰۸۹

محمد حسین (میرزا - یاری اصفهانی) ۱۲۰۳

محمد حسین آصفی ۹۵۰

محمد حسین اصفهانی (حاج -) ۹۱۹

محمد حسین خان (حاج - پسر بیرام علی خان

قاجار) ۱۱۸۶

محمد حسین خان عندلیب کاشانی -

(ملک الشعراء ثانی) ۲۴۸ -

۷۴۴-۷۸۰-۹۰۷

محمد حسین خان قاجار مروزی (حاج -

فخرالدوله) ۶۰۶ - ۶۳۷ -

۸۹۴-۹۸۴

محمد حسین خان نظام الدوله اصفهانی -

(حاج - صدراعظم فتحعلی شاه و

حاکم اصفهان) ۴۰۱ - ۷۳۰ -

۱۱۵۵

محمد حسین قزوینی صدر دیوان (میرزا -)

۲۴۳ ۷۰۶

محمد حسین میرزا قاجار ۱۱۱۵

محمد سحاب اصفهانی (میرزا سید) - ۱۳۶ -

۱۴۷-۵۵۴

محمد سعید کردستانی (مشهور به آقاجانی

متخلص بسایل) ۲۴۶-۴۰۱ -

محمد شاه قاجار (آقا محمد خان -

خاقان شهید - سلطان شهید -

محمد شاه اول - محمد شاه ماضی -)

۱۴۰-۱۴۵-۲۱۰-۲۴۰-۴۰۱ -

۷۲۵-۹۴۴-۹۶۳-۱۰۶۳ -

۱۱۳۱

محمد شاه قاجار (محمد شاه ثانی -

محمد شاه مغفور) ۱۴۱-۱۴۲ -

۱۴۳-۱۴۸-۱۵۰-۱۸۳-۱۸۴ -

۱۹۴-۲۱۰-۲۲۹-۲۴۳-۲۵۴ -

۲۵۶-۲۵۷-۲۸۰-۲۸۵-۲۹۱ -

۲۹۲-۲۹۹-۳۱۹-۳۵۰-۳۵۵ -

۳۵۸-۳۵۹-۳۶۱-۳۶۲-۳۶۳ -

۳۶۴-۳۶۵-۳۷۰-۳۸۰-۳۸۲ -

۳۸۳-۳۸۵-۴۰۷-۴۴۳-۴۶۱ -

۴۸۹-۴۹۳-۴۹۷-۴۹۸-۴۹۹ -

۵۰۱-۵۰۲-۵۰۶-۵۱۴-۵۱۵ -

۵۲۶-۵۳۰-۵۴۰-۵۴۲-۶۶۱ -

۷۰۶-۷۲۹-۷۴۰-۷۷۳-۷۷۴ -

۷۸۳-۷۸۸-۷۸۹-۷۹۱-۸۰۵ -

۸۱۷-۸۱۸-۸۲۹-۸۴۵-۸۵۲ -

۸۵۹-۸۶۳-۸۸۱-۸۸۳-۹۱۱ -

۹۱۹-۹۲۳-۹۴۶-۹۵۰-۹۵۵ -

۱۰۰۸-۱۰۲۱-۱۰۳۸-۱۰۵۳ -

۱۰۶۴-۱۰۶۶-۱۰۷۰-۱۰۷۷ -

۱۰۸۴-۱۲۰۹-۱۲۱۰-۱۲۱۹ -

۱۲۳۴-۱۲۲۷-۱۲۲۸-۱۲۳۷ -

محمد حسین نوری (میرزا) - ۲۱۰ -

محمد حسین و کیل (میرزا) - ۲۰۶ -

محمد خان (میرزا - امید اصفهانی) ۱۴۰ -

محمد خان (میرزا - خجسته کاشانی)

۲۴۸

محمد خان بیگ ۲۱۰

محمد خان زنگنه (امیر نظام) ۴۰۷-۴۰۹ -

۴۲۷-۱۰۸۴

محمد خان شیبانی ۵۲

محمد خان قاجار ایروانی (حاکم سبزوار)

۲۰۵-۷۳۹-۸۹۰

محمد خلیل (عجیب مازندرانی) ۷۴۰

محمد رحیم (بیدل شیرازی) ۱۸۳

محمد رحیم (میرزا - برادرزاده معتمد الدوله)

۹۵۰

محمد رحیم خان (عنقای قاجار) ۷۳۹

محمد رحیم طبیب ۷۱۹

محمد رشید بیگ ۹۳۱

محمد رضا (آقا - نیاز شیرازی) ۱۰۳۷

محمد رضا (منصور اصفهانی) ۱۰۱۴

محمد رضا (میرزا - مونس مازندرانی)

۹۸۶

محمد رضا میرزا افسر ۲۰۸

محمد رضی (میرزا - بنده تبریزی) ۱۷۷

محمد رضی منشی (میرزا) - ۱۱۸۴

محمد رفیع خان (طرب شیرازی) ۷۲۸

محمد زمان (ساقی خراسانی) ۴۲۹

محمد زمان خان (سخای اصفهانی) ۴۰۱

محمد زمان خان (منصف قاجار) ۱۰۱۷

محمد ساروی (ملا) - ۹۴۴

۱۲۳۸-۱۲۴۰-۱۲۴۱-۱۲۵۱-

۱۲۹۱-۱۲۹۶-۱۳۰۰-۱۳۱۹-

۱۳۷۹

محمد شریف (خمش طهرانی) ۲۳۴

محمد شفیع (ضیایی شیرازی) ۷۱۳

محمد شفیع تبریزی (میرزا -) ۱۷۷

محمد شفیع مازندرانی ۸۹۱

محمد شفیع وصال شیرازی (میرزا کوچک)

۱۸۶ (بوصال نیز نگاه کن)

محمد شیرین (ملا - مغربی تبریزی) ۵۸

محمد صادق (آقا - قضایی یزدی) ۸۹۲

محمد صادق (آقا - کوکب شیرازی) ۸۹۳

محمد صادق (انیس اصفهانی) ۱۳۹

محمد صادق (مدهوش جرفادقانی) ۱۰۰۶

محمد صادق (ملا - روشن اصفهانی) ۳۲۲

محمد صادق (میر - مظهر استرآبادی) ۹۴۴

محمد صادق (میرزا - نامی اصفهانی)

۱۰۸۲

محمد صادق (میرزا - همای - روزی)

۱۱۸۶

محمد صادق خان دنبلی ۷۲۹

محمد صالح (وامق اصفهانی) ۱۱۵۵

محمد صوفی مازندرانی ۷۷

محمد طبیب (میرزا سید -) ۱۸۳

محمد علامه دوانی (جلال‌الدین) ۱۰

محمد علی (آقا - خطایی یزدی) ۲۴۱

محمد علی (آقا - فرهنگ اصفهانی) ۸۴۰

محمد علی (آقا بزرگ - دانش اصفهانی)

۲۹۰

محمد علی (شعری یزدی) ۵۳۷

محمد علی (شکیب اصفهانی) ۵۴۴

محمد علی (شیخ - حزین لاهیجی) ۲۱۰

محمد علی (شیدای اصفهانی) ۵۳۸

محمد علی (صفایی یزدی) ۶۷۳

محمد علی (مایل آشتیانی) ۱۰۰۸

محمد علی (مفلق طهرانی) ۹۸۹

محمد علی (مهجور اصفهانی) ۹۳۴

محمد علی (میرزا - آزاد کشمیری) ۱۴۱

محمد علی (میرزا - بهار دارابی) ۱۸۱

محمد علی (میرزا - فرزند کوکب شیرازی)

۸۹۳

محمد علی (میرزا - حیران یزدی) ۲۰۹

محمد علی (میرزا - رفیقی تفرشی) ۳۲۱

محمد علی (میرزا - سروش اصفهانی) ۴۰۶

محمد علی (میرزا - صائب تبریزی) ۴۴

محمد علی (میرزا - گلشن شیرازی) ۸۹۲-

۸۹۳-۸۴۴

محمد علی (میرزا - محرم یزدی) ۹۳۲-

۹۵۵

محمد علی (میرزا - وامق یزدی) ۱۱۵۴

محمد علی (میرزا - همای شیرازی) ۱۱۷۲

محمد علی (میرزا - همد سمثانی) ۱۱۸۴

محمد علی بیگ شیرازی ۹۵۴

محمد علی خان هندوستانی ۳۱۲

محمد علی عقدوانی یزدی ۷۱۴

محمد علی میرزا احاکم کرمانشاه (دولت‌شاه)

۱۱۹۰-۹۱۹-۷۷۱-۱۴۵

محمد علی میرزا (شاید دولت‌شاه) ۶۴۶-

۱۰۹۹-۶۷۳

محمد فاضل گروسی (راوی) ۳۱۹

محمد قاسم خان (چاکر - غازی مازندرانی)

۷۷۳

محمد قاسم خان (فرزند اعتضاد الدوله -)

۱۰۸۰ (سلیمان خان)

محمد قلی (میرزا - الفت کاشانی) ۱۵۷
 محمد قلی بیگ ۱۰۸۰
 محمد قلی خان کازرونی ۹۴۵
 محمد قلی منشی (میرزا -) ۹۶۳
 محمد قلی میرزا ملک آرا ۱۴۵
 محمد کازرونی (آقا -) ۱۱۵۶
 محمد کاظم واله ۳۳۰-۷۱۴
 محمد کوزه کنانی (میرزا -) ۹۴۵
 محمد لاهیجی (شیخ - شارح گلشن راز)
 ۵۹-۵۲
 محمد مازندرانی استرآبادی (میرزا -)
 ۹۴۴
 محمد محسن میرزا فرزند عبدالله میرزا
 ۶۹۵-۴۰۷
 محمد منشی باشی ۷۱۴
 محمد مؤمن (شاهد فارسی) ۵۳۸
 محمد مؤمن تفرشی (میر - داعی انجدانی)
 ۲۸۹
 محمد مؤمن عرشی (میر -) ۱۰۷-۱۲۱
 محمد مهدی (امام جمعه) ۹۹۰
 محمد مهدی (میرزا - شار تبریزی) ۱۰۸۴
 محمد مهدی خان (شحنه مازندرانی)
 ۵۴۴-۷۷۳-۹۴۵-۱۱۱۱
 ۱۲۰۹
 محمد مهدی فروغ الدین اصفهانی ۸۳۳
 محمد مهدی نراقی کاشانی ۹۴۳
 محمد میرزا (= محمد شاه ثانی) ۸۱۷-
 ۱۰۳۸
 محمد نبی (میرزا - مخلص شیرازی)
 ۹۳۳
 محمد نبی خان قزوینی ۲۰۶
 محمد نصیر (میرزا -) ۹۱۹

محمد نوربخش قهستانی (سید -) ۸۷
 محمد نیریزی (قطب الدین) ۲۴۲
 محمد ورامینی ۷۹
 محمد ولی میرزا حکمران یزد ۱۳۵-۵۳۷-
 ۷۱۴
 محمد ولی میرزا والی خراسان و سمنان
 ۵۸۰-۱۱۸۴
 محمد هادی (پدر رضاقلی خان هدایت)
 ۱۲۰۹
 محمد هاشم (فرزند خاک‌کی شیرازی) ۲۴۲
 محمد هاشم (فرزند ملا لطفعلی) ۳۳۳
 محمد هاشم ذهبی شیرازی (آقا) ۲۴۲-۲۸۵-
 ۱۱۸۵-۱۱۵۶
 محمد هاشم زرگر اصفهانی (آقا - نسخه نویس)
 ۹۵۵-۹۳۲
 محمد هاشم شاه (هاشمی دهلوی مشهور
 بشاه جهانگیر) ۱۲۱
 محمدی (منسوب بمحمد (ص)) ۳۸
 محمد یوسف (میرزا -) ۱۰۰۸
 محمد یوسف آشتیانی مستوفی الممالک ۸۹۶
 محمود (سلطان غزنوی) ۲۴۸-۹۵۰
 محمود (ابن یمین) ۱
 محمود (ابوالعطا - خواجوی کرمانی)
 ۲۷
 محمود (چاکر اشرفی) ۲۰۵
 محمود (زین الدین شاه سنجان خانی) ۴۰
 محمود (شاهزاده -) ۱۵۳
 محمود (میرزا - حکیم شیرازی فرزند دوم
 وصال) ۲۲۹-۸۰۸-۱۱۳۳
 محمود (نظام الدین - شاه داعی شیرازی)
 ۱۸-۳۳-۸۸ (بداعی الله شیرازی
 نگاه کن)

مرتضی (محبوب ترشیزی ۵۳۷-۱۰۱۴)
 مرتضی (میرزا - افسر کردستانی) ۱۵۷
 مرتضی قلی بیگ (پیشان قرا گوزلو)
 ۱۸۴
 مرحب خیبری ۳۳۷-۶۸۰-۱۳۹۰
 مستوره کردستانی ۹۵۲
 مستوفی الممالک (میرزا حسن) ۱۱۷۱
 مستوفی الممالک (میرزا زکی) ۶۳۷
 مستوفی الممالک (میرزا کاظم آشتیانی)
 ۱۰۰۸
 مسرور (ولی محمد خان) ۱۵۹
 مسعود (شاهزاده) ۲۶۱
 مسعود (شیخ کمال الدین خجندی) ۵۶
 مسعود سعد سلمان ۳۵۱-۱۳۰۹
 مسکین (= فروغی بسطامی) ۸۲۹
 مسکین شاه پیشاوری ۲۴۲
 مسلم ایروانی (پدر جاج میرزا آقاسی) ۸۱۷
 مشایخ اصفهان ۵۳۲
 مشتاق اصفهانی (میرسید علی) ۱۵۹-۶۹۹-
 ۹۲۸
 مشرب عامری (میرزا اشرف) ۹۳۲
 مشرف اصفهانی (میرزا حسین) ۷۹
 مشعوف قاجار (حاج امامقلی آقا) ۹۴۵
 مشفق استرآبادی (آقا کوچک) ۹۴۴
 مشفق شیرازی (میرزا محمد) ۹۵۰
 مشفق کرمانشاهانی (پیرمراد بیگ) ۹۳۳
 مشکین قلم (وصفی کرمانی) ۱۰۷
 مصاحب نائینی ۷۰
 مصطفی (داوری کردستانی) ۲۹۲
 مصطفی (میرزا - رفعت نهاوندی) ۳۰۳
 مصطفی قلی خان دیوان بیگی ۳۴۲
 مصطفی قلی مستوفی (میرزا -) ۸۹۴
 منصور مشهدی (حاج علی قلی) ۹۵۲

محمود افغان ۵۴۶
 محمود خان (خاور آذربایجانی) ۲۷۹
 محمود خان دنبلی ۷۷۲
 محمود خان کاشانی (ملك الشعراء - فرزند
 عندلیب) ۲۴۸-۲۶۸-۲۶۹-
 ۵۹
 محمود شبستری تبریزی (شیخ-) ۲۶-۵۲-
 ۵۹
 محمود شیرازی ۹۵۰
 محمود قاجار ۶۲۶
 محمود کرمانشاهانی (آقا -) ۹۴۶
 محمود مروی ۵۵۳
 محمود میرزا (شاهزاده - فرزند فتحعلی شاه)
 ۱۵۶-۲۰۵-۲۰۷-۳۸۱-۵۷۸-
 ۸۸۶-۸۸۷-۸۸۸-۸۹۰-
 ۱۰۰۲-۱۲۰۴
 محمود واعظ (نظام الدین - شاه داعی شیرازی)
 ۸۸ (بداعی الله نگاه کن)
 محوی استرآبادی (حاج ملا محمد باقر)
 ۹۴۴
 محیط فراهانی (میرزا معصوم) ۶۶۰-۹۸۷
 محیی الدین (یحیی نیشابوری) ۱۲۳
 محیی الدین طوسی (شیخ -) ۸
 مخبر الدوله ۴۶۹
 مختوم نیشابوری (میر-) ۶۸
 مخزن کرمانشاهی (عبدالمحمد) ۹۵۳
 مخضر مین ۲۴۸
 مخلص شیرازی (میرزا محمد نبی) ۹۳۳
 مدهوش جرفادفانی (ملا محمد صادن) ۱۰۰۶
 مراد قزوینی ۶۹
 مراد میرزا (سلطان - حسام السلطنه) ۴۲۷-
 ۴۹۱
 مرتضی (سید - پدر نیازی صفوی) ۱۰۳۵
 مرتضی (سید - قتیل جرفادفانی) ۸۹۰

مطبوع شیرازی ۹۴۵
 مطرب همدانی (آقا علی اکبر) ۹۳۲
 مطیع مازندرانی (میرزا زکی) ۹۴۴
 مظفر (میر سید -) ۱۰۷
 مظهر استرآبادی (میر محمد صادق)
 ۹۴۴
 مظهر کرمانی (میرزا -) ۳۳۳
 مظفر کرمانی (میرزا محمد تقی) ۷۲۹
 ۹۳۴ (به محمد تقی کرمانی نیز
 نگاه کن)
 مظفر هروی ۶۹-۲۵
 معتمدالایاله والی کردستان (عبدالکریم)
 ۱۵۷
 معتمدالدوله ۹۶۷-۷۹۵-۸۴۵-۳۰۱
 معتمدالدوله منوچهر خان حاکم اصفهان
 ۱۲۱۰-۱۰۹۱-۷۳۹-۶۶۴-۳۲۷
 معتمدالدوله نشاط اصفهانی (میرزا عبد -
 الوهاب - ابوالمعالی) ۱۸۱-۴۵۴-
 ۷۱۴-۹۴۵-۹۵۰-۱۰۵۴ (به نشاط
 نیز نگاه کن)
 معزالدين كرت (ملك -) ۶۹-۲۵
 معزی سمرقندی ۱۰۶۰-۹۸۱-۴۰۷-
 ۱۲۶۶
 معصوم (میرزا - فرزند اشرف تبریزی)
 ۱۳۲
 معصوم (میرزا - خاور تبریزی کوزه
 کنانی) ۲۸۳
 معصوم (میرزا - محیط فراهانی) ۶۶۰-
 ۹۸۷
 معصوم علی شاه دکنی ۱۰۳۱
 معصومه (ع) ۱۸۳ - ۸۹۴ - ۱۰۱۱ -
 ۱۰۸۸

معین‌الدین علی (سید - قاسم الانوار
 تبریزی) ۵۲
 مغربی تبریزی (ملا محمد شیرین) ۵۸
 مفتول آذربایجانی (عبدالرزاق بیگ)
 ۱۰۰۷
 مفتون قارسی (آقا محمد حسن) ۱۰۱۳
 مفلق طهرانی (میرزا محمد علی) ۹۸۹
 مکتبی شیرازی ۸۳
 مکنون گرجی (آقا محمد) ۹۸۶
 ملا احمد (شایق سنندجی) ۵۳۲
 ملا محمد سراب ۵۴۴
 ملك آرا (محمد قلی میرزا حاکم طبرستان)
 ۱۰۳۷-۶۴۰-۵۳۶-۱۴۵
 ملك الشعراء (فروغی اصفهانی) ۸۰۵
 ملك الشعراء ثانی (محمد حسین خان عندلیب)
 ۹۰۷-۷۸۰-۲۴۸
 ملك الشعراء عراقین (محرم یزدی - میرزا
 عبدالوهاب) ۹۵۵
 ملك الشعراء کاشانی (فتحعلی خان صبا)
 ۲۴۸-۳۱۹-۶۸۸-۷۳۰-۷۳۹-
 ۷۸۰-۹۰۷-۱۲۰۹
 ملك الشعراء کاشانی (محمود خان) ۹۰۷-
 ۹۰۸
 ملك زاده والی ۱۰۹۳
 منشی الممالك (حاج میرزا رضاقلی)
 ۱۰۵۲
 منشی باشی طبرستانی (میرزا عبدالله)
 ۹۶۳
 منصب (عبدالرحیم مازندرانی) ۶۷۲
 منصف قاجار (محمد زمان خان) ۱۰۱۷-
 ۱۰۵۴
 منصور اصفهانی (میرزا محمد رضا)
 ۱۰۱۴

منظر اصفهانی (میرزا محمد) ۹۵۰
 منظور شیرازی (آقا محمد ابراهیم)
 ۱۰۰۶
 منعم شیرازی ۹۳۳
 منعم شیرازی (میرزا محمد ابراهیم)
 ۹۵۴
 منوچهر خان معتمدالدوله حاکم اصفهان
 (به معتمدالدوله نگاه کن)
 منوچهری دامغانی ۲۷۱-۲۶۷-۲۶۶-۲۴۸
 ۲۷۲-۲۷۶-۲۷۷-۳۵۱-۳۸۹-
 ۱۱۱۲-۱۰۵۰-۹۲۵-۵۲۱-۴۴۷
 ۱۳۳۷-۱۳۱۵-۱۲۸۳-۱۱۶۸-
 مودود چشتی (خواجه-) ۴۰
 موسوی (منسوب بموسی ع) ۳۸
 موسوی (سادات-) ۱۰۸۲-۸۰۷-۷۷۶
 موسی (آقا- پدر فروغی بسطامی) ۸۲۹
 موسی (صدرالدین فرزند شیخ صفی‌الدین
 اردبیلی) ۵۲
 موسی بن جعفر ع ۳۹۶
 موسی خان (برادر قائم مقام ثانی) ۸۱۷
 موسی خان (وصاف قاجار) ۹۴۵-
 ۱۰۹۰
 موسی گیلانی (میرزا-) ۹۷۶-۷۸۰
 مولوی رومی ۱۱۳۳-۹۳۵
 مولوی کرمانی (مظفر کرمانی) ۹۳۵
 مؤمن (میر- جذبه کاشی) ۲۰۴
 مؤمن عرب (شیخ-) ۴۰۰
 مونس اصفهانی (میرزا محمد) ۹۳۴
 مونس مازندرانی (میرزا محمد رضا) ۹۸۶
 مؤیدالدوله (طهاسب میرزا حکمران فارس)
 ۲۳۰-۲۳۱-۸۰۹-۸۱۱-۱۱۴۰-
 ۱۱۴۴

مهاراج دکنی (چندولعل) ۱۰۴۴-۱۰۴۲
 ۱۱۱۷
 مهجور اصفهانی (محمد علی) ۹۳۴
 مهجور قمی (حسین) ۹۳۴
 مهد علیا دلشاد خاتون ۳۵
 مهاراج چندولعل (به مهاراج دکنی نگاه
 کن)
 مهر علی (ملا- مهری خویی) ۹۵۱
 مهری خویی (ملا مهر علی) ۹۵۱
 مهری عرب (سید علی جبل عاملی) ۷۶
 مهدی ع ۷۴۳-۳۹۸ و یک جای دیگر
 مهدی الحسینی فراهانی (میرزا-) ۷۳۰
 مهدی بیگ شقاقی ۱۰۱۵
 مهدی قلی (میرزا- وفای اشرفی) ۱۰۹۱
 مهدی مجتهد تبریزی (حاج میرزا-)
 ۴۰۶
 مهدی منشی خویی (میرزا-) ۹۱۹
 میران شاه فرزند تیمور ۵۶
 میلی ترک (میرزا قلی) ۷۹
 مینای افشار (فریدون بیگ) ۹۴۵
 ن
 نادر شاه افشار ۱۶۴-۱۸۲-۲۰۴-۷۱۹-
 ۱۰۶۳-۹۶۳-۹۳۲
 نادر مازندرانی (میرزا اسدالله) ۱۰۳۴
 نادری کازرونی (حاج میرزا ابراهیم)
 ۱۰۳۳
 نادم جابرمی (ملا محمد) ۱۰۴۰
 ناصرالدین شاه ۱۲۴-۱۲۷-۱۲۸-۱۶۹
 ۱۸۷-۲۴۰-۲۴۳-۲۵۳-۳۵۰-
 ۳۷۸-۳۸۵-۴۰۸-۴۱۱-۴۱۲-
 ۴۱۵-۴۱۶-۴۱۷-۴۱۹-۴۲۰-
 ۴۲۳-۴۲۴-۴۲۵-۴۲۶-۴۲۸-

نشار تبریزی (میرزا محمد مهدی) ۱۰۸۴
 نجف علی (همدم شیرازی) ۱۱۸۵
 نجف قلی (خرم شیرازی) ۲۴۵
 نجف قلی خان ۱۳۳
 نجم بیگ ثانی اصفهانی وزیر شاه اسماعیل
 ۱۰-۱۱-۲۰۴
 ندیم مازندرانی (میرزا محمد) ۹۶۴
 ۱۰۶۳
 نسیمی شیرازی (سید-) ۵۵
 نشاط اصفهانی (میرزا عبدالوهاب معتمد
 الدوله ابوالمعالی) ۱۸۲-۴۵۴-۷۱۴
 ۹۴۵-۹۵۰-۹۷۴-۱۰۵۴
 (به معتمد الدوله و عبدالوهاب نیز
 نگاه کن)
 نشاطی اصفهانی (محمد باقر بیگ گرجی)
 ۱۵۵-۳۱۹-۱۰۴۱
 نشاطی هزارجریبی مازندرانی (میرزا عباس)
 ۱۰۶۴
 نشانی دهلوی (علی احمد) ۱۰۵
 نصاری ۱۳۴
 نصرالله (میرزا - آبان طهرانی) ۱۳۳
 نصرالله (میرزا - بهار شیروانی) ۱۷۹
 نصرالله (میرزا - شهاب اصفهانی) ۴۷۶
 نصرالله (میرزا - نصرت اردبیلی) ۱۰۳۷
 نصرالله خان صدراعظم (میرزا آقاخان)
 ۷۸۲
 نصرالله صدرالممالک ۶۶۹
 نصرالله خان قراگوزلو ۱۰۶۴
 نصرت اردبیلی (میرزا نصرالله) ۱۰۳۷
 نصرة الدوله فیروز میرزا حکمران فارس
 ۴۰۴-۱۱۳۳
 نصرت طالش گیلانی (سلطان حسین)
 ۱۰۸۰

۴۴۳-۴۶۱-۴۷۶-۴۷۷-۴۹۴
 ۴۹۶-۵۱۴-۵۱۷-۵۲۷-۶۹۶
 ۶۹۸-۷۰۶-۷۱۷-۷۴۰-۷۷۷
 ۷۸۳-۷۸۵-۸۳۳-۸۳۴-۸۳۶-
 ۸۳۷-۸۵۵-۹۰۳-۹۰۹-۹۱۱-
 ۹۱۳-۹۱۴-۹۱۶-۹۱۸-۹۲۶-
 ۹۳۲-۹۴۶-۹۶۴-۹۶۸-۹۸۹-
 ۱۱۳۱-۱۱۳۳-۱۱۵۸-۱۱۶۰-
 ۱۱۶۴-۱۲۱۰-۱۲۱۳-۱۲۲۵-
 ۱۲۳۱-۱۲۳۴-۱۲۴۳-۱۲۵۲-
 ۱۲۷۵-۱۲۸۴-۱۲۹۲-۱۲۹۸-
 ۱۲۹۹-۱۳۰۲-۱۳۰۷-۱۳۱۲-
 ۱۳۱۷-۱۳۲۱-۱۳۸۷
 ناصرالدین میرزا (ناصرالدین شاه) ۴۰۷-
 ۴۲۹
 ناصر خسرو ۴۴۳-۴۴۵-۶۶۵-۹۲۴-
 ۹۵۶-۱۳۱۴
 ناظر بستی (شیخ زین العابدین) ۱۰۸۳
 ناظر مازندرانی (میرزا طاهر) ۱۰۳۷
 ناطق اصفهانی (میرزا صادق) ۸۹۳-۱۰۸۸
 نامی اصفهانی (میرزا محمد صادق) ۱۰۸۲
 نامی خلجستانی (میرزا عبدالله) ۱۰۸۴
 نامی کرمانشاهی ۱۰۸۳
 نایب السلطنه (عباس میرزا و عباس شاه)
 ۱۹۴-۳۵۰-۴۰۴-۴۰۶-۴۰۷
 ۷۰۶-۷۸۰-۸۱۷-۸۵۰-۸۷۹
 ۱۰۰۷-۱۰۸۴-۱۰۸۹-۱۱۸۷
 ۱۱۸۸-۱۱۹۴-۱۱۹۷ (عباس
 میرزا نیز نگاه کن)
 نبی (میرزا - غبار رازی) ۷۷۶
 نبی خان امیر دیوان ۸۵۷

نصرت هندی (عباسقلی خان) ۱۰۸۹
 نصیرالدین اصفهانی ۱۰۳۶
 نصیر طبیب اصفهانی (میرزا -) ۱۶۲
 ۱۰۱۴
 نظام استرآبادی ۱۰۵
 نظام‌الدوله (حاج محمد حسین خان) ۷۳۰
 ۱۰۸۵-۱۱۵۵
 نظام‌الدوله صاحب اختیار فارس ۸۶۰
 نظام‌الدین احمد شیرازی (سید حاجی -)
 ۸۸
 نظام‌الدین محمود (داعی شیرازی) ۳۳
 (به داعی نگاه کن)
 نظام‌الملک (محمد وصالی مازندرانی)
 ۱۱۵۹
 نظام علی (احمد) ۳۳۰
 نظامی گنجینه‌یی ۷۹-۸۳-۱۱۶
 نظیرزنگنه (امان‌الله بیگ) ۱۰۸۹
 نظیری نیشابوری ۱۰۱
 نعمه‌الله کرمانی (شاه-) ۸-۱۵-۱۸-۳۳
 ۵۷-۵۲ - ۸۷-۸۹-۱۰۷-۱۲۱-
 ۲۰۴
 نعمه خراسانی (میرزا عبدالوهاب) ۱۰۳۳
 نقشبندی ۱۷
 نقشبندیه ۸۷-۸۸
 نقی کمره‌ای گلپایگانی (شیخ علی نقی)
 ۱۰۳
 نکبت (آذربایگدلی) ۱۵۹ (به آذربایگدلی
 نیز نگاه کن)
 نواب (حاج علی اکبر بسمیل شیرازی)
 ۱۸۲
 نوای کاشانی (درویش حسین) ۱۰۸۹
 نوای نوایی (میرزا محمد تقی) ۱۰۵۲

نوای هندی ۱۰۸۹
 نورالدین حمزه بن عبدالملک بیهقی (آذری
 طوسی) ۸
 نورالدین عبدالرحمن جامی ۱۷ (بجامی
 نیز نگاه کن)
 نورالدین نعمه‌الله کرمانی (شاه -) ۸-
 ۱۸-۵۲-۸۷ (به نعمه‌الله نیز نگاه
 کن)
 نورالعین (واقف هندی) ۱۱۵۴
 نورالله (ضیاء) ۷۱۱
 نورای کاشی ۴۸
 نوربخشی ۱۰
 نورعلی شاه اصفهانی تونی ۱۰۳۱
 نوری (میرزا یوسف) ۲۱۰
 نوری مازندرانی (ملا علی حکیم الهی)
 ۱۰۳۳
 نیازجوشقانی (سید حسین) ۱۰۳۵
 نیازشیرازی (آقا محمد رضا) ۱۰۳۷
 نیاز صفوی (احمد میرزا) ۱۰۳۵
 نیری شیرازی (میرزا طاهر) ۱۰۴۲
 ۱۰۹۲-۱۱۱۲
 و
 وارسته چگنی ۱۰۷
 واقف هندی (نورالعین) ۱۱۵۴
 واله (آذربایگدلی) ۱۵۹ (به آذربایگدلی
 نیز نگاه کن)
 واله (آقا محمد کاظم اصفهانی) ۳۳۰-۷۱۴
 ۱۱۵۵
 واله لکزی داغستانی (علی قلی خان) ۱۵۹
 ۱۱۵۳
 والی کردستان (امان‌الله خان) ۱۱۳۱
 وامق اصفهانی (محمد صالح) ۱۱۵۵

وامق یزدی (میرزا محمد علی) ۱۱۵۴
 وجدی خراسانی (محمد اسماعیل) ۱۱۵۶
 وجدی هندوستانی (میرزا زین العابدین)
 ۱۰۹۱
 وحشی بافقی ۱۱۲۱-۱۰۷
 وحید قزوینی (میرزا طاهر) ۱۰۵
 وزیر دفتر (میرزا هدایت الله) ۱۱۷۱
 وصاف قاجار (موسی خان) ۱۰۹۰
 وصال شیرازی (میرزا شفیع = میرزا کوچک)
 ۱۸۶-۲۲۹-۲۹۳-۸۰۷-۱۰۴۳
 ۱۰۹۱-۱۰۹۲-۱۱۳۲-۱۱۳۸
 -۱۱۳۹
 وصالی مازندرانی (میرزا رضا) ۱۱۵۷
 وصفی کرمانی (میر عید الله) ۱۰۷
 وفای اشرفی (میرزا مهدی قلی) ۱۰۹۱
 وفای فراهانی (میرزا محمد حسین)
 ۱۰۸۹
 وفای قمی (میرزا اشرف) ۱۰۹۰
 وفایی تفرشی (میرزا عبدالله خان) ۱۱۷۰
 وفایی یزدی (آقا محمد) ۱۰۹۰
 وقار شیرازی (میرزا احمد فرزند وصال) ۱۸۶
 ۲۲۹-۲۹۳-۸۰۸-۱۱۳۲
 وکیل (کریم خان زند) ۱۵۹ (به کریم خان
 نیز نگاه کن)
 ولی بیگ (معشوق همایون اسفراینی) ۱۱۷
 ۱۱۸
 ولید (از مبارزان عرب بدست علی ع کشته شد)
 ۳۳۳-۶۷۵
 ولی دشت بیاضی ۱۰۵
 ولی محمد خان (مسرور بیگدلی) ۱۵۹-
 ۱۱۵۳
 ولی هزار جریبی ۷۱۴

وهاییه ۸۱۷
 ویکتوریا (ملکه انگلیس) ۸۴۱
 ه
 هاتف اصفهانی (آقا سید احمد) ۱۵۹-
 ۲۹۰-۳۲۰-۴۵۲-۵۶۵-۵۷۱-
 ۷۳۲-۹۲۸-۱۱۷۵
 هاتفی جامی (عبدالله) ۱۱۶-۱۱۷
 هادی بیگ ساکی (شایق لرستانی) ۵۳۸-۵۳۹
 هادی فسائی (میرزا-) ۲۰۶
 هاشم (میرزا- خرم اصفهانی) ۲۴۵
 هاشم شاه هاشمی (سید- شاه جهانگیر دهلوی)
 ۱۰۷-۱۲۱
 هاشم شاهیه ۱۰۷
 هاشم شیرازی (آقا محمد هاشم) ۱۱۸۵-
 هاشمی (هاشم شاه - شاه جهانگیر دهلوی)
 ۱۰۷-۱۲۱
 هجری تفرشی (میرزا ابوالقاسم)
 ۱۱۸۶
 هدایت (رضا قلی خان) ۲۵۰-۳۱۴-۴۶۹
 ۱۲۰۹
 هدایت الله (میرزا هدایت) ۱۱۷۱
 هدایت الله خان رشتی ۱۱۸۶
 هدایت خان حاکم گیلان ۱۱۷۷
 هشیار (تخلص دیگر سامی هزار جریبی)
 ۴۰۲
 هلاکو میرزا جهانبانی ۳۰۶-۱۳۲۷
 هلالی جغتایی ۱۱۸
 همای شیرازی (میرزا محمد علی) ۱۱۷۲
 همای مروزی (میرزا محمد صادق) ۱۱۸۶
 همایون اسفراینی ۱۱۷-۷۱۰
 همایون فریدنی اصفهانی ۱۱۸۴-
 ۱۱۸۵

یحیی نیشابوری (محبی الدین) ۱۲۳
 یعقوب ترکمان (سلطان-) ۴۳-۱۱۷
 یغمای جندقی (میرزا ابوالحسن) ۱۲۰۴
 یمین الدین طغرای (پدر ابن یمین) ۱
 یوسف (میرزا - انیس نهاوندی)

۱۵۳

یوسف میرزا - حکیم نوری) ۲۱۰
 یوسف (میرزا - طرب همدانی) ۷۲۹
 یوسف (میرزا - عزیز لاهیجی) ۷۳۸
 یوسف خان سپهدار ۱۰۶۹
 یوسف کرد سنندجی (شیخ-) ۱۲۰۴
 یوسف گرجی ۱۲۰۴
 یونس (ع) ۱۰۳۲

همدانی ۶۵۹

همدم سمنانی (میرزا محمد علی) ۱۱۸۴

همدم شیرازی (نجف علی) ۱۱۸۵

هندو ۱۳۴

هندیان ۱۰۴۲

هنود ۱۳۴

هوشنگ ۴۷۰

ی

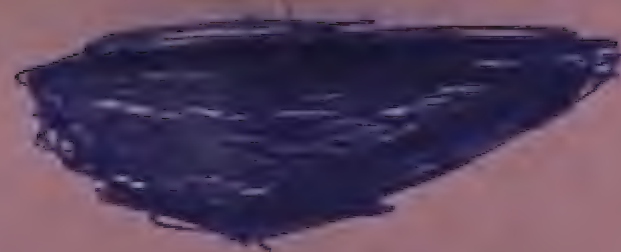
یادگار (حاجت شیرازی) ۲۰۷

یاری اصفهانی (میرزا محمد حسین)

۱۲۰۳

یحیی گیلانی ۱۲۳

یحیی مستوفی (حاج میرزا-) ۹۴۴



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Kashmir Division - Srinagar

۲- فهرست نام‌جای‌ها : کشورها ، شهرها
رودها ، کوه‌ها ، قریه‌ها ، دریاها



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

۹۴۵-۹۳۴-۹۳۱-۸۹۳-۸۸۶

۱۰۳۵-۱۰۳۳-۱۰۱۴-۹۵۰

۱۱۷۲-۱۱۵۳-۱۰۸۲-۱۰۳۷

۱۱۸۶

افغانستان ۱۴۰

الله اکبر شیراز (تنگ) ۲۸

الهیہ ۱۱۵۵

امیر آباد ۱۱۸۸-۴۲۲

انگریزیہ (انگلستان) ۸۴۱

انگلستان ۸۴۱

انگلند ۸۴۱

انگلیس ۱۴۱

اور گنج ۸۷

ایران ۱۲۷-۱۲۴-۱۲۱-۱۰۷-۸۷-۵۹

۱۹۴-۱۷۷-۱۴۸-۱۳۷-۱۳۴-۱۲۸

۴۰۸-۴۰۷-۳۵۰-۳۳۳-۳۱۹-۳۰۰

۴۹۶-۴۴۹-۴۲۹-۴۲۷-۴۲۰

۷۰۷-۵۴۶-۵۴۰-۵۳۸-۵۳۷-۴۹۷

۸۹۳-۸۴۰-۸۰۷-۷۳۲-۷۳۰-۷۲۵

۱۰۱۵-۱۰۰۸-۹۳۴-۹۱۶-۸۹۶

۱۰۵۲-۱۰۴۴-۱۰۴۲-۳۰۳۷

۱۰۸۸-۱۰۸۴-۱۰۷۹-۱۰۷۷

۱۱۳۳-۱۰۹۱-۱۰۹۰-۱۰۸۹

۱۲۱۰-۱۱۷۱-۱۱۵۴

ایروان ۱۰۶۳-۹۶۳-۸۱۷

ایزد خواست ۵۳۸

ایوان حضرت معصومه ۱۰۸۸

آذربایجان ۷۱۷-۵۴۰-۴۰۷-۱۷۷

۱۱۸۷-۱۰۸۹-۸۹۱-۸۳۳-۸۱۷

آذربایگان ۴۲۹

آمل ۴۵۷

اجمیر ۱۰۷

احد ۳۳۴

اردبیل ۱۰۳۷

اردستان ۹۷۱-۸۰۵

ارض اقدس (مشهد رضا ع) ۲۴۳-۲۴۲

۴۰۲

ارومی ۹۴۵

از غد قریہ یی از شاہان دز ۱۱۵۶

استر آباد ۱۰۶۳-۱۱۸-۵۵-۹

۱۲۱۰

اسد آباد ہمدان ۹۳۴

اسفراین ۱۱۷-۸

اشرف ۱۰۹۱

اشرف البلاد (گویا یزد) ۱۰۳۴

اصطہبانات فارس ۵۸

اصفہان ۷۶-۷۰-۴۴-۴۰-۱۷-۱۲

۱۷۳-۱۵۹-۱۴۰-۱۳۹-۱۳۳

۲۴۱-۲۰۶-۱۸۳-۱۸۲-۱۷۷

۲۹۰-۲۸۲-۲۸۰-۲۴۸-۲۴۳

۴۶۲-۴۰۶-۴۰۰-۳۲۷-۳۲۱

۶۷۳-۵۴۴-۵۳۹-۵۳۲-۴۸۹

۷۲۸-۷۱۹-۷۱۴-۷۱۱-۷۰۹

۸۰۷-۸۰۵-۸۰۴-۷۳۲-۷۳۱

ب

- بابان ۲۱۸
بارفروش ۸۹۸-۸۰۴-۲۸۲-۲۰۵-
۹۸۶-۱۰۶۳-۱۲۰۹
باسلق گرمرو ۱۳۲
باغ دلگشا ۷۵۷
باغ فرمان فرمای فارس ۱۰۹۲-
۱۱۱۰
بافق کرمان ۱۰۷
بایج ۴۰
بدر ۶۸۱
برخوار اصفهان ۸۹۳
بروجرد ۹۵۰-۲۴۲
بست (قریه‌ای از کردستان) ۱۰۸۳
بسطام ۲۹۹
بصره ۱۳۹۱
بطحی ۱۳۸۷
بغداد ۴۲۹-۲۴۷
بلخ ۱۳۷۰
بم ۲۴۰
بمبئی ۱۱۳۳-۲۲۹
بندرعباسی ۱۱۵۳
بوشهر ۱۱۰۵
بهارقندهار (: بتکده قندهار) ۳۵۱
بیدگل ۵۶۵
بیستون ۱۱۲۷-۱۱۲۲

پ

پیشاور ۲۴۲

ت

- تبریز ۱-۴۴-۵۶-۵۹-۸۷-۱۱۷-۱۱۷
۱۳۲-۲۰۹-۳۵۰-۴۰۴-۸۳۳-۸۹۱
۹۴۴-۹۴۵-۹۵۱-۱۰۰۷-۱۰۸۹
۱۲۱۰
تجربیش ۱۲۱۰

تربت حیدریه ۴۰-۴۲۲

ترشیز-۵۴۶-۱۱۸۸

ترکمان ۶۴۰

تفت یزد ۸۸

تفرش ۲۸۹-۳۲۱

تفلیس ۱۳۲-۱۱۸۷

تکیه هفت تنان ۲۴۲

تنگ‌الله اکبر شیراز ۲۸

توران ۴۸۹

توی ۱۴۱

تویسرکان ۱۸

تهران ۴۰۲-۴۶۱-۹۴۶ (به طهران و
دارالخلافه نگاه کن)

ج

جام ۱۷-۵۳-۱۱۶-

جامع عباسی ۲۴۷

جامع عتیق ۸۸-۱۴۷

جده ۱۱۵۵

جرجان ۳۹-۱۱۵۷

جندق ۱۲۰۴

چ

چارده کلاته هزار جریب ۱۲۰۹

چلاب مازندران ۱۶۵

چلاو ۱۴۵

چناران ۴۲۲

چهار محال اصفهان ۸۸۶

چین ۳۵۱

ح

حجاز ۵۲-۲۸۳

حفرك ۷۲۸

حلب ۸۷

حله ۱۴۰

دارالمرز مازندران (طبرستان) ۷۲۱-

۹۶۳

دارالهدایه (دارالطباعة هدایت) ۳۵۱

داغستان لکزیه ۱۱۵۳

دامغان ۱۲۰۹-۱۰۶۴

دشت بیاض ۱۰۵

دکن ۹۳۴-۱۰۴۲-۱۰۴۴-۱۰۸۹-

۱۱۱۷-۱۰۹۲

دلگشا (باغ) ۷۵۷

دماوند مازندران ۱۰۶۳

دهلی ۷۷-۱۰۷-۱۲۱

ر

راز ۸۹۴

رستم‌دار ۲۱۰-۱۰۳۳

رشت ۱۱۸۶

رودآور تویسرکان ۱۸

روس ۱۹۵-۱۹۷-۶۸۸-۱۰۷۹

روسیه ۷۴۲-۷۰۶

روضه سیدحمزه ۱۰۸۹

روم ۶۴۶-۱۹۵

ری ۲۴۰-۲۳۲-۱۴۷-۱۴۱-۷۹-۱۰

۴۴۳-۳۵۰-۳۴۲-۲۹۹-۲۸۵

۴۷۶-۷۱۷-۱۰۳۳-۱۰۷۰-

۱۱۷۲-۱۰۹۲

ز

زنجان ۶۵۷

س

ساری ۱۱۵۷-۸۲۹-۴۵۷-۲۴۷

ساوه ۹۰۱

سبز ۸۷

سبزوار ۷۳۹

سده ۴۰۶

سراب ۱۰۸۴-۱۳۲-۸۷

حنین ۶۸۱

حیدرآباد دکن ۹۳۴

خ

خاوران ۱۰۷۱-۸۹۴

خبوشان ۱۱۸۸-۸۹۴

خجند ۵۵

خراسان ۱۱۹-۱۰۱-۸۸-۵۹-۴۰-

-۴۱۲-۴۰۱-۳۸۰-۲۹۹-۱۸۰-

-۵۴۶-۵۴۴-۵۲۵-۵۱۸-۴۲۹-

۷۵۸-۶۴۶-۵۹۹-۵۸۹-۵۸۲-۵۸۰-

-۹۱۳-۸۹۴-۸۹۲-۸۴۵-۷۸۰-

-۱۱۸۴-۱۰۵۲-۱۰۳۲-۹۶۴-

۱۳۷۹-۱۲۰۹-۱۱۸۷

خرج‌دجام ۱۱۶-۵۳

خزر ۹۰۷

خشت ۲۰۶

خوارزم ۱۳۸۶-۱۳۰۷-۱۲۱۰-۸-

خواست ۱۰۳۴

خوی ۲۷۹

خیبر ۱۳۹۰-۶۷۸-۳۳۶

د

دارابجردفارس ۱۸۱

دارالخلافه (طهران) ۲۱۰-۱۸۱-۱۸۰-

-۹۵۰-۷۴۰-۴۶۲-۳۵۱-۲۸۵-

۱۱۳۱-۱۰۸۰-۱۰۲۷ (به تهران

و طهران و دارالخلافه نگاه کن)

دارالشفای تبریز ۱۱۷

دارالطباعة هدایت ۳۵۱-۳۲۲ (به دار

الهدایه نیز نگاه کن)

دارالعباد (گویایزد) ۲۰۹

دارالفنون ۱۲۱۰-۱۱۵۷-۹۵۵-۴۴۴-

۱۳۲۱

۹۵۴ - ۹۸۹ - ۱۰۳۱ - ۱۰۳۳

۱۰۳۶ - ۱۰۴۲ - ۱۰۸۰ - ۱۰۸۲

۱۰۹۱ - ۱۱۳۳ - ۱۱۳۷ - ۱۱۴۲

۱۱۷۰ - ۱۱۷۲ - ۱۲۰۹ - ۱۲۱۶

شیروان شماخی ۱۷۹

ص

صحرای مداین ۱۰۸

صفاهان ۷۲۱-۱۱۵۵ (به اصفهان نگاه

کن)

صفین ۳۳۷ - ۶۸۱ - ۱۳۵۶ - ۱۳۵۷

۱۳۹۲ - ۱۳۹۳ - ۱۳۹۴ - ۱۳۹۹

ط

طبرستان ۴۰۲-۱۳۸۶

طهران ۱۳۴-۱۳۹-۱۴۸-۱۷۳-۱۸۶

۲۰۹ - ۲۲۹ - ۲۴۲ - ۲۴۳

۲۴۷ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۱۹ - ۳۳۲

۳۳۱ - ۴۳۰ - ۴۷۰ - ۵۳۰ - ۵۳۲

۵۳۳ - ۵۳۵ - ۵۴۰ - ۵۴۴ - ۶۳۷

۶۴۰ - ۷۰۷ - ۷۱۴ - ۷۳۸ - ۷۴۰

۷۸۰ - ۸۰۴ - ۸۰۸ - ۸۲۹ - ۸۳۳

۸۴۵ - ۸۹۴ - ۹۰۱ - ۹۴۵ - ۹۵۰

۹۵۲ - ۹۵۵ - ۹۷۱ - ۹۸۹ - ۱۰۸۰

۱۰۸۴ - ۱۰۸۵ - ۱۱۳۳ - ۱۲۰۹

۱۲۱۰ (به تهران و دارالخلافه نیز

نگاه کن)

ع

عباس آباد اصفهان ۴۴

عباسی (بندر -) ۱۱۵۳

عتبات عالیات ۲۴۲-۸۱۷-۸۲۹-۹۵۵

۱۲۰۹

عراق (عجم) ۱۰۱-۱۱۹-۱۴۸-۳۱۹

۳۸۰ - ۴۸۹ - ۵۳۶ - ۷۱۴ - ۷۲۱

سرخس ۴۲۲-۴۲۵

سرخ ده دامغان ۱۰۶۴

سرهند ۷۷

سلطانیه ۷۱۴-۷۴۷

سلماس ۲۷۹

سلیمانیه ۱۱۹۱

سمرقند ۵۳-۸۷

سمنان ۳۵-۷۴۸-۱۱۸۴-۱۲۰۹

سنجان ۴۰

سنندج ۱۲۹-۱۳۳-۲۰۴-۲۴۰-۳۳۸

۷۴۲-۱۱۳۱

ش

شام ۱۳۹۵

شان‌دز ۱۱۵۶

شاه حمزه (در تبریز) ۹۴۴

شاهان‌دز ۱۱۵۶

شبانکاره فارس ۸۷

شقاقی ۱۳۲

شماخی ۱۷۹

شوشتر ۳۹

شوشی ۷۲۹

شیراز ۱۷-۱۸-۱۹-۲۸-۳۴-۵۲-۵۹

۸۳-۸۸-۱۰۵-۱۳۴-۱۴۱-۱۴۷

۱۵۹-۱۸۲-۱۸۳-۱۸۴-۲۱۳

۲۲۹-۲۳۲-۲۳۴-۲۴۰-۲۴۲

۲۴۳-۲۴۷-۲۹۳-۲۹۹-۳۰۰

۳۰۷-۳۴۲-۴۰۰-۴۰۱-۴۰۲

۴۰۳-۴۴۳-۴۴۴-۴۸۹-۵۳۷

۵۳۸-۵۴۴-۶۹۹-۷۱۳-۷۱۷

۷۲۱-۷۲۸-۷۳۱-۷۳۲-۷۳۹

۸۰۸-۸۲۹-۸۴۴-۸۴۵-۸۹۳

۹۳۲-۹۳۳-۹۴۴-۹۴۵-۹۵۰

۱۰۳۲-۱۰۱۵-۹۳۲-۹۳۱-۸۴۴

۱۲۰۴-۱۱۷۲-۱۱۵۷

عراق (عرب) ۲۱۳-۷۲۱-۹۳۵-۱۰۳۸

۱۱۸۷-۱۱۷۲-۱۱۵۵

عراقین ۲۴۲-۹۵۵-۱۰۱۴

عربستان ۸۷-۱۸۲-۲۱۰

عقدای یزد ۲۴۱

علی آباد ۶۳۷

علیشکر ۲۴۲

عمارت آینه ۸۹۱

عمارت خاقان ۹۸۱

عمارت فتحعلی شاه ۴۵۵

عمارت فرمانفرما ۱۵۹

عمارت محمود میرزا ۸۸۷

عمارت ناصرالدین شاه ۱۲۹

عمان ۱۱۸۶-۹۰۷

غ

غزنین ۱۲۳

ف

فارس ۱۴۷-۱۴۱-۱۰۱-۸۷-۵۸-۱۷

۲۰۶-۱۸۸-۱۸۲-۱۸۱-۱۵۷

۳۰۸-۳۰۷-۳۰۳-۲۸۵-۲۳۱

۴۰۲-۴۰۱-۴۰۰-۳۱۷-۳۰۹

۵۴۴-۵۳۷-۵۳۵-۴۸۹-۴۰۳

۷۴۲-۷۳۹-۷۲۸-۷۰۶-۶۳۷

۸۵۴-۸۴۴-۸۳۳-۸۲۹-۸۰۹

۱۰۳۳-۱۰۳۲-۹۵۴-۹۵۰-۸۶۰

۱۰۹۱-۱۰۸۵-۱۰۸۲-۱۰۵۲-۱۰۴۳

۱۱۷۲-۱۱۳۳-۱۱۲۸-۱۰۹۲

۱۲۱۰-۱۲۰۹-۱۱۸۵

فرنگ ۸۲۰-۱۴۳

فرنگستان ۱۲۱۰-۴۶۵

فریدن ۱۴۰

فسای فارس ۲۰۶

فیروز آباد ۵۴۰

ق

قاین ۱۰۵

قدم گاه مشهد ۵۷

قراجه داغ ۸۳۹

قزوین ۲۱۳-۹۳۱-۱۰۸۹

قصر شیرین ۱۱۰

قصر فرمان فرمای فارس ۱۰۹۲

قلعه سپید فارس ۳۱۷

قم ۱۱۸-۱۸۳-۳۲۱-۵۶۳-۵۷۲

۷۱۷-۸۹۴-۹۰۱-۱۰۷۰-۱۰۹۰

۱۱۸۷

قندهار ۳۵۱

قوشخانه خبوشان ۸۹۴

قیر ۲۴۶-۴۰۱-۴۰۲

ک

کابل ۲۴۲

کابلستان ۷۳۲

کاخ ناصرالدین شاه ۹۱۷

کاخ همایون ۵۷۸

کارخانه دارالطباعة هدایت ۳۲۲ (به دار

الهدایه و دارالطباعة نگاه کن)

کازرون ۲۴۳-۳۰۳-۷۱۳-۹۴۵-۹۸۶

۱۰۳۳

کازرین ۴۰۱-۲۴۶

کاشان ۱۰۳-۲۸۳-۳۵۰-۴۸۹-۵۶۵

۱۱۸۶-۵۷۲-۶۰۲-۵۷۲

کچ ۸۷

کربلا ۹۴۴

م

مازندران ۱۴۵ - ۱۶۵ - ۲۸۲ - ۴۰۱

۵۴۴ - ۷۲۱ - ۷۴۰ - ۷۷۳

۸۰۴ - ۸۲۹ - ۱۰۶۳ - ۱۱۵۷ - ۱۲۰۹

۱۲۱۰

ماوراءالنهر ۸۷ - ۸۸ - ۲۰۴

ماهان ۸۸ - ۸۹

محلات ۷۱۷

مداین ۱۰۸

مدرس ۸۹۳

مدرسه جده ۱۱۵۵

مدرسه حکیم ۱۸۲ - ۸۹۲

مدرسه خان ۸۹۲

مدرسه دارالفنون ۴۴۳ - ۴۴۴ - ۹۵۵

۱۱۵۷ - ۱۲۱۰

مدرسه شاه کاشان ۶۰۲

مدرسه فخرالدوله مروزی ۶۰۶

مدرسه مصلی ۲۰۹

مدرسه نیم آورد اصفهان ۸۰۵

مدرسه نظامیه دارالفنون ۴۴۳ - ۴۴۴

(به مدرسه دارالفنون نگاه کن)

مدینه ۶۸ - ۴۲۹

مرقد داعی شیرازی ۳۴

مرقد سعدی ۸۸

مرقد سید میر احمد شاه چراغ ۲۴۰

مرقد شیخ محمد لاهیجی ۵۹

مرقد مغربی ۵۸

مرقد نعمة الله کرمانی ۸۹

مرند ۲۷۹

مرو ۱۱۸۶

مرو دشت ۷۲۸

مزار همایون اسفراینی ۱۱۸

کردستان ۱۵۷ - ۲۱۸ - ۲۲۷ - ۲۴۰

۵۳۲ - ۶۷۳ - ۷۴۲ - ۱۰۱۵ - ۱۰۸۳

۱۱۳۱ - ۱۲۰۴

کرمان ۸۸ - ۱۰۷ - ۲۰۵ - ۲۱۰ - ۲۴۰

۲۴۳ - ۳۳۰ - ۳۳۳ - ۷۰۷ - ۷۲۹

۸۰۶ - ۸۲۹ - ۸۴۵ - ۸۹۹ - ۹۳۵

۱۰۱۴ - ۱۲۱۰

کرمانشاه ۹۱۹

کرمانشاهان ۱۶۵ - ۱۸۲ - ۴۱۴ - ۸۹۳

۹۵۵

کرمانشهان ۱۶۵ - ۷۲۵

کشمیر ۵۴ - ۷۷

کفران رودشتین ۷۱۱

کلات ۴۲۹

کمره ۱۰۳

کوزه کنان تبریز ۹۴۵

کوفه ۱۳۹۱ - ۱۳۹۳ - ۱۳۹۵

کوه بیستون ۱۱۲۲ - ۱۱۲۷

گ

گرگان ۷۷۵ - ۸۳۹

گرم رود ۱۳۲ - ۱۰۸۴

گروس ۳۱۹

گلپایگان ۸۹۰ - ۱۰۰۶

گیلان ۲۰۸ - ۲۴۱ - ۴۱۱ - ۷۳۸ - ۱۰۸۰

۱۱۷۷

ل

لاریجان ۸۰۴

لاهور ۴۹

لرستان ۱۸۲ - ۲۱۰ - ۵۳۹

لکنهو ۵۳۶ - ۱۰۹۱

لنجان ۸۸

لنجان اصفهان ۱۷۳

مسجد جامع ۴۰۰

مسجد جامع عتیق ۱۴۷

مسجد عتیق ۱۴۷

مسجد حکیم ۹۴۶

مسجد سمنان ۷۴۸

مسجد شاه ۱۰۸۰

مشهد حضرت حسین (ع) ۷۴۲

مشهد رضوی ۱۲-۵۷-۶۸-۷۹-۲۴۷

۴۱۳-۷۷۶-۹۵۲-۱۱۵۶-۱۱۸۶

مصر ۸۷

مصلی (مدرسه) ۲۰۹

مقبره میر ابوالقاسم فندرسکی ۶۷۴

مکران ۸۷

مکه ۵۶-۸۷-۱۸۳-۱۸۴-۲۰۷-۴۲۹

۵۳۷-۵۶۵-۷۱۸-۷۴۲-۸۱۷

۱۰۱۴-۱۲۰۹

موصل ۱۰۳۲

ن

نابین ۵۸-۷۰

نجف ۱۰-۳۹-۱۷۸-۷۲۱-۷۲۲-۱۱۸۶

۱۲۰۹

نخجوان ۲۴۸

نظامیه ۱۰۸۵

نگارستان چین ۳۵۱

نوای مازندران ۴۰۱-۸۲۹

نورستمدار ۱۰۳۳

نپاوند ۲۰۵-۸۸۷-۱۰۴۱

نهروان ۳۳۷-۱۳۵۹-۱۴۰۳

نیشابور ۶۸

نیم آورد اصفهان ۸۰۵

ه

هرات ۵۳-۶۸-۱۱۸-۴۲۰-۵۱۰-۵۴۶

۵۵۹-۷۸۸-۱۰۱۴-۱۰۳۲

هری ۱۲۴

هزار جریب طبرستان ۴۰۲-۷۲۱-۱۲۰۹

هفت تنان (تکیه) ۲۴۲

همدان ۳۱۹-۳۳۸-۵۳۳-۸۱۷-۹۳۲

۹۳۴

هند ۱۳۴-۲۲۹-۱۰۴۲

هندوستان ۹-۳۸-۴۳-۴۴-۴۵-۴۷-۵۷

۷۷-۸۸-۱۰۱-۱۰۷-۱۲۱-۱۲۳

۱۳۴-۱۳۷-۱۵۹-۱۷۹-۲۰۴

۲۰۶-۲۱۰-۲۲۹-۵۴۰-۵۴۴

۸۴۰-۸۰۴-۸۴۱-۸۹۳-۹۳۴-۱۰۴۲

۱۰۶۳-۱۰۹۰-۱۱۱۲-۱۱۳۳

۱۱۳۶-۱۱۵۳-۱۱۵۴

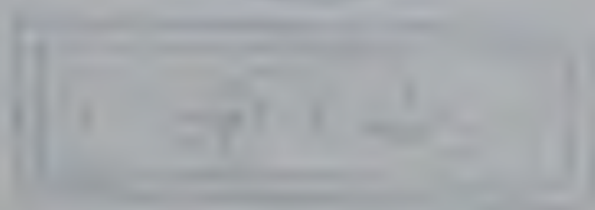
ی

یشرب ۱۳۸۷

یزد ۱۹-۸۸-۱۳۵-۲۱۰-۲۴۱-۴۰۱

۵۳۷-۷۱۴-۸۹۲-۹۳۲-۹۵۵

مجموعہ لفظ صحا





مؤسسہ چاپ و اشاعت امیر کبیر

مجموعه الفصحی

تألیف
رضا قلیخان هدایت

بکوشش
مطاهر مصفا

بخش سوم از مجلد دوم - با انضمام فهرستهای سه بخش آخر

زمستان ۱۳۴۰

چاپخانه موسوی - تهران



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

فهرست بخش سوم از مجلد دوم مجمع الفصحا

<u>شماره صفحه</u>	<u>نام شاعران</u>
۹۸۹	مفلق طهرانی
۱۰۰۶	مدهوش جرفادقانی
۱۰۰۶	منظور شیرازی
۱۰۰۷	مفتون آذربایجانی
۱۰۰۸	مایل آشتیانی
۱۰۱۳	مفتون فارسی
۱۰۱۳	محرم جهرمی فارسی
۱۰۱۴	محبوب ترشیزی
۱۰۱۴	منصور اصفهانی
۱۰۱۵	مهدی بیگ شقاقی
۱۰۱۷	منصف قاجار
۱۰۳۱	نورعلی شاه اصفهانی
۱۰۳۳	نوری مازندرانی

شماره صفحه	نام شاعران
۱۰۳۳	نغمه خراسانی
۱۰۳۳	نادری کازرونی
۱۰۳۴	نادر مازندرانی
۱۰۳۵	نیاز جوشقانی
۱۰۳۵	نیازی صفوی
۱۰۳۶	نصیرالدین اصفهانی
۱۰۳۷	نیاز شیرازی
۱۰۳۷	ناظر مازندرانی
۱۰۳۷	نصرت اردبیلی
۱۰۴۰	نادم جاجرمی
۱۰۴۱	نشاطی گرجی اصفهانی
۱۰۴۲	نیری شیرازی
۱۰۵۲	نوائی نوائی
۱۰۵۴	نشاط اصفهانی
۱۰۶۳	ندیم مازندرانی
۱۰۶۴	نصرالله خان قرگوزلو
۱۰۶۴	نشاطی هزار جریبی مازندرانی
۱۰۸۰	نصرت طالش گیلانی
۱۰۸۲	نامی اصفهانی
۱۰۸۳	ناظر بستی
۱۰۸۳	نامی کرمانشاهی

شماره صفحه

نام شاعران

۱۰۸۴

نامی خلجستانی

۱۰۸۴

نثار تبریزی

۱۰۸۸

ناطق اصفهانی

۱۰۸۹

نظیر زنگنه

۱۰۸۹

نصرت هندی

۱۰۸۹

نوای کاشانی

۱۰۸۹

نوای هندی

۱۰۸۹

وفای فراهانی

۱۰۹۰

وفای قمی

۱۰۹۰

وفائی یزدی

۱۰۹۰

وصاف قاجار

۱۰۹۱

وجدی هندوستانی

۱۰۹۱

وفای اشرفی

۱۰۹۱

وصال شیرازی

۱۱۳۱

والی کردستان

۱۱۳۲

وقار شیرازی

۱۱۵۳

واله لکزی داغستانی

۱۱۵۴

وامق یزدی

۱۱۵۴

واقف هندی

۱۱۵۵

وامق اصفهانی

۱۱۵۵

واله اصفهانی

شماره صفحه

نام شاعران

۱۱۵۶	وجدی خراسانی
۱۱۵۷	وصالی مازندرانی
۱۱۷۰	وفائی تفرشی
۱۱۷۱	هدایت
۱۱۷۲	همای شیرازی
۱۱۷۵	هاتف اصفهانی
۱۱۸۴	همدم سمنانی
۱۱۸۴	همایون فریدنی اصفهانی
۱۱۸۵	همدم شیرازی
۱۱۸۵	هاشم شیرازی
۱۱۸۶	هجری تفرشی
۱۱۸۶	همای مروزی
۱۲۰۳	یاری اصفهانی
۱۲۰۴	یوسف کرد سنندجی
۱۲۰۴	یوسف گرجی
۱۲۰۴	یغمای جندقی
۱۲۰۹	هدایت طبرستانی

☆☆☆

۱۲۱۵	فهرست نامه
------	------------

۳ - فهرست نام کتاب‌ها ، رساله‌ها
دیوان‌ها و منظومه‌ها ...



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

فهرست نام کتاب‌ها

آ

آب زندگانی (یکی از قصیده‌های وصال
شیرازی) ۱۱۱۷
آتشکده آذر - ۷۷-۸۷-۱۲۱-۱۵۹-۲۰۷
۷۳۱-۵۶۲

اربعین ۱۲

ارتنگ مانوی ۵۷۳

اسرار الانوار (مثنوی از سپهر کاشانی
۳۹۳

اسرار الصلوة (از فیض) ۴۸

اسرار المکتوم (مثنوی از غزالی مشهور)
۴۷

اسطرلاب ۱۲

اسکندرنامه (از مشرف اصفهانی) ۷۹

اسکندرنامه (از ضمیری) ۷۱۰

اشعار درامش شیرازی (مجموعه‌ی که هدایت
گرد آورده است) ۳۰۳

اصفی ۴۸

اصول وفروع (از نورعلی شاه) ۱۰۳۲

افق المبین ۱۰

اکثر الاقوال (یکی از هفت دیوال ضمیری)
۷۱۰

الهی نامه (مثنوی از حسینی قزوینی ۲۱۳-
۲۱۸

الهی نامه (مثنوی از ساقی خراسانی ۴۳۰-
۴۴۲

انجمن خاقان (تذکره در ترجمه شاعران
در بار فتحعلی شاه قاجار تألیف فاضل
خان گروسی) ۱۵۵-۳۱۹-۸۸۶-
۱۰۸۰

انفس و آفاق (مثنوی از نادری کازرونی
۱۰۳۳

انوار الولایه (مثنوی از هدایت بروزن
مخزن الاسرار) ۱۲۱۰-۱۳۵۰

انیس العارفین (مثنوی از قاسم الانوار) ۵۳
انیس العاشقین (مثنوی از هدایت ۱۲۱۰-
۱۳۸۲

ب

باغستان (از سلطان کرمانشاهانی بشیوه
گلستان) ۳۴۳

بحر الاسرار (از مظفر کرمانی) ۹۳۵

بحر الحقایق (مثنوی از هدایت برون حدیقه
۱۲۱۰-۱۳۷۲

بدایت وصال (از ضمیری که در مقابله با
میرزا شرف جهان قزوینی ساخته
است) ۷۱۰

بدایع (از سعدی) ۷۱۰

بدایع الشعر (یکی از چهار دیوان ضمیری که در مقابل خوانیم شیخ اجل ساخته است)
۷۱۰

بدایع الوقایع (تاریخ از همدم سمنانی)
۱۱۸۴

براهین العجم (از سپهر کاشانی) ۳۵۱
بزم وصال (مثنوی از وصال شیرازی)
۱۱۱۹-۱۰۹۱

بستان السیاحه (از حاج زین العابدین شیروانی) ۷۳۱-۱۸۴

بستان سعری (بوستان) ۱۶۴
بقره (سوره -) ۱۰۳۲

بکتابش نامه (مثنوی موسوم بگلستان ارم از هدایت) ۱۳۶۲-۱۲۱۰

بهار و خزان (مثنوی از ضمیری) ۷۱۰
بهجة البیضاء (از فیض) ۳۸

بهرام نامه ۵۴۶

پ

پریشان (از قاضی بتقلید گلستان سعدی)
۸۴۵

پنج مثنوی (از مشرف اصفهانی) ۷۹
پنج مثنوی (از حسینی قزوینی: مهر و ماه شتر نامه - و امق و عذراء - الهی نامه - وصف الحال) ۲۱۳

ت

تاریخ بدایع الوقایع (از همدم سمنانی)
۱۱۸۴

تاریخ جهان آرا ۱۱۸۷
تاریخ دولت قاجاریه (از هدایت) ۲۴۰
۸۰۶

تاریخ دولت قاجاریه (از خاور شیرازی)
۲۸۵

تاریخ روضة الصفا ۱۲۱۰
تاریخ شیخ ابوالفضل دکنی ۴۹
تاریخ شیخ عبدالباقی مکی ۸۷
تاریخ محمدی (از محمد ساروی بنام آقا محمد خان قاجار) ۹۴۴

تاریخ مفتون آذربایجانی ۱۰۰۷
تاریخ ملک آرا (از اقبال مازندرانی) ۱۴۵
تاریخ نامی اصفهانی ۱۰۸۲

تحفة الحرمين (از خاور تبریزی) ۲۸۳
تحفة العراقین (از خاقانی شروانی) ۶۰۷
تذکره (از سلطان کرمانشاهانی موسوم بمطلع شعری) ۳۴۳

تذکره (مجمع الفصحاء) ۱۱۳۳-۱۰۸۰
۲۲۱۰ (بمجمع الفصحاء نگاه کن)

تذکره آتشکده ۱۵۹-۵۶۲
تذکره احمد بیک اختر ۱۰۴۱
تذکره الشباب (از فروغ الدین اصفهانی)
۸۳۳

تذکره دلگشا (از بسمیل شیرازی) ۱۸۲
تذکره رشحات سحاب ۴۵۲
تذکره رونق کردستانی (در شرح حال شاعران کردستان موسوم بحدیقه امان اللهی)
۳۳۸-۲۲۷

تذکره ریاض العارفین ۱۲۱۰
تذکره سید عبدالرحیم مازندرانی ۶۷۲
تذکره شعراء (در ترجمه شاعران دربار فتحعلی شاه از محمد باقر گرجی متخلص بنشاطی که نا تمام مانده است) ۳۱۹

تذکره شعراء (در ترجمه شاعران دربار فتحعلی شاه از احمد بیگ اختر که نا تمام مانده است) ۳۱۹

تذکره شعراء (در ترجمه شاعران دربار
فتحعلی شاه موسوم بانجمن خاقان
از فاضل خان گروسی) ۳۱۹

(به انجمن خاقان نگاه کن)

تذکره عذری بیگدلی (منتخب آشکده)
۷۳۱

تذکره فاضل خان (انجمن خاقان) ۱۵۵
تذکره گنج شایگان ۵۳۲

تذکره محمد صوفی مازندرانی ۷۷

تذکره مفنون آذربایجانی ۱۰۰۷

تذکره نوای کاشانی ۱۰۸۹

تذکره واله داغستانی ۱۱۵۴-۱۱۵۳-۱۵۹
تشریح الافلاک (از شیخ بهاءالدین محمد
عاملی) ۳۴۲-۱۲

تفسیر (از شمس الدین محمد حافظ) ۱۸
تفسیر (از شیخ فیضی - بی نقطه) ۴۹
تفسیر خطبة البیان (از نور علی شاه)
۱۰۳۲

تفسیر سوره بقره (از نور علی شاه) ۱۰۳۲
تفسیر صافی ۴۸

تفسیر قاضی بیضاوی ۱۸۲

تمثال البدیع (مثنوی از سلطان کرمانشاهانی
بروزن مخزن الاسرار) ۳۴۳

ج

جارج نامه (ژرژنامه از فیروز فارسی)
۸۴۱

جامع الاسرار (از نور علی شاه) ۱۰۳۲
جلالیه (از محتشم کاشانی) ۷۱
جنات الوصال (مثنوی از نور علی شاه)
۱۰۳۲

جواهر الاسرار ۸

جهان آرا (تاریخ -) ۱۱۸۷

چ

چشمه زندگانی (مثنوی از داعی شیرازن)
۳۳

چهار چمن (مثنوی از داعی شیرازی) ۳۳
چهل صباح (مثنوی از داعی شیرازی)
۳۴-۳۳

چهل صباح (مثنوی از نادری کازرونی)
۱۰۳۳

ح

حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی (از بسمل
شیرازی) ۱۸۲
حاشیه قاضی ۱۲

حاشیه بر مدارك (از بسمل شیرازی) ۱۸۲
حدیقه (از حاج زین العابدین شیروانی)
۱۸۴

حدیقه امان اللهی (تذکره در شرح حال
شاعران کردستان از رونق
کردستانی) ۳۳۹

حدیقه سنائی (حدیقه الحقیقه) ۴۰-۳۴۳
۱۲۱۰ - ۱۳۷۲

حسنه الاخبار (مثنوی از ضمیری) ۷۱۰
حق الیقین (از شیخ محمود شبستری) ۵۹
حکایت منظوم (بوزن هفت پیکر از کوکب
شیرازی) ۸۹۴

خ

خجسته فال (از ضمیری که در مقابله با بابا
شهیدی قمی ساخته است) ۷۱۰
خداوند نامه (از صبای کاشانی) ۵۷۲ -
۶۱۱

خرم بهشت (مثنوی از هدایت) ۱۲۱۰ -
۱۳۸۵

خزینة طرب (دیوان نظم و نثر عربی و ترکی
وفارسی از طرب نائینی) ۷۱۴

خسرو شیرین (عرفی) ۴۵

خسرو شیرین (از شهاب ترشیزی) ۵۴۶

خسرو شیرین (از نامی اصفهانی) ۱۰۸۲

خطبة البيان (تفسير منظوم از نور علی شاه)

۱۰۳۲

خلاصة العلوم (از مظفر کرمانی) ۹۳۵

خلاصة حساب ۱۲

خمسة خسرو دهلوی ۷۹

خمسة نظامی ۷۹-۱۱۶-۱۰۸۲

خواتیم سعدی ۷۱۰

د

دبستان ۳۸

درالنظیم (از شیخ عبدالله یافعی مکی) ۸۷

درج اللالی و برج المعالی (از ساقی خراسانی)

۴۳۰

دستان ماتم ۱۶۵

دعوات (کتب -) ۱۷۳

دفتر شعر ۳۰۰

دلگشا (تذکره از بسمیل شیرازی) ۱۸۲

دیوان آرزو ۱۳۷

دیوان ابن یمین ۱

دیوان اختر گرجی ۱۵۵

دیوان اسیری ۵۹

دیوان الفت کاشانی ۱۵۷

دیوان امیر سنده اردلانی ۱۳۳

دیوان تاراج اصفهانی ۱۸۵

دیوان جامی ۱۷

دیوان حاجت شیرازی ۲۰۷

دیوان حافظ ۱۹-۹۷-۷۱۰

دیوان حسن متکلم ۲۵

دیوان خالد کرد سلیمانیه ای ۲۴۷

دیوان خرم شیرازی ۲۴۵

دیوان خموش طهرانی ۲۳۴

دیوان خواجو ۲۷

دیوان داعی شیرازی ۳۳

دیوان دریای چارمحالی اصفهانی ۲۹۰

دیوان رفیق اصفهانی ۳۲۰

دیوان روشن اصفهانی ۳۲۲

دیوان ساقی خراسانی ۴۳۰

دیوان سامی هزار جریبی ۴۰۲

دیوان سایل فارسی ۴۰۲

دیوان سپهر کاشانی ۳۵۱

دیوان سحاب اصفهانی ۴۵۲

دیوان سلمان ۳۵

دیوان شاهی سبزواری ۴۴

دیوان شفایی اصفهانی ۴۰

دیوان شهاب اصفهانی ۴۷۶

دیوان صائب ۴۴

دیوان صبور کاشانی ۶۸۸

دیوان صفای تفرشی ۶۹۴

دیوان صفایی نراقی کاشانی ۷۰۰

دیوان صهبای قمی ۶۹۹

دیوان ضمیری (شامل هفت دیوان : سفینه

اقبال - صورت حال - اکثر الاقوال

عشق بی زوال - صیقل ملال - عذر

مقال - قدس خیال) ۷۱۰

دیوان طایر شیرازی ۷۲۵

دیوان طبیب اصفهانی ۷۱۹

دیوان طوفان مازندرانی ۷۲۲

دیوان عاشق اصفهانی ۷۳۲

دیوان عرفی شیرازی ۴۵

دیوان فانی اصفهانی ۸۰۷

دیوان فیاض لاهیجانی ۵۱

دیوان فیض ۴۸

دیوان قلاآنی ۸۴۵

دیوان قاسم الانوار تبریزی ۵۳

دیوان قطره اصفهانی ۸۸۶

دیوان کمال خجندی ۵۶

دیوان کوکب خراسانی (میرزا محمد باقر)

۸۹۴

دیوان مجمر اصفهانی ۹۷۱

دیوان محتشم کاشانی ۷۱

دیوان محمد صوفی مازندرانی ۷۷

دیوان مشتاق اصفهانی ۹۲۸

دیوان مظفر کرمانی ۹۳۵

دیوان نادم جاجرمی ۱۰۴۰

دیوان ناظر بستی ۱۰۸۳

دیوان نشاطی گرجی اصفهانی ۱۰۴۱

دیوان نشاطی هزار جریبی مازندرانی -

۱۰۶۴

دیوان نصرت طالش گیلانی ۱۰۸۰

دیوان نعمة الله کرمانی ۸۹

دیوان نور (یکی از دو دیوان نور علی شاه)

۱۰۳۲

دیوان نور علی (یکی از دو دیوان نور علی

شاه) ۱۰۳۲

دیوان نیری شیرازی ۱۰۴۲

دیوان واله داغستانی ۱۱۵۴

دیوان وحشی بافقی ۱۰۷

دیوان وحید قزوینی ۱۰۵

دیوان وصال شیرازی ۱۰۹۲

دیوان وفای فراهانی ۱۰۸۹

دیوان وقار ۱۱۳۳

دیوان ولی دشت بیاضی ۱۰۵

دیوان هاتف اصفهانی ۱۱۷۵

دیوان همای مروزی ۱۱۸۷

دیوان یغمای جندقی ۱۲۰۴

ذ

ذوالقرنین (تاریخ - از خاور شیرازی)

۲۸۵

ر

رسالة اسطرلاب ۱۲

رسالة باغستان (از سلطان کرمانشاهانی

بشیوه گلستان) ۳۴۳

رساله در عروض و قافیه (از بیدل کرمانشاهانی)

۱۶۵

رساله در مرض و با بزبان عربی (از فریب

اصفهانی) ۸۲۰

رساله روزنامه خوارزم (از هدایت) -

۱۲۱۰

رساله مدارج البلاغه (از هدایت) ۱۲۱۰

رشاد الحیوة (مثنوی از غزالی مشهدی)

۴۷

رشحات سحاب (تذکره) ۴۵۲

روزنامه سفارت خوارزم (از هدایت) ۱۲۱۰

روضة الانوار (مثنوی از خواجو) ۲۸

روضة الریاحین (از شیخ عبداللہ یسافعی

مکی) ۸۷

روضة الصفا ۱۲۱۰

ریاض (از حاج زین العابدین شیروانی)

۱۸۴

ریاض الشهاده (از حاج محمد حسن قزوینی)

۲۱۳

ریاض العارفین ۳۳-۳۸-۶۸-۷۲۱ -

۱۲۱۰-۱۰۳۳

ز

زاد المسافرین (از حسینی هروی) ۲۶

زینت التواریخ (از بنده تبریزی) ۱۷۷

زینت الحکایات (مثنوی از میرزا محمد -

کوزه کنانی) ۹۴۵

زینت المدايح ۱۱۸۷

س

ساقی نامه (مثنوی از ساقی خراسانی) ۴۳۰ -

۴۳۹

ساقی نامه (مثنوی از محمد صوفی مازندرانی)

۸۷

ساقی نامه (مثنوی از محمود کرمانشاهانی)

۹۴۸

ساقی نامه (مثنوی از نشاط اصفهانی)

۱۰۶۲

سبعه (از جامی) ۱۷

سحر حلال (از ضمیری که در مقابل با آصفی)

مروی ساخته) ۷۱۰

سرداریه (از یغما) ۱۲۰۴

سعی الصفا ۸

سفینه (مجمع الفصحاح) ۱۱۷۵ (به مجمع -

الفصحاح نگاه کن)

سفینه اقبال (یکی از هفت دیوان ضمیری)

۷۱۰

سفینه محمود ۱۵۵ - ۸۸۶ - ۸۹۰ -

۱۲۰۴

سفینه شعر ۱۰۰۶

سلیمان و بلقیس (مثنوی از نظام استر

آبادی) ۱۰۵

سوانح الحجاز (نان و حلوا) ۱۳

سی فصل خواجه نصیر ۱۸۲

ش

شاه و درویش (مثنوی از هلالی جغتایی)

۱۱۹

شایق و مشتاق (مثنوی از نادری کازرونی)

۱۰۳۳

شباییه (از محتشم کاشانی) ۷۱

شتر نامه (مثنوی از حسینی قزوینی)

۲۱۳ - ۲۱۶

شرح تشریح الافلاک شیخ بهاء الدین محمد

عاملی از عباسقلی خان کلهر) ۳۴۲

شرح حافظ (از مشفق کرمانشاهانی) ۹۳۳

شرح سی فصل خواجه نصیر (از بسمل

شیرازی) ۱۸۲

شرح فصوص (از فیاض لاهیجانی) ۵۱

شرح گلشن راز (از داعی شیرازی) ۳۳

شرح گلشن راز (موسوم بمفاتیح الاعجاز

از شیخ محمد لاهیجی) ۵۹

شرح لغات و استعارات پارسیه موسوم

بگنج باد آور (از سلطان کرمانشاهانی)

۳۴۳

شرح مثنوی معنوی (از حسین فرزندان حسن

کاشی) ۸

شرح مثنوی مولوی (از داعی شیرازی)

۳۳

شکرستان (از سلطان کرمانشاهانی بوزن

حدیقه) ۳۴۳

شهنشاه ۲۰۹ - ۲۴۳

شهنشاه نامه (از صبای کاشانی) ۵۷۲ -

۶۱۱ - ۶۱۸

شهنشاه نامه (از صافی اصفهانی) ۶۷۳ -

۶۷۴

شیرو شکر ۱۲

شیم عباسی ۱۱۸۷

ص

صافی (تفسیر) ۴۸

صباییه (از محتشم کاشانی) ۷۱

صحایف العالم (از فروغ الدین اصفهانی)

۸۳۳

صراط المستقیم (از اشراق اصفهانی) ۱۰
 صراط المستقیم (از حسینی هروی) ۲۶
 صفات العاشقین (از هلالی جغتایی) ۱۱۹
 صنایع (یکی از چهار دیوان ضمیری که در
 مقابل بدایع شیخ اجل ساخته است)
 ۷۱۰

صورت حال (یکی از هفت دیوان ضمیری)
 ۷۱۰
 صیقل دلال (یکی از هفت دیوان ضمیری)
 ۷۱۰

ط

طاهرات (یکی از چهار دیوان ضمیری که
 در مقابل طبیات شیخ اجل ساخته است)
 ۷۱۰

طرب الاحباب (از فرهنگ اصفهانی) ۸۴۰
 طرب المجالس (از حسینی هروی) ۲۶
 طغرای همایون ۸
 طبیات (از شیخ اجل) ۷۱۰

ع

عبرت نامه (از صبای کاشانی) ۵۷۲ -
 ۶۰۷
 عجایب الدنیا ۸

عذر مقال (یکی از هفت دیوان ضمیری)
 ۷۱۰

عسرویسر (مثنوی از بیدل کرمانشاهانی)
 ۱۶۵

عشق بی زوال (یکی از هفت دیوان ضمیری)
 ۷۱۰

عشق نامه (مثنوی از داعی شیرازی) ۳۳
 عقد گهر (از شهاب ترشیزی) ۵۴۶
 عیون الزلال (دیوان شعر ضمیری که در
 مقابل خواجه حافظ ساخته است) ۷۱۰

غ

غزلیات قدیم (از سعدی) ۷۱۰

ف

فتح نامه (منظومه ببحر متقارب از قطره
 اصفهانی) ۸۸۶
 فرج بعدالشد ۱۶۵

فرهاد و شیرین وحشی ۱۰۸-۱۰۷
 فرهاد و شیرین وصال ۱۱۲۱-۱۰۹۱
 فصوص (از محی الدین عربی) ۸۷-۵۱
 فهرس التواریخ (از هدایت) ۱۲۱۰

ق

قبسات ۱۰
 قدس خیال (یکی از هفت دیوان ضمیری)
 ۷۱۰

قرآن مجید ۱۸-۴۹-۴۲۹ -
 قلندر نامه (قصیده بی از ساقی خراسانی)
 ۴۳۲

قلندر نامه (از حسینی هروی) ۲۷

قواعد الملوك ۱۱۸۷
 قواعد قافیه و عروض (از سلطان
 کرمانشاهانی) ۳۴۳

ک

کبری (بنظم از نور علی شاه) ۱۰۳۲
 کبریت احمر (از مظفر کرمانی) ۹۳۵
 کتاب (در تاریخ گوینی بحساب ابجد از

ناطق اصفهانی) ۱۰۸۸

کتاب المقتل ۱۰۹۶

کتب سبعة (از جامی) ۱۷

کشکول ۱۲

کلام الله ۸۴۰

کلمات مکنونه (از فیض) ۴۸

کلیات غزالی مشهدی ۴۷

کنز الجواهر ۸

کنز الرموز (از حسینی هروی) ۲۶-۸۸

گی

گلستان ۳۴۳

گلستان ارم مشهور بیکتاش نامه (مثنوی

ازهدایت) ۱۲۱۰-۱۳۶۲

گلستان خلیل (مثنوی از نادری کازرونی)

۱۰۳۳

گلشن خیال (از صافی اصفهانی) ۶۷۴-۶۸۴

گلشن راز شبستری ۲۶-۳۳-۵۲-

۵۹-

گلشن صبا (از صبای کاشانی) ۵۷۲

گنج باد آور (شرح لغات واستعارات

پارسیه از سلطان کرمانشاهانی) ۳۴۳

گنج روان (مثنوی از داعی شیرازی) ۳۳

گنج شایگان ۵۳۲

گنجینه نشاط ۱۰۵۴

گوهر مراد (از فیاض لاهیجانی) ۵۱

ل

لطایف المعارف (ازهدایت) ۱۲۱۰

لوامع خیال (از ضمیری که در برابر همایون

اسفراینی ساخته است) ۷۱۰

لوايح ۱۷

لیلی و مجنون ضمیری ۷۱۰

لیلی و مجنون مشرف اصفهانی ۷۹

لیلی و مجنون مکتبی شیرازی ۸۳

لیلی و مجنون نامی اصفهانی ۱۰۸۲

لیلی و مجنون هلالی جغتایی ۱۱۹

م

مثنویات سته (انوار الولایه - گلستان ارم -

بحر الحقایق - انیس العاشقین -

خرم بهشت - هدایت نامه ازهدایت)

۱۲۱۰

مثنوی اسرار الانوار (از سپهر کاشانی)

۳۹۳

مثنوی اسرار المکتوم (از غزالی مشهدی)

۴۷

مثنوی اسکندرنامه (از ضمیری) ۷۱۰

مثنوی اسیری اصفهانی ۱۶۴

مثنوی الهی نامه (از حسینی قزوینی) ۲۱۳-

۲۱۸

مثنوی الهی نامه (از ساقی خراسانی) -

۴۳۰

مثنوی انفس و آفاق (از نادری کازرونی)

۱۰۳۳

مثنوی انوار الولایه ازهدایت بوزن مخزن

الاسرار (۱۲۱۰-۱۳۵۰)

مثنوی انیس العارفین از قاسم الانوار تبریزی)

۵۳

مثنوی انیس العاشقین (ازهدایت) ۱۲۱۰

۱۳۸۲

مثنوی بحر الحقایق (ازهدایت بوزن حدیقه)

۱۲۱۰-۱۳۷۲

مثنوی بزم وصال (از وصال شیرازی)

۱۰۹۱-۱۱۱۹

مثنوی بکتاش نامه (گلستان ارم ازهدایت)

۱۳۶۲

مثنوی بهار و خزان (از ضمیری) ۷۱۰

مثنوی تمثال البدیع (از سلطان کرمانشاهانی

بوزن مخزن الاسرار) ۳۴۳

مثنوی جنات الوصال (از نورعلی شاه) ۱۰۳۲

مثنوی چشمه زندگانی (از داعی شیرازی)

۳۳

مثنوی چهار چمن (از داعی شیرازی) ۳۳

مثنوی چهل صباح (از داعی شیرازی) ۳۳

۳۴

مثنوی چهل صباح (از نادری کازرونی)

۱۰۳۳

مثنوی حسنة الاخبار (از ضمیری) ۷۱۰

مثنوی خاکي خراسانی ۲۴۲

مثنوی خداوند نامه ۶۱۱

مثنوی خرم بهشت (از هدایت) ۱۲۱۰

۱۳۸۵

مثنوی خسرو شیرین عرفی ۴۵

مثنوی خسرو شیرین نامی اصفهانی ۱۰۸۲

مثنوی خمسة نظامی ۱۱۶

مثنوی راجی کرمانی ۳۳۳

مثنوی رشاد الحیوة (از غزالی مشهدی)

۴۷

مثنوی روضة الانوار (از خواجو) ۲۸

مثنوی ساقی نامه (از ساقی خراسانی)

۴۳۰

مثنوی ساقی نامه (از محمود کرمانشاهانی) ۹۴۸

مثنوی سته (از داعی شیرازی : چهل صباح

گنج روان - چهارچمن - چشمه

زندگانی - مشاهد - عشق نامه)

۳۳

مثنوی سلیمان و بلقیس (از نظام استرآبادی)

۱۰۵

مثنوی سوانح الحجاز ۱۳

مثنوی شایق و مشتاق از نادری کازرونی

۱۰۳۳

مثنوی شتر نامه (از حسینی قزوینی) ۲۱۳

۲۱۶

مثنوی شیر و شکر ۱۲

مثنوی صاحب مازندرانی ۶۳۷

مثنوی صفایی نراقی کاشانی ۷۰۰

مثنوی عبرت نامه ۶۰۷

مثنوی عسرو یسه (از بیدل کرمانشاهانی)

۱۶۵

مثنوی عشق نامه (از داعی شیرازی) ۳۳

مثنوی فرهاد و شیرین وحشی ۱۰۷

مثنوی فرهاد و شیرین وصال ۱۰۹۱-۱۱۲۱

مثنوی قطرة اصفهانی ۸۸۶

مثنوی گلستان ارم (از هدایت) ۱۲۱۰

مثنوی گلستان خلیل (از نادری کازرونی)

۱۰۳۳

مثنوی گلشن خیال (از صافی اصفهانی)

۶۷۴-۶۸۴

مثنوی گلشن راز ۵۹

مثنوی گنج روان (از داعی شیرازی) ۳۳

مثنوی لیلی و مجنون (از ضمیری) ۷۱۰

مثنوی لیلی و مجنون (از مکتبی) ۸۳

مثنوی لیلی و مجنون (از نامی اصفهانی)

۱۰۸۲

مثنوی مجمع البحرین (از کاتبی ترشیزی)

۵۵

مثنوی محب و محبوب (از کاتبی ترشیزی)

۵۵

مثنوی مرشد العشاق (از حیران کردستانی)

۲۲۷

مثنوی مسبح العشاق (از نادری کازرونی)

۱۰۳۳

مثنوی مشاهد: (از داعی شیرازی) ۳۳-۳۴

مثنوی مشرق الاشراف (از نادری کازرونی)

۱۰۳۳

مثنوی مشرق الانوار ۱۰

مثنوی مظر الانوار (از هاشمی دهلوی)

۱۲۱

مثنوی منهج الهدایه (از هدایت) ۱۲۱۰

مثنوی مولوی ۸-۳۳-۱۱۳۳

مثنوی مهر و ماه (از حسینی قزوینی) ۲۱۳

مثنوی ناز و نیاز (از ضمیری) ۷۱۰

مثنوی نان و حلوا ۱۳

مثنوی نقش بدیع (از غزالی مشهدی) ۴۷

مثنوی نمکدان حقیقت (از شفایی اصفهانی)
 ۴۰-۴۱
 مثنوی نورالیقین (از سلطان کرمانشاهانی
 بوزن رمل) ۳۴۳
 مثنوی وامق و عذراء (از حسینی قزوینی) ۲۱۳
 ۲۱۵
 مثنوی وامق و عذراء (از ضمیری)
 ۷۱۰
 مثنوی وامق و عذراء (از نامی اصفهانی) ۱۰۸۲
 مثنوی وحشی (فرهاد و شیرین) ۱۱۲۱
 مثنوی و صف الحال (از حسینی قزوینی)
 ۲۱۷-۲۱۳
 مثنوی هاتفی خرجردی ۱۱۶
 مثنوی هدایت نامه (از هدایت) ۱۲۱۰
 ۱۴۰۶
 مثنوی هما و همایون (از خواجو) ۲۸
 مجسطی ۸۰۵
 مجمع البحار (از مظفر کرمانی) ۹۳۵
 مجمع البحرين (مثنوی از کاتبی ترشیزی)
 ۵۵
 مجمع الفصحاء ۳۴-۴۸۶
 محبت نامه (از میرمختوم نیشابوری) ۴۸
 محب و محبوب (مثنوی از کاتبی ترشیزی)
 ۵۵
 مخزن الاسرار (از نظامی) ۳۴۳-۱۲۱۰
 مدارج البلاغه (از هدایت) ۱۲۱۰
 مدارك ۱۸۲
 مرآت الحق (از مجذوب همدانی) ۹۴۴
 مراحل السالکین (از مجذوب همدانی) -
 ۹۴۴
 مرشد العشاق (مثنوی از حیران کردستانی)
 ۲۲۷-۲۲۹
 مرصاد العباد ۸۷
 مسالك الفصاحه (نام یکی از قصیده‌های
 هدایت) ۱۲۴۷

مصبح العشاق (مثنوی از نادری کازرونی)
 ۱۰۳۳
 مشاهد (مثنوی از داعی شیرازی) ۳۳
 مشتاقیه (از مظفر کرمانی) ۹۳۵
 مشرق الاشراف (مثنوی از نادری کازرونی)
 ۱۰۳۳
 مشرق الانوار ۱۰
 مشرق الشمسین ۱۲
 مصاحف ۱۷۳-۱۱۳۲
 مصباح الارواح (میرحسینی سادات) ۸۸
 مطلع شعری (تذکره از سلطان کرمانشاهانی)
 ۳۴۳
 مظاهر الانوار (از هدایت) ۱۲۱۰
 مظهر الآثار (مثنوی از هاشمی دهلوی)
 ۱۲۱
 معشوق لایزالی (از ضمیری که در مقابله با
 امیر خسرو دهلوی ساخته است) ۷۱۰
 مفاتیح (از فیض) ۴۸
 مفاتیح الاعجاز (شرح گلشن راز از شیخ
 محمد لاهیجی نوربخشی) ۵۹
 مفتاح الفلاح ۱۲
 مفتاح الكنوز (از هدایت) ۱۲۱۰
 مقالات ابونصر شیبانی ۴۸۹
 مقامات بدیع الزمان ۳۳۱
 مقامات حمیدی ۳۳۱
 مقامات ریاض بروجردی ۳۳۱
 مناقب (از میرمحمد مؤمن عرشی) ۱۰۷
 منتهای کمال (از ضمیری که در مقابله با کمال
 خجندی ساخته است) ۷۱۰
 منظومه در تشریح (از فریب اصفهانی) -
 ۸۲۰
 منهج الهدایه (مثنوی از هدایت) ۱۲۱۰
 مهر و ماه (مثنوی از حسینی قزوینی) ۲۱۳

ن

- ناز و نیاز (مثنوی از ضمیری) ۷۱۰
 ناسخ التواریخ (از سپهر کاشانی) ۳۵۰
 نان و حلوا (سوانح الحجاز) ۱۳
 نجات الثقلین فی مقتل الحسین (از سلطان
 کرمانشاهانی) ۳۴۳
 نزهة الارواح (از حسینی هروی) ۲۶
 نسایم گلشن (در شرح گلشن راز از داعی -
 شیرازی) ۳۳
 نشر المحاسن (از شیخ عبدالله یافعی مکی)
 ۸۷
 نفحات جامی ۸۷
 نفحات غیبیه (از ساقی خراسانی) ۴۲۹
 نقش بدیع (مثنوی از غزالی مشهدی) -
 ۴۷
 نقل عشاق (از محتشم کاشانی) ۷۱
 نمکدان حقیقت (مثنوی از شفای اصفهانی)
 ۴۰ - ۴۱
 نور الهدایه (از بسمل شیرازی) ۱۸۲
 نور الیقین (مثنوی بوذن رمل از سلطان -
 کرمانشاهانی) ۳۴۳

نهایة السحر (یکی از چهار دیوان ضمیری
 که در مقابل غزلیات قدیم شیخ اجل
 ساخته است) ۷۱۰

و

- وافی (از فیض) ۴۸
 وامق و عذرای حسینی قزوینی ۲۱۳
 وامق و عذرای حسینی هروی ۲۱۵
 وامق و عذرای ضمیری ۷۱۰
 وامق و عذرای نامی اصفهانی ۱۰۸۲
 وصاف ۷۱۴
 وصف الحال (مثنوی از حسینی قزوینی) -
 ۲۱۷ - ۲۱۳

ه

هدایت نامه (مثنوی از هدایت) ۱۲۱۰ -
 ۱۴۰۶

هفت پیکر ۸۹۳

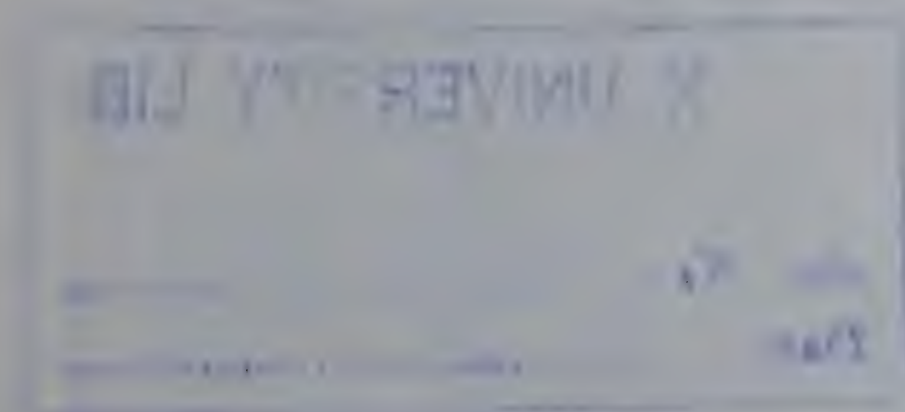
هما و همایون (مثنوی از خواجو) ۲۸

ی

- یوسف زلیخای آذر ۱۵۹
 یوسف زلیخای جامی ۱۷
 یوسف زلیخای شهاب ترشیزی ۵۴۶



پایان فهرست نامه سه بخش مجلد دوم مجمع الفصحا
فهرست شعرها و صواب نامه و توضیح نکته‌های لازم و
تحقیق در صحت و سقم قول مؤلف در دو بخش مجلد اول
و سه بخش مجلد دوم در مجلد جدا گانه از نظر خوانندگان
خواهد گذشت . بتاریخ پانزدهم آذرماه ۱۳۴۰ م-م





JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Kashmir Division - Srinagar



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

Post No 70	100
ask a	raise.
42	14
336	

Call No.....

Date... 12:4:55...

Account No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

